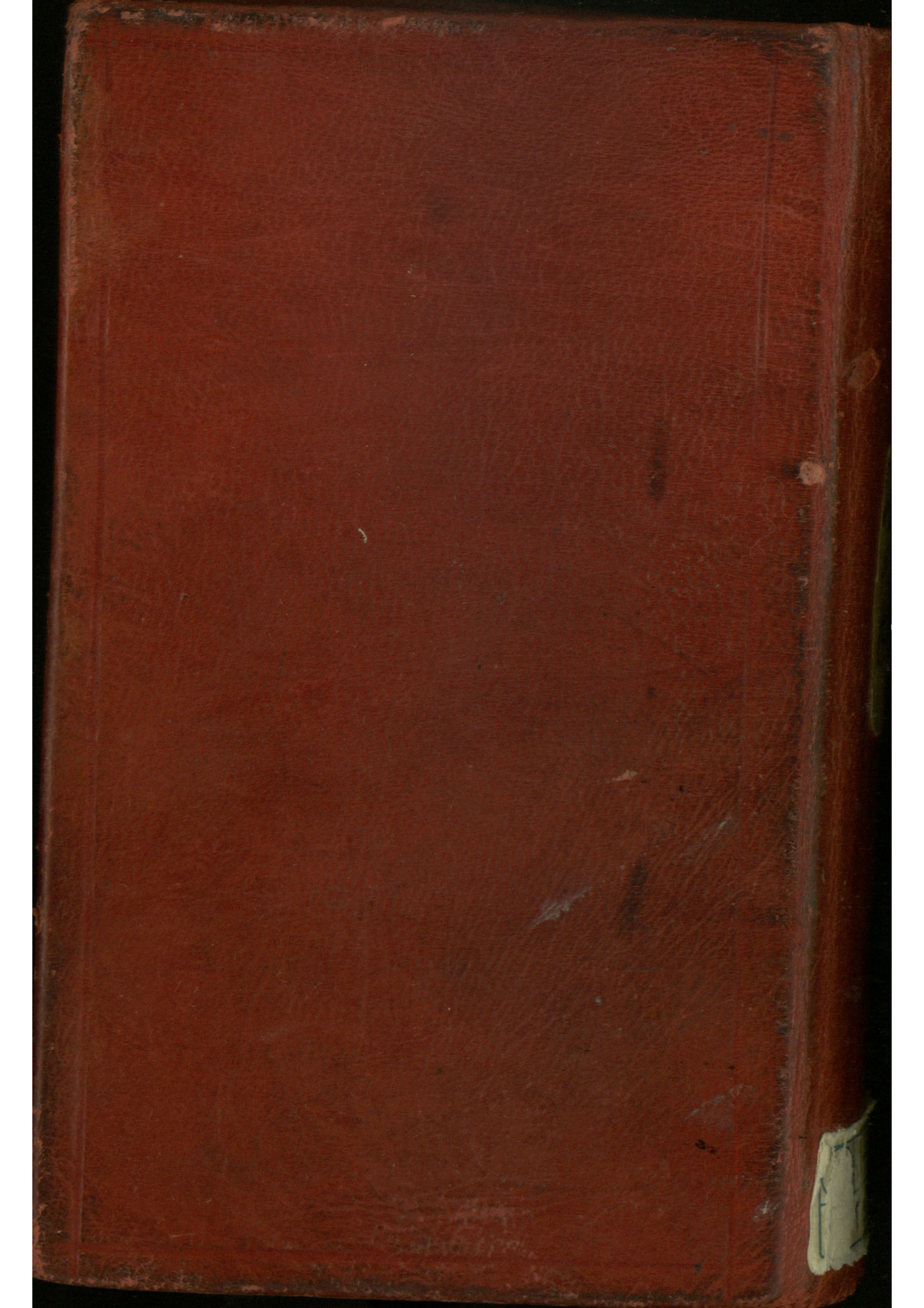



کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
بازدید شد
خطی «فهرست شده»
۲۵۶۰



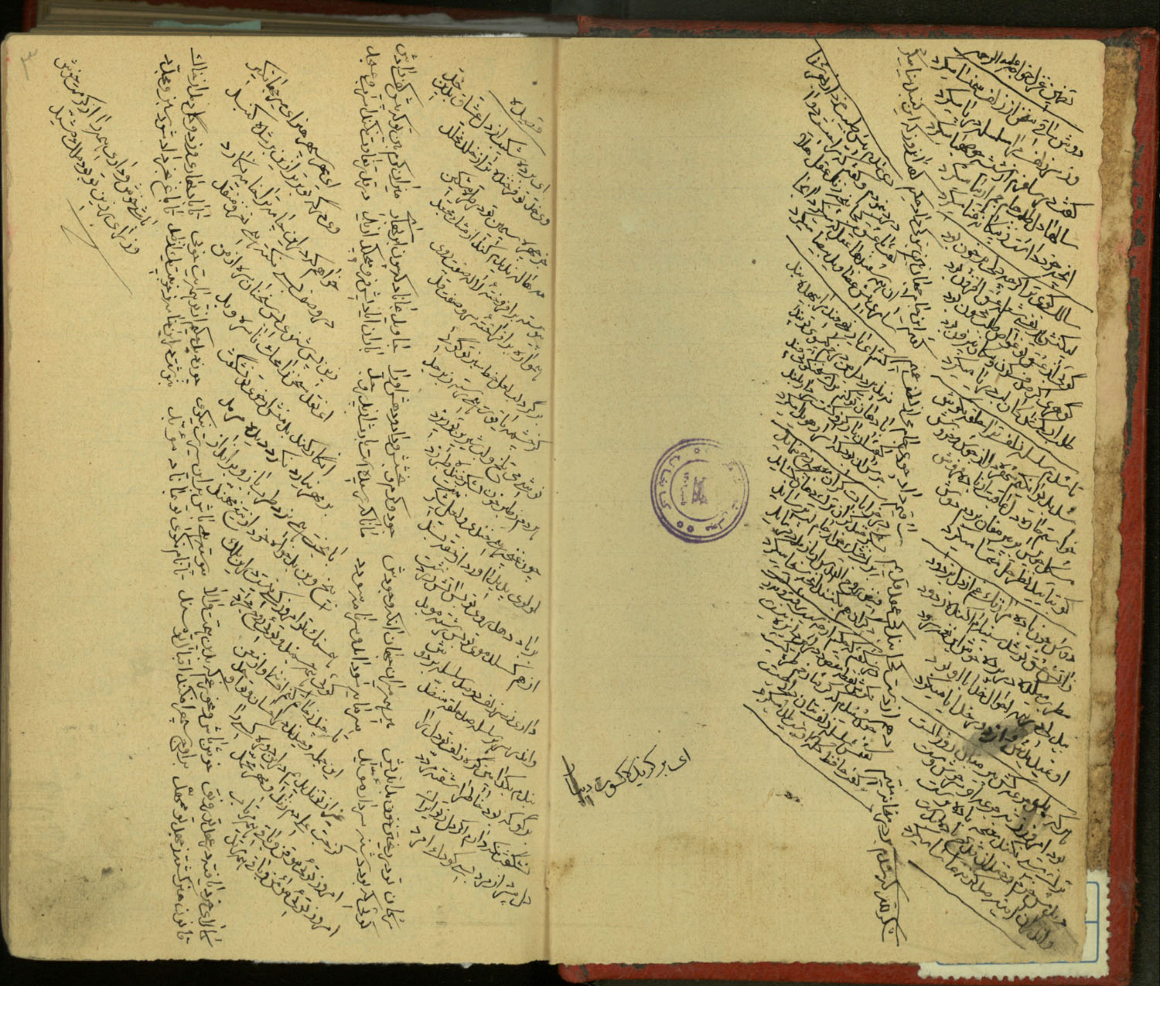
فائدة

اعلم ان القافية على خمسة اقسام المتواتر والمترادف والمتراكب والمتدارك والمتكاوس الاول كل قافية فيها متحرك بين ساكنين كقول الشاعر امن وخل الخلاص كشف حالا ومن عند الظلام طلبت مالا والثاني كل قافية توالى فيه ساكنان كقول الشاعر ما نجلت جاريها وردها والثالث كل قافية فيها ثلثة احرف متحركات بين ساكنين والرابع كل قافية فيها متحركان بين ساكنين كقوله بروملك والجوزاء دون مراتبه والخامس كل قافية فيها اربعة احرف متحركات بين ساكنين نحو قد جبر الدين الاله فجبر



فائدة

اعلم ان القافية على خمسة اقسام المتواتر والمترادف والمتراكب والمتدارك والمتكاوس الاول كل قافية فيها متحرك بين ساكنين كقول الشاعر اعن وخل التلاص كشف حالا ومن عند الظلام طلبت مالا والثاني كل قافية توالى فيه ساكنان كقول الشاعر ما نخلت جارتها ودها يوم تراءت بكثيب النخيل والثالث كل قافية فيها ثلثة احرف متحركات بين ساكنين كقوله لولا الاحبة تبض الاربع الدرس ما هاج حلي لسانى حادث الحبس والرابع كل قافية فيها متحركان بين ساكنين كقوله بروملك والجوزاء دون مرامه علو يعيب البدر عند تمامه والخامس كل قافية فيها اربعة احرف متحركات بين ساكنين نحو قد جبر الدين الاله فجبر





زجای جستم و گفتم کدام مژده بگو
که شد شکفته دوانم ازین شگفت سؤال

بگفت گفت مرا دی منجمی آگاه
ز حال کوکب و وضع سپهر و طالع سال

که باز دولت ایران و تختگاه کیان
بجلوه جمله و ایمهل یابد استقلال

چرا که هست خداوند بخت و در عرض و تخت
چرا که هست بلند اختر و همایون فال

چرا که هست چو بوذرجمهر روشن رای
چرا که هست چو نوشیروان خجسته خصال

چرا که هست چو بهرام روز رزم و نبرد
چرا که هست چو پرویز گاه بزم و نوال

میان اینهمه شهزادگان که مانندش
ندیده هیچکسش در کمال و فضل و جمال

چو آفتاب در آفاق مملکت بینی
گرفته صیت جلالش همه وهاد و تلال

ز بیخ بر کندش خاندان بصرصر قهر
کنند خانه اگر دشمنان درین زجبال

کنون که پرده ز رخ بر فکند همچو صفت
ترا ز مشرق اقبال آفتاب کمال

برآر دست هنر ز آستین و باز آرا
نگاهدار چو شاهان باستان دو دال

بجز تو نام نیاکان که زنده خواهد داشت
بجز تو کیست فریدون فر و فرشته فعال

بحیلت آورد این آب رفته در جوی
که هیچگاه نیاید آب در غربال

جهان اگرچه فراخ است و عرصه ایست باز
ولیک چاره نباید که تنگ گشته مجال

نبود از بهمان مقر طبل و علم
نبود از بهمان محل مال و منال

درون سینه قوی دار دل که هست ترا
نشان فتح و ظفر لطف ایزد متعال

لوای همت شاهانه برفراز و ببین
که بر شود بسپهرت عز و بالاقبال

اگر نه همت باشد اساس کار چرا
همی ز زمین کوه را کنند رجال

هر آنچه که توئی فرخی و فیروزی
کنند سوی سریر تو تخت تنگ رجال

نقش نامه تواند هزار حصن گرفت
بنوک خامه تواند دو صد حصار گشاد
مگیر خرده چو نابخردان برو بهر کو
که در همه علم و ادب او بود بحث استاد
خدای خضر صفت زنده داردش جاوید
که کان جود و کرم زنده دارد از کف راد
کرش ز گنج کرم جاودان رسم چو نی
بجای هفت دهد هر که را به هفتاد
دهد بخلق خدا گر هزاره سیم و زر است
که هر چه خواسته او را خدای خلق براد
من از خدای خود ایدون بفرهی خواهم
جهان بپاید او نیز در جهان پاید
خدایگانا دارم من از تو شکر بسی
مرا بجز تو که جان غمنده دارد شاد

[illegible] جهان ز چون تو [illegible] [illegible] ۷

نگارد آتش و دین گوش و جام عشرت نوش
بنای بهله لا که کان برارا ز لاد
کنوز فضل و هنر را تویی بزرگ کلید
عروس علم و ادب را تویی بهین داماد
نهان کنند ز تو رخ گر عروس نیست عجب
که خود ز باز قوی بگریزد کبک خاد
ز دستبرد خزان زمانه باد ترا
چو سرو در چمن زندگی وجود آزاد
بجز ترا نشاید حکم در سخن کیست
سخن ز مردم فرسوده کی کند فرهاد
چنین حکایه کسی در جهان نتواند گفت
که همچو رودکی او را بود ره همه استاد
بنغمه تا که سخن گستران شورانگیز
کنند در غم شیرین حکایت از فرهاد
ز خوان جود تو خایند مفلسان شکر
ببزم عیش تو خوانند مطربان مرداد

فصل ۸

دو هفته ماه ز هاله شاک تاتار است
سواد خط و خم زلف عنبرین گوئی
فرشته خوی و پریروی و سیمگون غبغب
همی خرامد و بر چهره زلف مشکینش
بطره آفت تاتار و فتنه تبت
بلیع پیکر و خوش منظر و لطیفه سرای
دو صوی سینه سیما بگون او گوئی
دو رشته لؤلؤ دارد نهفته در رخسار
اگرچه آهوی مستش بجلد گیرد شیر

سپهر آینه و مهر عکس رخسار است
کزان چو مهر موی این چو چنبر مار است
بنفشه موی و سمن بوی و سرو رفتار است
ز بار خاطر دلخستگان بکو نبار است
بچهره غیرت ختلان و رشک فرخار است
کرشمه پرور و جادوگر و فسونکار است
ز سیم ساده دو گوی از برون پیدا است
که اندر آن تر از هر چه در شهوار است
ولیک با همه نیز و علیل و بیمار است
آنچه

چو دیدمش مژه ز ابرو کشیده آستم
بگفتم این مژه ما تا کمان است
سهیل [illegible] برکشود و بکشاد
بود ز برق برندش همی گریزان خصم
همین امیر خلیل که رای [illegible] او
بجای خود چو زمین ثابت است و گر جهان
وجود اوست بگیتی یکی ستاره بخت
سرای معدلتش راستود نوشروان
بدولت دوفق ملک و رواج ملک و دین
کنم ز غیبت اگر التفات سوی خطا
خدایگان جهانی و جاودانه خورد
وجود خلق کند گر ز تار و پود خدای
تویی که اوج فلک در حضیض جهت
نهاده خنک فلک زیر جاه و قدر ترا
ز باد فتنه بلرزد اگر جهان چون بید
اگرچه دیده خصمت بود بخواب و نجب
کمان حزم ترا فکر بکر باشد زه
کف کریم تو ابری بود که باران ش
بباید از تو مگر در زمانه نقش کرم
ز چون تو عنبر دهد کسی نخواهد دید
بیش کوش و مدار از گزند گردون بیم
ابر در خشمه جود تو تا جهان سیراب
حکیم اگر نشاید ترا نهاده سر است
سحاب جود تو با ابر بر کسی بارد

که با منش سر جنگ و هوای پیکار است
بگفت دانش مگو خنجر سهیل دار است
هزار باره چو گردون اگرچه دشوار است
چنانکه زیبق از آتش نفور و فرار است
خیام مجلس و شرف داطناب و سمار است
همه ره صیت جلالتش چو مهر سیار است
که هر چه شاخ برارد ز جود پر بار است
بنای منزلتش را سپهر معمار است
همه ره طالب داد و رضای دادار است
حریم بارگاه ایکه ثنای تو زین گفتار است
ز خوان مکرمتت خرده هر که ناهار است
ترا ز داد و دهش پود و از هنر تار است
[illegible] رفعت چو خط پرکار است
هلال [illegible] و مجره افسار است
چون [illegible] چو کوه ستوار است
بکینه توزی او روزگار بیدار است
خدنگ عزم ترا رای سخته سوفار است
همیشه در همه جا درهم و دینار است
که جز تو هر که بلند نقش دیوار است
که راه کج نرود هر که راست کردار است
که خوی نیک ز خشم بلت نگهدار است
ز خرمی همه جا گلستان و گلزار است
چنانکه گر بنوازی ترا سزاوار است
که در مدیح تو کلکش همیشه گهربار است

قصیده

چو بامداد ازین کاخ بام کرد کبود
دمید مهر و جهان را ز چهره زنگ زدود

در آمد از درم آن ماه کج کلاه چو مهر
مرا شکیب ز دل برد و دل ز دست ربود

بطرهٔ روی سپیدش چو سیم شور انگیز
بچهرهٔ زلف سیاهش چو نافه مشک آلود

دو گونه در خم گیسو چو ماه در خرمن
دو طرهٔ بر زبر روی چون بر آتش عود

مرا ز خنده فرو ریخت بر زخم لب
نمک چو دید دلم را به تیر غمزه شخود

نشست تلخ و ترش کرد روی و با من گفت
که راست گوی ترا دوش در کنار که بود

شنیده ام که خوری شامگاه تا بسحر
ز دست شاهد کی ساده باده با دف و رود

بسحر و شعبده داری سپید موی سیاه
وگرنه صحبت ایشان جوان کند فرتود

بهیچ کس نتوانم چنین حکایت گفت
بهیچ روی نیارم چنین فسانه شنود

که بوسیش لب شیرین بند دیرش در کف
کند چو تار ز زر از کیسه تا شود خوشنود

برد چو کیسه بگیر لشت به دست برادر
چو زهره چو باده بنوشیش چهره زود آلود

ترا که سیم نبود از کجا توانی خورد
ز دست ساده می از ساتکین سیم اندود

نه زور بود ترا تا بزور گیری زر
نه مایه بود ترا تا ز مایه یابی سود

گدای خاک نشین با حریف نتواند
که جاودانه بپیمانه خون خم پیمود

چه روی داد که بخت از خواب شد بیدار
گرفت خاطر تا آرام و دل چنین آسود

در آستان امیر زمانه بنیادم
که راه داد و در لطف بر رخم بگشود

خدایگان جهان آنکه بارگاهش را
ز عدل و جود بود تار و از عنایت پود

ستوده رای سپهدار اعظم آنکه
همای چهره چو خاکش بپای خواهد سود

درست بود همه هر چه کرد در گیتی
چنانکه بود همه راست هر چه خود فرمود

کشد چو آتش قهرش زبانه نتواند
درون بیشه شب از بیم شیر شرزه غنود

چو برق بگذرد از خصم تیغ بانورش
کند ز آهن اگر روز رزم جوشن و خود

کنون که طبع روانست مرا باید
بر این چکامه یکی مطلع دگر افزود

بجاه

بجاه و مرتبت ای کرده نام جم نابود
بقدر و منزلت ای برده دل ز چرخ کبود

گرفته صیت جلالت ز ماه تا ماهی
چنانکه بر تو سپهر از فراز تا نفزود

هزار شکر که بدخواه آستانت را
بزیر پای مذلت زمانه تن فرسود

هر آنکسی که تر از آستان بتابد روی
بگویدش همه اسباب عافیت بدرود

ترا ز کینهٔ ناپاک در زمانه چه باک
خلیل را چه گزند است ز آتش نمرود

بنام نیک خدا زنده داردت جاوید
که هر چه کشت در انجام آدمی بدرود

نیازمند مبادا بکس ترا کف راد
که بی سؤال بسی دامن از درم آمود

درون خلوت جان همدم تو با خدای
که جانت از همه اندیشهٔ بد پالود

بکوب گردن آنکو شکست پیمانت
بسوز خاطر آنکو ترا درون برهود

بناکسان نکند التفات و کج نرود
کسیکه ایزدش از لطف راه راست نمود

متاع حمد تو بخرد بجان و دل بخرد
مراست داستبر این فرشته صلح فرنود

حکیم در تو سخن بر گزاف کی راند
که هر که دید ترا بر گزید رای و ستود

درود گوی نبی را بجان و دل همه روز
که تا چو من همه گویند جاودانت درود

بجز ترا نستایم که در جهان بجز تو
تو چون لطیف تر انجم و غیر تیره تود

ز ابر جود تو دارم امید جارآبی
که جوی نیست شگفت ار ز سیل گردد رود

ز ابر تا بچمن در چکد چو در باران
ز بحر تا بفلک بر شود بخار چو دود

ز جام جود ترا مفلسان خورند شراب
ببزم عیش ترا مطربان کنند سرود

اگر چه ذال الیسا وندال کرد لیک
بود ایاز ترا بنده در جهان محمود

قصیده در منقبت علی و سید رسل و خاتم انبیا ص

دوش ز ایداعیان ملک مؤید — سوی من آمد خطاب قم فتهجد
یبعثک ربک جزای عمل آن — جز بعمل کس نیافت ملک مؤبد
ان تک ممن تفی بعهدک فاعبد — انک عبد علیک ان تتعبد
چند نهی دل براین سرای سراکون — چند خوری غم در این رواق زبرجد
گر تو درویش بر ز جامه زربفت — کلبه درویش به ز صرح ممرد
قد خلقت للبقاء نفسک فاسلک — فی سبل الاهتداء علک ترشد
ره نبری سوی عقل تا چو سکندر — در ره یأجوج وهم بر نکشی سد
— گنج قناعت خوش است و گوشه معبد
در پی دنیا نبود آنکه شد آزاد — آز رها کن که رستاد من تزهد
زانکه زند آزاده زنگ تعلق — جیفه ز سگ دل برد نه صاحب سودد
بر ره کرکس رود چگونه مگس — گرد زن زاد خویش نگردد امرد
باید تا ند بشر در مناد اعلا — گر نکند بنای وجود گشت مشید
یافت صلاح از چه ره کثیر زواحد — هستی مطلق شد از چه روی مقید
سمی عند الجلا و لیس له الاسم — قارن حد السواء و لیس له الحد

کرد

کرد چه سان جلوه در مجالی اعیان — گشت پدید از کجا شئون مجدد
این همه رنگ مخالف از چه عیان شد — این ز چه رو گشت ابیض آن ز چه اسود
وین ز چه شد در جهان خسیس چو ارزیز — وان ز چه شد جاودان نفیس چو عسجد
از چه گرفت این حضیض ذلت مسکن — وز چه فکند این بر اوج عزت مسند
زلف یکی شد ببوی مشک قرنفل — لعل یکی شد برنگ غیرت بسد
زانهمه احجار از چه روی یکی نیست — زینت انگشت خسروان چو زمرد
زاید اگر طفل بر فطرت توحید — گشت پدید از کجا مجوس و یهود
از چه یکی جمله نار گشت چو بوجهل — وآن دگری جمله نور شد چو محمد
آنکه رأی الحق من رآنی فرمود — نیست شگفت این سخن ز روح مجسد
مظهر انوار انبیاء اولی العزم — دفتر اسرار اولیاء مجلد
بود وجودش نخست غایت ایجاد — معنی لولاک چیست صورت احمد
ختم رسل مظهر قیامت کبری — مبدء کل اکمل عقول مجرد
بود با آب و گل ابد آدم خاکی — دم ز نبوت زد آن روان مؤید
قالب او بود قلب عالم امکان — قلب پذیرد چگونه ظل ممدد
جسم چو باشد محیط نهر نشاید — بر فکند سایه ز آفتاب چو گنبد

طالب حق بود هرکه برره اوفتد / زانکه روانها بود جنود مجند

هرکه نه بر خط فرو نهاد سر او را / کرد سر از تن جدا بتیغ مهند

ایکه ملک چون فلک نهاده ترا رو / بر در طاعت نهاده رکع و سجد

مبدء کل را توئی تعین اول / جمله شئونند محو فرع و تو محتد

هم ملکوت است در تو مندمج و هم ملک / زین سبب میم شد در اسم مشدد

جنبش ذرات کائنات جهان را / نیست بجز آفتاب روی تو مقصد

پرتو روی تو غیرت مه و خورشید / خلق نکوی تو رشک خلد مخلد

مهر و مه از جنبش او قندیل چو گردد / بر رخ افلاک باب فیض تو منسد

روح امین یافت از تو صیت تقرب / بر در خلوت سرای شاهد سرمد

عالی و دانی مقید اند و تو مطلق / آدم و عالم مرکبند و تو مفرد

شرع تو بر باد داد خاک کلیسا / تیغ تو از هم گسسته رشته موبد

گر گذرد بر جحیم شعله قهرت / نار ز بیمت شود چو آب مبرد

بر همه دستی چو هست دست تو برتر / خواند خدا در کتاب خویش ترا ید

بحر کند گر نه لطف و قهر تو اباد / از چه سبب گاه جزر یابد و گه مد

گشته سترون پس از تو مادر گیتی / مثلک حاشا من العناصر یولد

من

من نه توانم شمرد جمله صفاتت / کیف تعد و لا یحیط بها العد

وصف کمال [crossed out] توهم کسی نتواند / منزلت فرقدان چه داند فرقد

شکر که چون حلقه در حریم جلالت / بر در خدمت خمیده گشته مرا قد

چونکه نگارم مدیحت لب لعل / ریزدم از کلک حق نگار تبرزد

حق ثنایت چو مهدی عزک گفت / وصف ترا گر حکیم جاز عن الحد

تافت چو بر تربت تو یافت شرف مهر / طبت و طابت زهی شرافت مرقد

... الاعلی
[illegible]

از جمع محمد صادق ادیب ...

تاریخ تحریر رجب المرجب ۱۳۳۵

[illegible]

ص ۱

دیوان غزلیات شیخ علاء المعالی شیرازی متخلص بحکیم

یا هو

وبه بسم الله الرحمن الرحیم نستعین

۱

الا یا معشر الزهاد ایاکم وایانا
لکم ما فی خبایاکم لنا ما فی خبایانا

تو با ما ترک دفتر کو حدیث زهد کمتر کو
فان العشق ما لا ینفع الانسان انسانا

زما اموخت باید رسم عشق و مستی را
که دیروز ازل بودیم هم رازی و مینا

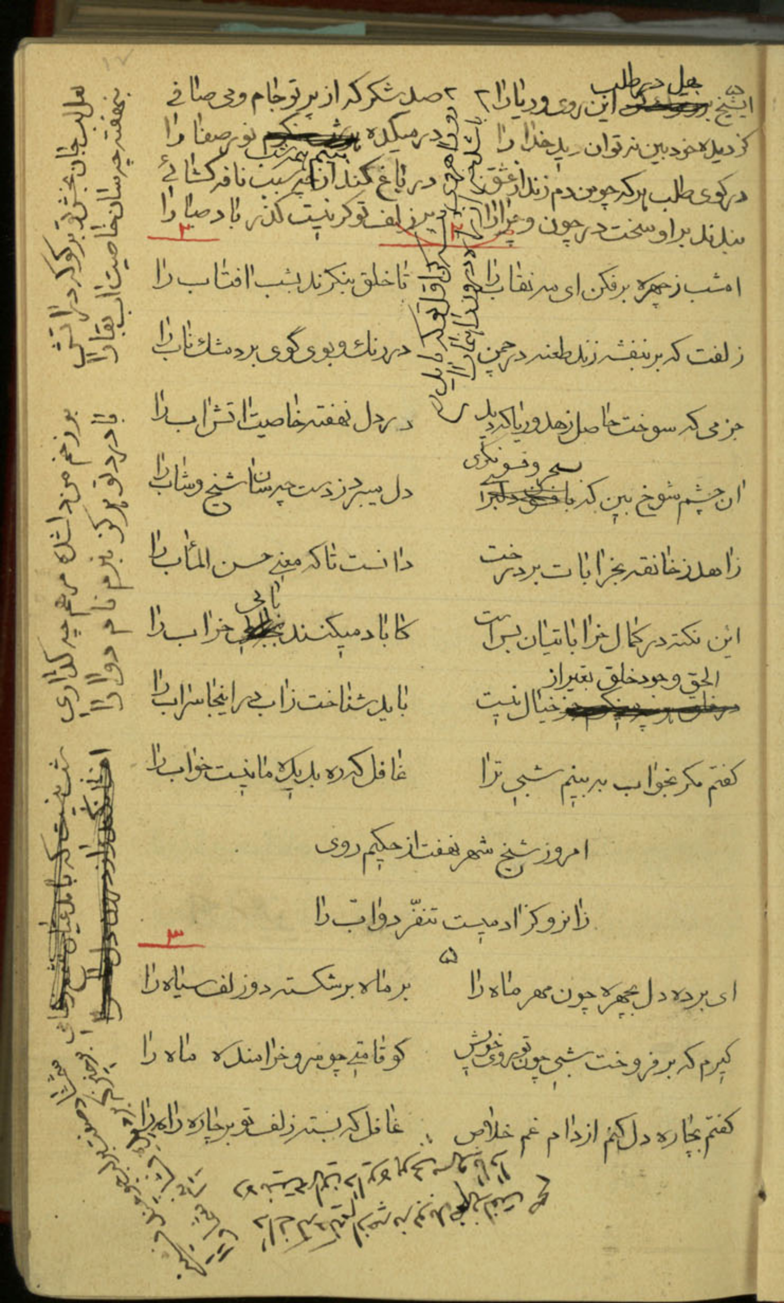
بشرب الراح صار الروح فی روح و ریحان
الینا یا مدیر الکاس قد احسنت احسانا

چه حاصل در طلب عشاق را لاف خردمندی
بپای عقل پیمودن نیارد عشق را دانا

کند زاهد کرانکار رخ جانان عجب نبود
فروغ مهر تابان را نه بیند چشم نابینا

حکیم از کعبه رندانه رود هر شب بمیخانه
در انجا یکدو پیمانه زند با شاهد رعنا

امشب



ای شیخ جهل در طلب این روی و دیدار را
صد شکر کز پرتو جام وحی صافی
کز دیده خود بین نتوان دید خدا را
در میکده هر شب نور صفا را
در کوی طلب هر که چو من دم زند از عشق
در باغ گند از همه بس نافه گشائی
بنماید بر او سخت در چون و چرا را
دیوی زلف تو کرنیت کند باد صبا را

۲

امشب ز چهره برفکن ای سر نقاب را
تا خلق بنکرند بشب افتاب را

زلفت که بر بنفشه زند طعنه در چمن
در رنگ و بوی گوی برد مشک ناب را

جز می که سوخت حاصل زهد و ریاکری
در دل نهفته خاصیت اتش اب را

ان چشم شوخ بین که بافسون و سحر دلبری
دل میبرد ز دست جهان شیخ و شاب را

زاهد ز خانقه بخرابات بردرخت
دانست تا که مغبچه حسن المآب را

این نکته در کمال خرابات بر است
کاباد میکنند بجایی خراب را

الحق وجود خلق بغیر از خیال نیست
باید شناخت زاب در اینجا سراب را

کفتم مگر بخواب ببینم شبی ترا
غافل که دیده بدیده ما نیست خواب را

امروز شیخ شهر نهفت از حکیم روی
زانرو که ادمیست تنفر دواب را

۳

ای برده دل بچهره چون مهر ماه را
بر ماه برشکسته دو زلف سیاه را

گیرم که برفروخت شبی چون قمر رخش
کو قامتی چو سرو خرامنده ماه را

گفتم بچاره دل کنم از دام غم خلاص
غافل که بسته زلف تو بر چاره راه را

ص ۳

اول بری بغمزه دل از دست وز آن پس / بر عاشقان دلشده بندی گناه را

مستند طالبان تو چندان ز جام شوق / کز راه باز می نشناسند چاه را

بهر دعای دولت حسنت چو زاهدان / داریم پاس ملکت صبحگاه را

در آستان دوست که مسند کنند خاک / بر باد داده عشق بی قدر و جاه را

از ساکنان میکده پرسید سر عشق / کاین حال نیست معتکف خانقاه را

از بیم جان و سرزنش خلق هر نفس

دزدد حکیم از رخ جانان نگاه را

۴

ای که از حال گدایان نیست آگاهی ترا / کفر باشد در طریقت دعوی شاهی ترا

گر ترا بایست آگاهی ز سر نیستی / باید از هستی نباشد هیچ آگاهی ترا

می خور از جام تجرد تا که در گیتی چو جم / اندر آید زیر فرمان ماه تا ماهی ترا

سوی آب زندگانی خضر باید رهنمای / تا نگهدارد در آن ظلمت ز گمراهی ترا

گر خدا خواهی ز خود بگذر که در آئین عشق / با خدا خواهی نگردد جمع خودخواهی ترا

رهروان را در طریقت همتی باید بلند / با تمنای وصال از چیست کوتاهی ترا

باید

ص ۴

باید از کوی رضا رخ برنتابی چون حکیم

گر بود صوفی صفای نعمت اللهی ترا

۵

ای که در آئینه اغیار بینی یار را / جهد کن تا بشکنی آئینه اغیار را

نیست هرگز تا پدیدا چون روی یار آئینه / دیده بگشا تا در این آئینه بینی یار را

در حرم یا دیر باید طالب دیدار بود / ور نه فرقی نیست چندان سبحه و زنار را

زاهدان را گر کنند انکار می معذور دار / شور مستی نیست در سر مردم هشیار را

در خیال چشم میگون تو هر شب تا سحر / چون خمار آلوده جویم خانه خمار را

واعظ از میخانه خواند گر سوی مسجد مرا / گو برو مپسند بر دردی‌کشان این عار را

نقشبند آفرینش بسته هر نقشی بجای / نیش و نوش این جهان را در خور داد آن مار را

بسته خوش نقش دهان دوست هر نقطه / سحرها باشد نهان در گردش این پرگار را

تا نگردد مست نتوانم بکاری برد دست / همچو دزد آشفته میخواهم من این بازار را

در سر هر مو دلی آشفته بینی چون حکیم

گر شماری مو بمو آن طره طرار را

[illegible]

۵

اگر بینند روزی زاهدان ابروی زیبا را — چو من شویند از دل نقش زهد و رنگ تقوا را

کنشت و کعبه و دیر و حرم در پرده چون بینی — پرستند از دل و جان جمله ابروی دلارا را

بهار است باز از سبزه در گیتی چه خوش ساقی — بکام دردنوشان باغ و راغ و کوه و صحرا را

بیا پر کن مرا جام از صاف لعلگون جامی — که چون جم پای کوبم بر بساط این سقف مینا را

حدیث از عشق و مستی گوی و چون ما ترک هستی کن — که هستی در ره سودا نبخشد سود دانا را

نباشد چون دل جانان دیگر زاهد — ز وامق وام باید کرد چشم و دید عذرا را

نه کشتی صید یوسف هیچکس در دام [illegible] — اگر در سینه چون سیم دل بودی زلیخا را

طریق عشق پویند این دو دائم زاهد و راهب — در این ره نیست فرق از کعبه در معنی کلیسا را

حکیم از راه دانش برد نتوان سوی جانان پی
بجز پیر مغان کس حل نکرد است این معما را

۷

باز ز دیده میچکد در طلب تو خون مرا — هیچ نمیرود ز دل مهر رخت برون مرا

جای سرشک خون چکد از چه [illegible] — گر نه درون سینه دل کشته ز عشق خون مرا

ناله چه سود زین سپس در غم یار سنگدل — غم نشود ز ناله کم جور کند فزون مرا

برده

۶

برده بشوه تابش نقد خرد ز دست من — حلقه زلف او بود سلسله جنون مرا

تا بکی از خمار شب رنج برم و درد سر — خیز و بریز در قدح باده لعلگون مرا

با تو گذشت آنکه من لاف ز عقل میزدم — سلسله بر نهی بپا بینی اگر کنون مرا

همچو حکیم در طلب ز آتش شوق سوخته
جز من تاب و طاقت و صابری و سکون مرا

۸

تا آنکه نیست جز می صافی بجام ما — شد از چه رو بلند بدکشی شهره نام ما

گوئی که آفتاب در آئینه سپهر — عکسی است کاوفتاده سحر کز جام ما

ساقی هزار شکر که هر شب بکام دل — روشن بود ز روی تو تا صبح شام ما

زاهد کجاست تا نگرد هر سحر چو مهر — از مشرق پیاله می لعلفام ما

هر صبحدم ز پرتو جام و فروغ می — گوئی که آفتاب برآید ز بام ما

در خانقه مپرس ز کس حال اهل دل — آنرا که نیست ذوق چه داند مقام ما

امروز در قلمرو عشق و قلندری — رندان زنند سکه دولت بنام ما

روز ازل که نام و نشانی ز ما نبود — خال تو بود دانه و زلف تو دام ما

ص ۷

دیدی که برخلاف تمنای مدعی
شد عاقبت چگونه دلارام رام ما

گر دلبش که گوی برد ز آب زندگی
بنوشت تا ابد خط سبزش دوام ما

بر خاک ریخت ساغر خود را حکیم و گفت
بی بهره نیست خاک ز کأس الکرام ما

۹

پند واعظ بند نگشود این دل دیوانه را
با فسون چشم جادویش چه سود افسانه را

خواست حل سر جدا از سودای زلفت عقل گفت
پای در زنجیر بودن خوشتر این دیوانه را

تا نسوزی ز آتش حسنت نسوزانی مرا
شمع خود را سوزد اول وانگهی پروانه را

میدهد بیهوده پندم چند از پی شیخ شهر
با لب لعل تو پیمان نشکنم پیمانه را

عقل را با زلف چون زنجیر سر دانا چه کار
نیست ره در حلقهٔ دیوانگان فرزانه را

نیستی جو گر وصال یار جوئی زانکه نیست
جز غبار جان حجابی چهرهٔ جانانه را

شد مرا از دست جورت خانهٔ هستی خراب
داد کن آباد کن این خانهٔ ویرانه را

لعل سیرابت که گوئی تشنه میباشد بخون
فرق نگذارد نهانی آشنا بیگانه را

تا قیامت بوی مشک آید ز هر دندانه‌اش
گر گذار افتد شبی در چین زلفت شانه را

مست

ص ۸

مست کی گردد حکیم از ساغر و رطل و سبو
ساقیا آن به که بگشائی در میخانه را

۱۰

تا بود مزرع عشق تو آب و گل ما
نیست زین مزرعه جز خوشهٔ غم حاصل ما

دیدمت در همه جا با خود و نشناختمت
وای بر دیدهٔ خودبین و دل غافل ما

سالها رفت که در میکده بی شمع بود
روشن از چهرهٔ ساقی همه شب محفل ما

~~از عدم سوی وجود آمده ایم از ره دور~~
~~باز بندد همه ما سوی عدم محمل ما~~

عجب آنست که ما همسفرانیم و هنوز
بی خبرانیم که خود بود کجا منزل ما

زنده گردیم ببوی سر زلفش هر بار
بر سر تربت ما گر گذرد قاتل ما

در جهان خواست که بیند نظری چهرهٔ خویش
جلوه‌گر گشت در آئینهٔ جان و دل ما

داشتی عرضه چو بر ما غم خود گفت حکیم
ترسم این بار تحمل نکند کاهل ما

۱۱

تا چند زنی حلقه بدر بوالهوسان را
یکچند درا حلقهٔ صاحبنفسان را

بر زاهد خودبین مگشا پردهٔ دوست
کاینجا ندهد راه کسی بوالهوسان را

ص ۹

واعظ کند ار عیب من مست عجب نیست — تا کس بنکوئی نبرد نام کسانرا

بگذشت و نپرسید که این زمزمه از کیست — نشنید مگر نالهٔ ما هم‌نفسانرا

لعل لب شیرین تو دل میبرد از خلق — آری ببرد دل شکر از کف مگسانرا

گیرد همه جا گرچه عسس مست ولیکن — چشمت چو شود مست بگیرد عسسانرا

با این همه کوشش بتو ما را نرسد دست — تا بیت از آن سوی کشش باز پسانرا

ما خار و خسانیم و تو دریای پر از موج — هر سو که خواهی ببری خار و خسانرا

میکرد حکیم این همه دلها ز چه پس جوش

میخواست که بیدار کند دادرسانرا

۱۲

ترسم ز روی چو مهر و نبینم دگر ترا — بردار پرده تا نگرم یک نظر ترا

بازآی تا بکام دل خویشتن چو جان — در برکشیم تنگ شبی تا سحر ترا

زین بیش خون مکن دل ما را که ما ز مهر — پرورده ایم جمله بخون جگر ترا

بندی میان بقتل من بی‌گنه چرا — ای آنکه نیست هیچ میان در کمر ترا

~~پیش تو سنگدل نکنم فاش سر هوش — دانم که آه و نالهٔ زندان اثر ترا~~

در

ص ۱۰

در در گه تو ره ندهد دیگرم رقیب — تا باز روم از مژه من خاک در ترا

گیرد چو چشمت از خم ابرو کمان کنیم — پیش خدنگ غمزه دل و جان سپر ترا

~~ساقی بیار باده و بگذار تا که من — بوسم بکام دل لب همچون شکر ترا~~

برخیز تا چو سرو نشانیم در چمن — ما بر کنار چشمهٔ چشمان تر ترا

اینجا چه مرد راچه فریبی بساز و برگ — زین ورطه جان بدر نبرد سیم و زر ترا

موی سپید گشت ز پیری حکیم و باز

بینم فتاده عشق جوانی بسر ترا

۱۳

تا کی بهجران وصال یار میباید مرا — واندرین ره کوشش بسیار میباید مرا

چند گردم گرد گیتی روز و شب دیوانه وار — پای در زنجیر زلف یار میباید مرا

من نیم زاغ و زغن تا برکنم دل از چمن — بلبلم من جای در گلزار میباید مرا

بیش ازین در دل نیارم داشت پنهان سر دوست — گر چه دانم محرم اسرار میباید مرا

من خمار آلوده ام کاری مرا با کعبه نیست — جستجوی خانهٔ خمار میباید مرا

نیست غیر از خرقهٔ پشمینه ما را ساتری — بعد ازین در رهن می دستار میباید مرا

ص ۱۱

با چنین شیرین لبان نتوان نشستن تلخ کام / بوسهٔ زان لعل شکر بار میباید مرا

من بچشم خویش نتوانم که بینم روی دوست / دیدهٔ زو در خورد دیدار میباید مرا

واله چه خوش گفت این سخن با توبه فرمایان حکیم

در خور گفتار خود کردار میباید مرا

۱۴

تا که دیدیم در آئینه دل روی شما را / نظری نیست بجز روی شما [illegible] دیده ما را

هر کز از دوست نه بیند اثری دیده خودبین / ترک خود تا نکند کس نتوان دید خدا را

~~زاهد ار ناز بود امروز غرض عشرت فردا~~ / ~~نکافرم من اگر این طایفه جویند خدا را~~

بروای واعظ سالوس که در کوی محبت / نکند گوش کسی دمدمه اهل ریا را

رنج و راحت همه از دوست بود دم چه زنی تو / کفر دانیم در این مرحله ما چون و چرا را

بروای شیخ که گر سر رود دم بر سر سودا / از در دوست نپیچم سر تسلیم و رضا را

بسلامت نبرم جان که از غمزه جانان / نیست در عالم دانش سپری تیر قضا را

هر دم افزوده شود در دل من مهر تو دارد / مگر آن سبزه خط خاصیت مهر گیا را

عاقبت راه برد در حرم وصل تو دوری / صوفی صومعه گر پیشه کند صدق و صفا را

دوش

ص ۱۲

دوش میکرد حکیم از سر زلف تو حکایت

خواست تا شفته کند خاطر ارباب وفا را

۱۵

چو دید پیر خرابات می پرستی ما / خراب کرد بجامی بنای هستی ما

بجام ریخت مرا زآب خشک آتش تر / که تا بباد دهد خاک خودپرستی ما

~~[illegible]~~ / ~~[illegible]~~

~~[illegible]~~ / ~~[illegible]~~

دهان تنگ تو نازم که در زمانه نبود / بهیچ مایه عیش و فراخ دستی ما

بیکدو گردش مستانه چشم ساقی کرد / ز ناز و غمزه می بی نیاز مستی ما

حکیم راز فراز و نشیب [illegible]

که نیست از تو تلیلی ما و [illegible] ما

~~که با تو درد بود بر ز [illegible] ستی ما~~

۱۶

جان علوی چه کند کالبد خاکی را / این قفس نیست سزا طایر افلاکی را

شاهبازیکه بود عرش نشیمنگه او / بشکند عاقبت این کالبد خاکی را

بر در مردم دنیا منشین خاک صفت / خیز و بر باد ده این خصلت خاشاکی را

ص ۱۳

ببرد دل ز من آن سان که من اگر نشوم — برده ز اندازه برون چشم تو چالاکی را

مار زلف تو بی نیش زند بر دل خلق — پیشه کرده است مگر شیوه ضحاکی را

عاشقان را سخن تلخ تو شیرین باشد — همچو تریاک که در ذائقه تریاکی را

ترک چشم تو ندانم ز که آموخته است — شیوه مستی و خونریزی و بی باکی را

من و دعوی خردمندی و ترک بی باک — نکند ترک خردمند می تاکی را

خواهد ار شیخ شود محرم اسرار حکیم

پاک باید کند از دل همه ناپاکی را

۱۷

چه خاصیت بود یارب شراب ارغوانی را — که در پیران پدید آرد ز نو شور جوانی را

بطرف جوی بنشین عمر اگر باقی بود ساقی — که بر کف لاله گیرد باز جام ارغوانی را

بنازی دل ستاند ماه از کف شیخ و زاهد را — ندانم از کجا آموخت این سان دلستانی را

ز تیر غمزه جانان حذر کردن نیارد کس — که نتوان جان بدر بردن قضای آسمانی را

مرا شب تا سحر چون شمع سوزد عشق مخدوم — که تا پروانه گیرد یاد از من جانفشانی را

بیا در بوستان با دوستان بخرام روزی خوش — که این رفتار هرگز نیست سرو بوستانی را

مرا

ص ۱۴

مرا گر بی لبت بخشند آب خضر نستانم — که بی لعل تو من بیهوده دانم زندگانی را

مپرس ای شیخ از ما شرح شیدائی که ما هرگز — بنا محرم نمیگوییم اسرار نهانی را

حکیم از کوی جانان روی برتابد معاذالله

نگوید هیچ دانا ترک عیش جاودانی را

۱۸

حجاب چهره مکن زلف عنبرآسا را — که خود حجاب بود حسن روی زیبا را

چمن ز رشک [illegible] — که باد شانه زد از زلف عنبرآسا را

فروغ روی تو [illegible] — اگر چو کنم از حد فزون تماشا را

حکایت من و عشقت زیاد خلق ببرد — حدیث یوسف و هنگامه زلیخا را

کسی که سر نشناسد ز پای در ره دوست — ز کعبه باز نشناسد بکام کلیسا را

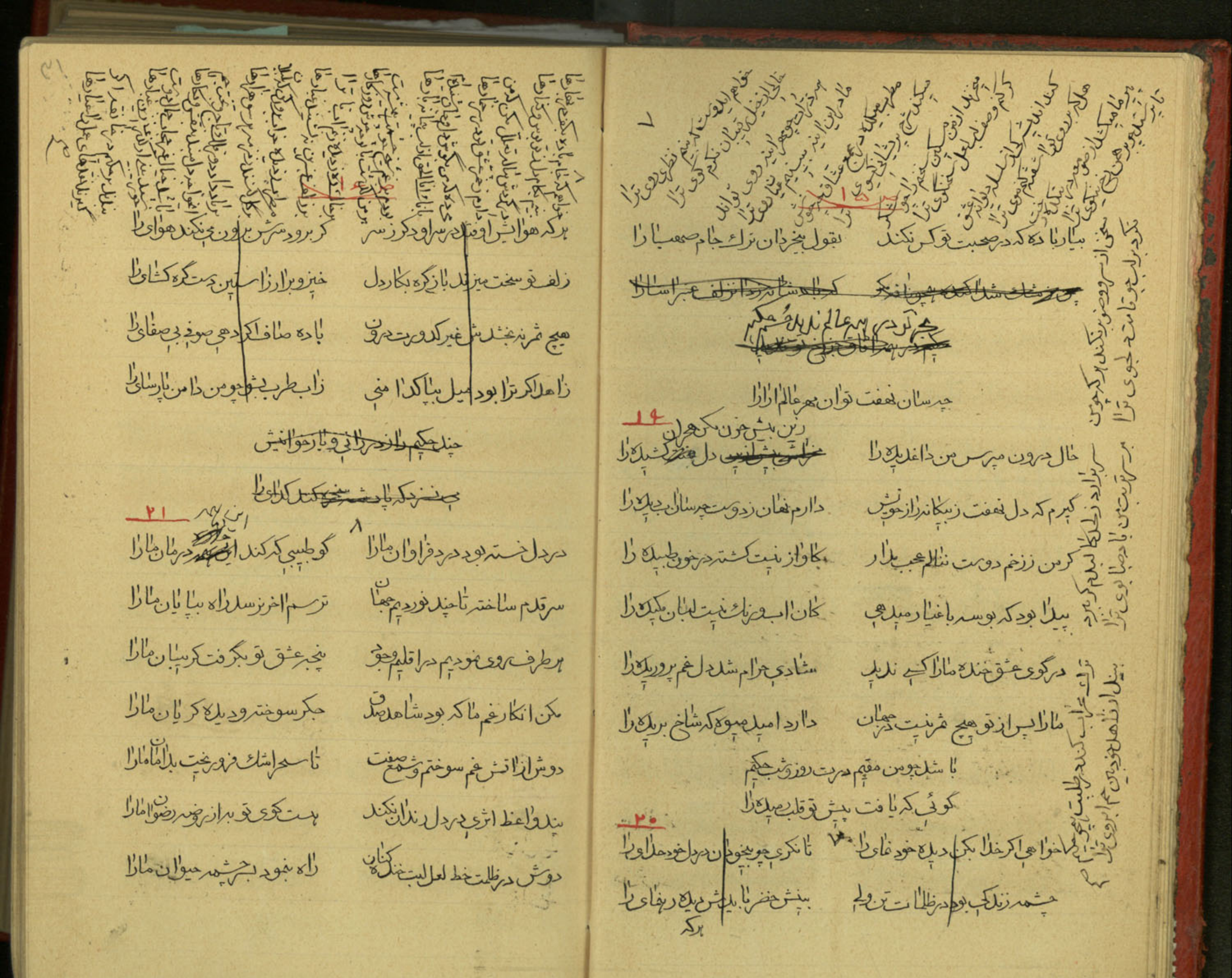
زمانه این همه خوبان که پرورید ندید — برند چون تو دل از دست پیر و برنا را

رخت بجلوه برد آب آتش زردشت — لبت بخنده درد پرده مسیحا را

مگر نکته برانگونه نگاشت صورت خلق — که نقش کرده بیک خامه زشت و زیبا را

بگوش سکندر نهفته گفت شبی — ز تخت ملک چو بر تخته برد دارا را

مشو غره در جهان [illegible] کز این دو روزه اقبال — که با تو نیز وفا نیست عاقبت ما را



بیار باده که در صحبت تو کس نکند / قبول بخردان ترک جام صهبا را

چه سان نهفت توان مهر عالم آرا را

١٩

خال درون مپرس من داغ دیده را

گیرم که دل نهفت ز بیگانه از خموشی / دارم نهان ز دوست چه سان آب دیده را

کر من ز زخم دوست ننالم عجب مدار / آواز نیست کشته در خون طپیده را

پیدا بود که بوسه باغیار میدهی / کان آب و رنگ نیست لبان مکیده را

در کوی عشق خنده ما را کسی ندید / شادی حرام شد دل غم پروریده را

ما را بس از تو هیچ ثمر نیست در جهان / دارد امید میوه که شاخ بریده را

باشد چو من مقیم در دوست روز و شب حکیم / گوئی که یافت پیش تو قلب رمیده را

٢٠

هر که هوای سر او فتاد سر او و کرد ز سر / کر برود سرش برون می نکند هوای را

زلف تو سخت میزند باز گره بکار دل / خیز و برار زان سپس دست گره کشای را

هیچ ثمر نبخشدش غیر کدورت درون / باده صاف اگر دهی صوفی بی صفای را

زاهد اگر ترا بود میل بپاکدامنی / ز آب طرب بشو چو من دامن پارسای را

٢١

در دل خسته بود درد فراوان ما را / کو طبیبی که کند ... درمان ما را

سر قدم ساختم تا چند نوردم جهان / ترسم آخر نرسد راه بپایان ما را

هر طرف روی نمودیم در اقلیم وجود / پنجه عشق تو بگرفت گریبان ما را

مکن انکار غم ما که بود شاهد صدق / جگر سوخته و دیده گریان ما را

دوش از آتش غم سوختم و شمع صفت / تا سحر اشک فرو ریخت بدامان ما را

پند واعظ اثری در دل رندان نکند / هست کوی تو به از روضه رضوان ما را

دوش در ظلمت خط لعل لبت خنده کنان / راه بنمود بسرچشمه حیوان ما را

تا دل آیینه ز زنگار هوس پاک نمود | اهرمن دور شد از تخت سلیمان ما را

شکر کز طالع میمون و مددکاری عشق | گشت جان آینهٔ طلعت جانان ما را

خواست گرد تو پرد دوش چو پروانه حکیم

سوختش بال و پر و ساخت پشیمان ما را

۲۲

دل ما ز دست بردی مکن ای صنم خدا را | دگر این چنین پریشان سر زلف دلربا را

همه باغ شد معطر ز نسیم صبحگاهی | مگر از شکنج زلفت گذری بود صبا را

دهم ار به باد روزی سر خویش در هوایت | که بدین سهولت از سر نکنم برون هوا را

بخدا مپوش هرگز رخ خویش زین دعاگو | که در آب و تاب رویت اثری بود دعا را

بجهان نپاید آخر همه وقت خوبروئی | بگذر ز کبر و با ما بگذار کبریا را

بود این پریوشان را چه ثمر در آشنائی | که بچشم سرگرانی نگرند آشنا را

بحکیم چند نازی تو بجاه و سرفرازی

نسزد که پادشاهی شکند دل گدا را

۲۳

در خرابات که رندان جهانند آنجا | دو جهان جرعه‌کش پیر مغانند آنجا

پادشاهان جهان در طلب نام و نشان | چون گدایان همه بی‌نام و نشانند آنجا

تا مگر

تا مگر پیر مغانشان قدحی بخشد باز | درد نوشان چو قدح جمله دهانند آنجا

پاکبازان غم این پیکر خاکی نخورند | فارغ از مرحله سود و زیانند آنجا

دو جهان در نظر عشق نیرزد بجوی | عاشقان بیخبر از هر دو جهانند آنجا

خنک آنان که چو من در طلب کز عشق | خارج از دایره کون و مکانند آنجا

در خرابات ترا حلقه بگوشند همه | آنچه رای تو بر آنست بر آنند آنجا

رازت آنان که ز خامی نه نهفتند چو شمع | همه از دست زبان اشک‌فشانند آنجا

بر زلف پریشان تو جمعی چو حکیم

چشم خود دوخته دائم نگرانند آنجا

۲۴

درد از رشک برتن غنچه تا دامن گریبان را | اگر در باغ بیند صبحدم آن لعل خندان را

مرا جامی پر از می ده بیاد آن لب میگون | که در ظلمات خط دل میرباید آب حیوان را

بفردوس اندر آید چون تو حوری گر بدین خوبی | نهد از شرم بر رخ پرده رضوان خیل غلمان را

بسی افتاده بر هم کشته در کویت بناکامی | بنازم آن کمان ابروان و تیر مژگان را

ز سرّ حسن بی پایان کسی چون من شود واقف | که در آئینه جان فاش بیند روی جانان را

نباشد زاهد انرا درون پرده ره هرگز — زپیر میفروش آموخت باید راز پنهانرا

چو جم برباد خواهد رفت روزی خواجه را مسند — بقائی نیست چندان دور جام و وضع دورانرا

بود گر غنچه دلتنگ از چه رو در باغ خندان شد — چو بشنید او سحرگه نالهٔ مرغ سحرخوانرا

برو واعظ که با زلف و رخ جانان حکیم آخر

زدود از لوح خاطر زنگ کفر و نقش ایمانرا

۲۵

رخت از کعبه بدیر آر و بنه بار اینجا — تا ببینی که چه سان جلوه کند یار اینجا

خوبرویان زرخ افکنده بیکسو نقاب — چهره خویش نپوشند ز اغیار اینجا

زلف ترسابچه کان برد نه تنها دل ما — ای بسا سبحه که شد بنده زنار اینجا

در خرابات کسی را خبر از خویش نیست — کوی از کعبه برد خانه خمار اینجا

درگه پیر مغان مجمع انوار صفاست — مهر را دل ببرد سایه دیوار اینجا

زاهدانرا بخرابات مغان ره ندهند — صحبت پرهیز کند مست ز هشیار اینجا

سیل بینش ببرد خرمن بیحاصل زهد — دست دانش بدرد پرده پندار اینجا

قلم صنع براین صفحه خطی کج نکشید — بین چه سان راست بود گردش پرگار اینجا

کلک ما هرچه نگارد همه شیرین باشد — زاغ را بین که چکد شهد ز منقار اینجا

این همه نافه تاتار ز شکن زلف تو چیست — راستی گر نه بود دکه عطار اینجا

در خرابات

در خرابات کسی عشوه شیرین نخرد — بسکه بسیار بود لعل شکربار اینجا

هر که بوی سر زلف تو ز میخانه شنید — گفت از ناز مگر نافه تاتار اینجا

بر نتابیم دگر روی دل از کوی حکیم

گنج دانش بود و مخزن اسرار اینجا

۲۶

زان صاف لعلگون که کند پخته خام را — پرکن بیاد لعل لب دوست جام را

زاهد کجا و کوی خراباتیان کجا — در کوی خویش ره ندهد پخته خام را

تابد چو آفتاب چرا گر نه آفتاب — پرورده در کنار می لعلفام را

هرکس که دید سبحه زاهد فریب خورد — مردم بزیر دانه نبینند دام را

هر شام گر ز باده بود مست تا سحر — واعظ که توبه میدهد از بی عوام را

بستان دو بوسه زان لب شیرین چون شکر — تا بی چو تلخ از اثر باده کام را

انرا که عشق خرمن هستی بباد داد — دیگر چه سود جوید از ننگ و نام را

جز طاق ابروی تو ندیدم کشیده من — در بر هلال یکشبه ماه تمام را

خوشتر بود ز خلد برین آستان دوست

مشکل دهد ز دست حکیم این مقام را

۲۷

زد روی تو چون خیمه برون حسن نهانرا — چون مهر برافروخت بیکجلوه جهانرا

غیر از تو کسی نیست در این آینه پیدا — تا پرده برانداخته حسن نهانرا

کر جم خورد از میکده عشق تو جامی | از دست دهد سلطنت کون و مکان را

در حیرتم از عقل که با این همه بینش | در دیده کشد خاک در پیر مغان را

زان پیش که ریزد لب میگون تو خونم | برخیز که در پای تو ریزم سر و جان را

کر سر رودم بر سر سودای تو شادم | عاشق نخورد هیچ غم سود و زیان را

ما را نبود قد کمان است پیری | از پا فکند تیر نگاه تو جوان را

بکذشت مرا ناوک ناز از سپر جان | تا ابروی جانان بخم آورد کمان را

کر راه تو پویم ببر امروز عجب نیست | بگرفت دل از دست من خسته عنان را

بار دیگر از سوی تو خواهم نظری من | تا در کرمت بنگرم آن موی میان را

دانم که حکیم از غم عشقت نبرد سود
بیهوده تحمل کند این بار گران را

۲۵

سودای دگر نیست مرا جز سویدا | دارد ز چه دل با سر زلف سر سودا

در آینه عمر چو نشناخت رخ دوست | بسپرد به بیگانه دل خویش زلیخا

در عشق تفاوت نکند یوسف و یعقوب | بیند همه جا روی ترا دیده بینا

با چهره چون مهر تو بازند همه عشق | هم صاحب سجاده و هم طالب صهبا

از لاله

فتوی پیر مغان را که خطا گفته کرما
شیوه مغبچگان را که خطا گفته کرما

سر نهم [illegible]
ترک تسلیم که در کوی رضا گفته کرما

بندگان تو کسانند [illegible]
پادشاهان جهان را که گدا گفته کرما

از لاله ستد رنگ و ز سنبل ببرد بو | آن چهره همچون گل و آن زلف سمنسا

با یاد تو زاهد رود از خانه بکعبه | از عشق تو راهب کند آهنگ کلیسا

جویند ز هر سوی ترا شاب و برهمن | خوانند بهر اسم ترا مؤمن و ترسا

در پرده همه آینه روی تو باشیم | ما زشت در اینجا نشناسیم ز زیبا

دانی که حکیم از چه سبب بود پریشان
بشنید حدیثی ز سر زلف تو از ما

۲۶

کر بنگری در آینه رخسار خویش را | دانی چه حالت است گرفتار خویش را

بینند همچو مهر ترا زاهدان شهر | کر بر درند پرده پندار خویش را

از عاشقان دلشده روی تو برده تاب | تا تاب داده طره طرار خویش را

تا چند دل ز خیره کنی در شکنج زلف | منمای بیش از این تو گرانبار خویش را

خونت چکد ز لب مگر آلوده می | بازای صنم تو لعل شکربار خویش را

بیهوده قول واعظ خودبین مدار گوش | بشنو حدیث بلبل گلزار خویش را

خواهی چو سرو دل نبری بیش از این ز خلق | تغییر ده ز لطف تو رفتار خویش را

ما را خراب کرده چنان چشم مست تو | کز دست داده‌ایم خانه خمار خویش را

۲۹

هرگز گمان نمیکنم انجم سپهر
پرسد حکیم حالت بیمار خویش را

۳۰

گر برد تیغ جفای تو سر از پیکر ما هوس روی تو بیرون نرود از سر ما
تا بدل برزده ایم آتش عشق تو چو شمع سوزد از سوز درون شب همه شب پیکر ما
همچو پروانه من ای شمع پرم گرد سرت گرچه دانم که بسوزی همه بال و پر ما
بهمین سوختن ای دوست قناعت نکنیم هل که بر باد دهد عشق تو خاکستر ما
پند واعظ نپذیرد سر سوداردگان ~~نپذیرد دل سوداردگان~~ نیست جز نقش خط و خال تو در دفتر ما
نه همین ماه بود روشن از آن مهر چو مهر همه ذرات بود آینه دلبر ما
بر در میکده ما پادشهانیم و بود سایه پیر مغان بر سر ما افسر ما
لله الحمد که از موهبت باده فروش نشد از باده گلرنگ تهی ساغر ما

گفت چون دید ترا در همه آفاق حکیم
نیست جز منظر ما حاظر آن منظر ما

۳۱

ماه من اگر ساز کند جلوه گری را صد بار دل از دست برد حور و پری را
هر روز کند مهر چه خوش جلوه در آفاق آموخته از روی مگر جلوه گری را
از شرم سر زلف تو در ناف نهان داشت آهوی ختن نافه مشک تتری را

زین

زین ~~حسن~~ رنگ و لطافت که تراهست عجب نیست گر طعنه زند روی تو گلبرگ طری را
در راه طلب هل که برم شاخ امید تا چند تحمل کنم این بی ثمری را
دل هرچه کشد میکشد از دیده در این ره زاهد همه جا صرفه برد بی بصری را
باید که در این راه غنیمت شمرد دل این دولت شبخیزی و ملک سحری را
نکوست پس پرسش حال دل درویش ~~بسیار ... از حال ...~~ ای خواجه برو ترک کن این بیخبری را

پیش تو حکیم از چه سپر افکند امروز
بر گو چه بود فایده عمر سپری را

۳۲

من بنده عشقم چه کنم دیر و حرم را عشاق تو هرگز نپرستند صنم را
آنان که کشند از خم بنشین می وحدت ~~... عمگسار برم ...~~ فرقی نگذارند ز هم دیر و حرم را
باید که ره وصل تو پویم بسر ای دوست تا چند کشم منت بیهوده قدم را
در دولت عشق تو بنام من درویش بنواخت قضا طبل و برافراخت علم را
هر چند گدای در میخانه نیم اما با دوست بجامی نخرم افسر جم را
نقاش ازل بست چو نقش رخ خوبت بگذاشت ز کف صفحه و بشکست قلم را
ساقی قدحی پر کن از آن می که چو نوشم بدرود کنم رقص کنان کشور غم را
از بوسه مکن منع مرا چو نکردهی می برهم مزن ای مغبچه قانون کرم را

در میکده عشق تو از پیر خرابات
آموخت حکیم اینهمه اسرار و حکم را

۳۳

اگر گردون نهد با من بنای کینه و آزار امشب — برآرم پای کوبانش دمار از روزگار امشب

ببین کز صحبت پیر مغان دارم چه خوش زاهد — بدستی جام و در دست دگر زلف نگار امشب

بطاف بهشت و آهنگ دلکش مطرب و ساقی — ربایند از کف میخوارگان صبر و قرار امشب

گره یک بود ساقی از شکنج زلف مشک افشان — پریشان همه ما را اسیری تو که در دام امشب

~~پریشان کرد تا ما را بر شکنج طره مشکین — گره اندر ... ما را بکار امشب~~

برو واعظ که ما را با همه تر دامنی باشد — دلی امیدوار از رحمت پروردگار امشب

بیا ساقی مرا می ده بنام ایزد پیاپی ده — که ترسم گیردم در تنگنای غم خمار امشب

مرا زخم درون هر لحظه گردد تازه از بویش — منفعل باشی ازین چهره ... زلف مشکبار امشب

مگر بوی وفا نشنید از گل در چمن بلبل — که نالد بر نوای خارکن پیوسته زار امشب

حکیم از آه سودائی نشید آخر بپرهیز
بیا بنشین بکام دل در آغوش در کنار امشب

۳۴

الا تا گر چو من نیست بجز عشق تو مذهب — غیر از تو بوند دگر ای شوخ شکرلب

از دیر و حرم یافت فراغت دلم امروز — محو ده که مرا نیست بجز عشق تو مذهب

بر مشک ذقن طعنه بدین خال و خط و زلف — وز سیم بری گوی بدین سینه و غبغب
ما را

عشاق تو دانند همه که از افق حسن — دیگر ندمد چون رخ زیبای تو کوکب

درد دل بیمار غم عشق ترا نیست — غیر از لب گلقند تو داروی مجرب

در میکده تا صبحدم ای زاهد خودبین — با یار بود ذکر من دلشده یا رب

ساقی مگر از ساغر دوشینه بود مست — کامروز کند باده بر پیمانه لبالب

تا کرد حکیم از لب لعل تو حکایت
شد شهره در این شهر بشیرینی مشرب

۳۵

بِمِدادِ الصُّدغِ فی وَجهِکَ الحُسنُ کَتَبَ — اِنَّمَا العِشقُ عَلی مَن رآنی قَد وَجَبَ

کس در آفاق ندید چون تو تابنده مهی — حبذا زین رخ و زلف مرحبا زین خط و لب

ذابَ مِن حَرِّ الهَوی یا حَبیبی کَبِدی — فی فُؤادی اِشتَعَلَت نارُها ذاتَ لَهَبِ

رفت و یکباره مرا دل و دین برد ز کف — زین سپس کو چکنم بر سر کوی طلب

غابَ عَنّی قَبلَ اَن قَرَّتِ العَینُ بِهِ — لَیتَ شِعری بَعدَ ما ذَهَبَ اَینَ ذَهَبَ

دانم ایدوست مرا ندهد دست دگر — که نشینم نفسی با تو در بزم طرب

اِنَّمَا العَینُ تَصُبُّ بَدَلَ الدَّمعِ دَما — قَد جَرَت مُهجَتُنا وَاَشتَنا بِالعَطَبِ

صبحدم بیند اگر در تبسم لب دوست — غنچه از رشک درد بر تن خویش قصب

ص ٢٧

ریزد از دیده مرا در غم عشق تو خون — لِمَ اَغمضتَ وَقُلتَ اَنا لا اَدری السبب

پیش تیر مژه ات دل بینداخت سپر — فَمِنَ العشقِ نَدَم وَمِنَ الحربِ هَرَب

کند اندیشه حکیم کز رسوائی خویش

در خرابات خورد زچه رومی همه شب

٣٦

بود از چشم شوخ و چهره خوب — در جهان هر کجا بود آشوب

خواهی از یار کر وفا بینی — صبر کن بر جفا تو چون ایوب

گر تو بهتر ز یوسفی من نیز — بترم در غم تو از یعقوب

دل خوبان نرمی نپذیرد پند — آهن سرد بیش ازین تو مکوب

بهوس دل مباز و هیچ مساز — عشق را با هوای نفس مشوب

تو صنم دل ز سروین ببری — در چمن گر چمی بدین اسلوب

نکنی چون وفا بعهد مرا — میدهی چند وعده عرقوب

نکنی بر حکیم چون گذری

چند گوئی که خاک راه بروب

٣٧

ترا که دست هوا سخت بسته پای طلب — چگونه دست دهد طوف در هوای طلب

اگر چه در سر ما نیست جز هوای درش — ولی چه سود که ما را شکسته پای طلب

نشان منزل جانان ز پیر میکده پرس — که نیست درد ترا چاره جز دوای طلب

۲ — بیار

[illegible]

ص ٢٨

هزار شکر که در سینه سخندانی — رسیده ایم بجائی که نیست جای طلب

بیار باده که مطرب بکام [illegible] — درون پرده نوازد چه خوش نوای طلب

حلال نیست شراب وصال صوفی را — درون سینه نباشد گرش صفای طلب

هنوز در غم شیرین ز ناله فرهاد — بگوش آیدم از بیستون صدای طلب

بسوخت آتش عشق تو بال پروانه — چه سان پریم ازین تنگنای طلب

~~[illegible]~~

عقاب همت ما را چه خوش بود دور — ز شوق روی تو پرواز در فضای طلب

بخویش در حرم دل حکیم راه نبرد

دلیل کوی تو اش گشت رهنمای طلب

٣٨

چند خواهی یار را کز رخ براندازد نقاب — زین میان برخیز روزی تا که برخیزد حجاب

خود حجاب دیده خود گشته زاهد ورنه یار — آفتابست و نپوشد روی از کس آفتاب

هیچ جائی در خرابات مغان آباد نیست — هر چه بینی چون بنای عاشقان باشد خراب

پند رندان گوش کن با مهوشان می نوش کن — سر ز شیدائی مپیچ و رخ ز رسوائی متاب

شیخ را هرگز بکوی خوبرویان راه نیست — عشقبازی خوش بود با یار در عهد شباب

درد مند عشق را سودی نبخشد هیچ پند — نیست ممکن تشنگان را کرد سیراب از سراب

چند گوئی خاک ره را از اشک خونین گل مساز — رو تو کز سیل سرشک از سر مرا بگذشت آب

زین سپس عطار را بر گو که بر بندد دکان — هیچکس با زلف مشکینت نبوید مشک ناب

ص ۲۹

کام دل بیهوده میجویم من از جانان حکیم
یافت کام از وی کر تا من نیز کردم کامیاب

۳۹

خنك انکو همیشه از می ناب — در خرابات وفتاده خراب
سر مستی زمی پرستان پرس — فی البیوت ادخلوا من الابواب
دل مبند پیر بر جهان کر جهان — چو بنائی بود نهاده بر اب
خوش بود در بهار بر لب جوی — باده مشکبوی و بانك رباب
زالت الظلمة من بیاض الصبح — جاء وقت الصبوح یا اصحاب
بود از بیم خلق و بیم نامی — زاهدان کرنه میخورند شراب
ورنه هیچ ادمی نه بیند ادم — کر کنند ترك باده با احباب
شرف مردمان بدانائیست — فاطلبوا العلم من اولی الالباب

دوش در وصف باده کفت حکیم
منر من طاب عقله ما تاب

۴۰

در فصل گل چو ساز کند نغمه عندلیب — باید که خورد باده گلرنك با حبیب
ساقی بیار ساغر می پیش از ان که دی — بندد ز جور روی گل و نای عندلیب
برك نشاط و ساز طرب مغتنم شمر — کاین ساز و برك را ببرد مرك عنقریب
می خور ببانك چنك که رندان روزگار — خود را ز عیش نقد ندانند بی نصیب

هر چیز

ص ۳۰

هر چیز در زمانه بود خوش بجای خویش — زنار و سجده دیر و حرم راهب و صلیب
درمان درد عشق بدست طبیب نیست — ما را وصال یار بود در جهان طبیب

کفتی حکیم را نشود عشق چون کنم
دل میبرد ز دست من ان چشم دلفریب

۴۱

در پرده زند عشق ره دیگرم امشب — افتاده هوای دگری در سرم امشب
شمع و شکر و بوی گل و نغمه بلبل — می ده که ز شبهای دکر خوشترم امشب
ساقی مکر از گردش چشم تو بود مست — کز باده لبالب کند او ساغرم امشب
پیوسته لب لعل تو کام دل مسکین — شیرین کند از بوسه چون شکرم امشب
چون شمع مرا نیست اکر سر رود در آتش — سوزی ز چه پروانه صفت پیکرم امشب
در کوی خرابات نبردیم بخود راه — شد پرتو ان روی چو مه رهبرم امشب
در بند خیال خم زلف تو در روی — کاشفته بود خاطر غم پرورم امشب
خایند سر انکشت بسی دجله و جیحون — بینند اکر چشم چو چشمه ترم امشب

برداشت ز رخ پرده چو ان ماه برامد
از پرده امید حکیم اخترم امشب

۴۲

فصل بهار هر نفس خرمی ارد و طرب — اهل طرب در این هوس باده خورند روز و شب
شد سپری چو فصل دی باده بخور ببانك نی — کاین دو بود ضروری مایه شادی و طرب
کل چو شکفت در چمن رخت بپای کل فکن — می خور و از ان شکر دهن بوسه شکرین طلب

هر که بعشق پی برد راه بکوی وی برد — گوی زد و پوکی برد بنده شهوت و غضب

شوی با سجده‌ی دامن دل ز هر بدی — ورنه بکوی احمدی ره نبری چو بولهب

زاهد و رند پی دغل هر دو خوشند فی المثل — آن باده عمل این ز عصاره عنب

روی تو غیرت پری موی تو مشک اذفری — قد تو نخل دلبری و آن لب لعل چون رطب

تا تو شدی بباغ در خنده کنان ز لعل تر — غنچه ز رشک هر سحر بر تن خود درد قصب

عمر بباد داده‌ام دل بمحبت نهاده‌ام — تشنه جام باده‌ام هل که نهم بکوزه لب

مایه خرمی توئی در خور همدمی توئی

در همه جا همی توئی عیش حکیم را سبب

٤٣

مبند دل بسپر ای خواجه بر جهان خراب — که خود بنای جهان را نهاده اند بر آب

چو از تو باز ستاند جهان هر آنچه دهد — تو نیز دل از جهان وا ستان و روی بتاب

بکوی میکده هر شب مرا نماید ره — فروغ ساغر سیمین و پرتوی تاب

ز باده نهی کند شیخ شهر و گوید عشق — خورید لبیک باواز چنگ و بانگ رباب

بپیر میکده گفتم که چیست رای تو گفت — که قول شیخ خطا دان و پند عشق صواب

بدوست ده دل و بربند زین سرای دو چشم — که غیر دوست بود خود در این سرای سراب

شدی

شدی چو پیر حکیم آرزوی عشق مکن

که خوش بود می و معشوق در زمان شباب

٤٤

هر شب ز فراق روی احباب (بخیال جمیل) — تا صبح مرا نمیرد خواب

در ورطه عشق کشتی دل — افتاده ز موج غم بگرداب

گر دل نه درون سینه خون شد — ریزم ز چه روز دیده خوناب

آنرا که ز زلف تست سجده — باشد خم ابروی تو محراب

از ناله عاشقان حذر کن — در کشتن صید عشق مشتاب

ما را که فتاده ایم از پای — امروز بگیر دست و دریاب

فی دهرک ما رأیت صبا — من حبک فی الشباب باشاب

در موسم گل بنوش هر روز — گر دست دهد ترا می ناب

از تابش روی و تاب مویت

افتاده حکیم در تب و تاب

٤٥

ایکه در هر سر موئیت دلی در بند است — جاودان باش که در بند تو دل خرسند است

گو دگر واعظ خودبین ندهد پند مرا — پند سودی نکند آنکه ترا در بند است

از توام گردش ایام جدا نتوانکرد — ایکه هر موی مرا با تو جدا پیوند است

ساقیا بزم تو روشن بود از پرتو جام مهر را باده گلرنگ مگر فرزند است

ماه و خورشید کجا چهرهٔ خوب تو کجا جز در آئینه مپندار ترا مانند است

هر که بوسید دهان تو دل از دست بداد در حلاوت لب چون لعل تو گوئی قند است

نیشکر با همه شیرینی و شهدی که در اوست لب چون قند ترا بندهٔ شکرخند است

نقد جان میدهمت چند زنی چانه بگو کز لبت قیمت یکبوسه بدانم چند است

گر کنی جور و جفا با دگران کن نه حکیم

که در این ملک سخن‌گر و دانشمند است

۴۶

اگر پنداری که در عالم بجز اغیار نیست هیچ ما پیدا در این آئینه غیر از یار نیست

دیدهٔ خودبین نباشد در خور دیدار دوست ترک خود گو تا ببینی در جهان اغیار نیست

ما ز دیر و خانقه رندانه بربستیم رخت غیر زلف دوست ما را سبحه و زنار نیست

دیگر از زاهد نیندیشم که در سودای گل بلبل شوریده را پروا ز جور خار نیست

پیش شیخ شهر نتوان گفت هرگز سر دوست دوست را بیگانه داند محرم اسرار نیست

بس فرو بارد ز بام خانه همسایه نور آفتابی نیست کش در سایهٔ دیوار نیست

هل دهانت بوسم ای ساقی که ما را در بلاست شکوه شیرین ترا زان لعل شکربار نیست

گرچه مهر آفاق را روشن کند از حسن خویش لیکنش چون روی خوبت گرمی بازار نیست

از چه

از چه بیرون میجهد زانگشت ما میخوارگان سینهٔ سیمین تو گر سیم دست افشار نیست

ساقیا من شمع رخسار ترا پروانه‌ام در هوای بوسه جان دادن مرا دشوار نیست

هر که بینی چون حکیم افتاده در میخانه مست

در خیال چشم میگونت کسی هشیار نیست

۴۷

ای آنکه جاودانه ترا جای در دل است جویم اگر وصال تو تحصیل حاصل است

ما را طریق کعبه نمائی تو تا بکی واعظ برو که کعبه ما خانهٔ دل است

در خانقه ندید کسی اهل دل مگر زاهد ز ذوق جنت دیدار غافل است

باز آ که در فراق تو هر شام تا سحر عشاق را خیال رخت شمع محفل است

شرم آیدم که پیش تو نالم ز زخم خویش مقتول چون تو کی خجل از روی قاتل است

ای آنکه لاف عقل زنی در مقام عشق دعوی عاشقی نکند آنکه عاقل است

در حیرتم که با همه رندی و زیرکی

چون شد حکیم در ره عشق تو راجل است

۴۸

این صنم کیست که هر جا نگرم خانهٔ اوست ساحت کون و مکان عرصهٔ کاشانهٔ اوست

سر گرانست نه تنها ز می عشق مرا هر که را مینگرم مست ز میخانهٔ اوست

عهد و پیمان وی از روز ازل بود درست هر که امروز لبش بر لب پیمانهٔ اوست

ص ۳۵

تا برافروخته روی تو نیاید چو شمع   نیست رندی که نه در میکده پروانهٔ اوست

نازم آن نرگس میگون که همه مستی ما   در جهان بسته بیک گردش مستانهٔ اوست

سالها در ره دل روی دلارای ترا   زلف و خال تو یکی دام و یکی دانهٔ اوست

هر که را باز بود در ره دل دیدهٔ جان   هر کجا مینگرد جلوهٔ جانانهٔ اوست

هر که بینی بود آئینهٔ رخسارهٔ دوست   کیست امروز در این خانه که بیگانهٔ اوست

دید چون سلسلهٔ زلف ترا گفت حکیم

نیست در حلقهٔ ما کس که نه دیوانهٔ او

۴۹

ای کام خرد شیرین از لعل شکربارت   دل سیر دار از شکر شیرینی گفتارت

با دردکشان منشین زین بیش که میترسم   آلوده شود دامن در خانهٔ خمارت

روی تو بود امروز خورشید جهان افروز   پیداست که تا بیناست هر کو کند انکارت

آشفته شود زاهد با آنهمه خود بینی   در مجمع ما بیند گر طرهٔ طرارت

هر شب که تو بنشینی در محفل میخواران   صد شمع برافروزند از پرتو رخسارت

یاقوت لب لعلت گر قند نیابد دل   پیوسته نمک پاشد بر زخم گرفتارت

من همره نیم کارم سر بر زدن از پایی   بگذار که بنشینم در سایهٔ دیوارت

خطت

ص ۳۶

خطت ز گل عارض زان بر زده سر تا خود   پرچین کند از ریحان پیرامن گلزارت

از چیست که در بستان هرگز نخرامد سرو   گر خود نه خجل باشد از شیوهٔ رفتارت

ننشست حکیم از پای در کوی طلب هرگز

هر چند که می‌پوید بیهوده طلبکارت

۵۰

آن پری روی که مرا علت دیوانگی است   زلف چون سلسله‌اش آفت فرزانگی است

با چنین سلسلهٔ زلف سیه نیست عجب   عاقلان را اگر امشب سر دیوانگی است

عقل را با رخ چون شمع تو در محفل عشق   همه شب تا بسحر حالت پروانگی است

نکنم بوسه تمنا ز لب چون شکرت   مرد را ترک هوس مایهٔ مردانگی است

ساقیا هر چه در این خانه بود دختر رز   هر یکی زادهٔ شاخی ز رز خانگی است

گر چه ز اندازه برون مست نیم با تو ولی   گر کنم عربده من عادت میخانگی است

در خرابات مغان تا که ترا دید حکیم

ترک ما گفت و ز خویش سر بیگانگی است

۵۱

اینک بازت دل دیوانهٔ ما در طلب است   سیه از سلسلهٔ زلف تو روزم چو شب است

لاله بگرفت بکف باز قدح بر لب جوی   خیز و می ریز که هنگام نشاط و طرب است

سوخت باز آتش عشق تو مرا خرمن زهد | گر خورم باده من امروز چه جای عجب است
برو ای شیخ که در صحبت معشوق روی | مستی ما بود از عشق نه ز آب عنب است
لله الحمد که در حسن و ملاحت مه من | در میان همه خوبان جهان منتخب است
گر کنم عربده در بزم طرب عیب مکن | چشم مست همه جا مایه شور و شغب است
خلق را دل برد از دست بیکو سر مکر | نخل بالای ترا آن لب شیرین رطب است
تا بود میکده منزلگه رندان جهان | مجمع دانش و گنجینه فضل و ادب است
بی ارادت ز سعادت نبرد بهره کسی | چند گوئی تو که با پیر مغانم نسب است
با بزرگان نسب اینجا نکند سود برو | گر همه دور تر از رحمت حق بو لهب است

دوش در مجمع عشاق چه خوش گفت حکیم
کانسر زلف پریشانی ما را سبب است

۵۲

ایکه غیر از دل و دین بردن ما کارت نیست | کیست امروز که در پرده گرفتارت نیست
تا بود چهره زیبای تو آئینه حسن | جز خط سبز بر این آینه زنگارت نیست
آیتی هست ز رخسار تو گلزار بهشت | بی نوا آنکه چو ما بلبل گلزارت نیست
چشم خود را نگری گر نظری مست شوی | حاجت میکده و خانه خمارت نیست
زاهد

زاهد و روی تو و میل تماشا حاشا | دیده اهل ریا در خور دیدارت نیست
پرده بردار که دیوانه نه دیدار ترا | هیچ زنجیر بهر از طره طرارت نیست
گرچه خورشید کند جلوه در آفاق ولی | هر دانند که در جلوه چو رخسارت نیست
با چنین سنگدلی هیچ عجب نیست اگر | خبر از درد دل خسته بیمارت نیست

از حکیم این همه رخسار دلارای مپوش
که جز او هیچکسی محرم اسرارت نیست

۵۳

امشب ماه هیچکسی را نگاه نیست | با روی همچو مهر تو گوئی که ماه نیست

[illegible]

زان آب میکنیم که در خانقاه نیست

[illegible]

تا ساکنان میکده ما شیست و شوی

[illegible]

گوییم برای شحنه که گردست خورده کیست
کس نیست در جهان که نبرد ز زلف

[illegible]

امروز دوز کیست که چون [illegible]

[illegible]

جز ان است سرخ و جهه [illegible]

آنجا که دعوی غم عشق تو میکنم

[illegible]

گویند نیست مال و منال حکیم را
درویش طبع را خیال زر و فکر جاه نیست

ایکه خواند اهل بینش در نکوئی آفتاب — دیده بیگانه نتواند که بیند بی حجاب

گر براندازی تو روزی پرده ز آن رخسار زیبا — فاش گردد در جهان کز جان پرستد آفتاب

کاش بیداری نبودی تا قیامت چشم ما را — تا مگر بیند شبی بر رغم خود بینا بخواب

گر نمائی روی زیبا دل ربائی از غوانرا — ور گشائی زلف مشکین بنده گردد مشک ناب

چشم جان بگشای زاهد تا ببینی روی جانان — چند خود بینی در این ره آب بنماید سراب

ایکه در مسجد زنی بیهوده لاف پارسائی — ترسم آخر در خرابات مغان بینم خراب

چند تابی سر حکیم از پیچ و تاب زلف جانان
ترسم آخر افکند روزی چو من در پیچ و تاب

ای آنکه گرو برده قیامت ز قیامت — باغ گل و سرو تو بدین عارض و قامت

با قامت چون سرو سهی چند خرامی — بنشین که ز رفتار تو برخاست قیامت

آنرا که شد از کف دل و دین تا تو دگر نیست — اندیشه ز رسوائی و پروا ز ملامت

از زلف تو چون سجده نگیریم که ما را — تا شد خم ابروی تو محراب امامت

کردی

کردی تو بیک خنده مرا زنده جاوید — الحق لب لعل تو بود کان کرامت

کردند نیاز تو همه نقد دل و دین — زاهد ز چه رو کرد ندانیم لئامت

در ترک تو با اینهمه کوشش که کند شیخ — ترسم که دهد مایه هستی بغرامت

پشیمان بود از ترک تو زاهد — لیکن نکند فایده از کرده ندامت

با آنکه حکیم از تو نهان داشت دل خویش
از دست تو بیرون نبرد جان بسلامت

ایکه ز جور تو کنند خلق شکایت — [illegible]

کوی نکوئی ربودی از همه خوبان — حسن ترا نیست هیچ در [illegible] نهایت

باغ و بهار و گل و شکوفه و نسرین — جمله ز روی تو میکنند حکایت

مهر چو پروانه گرد روی تو گردد — کرده در او مهر عشق نیز سرایت

ما به مه ده کم ز دو دل [illegible] — سوخته [illegible] جسم و جان [illegible] دین و درایت

کرد ز مسجد بکوی میکده دوشم — پرتو جام و فروغ باده هدایت

ترسد از انجام کار زاهد خودبین — بیم من خسته دل بود ز بدایت

هر چه نگارند در هوای تو عشاق

جمله کنند از حکیم نقل و روایت

۵۷

آن رخ خوب که آئینه حسن ازل است — در صفا این تو که چون آینه ضرب المثل است

زهره در کوی سعادت بود از عشق مقیم — مشتری گر نه بود بنده رویش زحل است

خانقه زاهد اگر دیر نه باید چه عجب — در بنائی که نه بر عشق بود صد خلل است

عشق تنها نه همین مایه بدنامی ماست — هر چه گوئیم در این مرحله ما محتمل است

با تو هر دم که برآریم غنیمت شمریم — در جهان صحبت جانانه و جان بی بدل است

آتش عشق تو گر خرمن ما سوخت چه غم — گو تو بر باد دهد هر چه مرا ما حصل است

در جهان دعوی دانش مکن ای شیخ دگر — کادمی را ثمر علم در اینجا عمل است

مدعی گر بود آگه نکته بر اشعار حکیم

گو مکن عیب که شعرش همه بیت الغزل است

۵۸

آن ترک را که عادت دیرینه دلبریست — هر روز با منش سر جور و ستمگریست

گفتم بیا تو ترک کن این ناز و غمزه را — گفتا که ناز و غمزه مرا شرط دلبریست

ساقی

ساقی بیار باده که باز از شکوفه باغ — رشک بهشت و غیرت [illegible] دیبای ششتریست

هر بلبلی ز شور گلی نغمه کرده ساز — باز آکه عشق روی تو در سینه هر سریست

سر نه بر آستانه میخانه جاودان — کاین خاک را ز مسند شاهانه برتریست

هرگز بدین جمال ندیدم من آدمی — یا حور باشد این بت گلچهره یا پریست

ای ماه مهر طلعت من پرده برفکن — کامروز روی خوب ترا زهره مشتریست

با آنکه برده دانه خال تو دین و دل — زلف ترا هنوز سر دام گستریست

هرگز حکیم دل نسپارد بغیر دوست

زاهد برو که شیوه رندان قلندریست

۵۹

ای آنکه مهر پرتو روی چو ماه تست — در تافر مشک بنده زلف سیاه تست

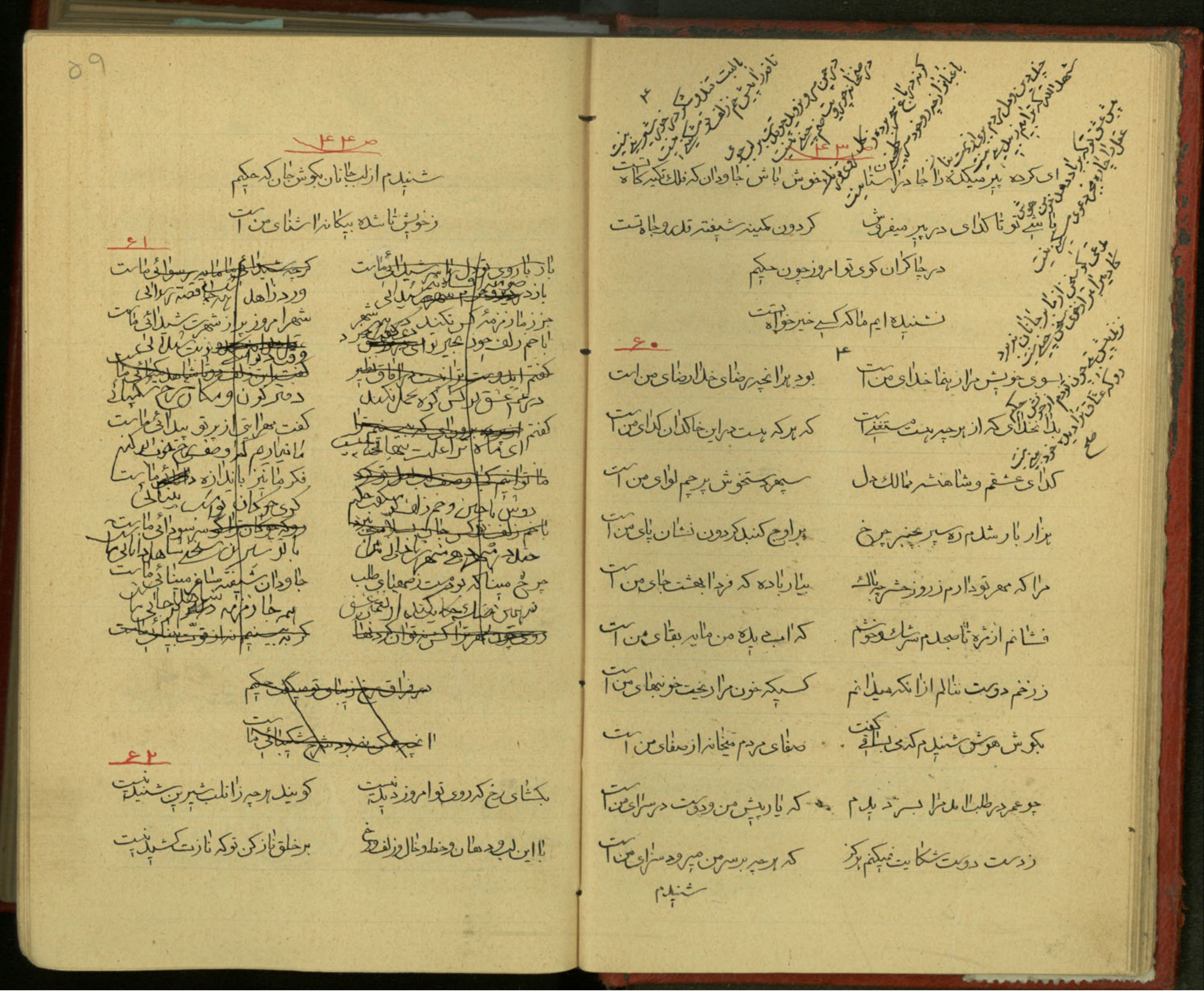
تا کرده جلوه در افق دلبری خطت — روشن جهان ز پرتو روی چو ماه تست

ای پادشاه مملکت حسن و دلبری — چشمت سپهبد و صف مژگان سپاه تست

با شاهدی چو چشم تو حاجت بباده نیست — ما را همیشه مایه مستی نگاه تست

اینک ز دست دوست شکایت چه میکنی — [illegible] گناه تست

در ملک عشق کعبه و دیر و حرم مبین — هر جا که دوست با تو برد خانقاه تست



۴۴

شنیدم از لب جانان بگوش جان که حکیم
ز خویش تا شده بیگانه آشنای من است

۶۱

[illegible]

۴۳

ای کرده پیر میکده را جا در آستان [illegible] خوش باش جاودان که فلک [illegible]

گردون کمینه شعبده [illegible] | باشی تو تا گدای در پیر میفروش

در جهان گوی تو امروز چون حکیم
نشنیده ایم ما که کسی خیر خواه است

۶۰

بسوی خویش مرا رهنما خدای من است | بود هر آنچه رضای خدا رضای من است

بلند نخل [illegible] که از هر چه هست [illegible] | که هر که هست درین خاکدان گدای من است

گدای عشقم و شاهنشه ممالک دل | سپهر [illegible] خوش پرچم لوای من است

هزار بار شدم ره سپر بچنبر چرخ | بر اوج گنبد گردون نشان پای من است

مرا که مهر تو دادم ز روز حشر چه باک | بیار باده که فردا بهشت جای من است

فنا شدم از ذره [illegible] | که ابتدای من [illegible] بقای من است

ز زخم دوست ننالم از آنکه میدانم | که [illegible] خون مرا ریخت خونبهای من است

بگوش هوش شنیدم کسی [illegible] گفت | صفای مردم میخانه از صفای من است

چو عمر در طلب [illegible] بسر آید | که یار [illegible] من و دوست در سرای من است

ز دست دوست شکایت نمیکنم هرگز | که هر چه بر سر من میرود سزای من است

شنیدم

۶۲

بگشای رخ که روی تو امروز دیدنیست | گویند هر چه زان لب شیرین شنیدنیست

با این لب و دهان و خط و خال و زلف و رخ | بر خلق ناز کن تو که نازت کشیدنیست

ص۴۵

در بوستان روی تو هر گل که بشکفد — آن گل بدست مردمک دیده چیدنیست

خوش می‌چمی بباغ بحمد تا که بنگرم — سرو ترا که در چمن جان چمیدنیست

ساقی بیار باده و ما را دو بوسه ده — کاین سیب غبغب و لب میگون مکیدنیست

باید که باخت با خط سبز تو نرد عشق — در دل کیاه مهر تو جا نرا دمیدنیست

شوید ز دل سرشک من ای دوست زنگ غم — اشکی که هست مایه شادی چکیدنیست

آنکو درید جامه بر یوسف نهفته گفت — در جامه‌ای که عشق نباشد دریدنیست

با نعمت وصال تو ام هنوز — در سینه دل ز بیم فراقت طپیدنیست

خوش میوزد ز کوی تو باد سحرگهی — بادی که بوی زلف تو دارد وزیدنیست

زین پس سر حکیم و در پیر میفروش

کانسر که بر درش نه نعلی بخ بریدنیست

۶۳

بلبل ترا ببر امروز هوای دگر است — گل نوخاسته را نیز صفای دگر است

باز در پرده بکام دل ما می زدگان — چنگ را هر نفس آهنگ و نوای دگر است

هیچ درمان نپذیرد بدوای طبیب — دردمندی که در امید دوای دگر است

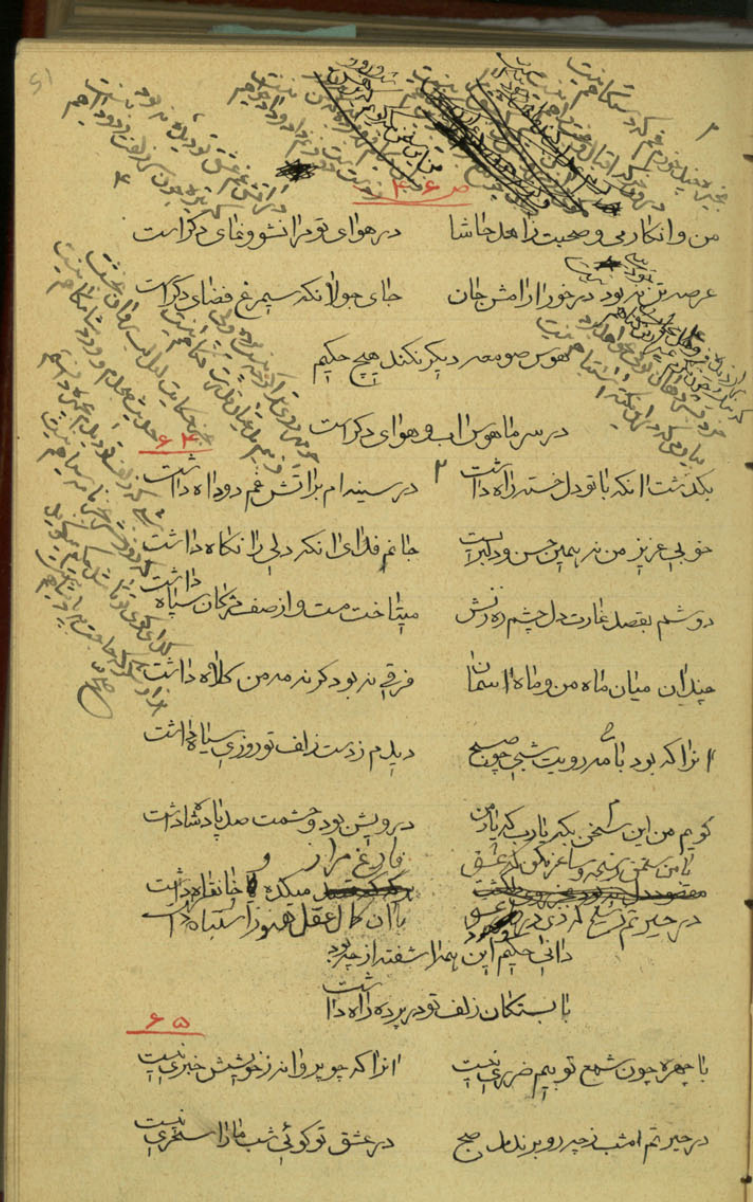
بر در مردم نیکان بحاجت نزوند — دوستان را سر تسلیم و رضای دگر است

مردم صومعه را تا که پرستند هوا — هر هوائی که د هل دست خدای دگر است

تا ترا دیده‌ام ای ماه شب افروز مرا — دل بود پیش تو گر دیده بجای دگر است

~~زین پس ترک هوس گفتیم و گوی~~

من و



ص۴۶

من و انکار می و صحبت زاهد حاشا — در هوای تو مرا نشو و نمای دگر است

عرصه تن نه بود در خور آرامش جان — جای جولان که سیمرغ فضای دگر است

هوس صومعه دیگر نکند هیچ حکیم

در سر ما هوس آب و هوای دگر است

۶۴

بگذشت آنکه با تو دل خسته راه داشت ۲ — در سینه‌ام بر آتش غم دود آه داشت

خوبی عزیز من نه همین حسن و دلبریست — جانم فدای آنکه دلی را نگاه داشت

دو چشم بقصد غارت دل چشم ره زنش — میتاخت مست و از صف مژگان سپاه داشت

چندان میان ماه من و ماه آسمان — فرقی نه بود گر نه مه من کلاه داشت

آنرا که بود با مه رویت شبی چو صبح — دیدم ز دست زلف تو روزی سیاه داشت

گویم من این سخن بگیر یاد بگیر یار من — درویش بود و حشمت صد پادشاه داشت

در حیرتم — با آن کمال عقل هنوز اشتباه داشت

دانی حکیم این همه آشفته از چه بود

با بستگان زلف تو در پرده راه داشت

۶۵

با چهره چون شمع تو بیم ضرری نیست — آنرا که چو پروانه ز خویشش خبری نیست

در حیرتم امشب ز چه رو بر ندمد صبح — در عشق تو گوئی شب ما را سحری نیست

٥

هر جهت پیش حق بینان سرابی بیش نیست | وین قباب نیلگون بر هم حبابی بیش نیست
ای سکندر تکیه بر اورنگ دارایی چه سود | گر ترا بخشند هر پنج خوابی بیش نیست
گر الالا تا ابد ایوا جر سیداری شبی | از شکنج زلف جانان پیچ و تابی بیش نیست

آن تا بیزد ز چهر رو باز نسیم سحری مشک | بر زلف تو گو با د صبا را گذری نیست
ساقی بخوردم نقل پس از باده که در کام | ما را چو لب لعل تو شیرین شکری نیست
تا دید ترا دیده کمان خم ابرو | غیر از دل ما تیر غمت را سپری نیست
هرگز ندهندش بخدا دیده بینا | با روی تو آنرا که چو ز اهل نظری نیست
پروانه روی توام ای شمع و مرا هیچ | پروا دگر از سوختن بال و پری نیست
بعد از تو بغیرم نه بود راه که بی تو | تنگ است دلا نقل که جای دگری نیست
دی گفت که بندم کمر قتل تو امشب | امروز کنم شکر که او را کمری نیست
هر چند کشم باروی افزون شودش ناز | جز جور و جفا شاخ وفا را ثمری نیست

بیهوده حکیم این همه نالی زچه هر شب
در سنگدلان ناله ما را اثری نیست

۶۶

٥

با درد تو کس را نظری سوی دوا نیست | درمان دل خسته مگر با تو روا نیست
غیر از لب شیرین چو گلقند تو گوئی | درد دل بیمار مرا هیچ دوا نیست
در این همه آشفته که بینی تو در این شهر | با زلف تو ~~[illegible]~~ آشفته تر از خاطر ما نیست
در کعبه و مسجد همه دانند که ما را | غیر از خم ابروی تو محراب دعا نیست
بردار ز رخ پرده که در کوی تو امشب | جز پرتو روی تو مرا راهنما نیست

خوش سرود این نکته را مطرب که پیش سالکان
دوری جانان را حکیم ایما حجابی بیش نیست

ازدست

[illegible]

از دست جفای تو شکایت [illegible] | با دوست مرا جز سر تسلیم و رضا نیست
در کوی طلب دم مزن ای سالک و خوش باش | در مرحله عشق ره چون و چرا نیست
بگرفت دل از زمزمه زهد فروشان | الحق که در این طایفه جز دورو ریا نیست
در صومعه هرگز اثر رشد ندیدیم | گوئی تو در این آب و هوا نشو و نما نیست
ای شیخ برو راستی آموز و درستی | صوفی نه بود هر که در او صدق و صفا نیست
در خلق حکیم از تو نکوتر نتوان یافت | در هیچکس این دلبری و مهر و وفا نیست

۶۷

٥

تا چشم ساقیم بخرابات رهبر است | بر لب مرا مدام لب جام و ساغر است
[illegible] صراحی و ~~[illegible]~~ ساغر است
ایمن بود چو خضر ز ظلمات نیستی | آنکش بکوی آب بقا عشق رهبر است
~~زاهد بطاعت این همه مغرور گو مباش | رضوان حق ز جنت جاوید بهتر است~~
هر شب بیمن تربیت پیر میفروش | ما را پیاله بر کف و معشوق در بر است
آن به که باز قصه سرایم ز لعل دوست | کاین قصه را حلاوت قند مکرر است
بر صفحه هیچکس ننگارد رموز عشق | اسرار یار را دل ~~[illegible]~~ عشاق دفتر است
واعظ برو که با سر زلفش سر مرا | هر دم هوای دیگر و سودای دیگر است
صد شکر کز فروغ رخ همچو مهر دوست | آفاق جمله روشن و عالم منور است

ای آنکه بیغمت همه جا جلوه گر ترا — مهر سپهر پیش آیینه در برابر است

دی گفت پیر میکده کز خلق روزگار — هرگز وفا مجوی که کوگرد احمر است

ساقی مرا چو باده دهی یکدو بوسه ده — زان لعل آبدار که شیرین چو شکر است

حاشا که ترک صحبت جانان کند حکیم

از عشق دوست طینت آدم مخمر است

۶۸

تا دل ترا اسیر سر زلف دلکش است — ما را خیال درهم و خاطر مشوش است

هرگز مکن ملامت عاشق که عقل را — دل میبرد ز دست نگاری که دلکش است

ساقی برغم دردکشان زین سپس مرا — زان می بجام کن که چو من صاف و بیغش است

گر من چو شمع پیش تو سوزم عجب مدار — پروانه را بگوی چه پروا ز آتش است

بس بجای اشک فشانم ز دیده خون — از خون دیده چهره ملالم منقش است

زانروی گشته‌ایم پریشان که سالها — با زلف دوست خاطر ما درکشاکش است

در حیرتم که با همه فرزانگی حکیم

دم میزند ز مستی و پیوسته سرخوش است

۶۹

تا گر در دیده من جلوه کنان یار من است — هر کجا مینگرم جلوه دلدار من است

برو ای شیخ که در خانقه و دیر هنوز — خم از زلف سیه سبحه و زنار من است

سالها رفت که روی و لب میگون بتی — رونق بتکده و خانه خمار من است

هرگزم

هرگزم دولت جمعیت دل دست نداد — زلف آشفته او شاهد گفتار من است

تا دل از کعبه مرا رخت بمیخانه کشید — آسمان جرعه کش ساغر سرشار من است

پرده بردار ز رخسار که در باغ بهشت — گر نباشد رخ گلگون تو گل خار من است

خرد از من همه کس شرح غم عشق ترا — وصف روی تو سبب گرمی بازار من است

عاقبت مایه رسوائی من دانی چیست — اشک خونین من و دیده خونبار من است

دوش میگفت حکیم آن لب چون لعل کجاست

که چو گلقند دوای دل بیمار من است

۷۰

توان ز مردم بیگانه درد پنهان داشت — ولی ز دوست نهان آب دیده نتوان داشت

جمال خوب ترا نیست تاب مستوری — که مهر را نتوان زیر پرده پنهان داشت

میان این همه جمعیت از چه روی بگو — شکنج زلف تو تنها مرا پریشان داشت

ببرد از کف مجنون دل از چه رو لیلی — اگر نه سلسله زلف عنبرافشان داشت

بیک دو بوسه مرا زنده کرد دوست مگر — در آتشین لب چون لعل آب حیوان داشت

وفا مجوی ز دور سپهر و گردش مهر — جهان ز جور چه سرها که گوی چوگان داشت

بباد داد جهان عاقبت سلیمان را — اگرچه بر سر باد جهنده فرمان داشت

ص ۵۱

بیار باده که بود از کمال نادانی | که خواجه ارزوی مسند سلیمان داشت
گدای کوی خرابات را شبی دیدم | که خشت زیر سر و پا بر اوج کیوان داشت

باختیار کسی ترک جان خویش نگفت
مگر حکیم که در سر هوای جانان داشت

۷۱

ارزوها به بهشت و عنایت

تا که بی پرده ترا دل بتماشا برخاست | ~~بر سر کوی تو صد شور و غوغا برخاست~~ بهر ... چه گویم که چه غوغا برخاست
بر سر کوی تو از عربده در دکان | دوش تا صبح
خرمن صبر مرا سوخت بیك شعله ز دست | ز آتش عشق تو دودی از دل شیدا برخاست

چشمه چشم من از اشك بود نیست عجب | سوخته تا تو جهان گرد ز دریا برخاست

ساقی از گردش پیمانه چشمان تو بود | این همه فتنه که در صحبت صهبا برخاست

~~با سر زلف پریشان تو دانند همه~~ | ~~که پریشانی ما نیز از آنجا برخاست~~

~~هر که از خانقه و کعبه ...~~ | ~~... دولت ... ما برخاست~~ دری
دانش اموز که بنشست بر اسرار ملك | کر غباری ... بر خاست
خیزد از دست و لب ما کند ار شود ... | آنچه از دست و لب لعل مسیحا برخاست

[illegible]

کرد تا جلوه در آئینه یوسف رخ دوست | ناله ... از کوی زلیخا برخاست

میخرامی خوش و زین بالا که ترا | چه قیامت که از آن قامت رعنا برخاست

تا شد

۶۷

ص ۵۲

تا شد از ساغر مینائی ما مست حکیم
دود رشك از جگر طارم مینا برخاست

۷۲

تا صبا پرده از آن چهره زیبا بگرفت | آتش عشق تو ... ما بگرفت
~~تا که دل یاسمن زلف ... سودا بگرفت~~ | ~~سر سودائی ما ... سودا بگرفت~~
من نیارم دگر از کوی تو سر تافت روی | سر سودای تو ام ... سودا بگرفت
بس بر آورد دل از پرده در این غمکده آه | ~~پرده از راز من ... بگرفت~~ غایت پرده ز کار ... سیلاب

هر گز ش شور تو از سر نرود هر که شبی | بوسه زان لب شیرین شکرخا بگرفت

در طلب زاهد و راهب چه تفاوت دارند | آن سوی کعبه شد این راه کلیسا بگرفت

تا سپردند ببالا بلندت دل و دین | کار عشاق در این مرحله بالا بگرفت

نیست در کوی تو دیگر خبر از خویش مرا | هستیم را غم عشق تو سراپا بگرفت

تا کشیدم ز حرم در طلبت رخت بدیر | دل صلیب از سر زلف سمن سا بگرفت

جان عشاق چو پیوست بجانان گوئی | قطره بود که پیوند بدریا بگرفت

بروای واعظ خود بین که نیارم دگر | تا قیامت دل از آن قامت رعنا بگرفت

تا بری لوح دل از نقش ریا شست حکیم
رفت از صومعه در میکده ما وا بگرفت

۷۳

جان گرفتار خم طره جانانه خوش است | دل در این سلسله آشفته و دیوانه خوش است

نیست خوش آنکه زند با تو دم از هستی خویش | آنکه از خویش بود پیش تو بیگانه خوش است

بود از خاصیت عشق که در صحبت شمع | با همه سوختگی خاطر پروانه خوش است

ص ۵۳

بر در میکده مست از می صافی همه شب
تا سحر رقص کنان نعره مستانه خوش است

کعبه جای طرب و مستی رندان نبود
ساحت بتکده و عرصه میخانه خوش است

هر که را نیست سر صحبت پیمان‌شکنان
چشم بر ساقی و لب بر لب پیمانه خوش است

عیش امروز بفردا فکند زاهد شهر
چون حقیقت نکند فهم بافسانه خوش است

هیچ آباد ندیدیم که ویرانه نشد
زین سبب شاید اگر چند بویرانه خوش است

همه بر ترک جهان عیب نمایند و حکیم
بر خلاف همه زین مسلک رندانه خوش است

۷۴

نوشته شده

چون حلقه هر که هستی خویش از میان گرفت ۱
پیوسته جای بر در پیر مغان گرفت

دل هیچگه ز دست تو پاکی بغم نگفت ۴
تا از سرشک پرده ز راز نهان درید

هر کو فریب شاهد دنیا نمیخورد ۲
رندی که در ازل دل از این خاکدان گرفت

هر کس که شد گدای [illegible] عشق کامران
[illegible] از نو عروس سلطنت ملک جهان گرفت

در بوستان عشق که از بوی گل جز ... ۷
شد مست همچو نرگس و رطل گران گرفت

بنمای زلف و خال و دل خلق صید کن ۸
کز دام و دانه مرغ [illegible] بیستون گرفت

تا پرده برگرفتی از آن روی همچو ماه ۳
چون آفتاب پرتو حسنت جهان گرفت

روزی نهاد لاله ترا داغ غم بدل ۵
کاتش ز رشک روی تو در ارغوان گرفت

بر دل زند مرا نگاهی هزار تیر ۶
تا چشم مستت از خم ابرو کمان گرفت

آزار

۶۹

ص ۵۴

آزار ما مکن که نیازرد هیچکس ۹
مرغی که در حریم حرم آشیان گرفت

گفتم بصبر و عقل کنم چاره درد عشق ۱۰
گفتا [illegible] که عشق از تو هم این و هم آن گرفت

~~تنها نه راه ... حسن جان ماست~~
~~روز نخست روی تو کون و مکان گرفت~~

~~میخواست مهر با تو جهاندار ...~~
~~او را ز تیر کج خلقت عنان گرفت~~

دستی کشید بر سر زلفت حکیم دوش
یکبو سر نیز ز آن لب شکرفشان گرفت

۷۵

چند گوئی کعبه خوشتر یا کلیسا خوشتر است
هر کجا بوی محبت آید آنجا خوشتر است

گر ترا زنار باید ز آن سر زلف سیه
ترک مسجد گو که ترسا را کلیسا خوشتر است

هر که را بینی بود خوش با خیال خویشتن
زاهدان را سبحه ما را جام صهبا خوشتر است

پیر زردشت آتش را ستاید در کنشت
نغمه ناقوس گوید کیش ترسا خوشتر است

چونکه نقش زشت و زیبا هر دو از یک خامه است
زشت اگر بینی بجای خویش زیبا خوشتر است

گرد چون پرگار با یک پای گرد خویشتن
پای دیگر در طریق عشق بر جا خوشتر است

از میان همچو موئی نیست هیچ اگه حکیم
مردم باریک‌بین را دیده بینا خوشتر است

۷۶

چند گوئی که مرا در طلبت دل چون است
شرح این مسئله از عهده من بیرون است

گر رود سر نکشم پا ز سر کوی تو من
تا بدانی که مرا در طلبت دل چون است

غ ۵۵

شور شیرین نزد از شهر و ماه برون — نام لیلی هر جا رود لب مجنون است

گر کنم تا بقیامت صفت قامت دوست — باز ناگفته‌ام از گفته بسی افزون است

با همه راستی و غایت رعنائی سرو — پیش بالای بلندت کج و ناموزون است

تو مپندار که می مایه بیهوشی ماست — مستی ما همه زان چشم و لب میگون است

زاشک خونین همه دانند که در سینه مرا — در هوای تو دل از دست ملامت خون است

قصه واعظ خودبین همه افسانه تو — غصه زاهد سالوس همه افسون است

بنده پیر مغان باش که خاک در او — زینت تارک هفت اختر و نه گردون است

خواجه گو چند کشی زاینه ثروت و جاه — هر که را بخت بود طالع او میمون است

مخزنی هست ز اسرار از طبع حکیم
که در او گوهر ناسفته بسی مخزون است

۷۷

چو شمع بینم اگر در میان انجمنت — کنم ز عشق چو پروانه جان فدای تنت

بدین جمال که داری تو در جهان چه عجب — اگر چو بت بپرستد [illegible] روان شکنت

چه یوسفی تو که پابند عاشقان همه روز — هزارها دل گمگشته در چه ذقنت

بها الله که نظر میکنم نمی بینم — بجز لطافت و خوبی درون پیرهنت

ز تاب سینه سیمین گمان کنند همه — که آفتاب برآید ز جیب پیرهنت

تو کر

۷۱

غ ۵۶

تو گر بکندن صد بیستون دهی فرمان — هزار بنده چو خسرو شوند کوهکنت

بلین روش که تو داری عجب نباشد اگر — بچشم خویش نشانند خلق در چمنت

درون غنچه پر از خون بود ز رشک اگر — که دیده وقت شکرخنده در چمن دهنت

بر آن سرم که چو برخیزد از میانه حکیم
نشینم و بنشانم بچشم خویشتنت

۷۸

حسن پرده ز روی تو در جهان [illegible] برگرفت — جهان ز پرتو روی تو فروغ جهان [illegible] برگرفت

~~دهیل تا خط سبزت دهان تنگ ترا — چو نقطه دایره حسن در میان برگرفت~~

ز تاب زلف تو چین تاب گشت سنبل تر — ز رشک روی تو آتش در ارغوان بگرفت

چو زلف دوست هوا تیره گشت روز وداع — زدود آه من و راه کاروان بگرفت

بپای محمل جانان گریستم چندان — که سیل اشک گریبان ساربان بگرفت

گذشت از سپر جان خدنگ غمزه مرا — چو ترک چشم تو زابرو چو ابروان کمان بگرفت

بهیچ رو غم دنیا و آخرت نخورد — هر آنکه با تو چو من ترک این و آن بگرفت

بر آن خوشدلی آنرا در آستین باشد — که پیر میکده را جا در آستان بگرفت

هر آنکه نام نکو در جهان گذاشت بمرد — بنام نیک توان ملک جاودان بگرفت

هزار شکر که از حسن اتفاق شبی
حکیم کام دل از آن لب و دهان بگرفت

۷۹

حاصل عشق تو جز مایه رسوائی نیست   غم سودای تو جز علت شیدائی نیست
سینه‌ام چاک شد از دست ملامت حکیم   عشق جز مایه بدنامی و رسوائی نیست
یار با آنکه بود در همه جا با همه کس   میتوان گفت که با هر کس و هر جائی نیست
ناز کمتر کن و با زای تجلو تکه راز (?)   که مرا بی تو ازین بیش شکیبائی نیست
خط و خال تو برد دین و دل از زاهد شهر   ماه را با رخ چون مهر تو زیبائی نیست
از رخت گرچه نظر بر نتوان داشت ولی   دیده را در خور دیدار تو بینائی نیست

نقد دانش نه همین در ره دل باخت حکیم
هر که را عقل شود مات تو دانائی نیست

۸۰

حاصل صومعه جز عجب و ریا چیزی نیست   ترک دنیا ز پی برگ و نوا چیزی نیست
در طلب کوش که گر دست دهد دولت وصل   در جهان سرزنش اهل ریا چیزی نیست
شیخ گیرم که شد از حسن عمل شهره شهر   خویش را ساختن انگشت‌نما چیزی نیست
هست سودای تو سرمایه هر سود و زیان   مرد را تا نبود درد دوا چیزی نیست
ما بدین حیله که داریم نه بینیم ترا   پیش صاحبنظران بینش ما چیزی نیست

خواهی

خواهی ار صاف فنی از صوفی میخانه طلب   که در این قوم بجز صدق و صفا چیزی نیست
ترک سر بر سر کوی تو بسی سهل بود   پیش شمشیر تو تسلیم و رضا چیزی نیست
خوشتر از عمر دراز است دمی صحبت دوست   وه که در صحبت خضر آب بقا چیزی نیست

نکند بیم ز بیماری خود هیچ حکیم
با لب لعل تو امید شفا چیزی نیست

۸۱

حاصل صومعه گر خود همه تزویر و ریاست   مزن ای شیخ دم از کشف و کرامت که خطاست
دعوی راستی و لاف درستی نسزد   مگر آنرا که دل از آینه انوار صفاست
راستی دیر مغان منزل خودبینان نیست   ترک خودگوی در این خانه که منظور خداست
خم ابروی تو در پیش که در کوی طلب   خیل عشاق ترا قبله و محراب دعاست
تا سحر سوزم و ریزم همه شب اشک چو شمع   آه ازین شعله که افروخته در خاطر ماست
تا که دیدم لب لعلش دلم از دست برفت   در خط دوست مگر خاصیت مهرگیاست

هر که از سرزنش خلق نیندیشد حکیم
بر در دوست ترا گر سر تسلیم و رضاست

۸۲

حیف ازین زلف که در بند گرفتاری ماست   آه ازین چشم که خرسند ز بیماری ماست
تا قیامت دل ما شیفته قامت تست   سرو آزاد تو اسباب گرفتاری ماست
عیب من نیست اگر مستم و پیمانه‌پرست   در طلب مستی ما مایه هشیاری ماست

ص ۵۹

دوش میگفت که آئینهٔ رخسار مرا — هست زنگاری اگر خود خط زنگاری ماست

آنکه در خواب بود تا بسحر چون نکجا — آگه از رنج شب و زحمت بیداری ماست

در جهان نیست عجب با همه سنگینی اگر — کوه را در غمت اندوه گرانباری ماست

زاهد از طاعت خود این همه مغرور مباش — رو که سرسبز بهشت از اثر زاری ماست

دوست دارد چه رود تو بر ما در کشان — سبب رحمت حق کثرت گنهکاری ماست

دگر از بوی فروشان نخرد مشک حکیم
چین از زلف اسیر نافهٔ تاتاری ماست

۸۳

حاصل عشق تو گر منفعت و گر ضرر است — دگر ار هست چو من کو ز خود بیخبر است

بی دلیلی بلبل گشته دگر پای منه — در ره عشق که در هر قدمی صد خطر است

خون شد از عشق تو تنها نه دل خستهٔ ما — لاله را نیز چو ما داغ غمت بر جگر است

دل من ز آتش غم سوزد و خندد چون شمع — با خیالت همه شب کارش تا سپید سحر است

باک کو بیم من کشته گر از سیل سرشک — آبم از سر نگذشته است ولی تا کمر است

برد طاقت چو زدم بوسه لب آرام گرفت — لب شیرین تو بیمار ترا گلشکر است

در جهان سایهٔ بالای بلند تو بلند — زاهد گوشه نشین بین که چه کوته نظر است

آنکه

۷۵

ص ۶۰

آنکه را سر طریقت بود اگر چو حکیم
~~بر جهان دل ننگذارد که جهان در گذر است~~

۸۴

حاصل خانقه و روی و ریا اینهمه نیست — زهد را باشد اگر خلد جزا اینهمه نیست

عاقبت زاهد از این شیوه زیان خواهد دید — سود و سرمایه تزویر و ریا اینهمه نیست

در ره عشق طبیبان خردمند بسی است — در تو بینند اگر درد دوا اینهمه نیست

~~بجهان دل منه ایخواجه که این دیر کهن — باکشش باطل همه روز وفا اینهمه نیست~~

باید آموخت پس سر خوشی از نرگس مست — ورنه با آن همه مستی ما اینهمه نیست

ساقیا با لب میگون روان بخش تو من — منکه چون مینگرم آب بقا اینهمه نیست

هرگز از گوشهٔ ابروی تو دل بر نکنم — پیش شمشیر تو تسلیم و رضا اینهمه نیست

حاجی ار جلوهٔ رخسار تو بیند داند — که طواف حرم و سعی صفا اینهمه نیست

دردمندان ترا نیست دگر بیم خطر — گر بود لطف تو امید شفا اینهمه نیست

~~بوسه بخشیدادم من ره پیچ طمع — بگشا در که تمنای گدا اینهمه نیست~~

پند من بشنو و بربند ز نو رخت حکیم
همتی کن که ز خود تا بخدا اینهمه نیست

۸۵

خنک آنکو چو مه آینه روی چو مه است / خواسته کار خط سبز و خم زلف سیه است

در کف ساقی میخانه تر کرد لبی هر شب / می چو خورشید بود ساغر سیمین چو مه است

تا لخت دل بکرت [illegible] / دل شوریده ما در کف [illegible]

شمع ذا [illegible] / عقل را حلقه ان زلف دو تا دام ره است

[illegible] / چشم مخمور تو کور اصف مژگان سپه است

گیرد امروز سکندر ز دو صد کشور دل / دل بنخبر

شوق [illegible] / با تو [illegible] از میکده و خانقه است

در ازل کرد در اشتر عالم نگهی / تا ابد هر چه بد [illegible] ابد از ازل است

[illegible] / [illegible]

گر نه خورشید دم از بندگی [illegible] زند / روشنان فلکی را ز چه رو پادشه است

[illegible] / [illegible]

در گدائی کنم ار دعوی شاهی چه عجب / خاک [illegible] سر راست و فلک بارگه است

سر نه پیچد اگر از بندگی دوست حکیم

نه بامید ثواب و نه ز بیم گنه است

۸۶

خیال میکند از [illegible] اگر تو نیز [illegible] / بباده رنگ تعلق ز خرقه باید شست

شکست بالب پیمانه هر که پیمان را / از و مجوی دگر در زمانه عهد درست

ترا که بگسلد از هم طناب عمر [illegible] / طناب بارگه خسروی چه سخت و چه سست

اگر نه بود پریشان خیال من ز ازل / چرا همیشه دلم پای بست طره تست

زچشم

زچشم شوخ تو در حیرتم که پیمان دادی / بر نیم غمزه ربایید ز دست چابک و چست

دلم که شد اندر شکنج زلف تو گم / نمود دیده بسی جستجوی و بازنجست

حکیم باخت چو باخط دوست مهره مهر

ز خاک خاطر او مهرگیاه مهر نرست

۸۷

خواهی شود آبستن این گونه چو من خاکت / می خور که دهد بر باد غم آب طربناکت

روز آب طرب بزدای زنگار غم از خاطر / زان پیش که غمناکی بر باد دهد خاکت

آئینه زدا باشند در کوی صفا صوفی / مگذار که گیرد زنگ آئینه ادراکت

رو همچو مسیح از دل زنار هوا بگسل / تا آنکه برند از خاک بر طارم افلاکت

بازای چمانه بنشین خوش و رندانه / کز روی صفا بخشیم جای زی تاکت

ای آنکه بسر پوئی در راه نکورویان / ترسم چو من آویزند سر در خم فتراکت

یکروز حکیم از وی کام دل خود بستان

تا چند براری آه از سینه صد چاکت

۸۸

خوش آنکه در غم روی تو جاودان شاد است / بدام عشق گرفتار و از خود آزاد است

ز دست غم نشود هیچگه رها دل ما / بنای هستی ما را غم تو بنیاد است

وزین سپس نکنم من بجز حکایت دوست / که این دو بیت ز دیوان خواجه ام یاد است

ص ۶۳

شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست | حکایت لب شیرین کلام فرهادست
نهفته گفت شبی پیر ما بلفظ شهر | که شرط راهنمائی نه داد و فریادست
بکوی دوست بود رهنما جهان از عشق | نه این سخن که بگوش جهانیان بادست
عجوزه ایست بسی زشت روی و کنده دهن | عروس دهر که زیبا بچشم دامادست
بکار من گرهی اوفتاده زان سر زلف | که هیچ ناخن اندیشه اش نگشادست
بدین لطافت و خوبی ندانم از چه ترا | درون سینهٔ سیمین دلی چو فولادست
مرا بوصل ندادی تو وعده دوش چه شد | کنون تراست فراموش و بنده را یادست
بباغ چون نگرم در خیال قامت دوست | بچشم من همه گوئی که سرو و شمشادست
بنای خلق جهان چونکه بر محبت شد | جهان بحکم محبت همیشه آبادست
شود بداد بود هر کجا خراب آباد | نکوتر از همه اوصاف خسروان دادست

حدیث عشق مپرس ای فقیر جز ز حکیم
که در مراحل مهر و محبت استادست

۹۰

خوش آنکه جان و دانش دل پای بست یارست | هر شام تا سحرگه چشمش اشکبارست
دانی که عاشقان را درمان غم چه باشد | یا وصل روی جانان یا جام خوشگوارست
~~زین پس مرا بکار اطفال درون چه سببی~~ | ~~فانل ستم بجه می پرسی گر خون نگارست~~
~~خواهید اگر بدانید احوال ما بپرسید~~ | ~~از دست آن نگاری کز خون ما نگارست~~
غم

ص ۶۴

غم نیست گر ز مردم [illegible] کناره گیرد | آنرا که یار جانی پیوسته در کنارست
تا پرده برگرفتی زان روی لاله گون دل | روی ترا چو لاله در پرده داغدارست
خطت دمیده از لب یا سبزهٔ بهشتی | زلفت فتاده بر رخ یا نافهٔ تتارست
بر آفتاب رویت ما خود همه غباریم | باشی اگر تو پنهان از دیده زین غبارست
در مجمعی که رویت تابد چو مهر باشد | گر خاطری پریشان زان زلف تابدارست

در عشق دوست دارد بر دل حکیم پنهان
داغی که زاهدان را بر جبهه آشکارست

۹۱

در وصال تو کسی را غم هجرانی نیست | درد هجران ترا غیر تو درمانی نیست
هر که را دست دهد دولت وصل تو دگر | بیم درویشی و اندیشهٔ هجرانی نیست
من که باشم که تمنای دهان تو کنم | در خور خاتم لعل تو سلیمانی نیست
خضر را آب بقا بود چه منظور بگو | جز دهان تو اگر چشمهٔ حیوانی نیست
هر که شد کفر سر زلف ترا حلقه بگوش | تا قیامت دگر او را سر ایمانی نیست
کفر و ایمان بود از وسوسهٔ عقل که عشق | هر کجا خیمه زند کبر و مسلمانی نیست
آدمی زنده بعشق است در این دیر کهن | هر کسی را غم جانان نه بود جانی نیست
تا سر زلف پریشان تو امروز چو من | در همه ~~روی زمین~~ کون و مکان بی سر و سامانی نیست

ص ۶۵

گر بود نوح دلیل دل گمگشته حکیم / اندرین ورطه مرا بیم ز طوفانی نیست

۶۲

در کوی تو بر خلق چه گویم که چها رفت / وز دست دل و دیده چها بر سر ما رفت

با سلسلهٔ زلف درازت چه دهم شرح / کآوازه دیوانگیم تا بکجا رفت

تو پادشه حسنی و در کشور عشقت / بر خلق ز دست تو بسی جور و جفا رفت

هر کس نگرم دستخوش طره خیالی است / این در طلب ره شد و آن سوی دوا رفت

ترسا بکلیسا شد و دل بست بزنار / صوفی بحرم آمد و در سعی صفا رفت

افسوس که در صومعه با زهدفروشان / عمرم همه بی فایده در توبه و فریاد رفت

تا گشت حکیم آگه از اسرار طریقت

شد راه سپر بیخودی و سوی خدا رفت

۶۳

در حقیقت تو چو رضوانی و روی تو بهشت / هر کسی دید بهشت تو دل از دست بهشت

غیر زاهد که ندارد خبر از عالم عشق / نکند هیچکسی با تو تمنای بهشت

با تو چون عشق نبازیم که استاد ازل / جز خط مهر تو بر لوح دل ما ننوشت

هر کسی زمزمه میکند از عالم خویش / مؤمن از کعبه سخن راند و موبد ز کنشت

هیچکس را مکن انکار که ایشان همه / اثر خامهٔ صنعند چه زیبا و چه زشت

ترسم

ص ۶۶

ترسم آخر زند از خاک سر خم‌شکنان / از برای سر خم کوزه گر میکده خشت

خوش بود گرچه تماشای گل و سبزه ولی / با خط سبز تو بر گو چکنم من لب کشت

با خود نبرد حاصلی از خرمن عمر / آنکه در مزرع علم و عمل تخم نکشت

نکند غیر خیال خط و خال تو حکیم / چرخ گوئی گل ما با غم عشق تو سرشت

۶۴

در همه کون و مکان جلوه دلدار یکیست / واندر آئینهٔ آفاق پدیدار یکیست

دیده وا کن از یار رو در اغیار نگر / تا ببینی که پدیدار در اغیار یکیست

راستی نیست در اغیار بجز جلوه یار / در عدد چون نگری اندک و بسیار یکیست

این دو بینی بود از دیده احول ور نه / می و جام و خم و خمخانه و خمار یکیست

در ره عشق تفاوت نکند کعبه و دیر / پیش صاحب‌نظران سبحه و زنار یکیست

خواستم تا که دهم نقد دل خویش بغیر / طره دوست برآشفت که طرار یکیست

گرچه دیوانه در این سلسله بسیار بود / لیک چون می‌نگرم نیک گرفتار یکیست

نقطه نیست که در دایره هستی نیست / نقشها مختلف و گردش پرگار یکیست

نیست کس واقف اسرار تو جز پیر مغان / همه خوابند در این مرحله بیدار یکیست

هست زاندازه برون گرچه خود اسرار وجود / لیک در دفتر عشق این همه اسرار یکیست

[illegible]

هر که را دیده دل باز بود همچو حکیم
بیند اندر همه جا جلوه دلدار یکیست

۴۵

دیریست که خاطر با زلف تو پیوندست — در عین پریشانی زین رابطه خرسندست

هرگز نزدهانه دل از دام غم عشقت — در روز ازل ما را با زلف تو پیوندست

تا چند مرا گوئی کز کوی تو بندم رخت — جائی نتوانم رفت دیوانه که در بندست

جان دادم و کام دل زان لب نشدم حاصل — برگو تو مرا کاخر یک بوسه مگر چندست

~~[illegible]~~

هرگز نزند خورشید پیش تو دم از خوبی — امروز ترا در حسن [illegible] نندست

تا کام تلخ نوشان از باده نگردد تلخ — دائم لب شیرینت [illegible] شکرخندست

تا بلرخ می هر روز در پرده خم زانو — کو مهر فروزان زانرا بی واسطه فرزندست

گویند حکیم از می هرگز نکند توبه
کی توبه کند از می آنکس که خردمندست

۴۶

در کوی تو ما را هوس کعبه حرامست — گر خود نه توئی کعبه بگو کعبه کدامست

هرگز سخن از کعبه نرانیم که با دوست — فکر خود و اندیشه بیگانه حرامست

تا زآتش عشقت نشود پخته چو من شیخ — ذکرش همه بیهوده و فکرش همه خامست

صد شکر که با آن همه دعوی کرامت — امروز مرا بر در میخانه مقامست

در مسجد که ما بر نفروزیم شبی شمع — این روشنی از نور می و پرتو جامست

انصاف نباشد که شکایت کند از بخت — آنرا که قدح بر کف و معشوق بکامست

حاشا که شوم مست می عشق تو هشیار — سکری که بود زان لب چون لعل مدامست

با این همه لاف هنر و دعوی دانش — واعظ خوشش از اینست که معشوق عوامست

دامم نتوان یافت حکیم از تو رهائی
تا خال تو اش دانه و گیسوی تو دامست

۴۷

دل را نهفته از همه راهیست سوی دوست — زان راه هر که رفت برد پی بکوی دوست

بر روی هیچکس در دولت نبسته‌اند — بگشای دیده تا که بری ره بسوی دوست

رخسار دوست پرده ندارد تو زین میان — برخیز تا چو مهر کند جلوه روی دوست

با تست هر کجا که توئی دوست روز و شب — تحصیل حاصلست ترا جستجوی دوست

خون تو ریزد و دهدت خونبها — با جمله عاشقان بود این شیوه خوی دوست

مطرب بصوت دلکش و واعظ بقول خوش — چون سکری کنند همه گفتگوی دوست

بعد از هزار سال برآرد سر از لحد — بر خاک دوست گر برد باد بوی دوست

شیخ و فقیه و محتسب و رند باده کش — هستند در جهان همه مست از سبوی دوست

باشد حکیم را دل دیوانه تا ابد

در کوی دوست بسته بزنجیر موی دوست

۹۸

در ازل ماه من از پرده برون آمد و گفت — که چنین روی ز عشاق نشاید بنهفت

~~خواست چون جلوه کند...~~ سد جو در آستانه ادم رخ حسن — با مقیمان حرم کرد بسی گفت و شنفت

آخر الامر برانداخت ز رخ پرده چو — غنچه حسن نهان از نفس عشق شکفت

پای بر دیده گردون بنهد امروز فلان — آنکه دی خاک در دوست بمژگان میرفت

تا که محروم شد از دولت دیدار تو دل — نیست در مخزن چشم در اشکی که نسفت

یاد باد آنکه بشبگیر چو سنبل در باغ — طره دوست ز باد سحری می‌آشفت

دوش از سوز درون پیش تو چون شمع حکیم

تا سحر اشک فرو ریخت بدامان و نخفت

۱۰۰

دی با من دلخسته نهان عهد وفا بست — عهدی ز سر صدق و بآیین صفا بست

~~در میکده دوش از لب شیرین شکرخند~~ — ~~بگشود سر از داد و ز نو عهد وفا بست~~

داند که چه سودا بود اندر سر عشاق — آنجا که نقش خم از زلف دوتا بست

در مرحله عشق مزن دم تو که نقدیر — بر عاشق بیچاره در چون و چرا بست

در شهر شد انگشت نمای همه کس شیخ — تا دیده برآن چهره انگشت نما بست

بر همه

بر هم من از زود رخ خوب تو گویی — بر گرد لب از سبزه خط مهرگیا بست

گفتم که برون میروم از دست تو زین شهر — گفتا که در این شهر بگو پای شما بست

گم کردم اگر من ره میخانه مکن عیب — ساقی چه کنم چشم مرا دست قضا بست

کردیم چو در روز ازل دعوی تسلیم — امروز نشاید ز قضا چشم رضا بست

واعظ بجا آلوده شد آن روز که در شهر — بر ما در میخانه نه از بهر خدا بست

تا گشت حکیم از طرف چشم تو بیمار

دل بر لب لعل تو بامید شفا بست

۱۰۱

داغی که مرا بدل نهانست — بر چهره زاهدان عیانست

آنرا که چو آفتاب روییست — در حیرتم از چه رو نهانست

در کشور حسن ماه ما را — خورشید کمینه پاسبانست

ای دوست بیا تو تا توانی — کن رحم بر آنکه ناتوانست

بر چهره تراست زلف مشکین — یا سنبل تر بر ارغوانست

در باغ تو هر شبم چو غنچه — دل تنگ ز دست باغبانست

در کوی طلب ترا چو شاهان — هر گوشه سری بر آستانست

عشق تو چه سان توان نهفتن — سر دل شمع بر زبانست

ص ۷۱

در صحبت گل هزار دستان — مشغول هزار داستانست

در کوی تو هر گدا که بینم — سلطان جهان جاودانست

امروز حکیم در خرابات

از باده خراب و سرگرانست

۱۰۲

رو ترك جهان کن که جهان نقش بر آب است — وان آب که این نقش بر او جمله سراب است

خوابیست جهان در نظر مردم بیدار — وان نیز چو تعبیر شود نقش بر آب است

زین خواب حذر کن چو من ای خواجه که دل را — پیوسته ز دیدار دلارام حجاب است

ساقی قدحی پر کن از آن باده صافی — کز رنگ و صفا غیرت یاقوت مذاب است

با چشم تو بر هر که نظر میکنم امروز — در کوی خرابات چو من مست و خراب است

واعظ اگرت گفت مخور باده خطا گفت — بشنو سخن دف که در این باب صواب است

ما را سخن واعظ مسجد نکند سود — در دیر مغان واعظ ما چنگ و رباب است

در میکده هر کز نشود شاخ طرب خشك — زین شاخ بری بار تو تا رشحه شراب است

گفتی که حکیم از چه مدادا ننماید

آنرا که بود درد تو چه جای مدادا است

رفتم

87

روزگاریست که دل جام جهان بین من است — روی چون مهر ترا آکش همه سینم عیان

عشق روی تو در این آینه آئین من است — گر حجابی بود از دیده خود بین من است

ص ۷۲ — ۱۰۳

رفتم بر یاد مراد در طلبت خانه ز جیست — خانه خاطر من این همه ویرانه ز چیست

خانه عاریتی در خور آرایش نیست — خواجه را نقش و نگار این همه در خانه ز چیست

گر نخواهی که بدام افکنی ای شیخ مرا — در کف حرز یمانی این سبحه صد دانه ز چیست

شور ها میکنم در سر پیمانه کشان — یا رب این سرخوشی مردم میخانه ز چیست

تا سحر بر در میخانه ندا عم همه شب — این همه بانك دف و نعره مستانه ز چیست

گر نه مقصود پریشانی جمعیت ماست — بر رخ آشفتگی طره جانانه ز چیست

میبرد دین و دل از دست مرا خنده جام — ساقی این رنگ می و پر تو پیمانه ز چیست

صد هزاران دل است آویخته در حلقه زلف — زیر یك سلسله چندین دل دیوانه ز چیست

~~گر نه در زلف تو پیوسته گرفتار شد دل~~ — ~~شانه را این همه جنبش بسر شانه ز چیست~~

شمع و گل در چمن و بزم چو خندند نکو — شورش بلبل و بیتابی پروانه ز چیست

غیرت روی تو با خویش چو غیری نگذاشت — زاهد صومعه در صحبت بیگانه ز چیست

گر ز تکفیر مریدان نکند بیم حکیم

شیخ را ملتزم مسجد و کاشانه ز چیست

۱۰۴

رخسار تو ای حور پریچهره بهشت است — با خط تو دل بی خبر از سبزه و کشت است

با ما سخن از خلد برین گو نکند شیخ — عشاق ترا کوی تو خوشتر ز بهشت است

خواجه را گر مفروش آینه بخود که سیه ...

سایه بار که حشمت و تمکین است

ص ۷۳

کس نیست که آئینهٔ از روی نکو نیست | اینجا نتوان گفت که زیبا و که زشت است
در راه طلب دل مسپارید ~~بهر کس~~ با همه یار | کاندر نظر راهروان کعبه کنشت است
آنکس که ز خاک دگران کرد عمارت | شد خاک و بنای دگرانرا گل و خشت است
~~[illegible]~~ زانی سخن از غلط است در جام نظر | کاین بود که بر تافت و این تا که رشت است

هر چند حکیم ازلی و معشوق زند دم
عیبش مکن ای شیخ که پاکیزه سرشت است

۱۰۵

ز آتش عشق تو پر خون جگری نیست که نیست | رفته بر باد در این ره طرب سری نیست که نیست
تا شد از شام سر زلف توام روز سیه | تیره از دود دل من سحری نیست که نیست
روز و شب بسکه فشانم برخ از دیده سرشک | ز اشک من گل شده خاک گذری نیست که نیست
پیش رخساره چون شمع تو پروانه صفت | سوخته ز آتش غم بال و پری نیست که نیست
در ره عشق تو پیوسته بامید وصال | هر شب از دلشدگان رهسپری نیست که نیست
هرگز ای عقل تمنای غم عشق مکن | که در این مرحله بیم خطری نیست که نیست
در هوای خم آن زلف سیه حلقه صفت | کشته غم بر در سوداگری نیست که نیست
گر چه می تلخ بود لیک بکام من مست | ریخته ز آن لب شیرین شکری نیست که نیست

هم

ص ۷۴

همه در کوی طلب دعوی دیدار کنند | بهره مند از رخ خوبت نظری نیست که نیست
تا نگوئی تو که منصور انا الله سرود | ستر این زمزمه در خشک و تری نیست که نیست

گفت با دوست چو دل شسته ز نیکان حکیم
با تو از خویش چو من بیخبری نیست که نیست

۱۰۶

ز ابروی خوب کاشانهٔ حسن و دلبریست | هر کس که بنگری چو من از دین و دل بریست
گفتم که نیست روی ترا از چه رو وفا | گفتا وفا حرام در آئین دلبریست
ماه مرا که دل برد از مهر در رخ | چاهی بود که یوسف مصرش مشتریست
گر نیستی پری ز چه در پرده روز و شب | رویت نهان ز دیده عشاق چون پریست
یارب بکوی یار خبردار از چه شد | دلی که بی خبر ز ره و رسم رهبریست
با روی دوست بت نپرستم بهیچ روی | چون بود آذرم حذر از خوی آزریست
زین پنجروزه عمر نبندد چو خواجه طرف | آنکو دچار بند کج و نفس پروریست
درویش را بکام دل این طاق نه رواق | گردنده گرد هفت خط دیر ششدریست
خاک در سرای گدایان عشق را | صد ره ز اوج طارم فیروزه برتریست
ساید بر آسمان چو من آخر کلاه ناز | هر سر که در زمانه در او سر سروریست

هرگز حکیم از ره دل برنتافت روی
کورا هوای کوی تو در سر نه سرسریست

۱۰۷

زاهدی کز صحبت ما دردنوشان ننگ داشت | دیدمش دی خرقه در رهن می گلرنگ داشت
شنده پیر خرابات که در آئین عشق | از سماع قول شیخ و نام زاهد ننگ داشت
عاشقانرا وعظ شیخ و صحبت زاهد چه سود | گوش باید بر حدیث رود و قول چنگ داشت
بود بعد از توبه در میخانه زاهد چند سال | باز شد از رنگ دنیا آینه دل زنگ داشت
تا سحرگه دوش در میخانه هنگام سماع | چنگ گوئی نغمه داود در آهنگ داشت
هر گدائی را که دیدم بر در پیر مغان | پادشاهی بود کز خاک افسر و اورنگ داشت
با که گویم این سخن یارب که با ما یار ما | در جهان پیوسته روزی صلح و دو روزی جنگ داشت
از چه رو بر وی سخن گفتن بسی دشوار بود | گر نه یار ما دهانی چون دل ما تنگ داشت

سیل ما نشنید و بر بند حکیم افزود سخت
آن صنم بر جای دل در سینه گوئی سنگ داشت

۱۰۸

ز ترک چشم تو کش تیر غمزه خونریز است | مرا نه پای گریز و نه جای پرهیز است
لبت که دل برد از انگبین بشیرینی | بکام دلشدگان چون رطب شکرریز است
بناوک مژه ریزی هزار خون هر روز | برو که چشم تو خونریزتر ز چنگیز است

بچین

بچین زلف تو بر گو چگونه دل ندهم | که همچو نافه چین در جهان دلاویز است
زبسکه باد ز گل برگ میبرد بادو بوی | هوای باغ تو گوئی همیشه گلبیز است
ز رنگ لاله خود رو عجب مدار که خود | ز خاک گونه شیرین و خون پرویز است
بیا بمیکده کز درد خم صفا یابی | مرو بصومعه کانجا کدورت انگیز است
نسیم صبح سعادت بران وزد همه روز | که شب چو دیده خونبار ما سحرخیز است

هر آنچه گفت حکیم از لب تو شیرین گفت
که گفتگوی حکیما نه شکرآمیز است

۱۰۹

ز آتش لعل و آب رخسارت | گرم باشد همیشه بازارت
تو در آئینه دل ز خود ببری | گر ببینی صفای رخسارت
وز لطافت گمان کند که گلی | هر که بیند میان گلزارت
برد از دست شهد و شکر دل | در حلاوت لب شکربارت
نگذارد مگس ز شیرینی | که نویسم شرح گفتارت
گشت چون من ز خویشتن آزاد | هر که شد در جهان گرفتارت
زاهدانرا بود ز خود بینی | گر ببینی کنند انکارت
ورنه هر دیده چو پرتو مهر | بیند اندر جهان پدیدارت

از ملامت حکیم غم نخورد
گل بود پیش عاشقان خارت

[حاشیه: illegible]

۱۱۰

زین جهان چون نگری بر همه بیداد برفت | تو مپندار که زین غمکده کس شاد برفت

همه بگرفت ز من هرچه بمن داد فلک | بر من از چرخ چه گویم که چه بیداد برفت

ما به شادی پرویز و غم شیرین شد | آنچه در کوی وفا بر سر فرهاد برفت

سوخت روزی که مرا خرمن دل از آتش عشق | حاصلم شد همه خاکستر و بر باد برفت

آنچنان کرد پریشان سر زلف تو مرا | کانچه آموخته بودم همه از یاد برفت

خانهٔ عقل که بود از خطر حادثه دور | سیل عشق آمد و یکباره ز بنیاد برفت

در شگفتم که چه تدبیر برانگیخت حکیم
که ازین دام مکر از قید تن آزاد برفت

۱۱۱

سحر ز کوی خرابات میگذشتم مست | سبوی باده بدوش و صراحی اندر دست

هر آنکه از دهنم بوی می شنید بگفت | خوشا صباح صبوحی کشان باده پرست

بنای میکده نازم که پیش دیوارش | بود سرادق گردون بدین بلندی پست

ز خاک محتسب آخر دو صد سبو کنند | بجرم آنکه ز میخانه یک دو کوزه شکست

درون سینه دل از تیر غمزه خست بسی | چو ابروان کماندار او بهم پیوست

گشاده

[illegible] بخواب مخوان بیش ازین که در ره دل
حکیم را غم دوران ز دیده خواب گرفت

گشاده دیده و در حیرتم که خامهٔ صنع | چه سحر کرد که نقش دهان تنگ تو بست

ز هست و نیست برون نیست هرچه میبینم | بجز میان چو موی تو کو نه نیست نه هست

از آن غبار که برخاست از گذرگه عشق | چه شد که گرد بدامان زاهدی ننشست

حکیم بست ترا تا که دل برشتهٔ زلف
بجز تو رشتهٔ الفت ز هر چه بود گسست

۱۱۲

سرّیست دهان تو که انگاشتنی نیست | موئیست میان تو که پنداشتنی نیست

گردون نتوانست کشد بار غم عشق | باریست غم عشق که برداشتنی نیست

در مزرع دل عشق چه کاری بتکلّف | خود رو بود این مهرگیا کاشتنی نیست

مگذار بجز نام نکو چون گذری تو | ایخواجه پس از خویش که بگذاشتنی نیست

در پرده رخ خوب تو پنهان نتوان داشت | خورشید فروزنده نهان داشتنی نیست

مگمار بر آشفتگیم کس که در این کار | جز زلف پریشان تو بگماشتنی نیست

با دوست چه خوش گفت حکیم از ره دانش
در سینه بجز مهر تو انباشتنی نیست

۱۱۳

ساقی ز شیشه باز مرا می بجام ریخت | در جام لعلگون می یاقوت فام ریخت

چون خواست خون دل بخورم پیر میفروش | در ساغرم ز خوان کرم خون جام ریخت

بنهاد یار در ره دانش چو دام زلف | از خال دانه مرغ خرد را بدام ریخت

ص ٧٩

بکن شکن ز زلف تو باد سحر گهی | مارا هزار نافهٔ چین در مشام ریخت

خون شد چو دل ز داغ تو در سینه دیدهام | او را چو اشک از مژه هر صبح و شام ریخت

در بزم عشق ساقی دوران بجای شهد | روزی هزار مرتبه زهرم بکام ریخت

در پای یار جان و دل خویش را حکیم

وقت سماع و رقص ندانم کدام ریخت

١١٤

شب شباب مرا در فراق یار گذشت | زمان شادی ما در غم نگار گذشت

هزار شکر که پیوسته عمر در گذر است | نیاز عاشق مسکین و ناز یار گذشت

نداد دست مرا وصل دوست در همه عمر | دریغ و درد که عمرم در انتظار گذشت

مقیم کوی تو بودن دگر ندارد سود | مرا که در غم روی تو روزگار گذشت

درون خستهدلان را علاج نتوان کرد | برو طبیب که ما را ز چاره کار گذشت

وصال یار بجز ترک خویش کفر است
~~چو یار مطلب ترک خویش کوی کرد~~ | بآفتاب رسید آنکه از غبار گذشت

هوای باغ فرحبخش و مشکبیز چه سود | اگر نه باد بر آن زلف مشکبار گذشت

گرفت گوشهٔ باغی ز خار غم بلبل | چو دید دور گل و موسم بهار گذشت

مکن

٩٥

در دمند تو با مشتاق عیادت برود | تا دم مرگ نظری خواهد داشت

می وزد از چه سبب باد صبا مشکفشان | گر ز انطرهٔ مشکین خبری خواهد داشت

ص ٨٠

مکن ملامت میخوارگان بید نامی | زین پریشانی خاطر همه دانند که دل

تا سر زلف تو در پردهٔ عطری خواهد داشت

حکیم در رهٔ عشق تو ز اعتبار گذشت

بنام جهان فرد در دهی سحر خواهد داشت ... [illegible]

١١٥

شد هر که در زمانه چو ما رند و می پرست | باشد مدام از می گلگون خراب و مست

زاهد مرا بصومعه دعوت چه میکنی | دور و که ترک می نکند رند می پرست

ما مست و می پرست نه امروز گشتهایم | بودیم همدم می و معشوق در الست

هر روز کوزهٔ کند از خاک محتسب | گردون بجرم آنکه سبوی مرا شکست

زان پیشتر که حلقه زند بر رخ تو زلف | شد دل چو حلقه در سر زلف تو پای بست

پاینده در جهان نبود جز تو جاودان | غیر از تو نیستی است سرانجام هر چه هست

چندانکه کوفت حلقهٔ در دوست را حکیم

بر آرزوی خویشتن آخر نیافت دست

١١٦

صفای باغ گل و لاله در بهار خوش است | شراب از کف ساقی گلعذار خوش است

شکفته چون گل سوری بخند با خود گفت | سرود بلبل شوریده در بهار خوش است

شنید بربط و آواز چنگ و نغمهٔ نی | بباغ با لب چون لعل و روی یار خوش است

بر غم محتسب شهر تا سحر همه شب | پیاله بر کف و معشوق در کنار خوش است

[illegible]

[illegible]

خط تو گرد لب همچو لعل بخته مشک / رخ تو در شکن زلف مشکبار خوش است

بخور تو خون من اکنون بجای می که ترا / ز خون خلق بر انگشتها نگار خوش است

مکن حکیم شکایت ز روزگار دگر

چو میل یار بود جور روزگار خوش است

۱۱۷

صد شکر که دامان گلت خار گرفته است / وآئینهٔ رخسار تو زنگار گرفته است

~~وقت خط تو نیست بگو تا که چه گردی / [illegible] گلت را همه سو خار گرفته است~~

گوئی که ترا دود دل خستهٔ عشاق / پاداش عمل دامن رخسار گرفته است

تا پرده بر انداخته از چهره مرا عشق / از دیده دل پرده پندار گرفته است

تنها نه مرا برده دل از کف سر زلفت / این دام دل گشته بسیار گرفته است

ایمن نشود کس دگر از چشم تو کاین ترک / مستی است که عقل از سر هشیار گرفته است

~~[illegible]~~

زاهد که نه هشتی قدم از صومعه بیرون / چون شد که ره خانه خمار گرفته است

دیری است که طالب دولت جاوید کسی هست (?) / کو کام دل خویش ز دلدار گرفته است (?)

خط و لب شیرین تو دانی بچه ماند / طوطی که شکر پاره بمنقار گرفته است

تا کرد حکیم از لب لعل تو حکایت

آفاق بگفتار شکر بار گرفته است

طاق

۱۱۸

طاق ابروی تو ما را تا که محراب دعاست / زاهد ار خواهد دعای مستجابی پیش ماست

سالها بگذشت کآرزوی خم ابرو مرا / در حقیقت قبله حاجات و محراب دعاست

هر شب از مسجد سوی میخانه یاران تا سحر / پرتو جام و فروغ باده ما را رهنماست

در طریق عشق زین پس هر چه پیش آید بزن دم / شرط تسلیم و رضا لب بستن از چون و چراست

نیست ما را شکوه از انصاف هرگز و دیدار (?) / هر چه با ما میکند در کیش شیدائی رواست

شست و شو سودی ندارد سوخت باید ز آتش (?) / خرقه را کو سراپا رنگ تزویر و ریاست

پاک کن لوح دل از نقش هوا در کوی عشق / صوفیان را در طریقت (حقیقت هم) زاده صدق و صفاست

در جهان از هر که پرسیدم نشان کوی دوست / گفت من هم چون تو حیرانم نمیدانم کجاست

هر که از کوی محبت بر نتابد رخ حکیم

بر نتابد روی زین کو هر که در بند وفاست

۱۱۹

عشق شد شعله و در خرمن پندار بسوخت / یار شد جلوه گر و صورت اغیار بسوخت

گرد در صومعه روزی گذر اندیشه دوست / زاهدان را همگی خرقه پندار بسوخت

داد بر باد بسی دیر و حرم آتش عشق / بسکه در هست و میان سبحه و زنار بسوخت

سر بر آورد چو مهر طلب از مشرق دل / هر چه در خاطر ما بود بجز یار بسوخت

برق غیرت بدرخشید و بکام دل غیر / خانه هستی ما را در و دیوار بسوخت

عشق پروانه و من شرط کمال من و اوست | هر دو سوزیم من از شاهد و پروانه ز شمع
شب بدر رود جهان روز وصال من و اوست | آتش عشق بلای پر و بال من و اوست

ص ۸۳

دوش از تابش می و پرتو پیمانه مرا | حاصل زهد چهل ساله بیکبار بسوخت

ای بسا سبحه که با طره دلدار گسست | وی بسا خرقه که در خانه خمار بسوخت

سوخت تنها نه همین لاله خودرو در دشت | در چمن ز آتش حسنش گل و گلنار بسوخت

واعظ از کعبه کند قصه من از دیر مغان
عاشق روی تو فارغ ز خیال من و اوست | با همه دعوی فرزانگی و فضل حکیم
کعبه دی چهره مهر آینه روی من است
هیچکس جز من و دل بار امانت نکشید | دی بیکجلوه ساقی سر و دستار بسوخت
آسمان بیخبر از جاه و جلال من و اوست
گر تجلی کتیبه همه روشن ز جمال من و اوست

۱۲۰

غم تو گویم اگر پیش غیر زیبا نیست | و گر که پیش تو گویم ترا غم ما نیست

وزین سپس چه کنم من بگو تو با دل ریش | فغان که درد مرا در جهان مداوا نیست

مخوان حدیث محبت که عقل را نظری | هنوز در خور تحقیق این معما نیست

ترا ز صحبت زاهد چه سود خواهد بود | برو که همدم ما جز سبوی صهبا نیست

هزار دل بیکی موی بسته دلبر من | در این کمند دل ما فتاده تنها نیست

ز چهره پرده برافکن که در طریق طلب | بجز تو از تو مرا در جهان تمنا نیست

کسیکه شمع جمال ترا است پروانه | دگر ز سوختنش با تو هیچ پروا نیست

ز شرم پوشد اگر مهر با تو رخ شاید | که مهر را خط سبز و لب شکرخا نیست

حکیم گر نکند سوی کس نظر چه عجب
که با رخ تو ~~کسی~~ هوسی در خور تماشا نیست

فریاد

ص ۸۴ — ۱۲۱

فریاد من بکوی تو از دست خوی تست | آنجا که نیست درد مرا چاره کوی تست

کس نیست در جهان که گرفتار عشق نیست | هر جا که مجمعیست پریشان ز موی تست

خلد برین ز کوی تو ~~...~~ | باغ ارم ~~...~~ از رنگ و بوی تست

یکجلوه بیش روی تو روز ازل نکرد | زانجلوه هفت پرده پر از گفتگوی تست

چون ما ز جام غیر چرا می نمیخورد | گر پیر میفروش نه سرمست از سبوی تست

بگشا گره ز طره مشکین وی بیار | ساقی که چشم ما همه روشن ز روی تست

باشد نظر حرام بخوبان روزگار | آنرا که دیده ناظر روی نکوی تست

پوید طریق عشق تو در پرده هر کسی | کس نیست در جهان که نه در جستجوی تست

تا روی تست قبله ارباب معرفت
روی حکیم در همه آفاق سوی تست

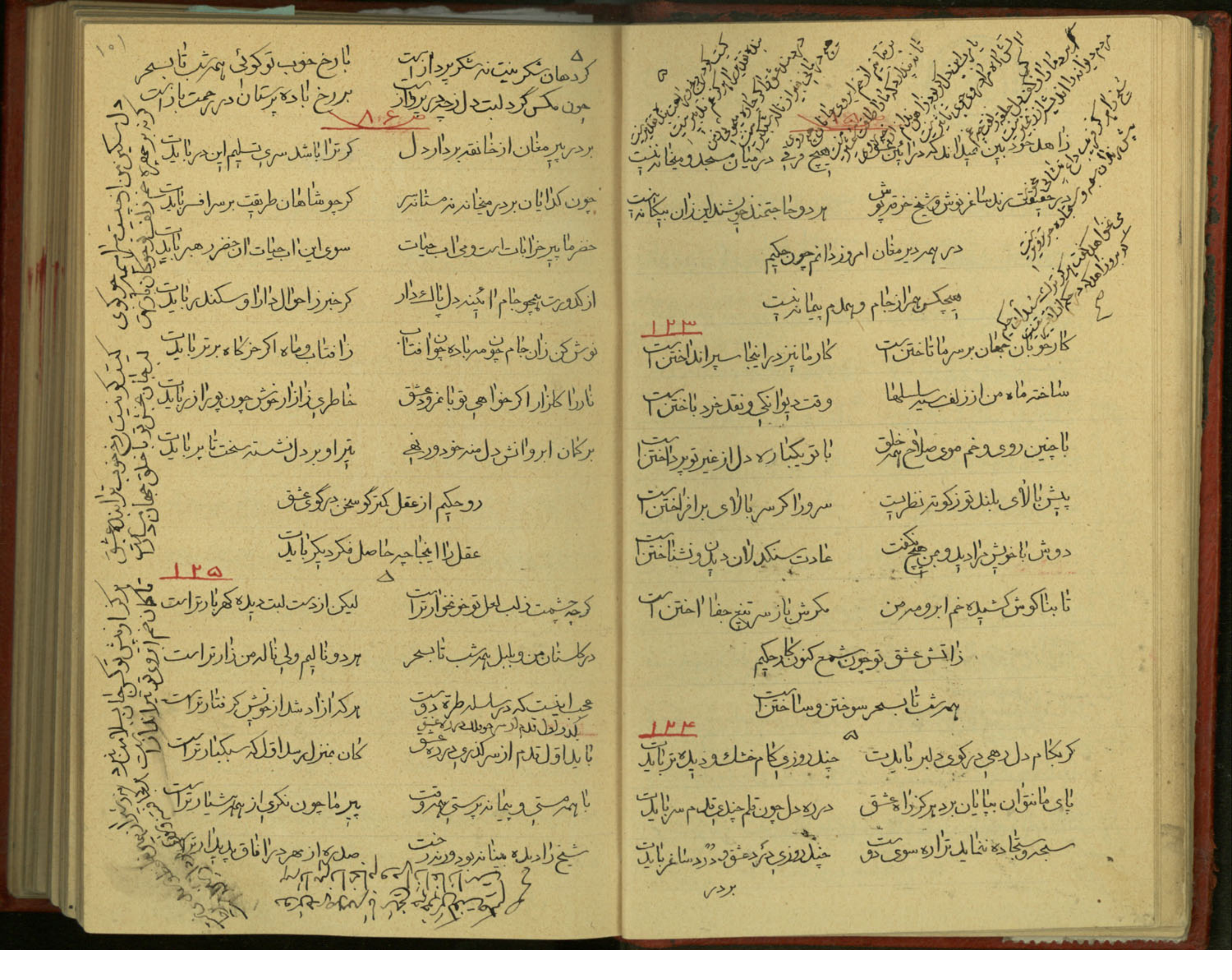
۱۲۲

قصه مجنون و لیلی در جهان افسانه نیست | کیست کو رخسار چون شمع ترا پروانه نیست

کوهکن بر باد داد از شور شیرین جان خویش | هر چه گویند ~~...~~ از فسون عشق افسانه نیست

هر که بینی بسته دل در زلف چین زنجیر دوست | نیست کس کز عشق جانان جا دادا دیوانه نیست

جز شکنج طره مشکین و خال عنبرین | عاشقانرا در طریق عشق دام و دانه نیست



زاهد خود بین ... هیچ فرقی در میان مسجد و میخانه نیست

در حقیقت رند ساغر نوش و شیخ خرقه پوش
هر دو حاجتمند هوشند این ازان بیگانه نیست

در همه دیر مغان امروز دانم چون حکیم
هیچکس بهتر ز جام و همدم پیمانه نیست

۱۲۳

کار خوبان جهان بر سر ما تاختن است
کار ما نیز در اینجا سپر انداختن است

ساختم ما همه من از زلف سیه سلسلها
وقت دیوانگی و نقد خرد باختن است

با چنین روی و خم موی صلاح همه خلق
با تو یکباره دل از غیر تو پرداختن است

پیش بالای بلند تو زکوتر نظریست
سرو را گر سر بالای بر افراختن است

دوش با خویش در آید و بمن هیچ نگفت
عادت سنگدلان دیدن و نشناختن است

تا بنا گوش کشیده خم ابروی صنم
مگرش باز سر تیغ جفا آختن است

ز آتش عشق تو چون شمع کنون کار حکیم
همه شب تا بسحر سوختن و ساختن است

۱۲۴

گر بکام دل دهی در کوی دلبر بایدت
چند روزی کام خشک و دیده تر بایدت

پای ما نتوان بپایان برد هرگز راه عشق
در ره دل چون قلم چندی قدم سر بایدت

سبحه و سجاده ننماید ترا ره سوی دوست
چند روزی درد عشق و دردی ساغر بایدت

بردر

گر دهان شکر نیست نه شکر پر دار است
چون مگس گرد لبت دل ز چه پرواز است

با رخ خوب تو گویی همه شب تا بسحر
بر رخ باده پرستان در رحمت باز است

بر در پیر مغان از خانقه بردار دل
گر ترا باشد سری تسلیم این در بایدت

چون گدایان بر در میخانه نه مستانه سر
گر چو شاهان طریقت بر سر افسر بایدت

خضر ما پیر خرابات است و می آب حیات
سوی این آب حیات آن خضر رهبر بایدت

از کدورت همچو جام آیینه دل پاک دار
گر خبر ز احوال دارا و سکندر بایدت

نوش کن زان جام چون مه باده چون آفتاب
ز آفتاب و ماه اگر خرگاه برتر بایدت

نار را گلزار اگر خواهی تو با نمرود عشق
خاطری آزاد از خویش چون پور آزر بایدت

بر کمان ابروانش دل منه خود در بهی
تیر او بر دل نشسته سخت تا بر بایدت

دو حکیم از عقل کمتر گو سخن در کوی عشق
عقل را اینجا چه حاصل فکر دیگر بایدت

۱۲۵

گر چه چشمت ز لب لعل تو خونخوار تر است
لیکن از دست لبت دیده گهربار تر است

در گلستان من و بلبل همه شب تا بسحر
هر دو نالیم ولی ناله من زار تر است

عجب اینست که در سلسله طره دوست
هر که آزاد شد از خویش گرفتار تر است

باید اول قدم از سر گذری در ره عشق
کان بمنزل برسد اول که سبکبار تر است

با همه مستی و پیمانه پرستی همه وقت
پیر ما چون نگری از همه هشیار تر است

شیخ را دیده بینا نبود ور نه در جنت
صد ره از همه در آفاق پدیدار تر است

ص ۸۷

کفت با ساقی مجلس چه خوش این نکته حکیم

ساغری ده که دهل چشم تو سرشار تر است

۱۲۶

گدای عشق که محو جمال جانانست / جهان بخبر بر او تخت سلطانست

بگیرد از همه شاهان روزگار افسر / سری که در خم زلف تو گوی چوگانست

چو شمع سوزم و خندم چرا اگر نه هنوز / درون سینه مرا سر عشق پنهانست

ببین در آینه جام عکس چهره خویش / که رشک آینه آفتاب تابانست

هزار نغمه گر آید بگوش نیست عجب / ترا که طایر جان بلبل گلستانست

مرا بخضر چه حاجت که در طریق طلب / لب چو لعل تو خوشتر ز آب حیوانست

بود ز دولت جمعیت درون محروم / کسیکه با سر زلفت چو من پریشانست

ترا دو طره پر از چین چو ماه کنعانی / مرا دو دیده پر از خون چو پیر کنعانست

نه راه کعبه سپارد حکیم با تو نه دیر

هزار شکر که فارغ ز کفر و ایمانست

۱۲۷

گر نه بدست خود آن نگار مرا کشت / کرده نگار از چه رو بخون من انگشت

قتل من خسته دل به تیغ چه حاجت / چشم تو بالله به نیم غمزه مرا کشت

دوش مرا بوسه وعده کردی و دانم / وعده شب را که بروز فرامشت

پیش

کس نیست که آئینه اسرار نهان نیست / غیر از تو نه بسینه در این تنگ کو نیست / در حیرتم از معتکف صومعه کو را

در آئینه نیست که روی تو عیان نیست / غیر از تو به در همه آفاق جهان نیست / غافل ز تو غیر از هوس باغ جنان نیست

ص ۸۸

پیش دهان تو غنچه گو نزند دم / تا نزند باد غیرتش بدهان مشت

دوش ز عکس فروغ چهره ساقی / پر تو جام آب برد ز آتش زردشت

گفت به بیگانه دار خویش چو انگور / بر شکم او را لگد زدند بچرخشت

زابروی جانان حکیم ~~چند کو ترسی~~ نگریزد

مرد بشمشیر هیچگه نکند پشت

۱۲۸

کار ما در غم جانانه بجز زاری نیست / کار او نیز بجز جور و دل آزاری نیست

گو دم از شیوه زیبائی و خوبی نزند / هر که را خال سیاه و خط زنگاری نیست

گرچه گل آب برد ز آتش زردشت ولی / باز در رنگ چو آنکو نه گلناری نیست

ای طبیب دل غمدیده علاجی که مرا / بیش از این تاب تب و طاقت بیماری نیست

دانم از آه منش دل ز چه رو نرم نشد / تیر آهی که بدل در نخلد کاری نیست

با من دلشده یاران ز چه رو یار مرا / هیچ روزی سر دلجوئی و دلداری نیست

دل دیوانه ما را بسر زلف مبند / کش در این سلسله پروای گرفتاری نیست

چند گوئی تو که با خلق ندانم چکنم / هیچ کاری بجهان بهتر ز نکوکاری نیست

گفت در حالت مستی چه خوش این نکته حکیم

خنک آن کش خبر از عالم هشیاری نیست

۱۲۹

لاف بی قیدی و در قید غنودن غلط است — دعوی خویشی و بیگانه شدن غلط است

زانکه گویند که بجز بندهٔ حق نتوان بود — روز و شب بندگی خلق نمودن غلط است

یا ریا پیشه کن و زهد و یا مستی و عشق — دل سوی مسجد و در میکده بودن غلط است

زاهدا زنگ ز روی و ریا منع مکن — زنگ زا ئینه نا اهل زدودن غلط است

مطرب ان بر نکند زمزمه در میکده باز — خواجه را چون نبود گوش سرودن غلط است

رو تو در مزرع دل تخم نکوکاری کار — که بجز کشته در انجام درودن غلط است

خاطر ار اکه بچوگان زندش طرهٔ غیر — دعوی گوی ز معشوق ربودن غلط است

نقد دین و دل و جان کم نبود چه مزن — نرخ یکبوسه از این بیش فزودن غلط است

با چنین خاطر مجروح که داری تو حکیم

زان خم زلف سیه نافه گشودن غلط است

۱۳۰

من که نکردم از وفا دست دهان زدا منت — رفت ندانم از چه رو این همه جور با منت

من دل و دین خویش را هر دو فروختم — دل بسواد طرهات دین ببیاض گردنت

تا برخ تو دیده ام زلف تو در تحیرم — کاین همه سنبل از کجا یافته ره بگلشنت

در دل همچو سنگ تو آه مرا چه فایده — دو که نمیکند اثر آتش ما در آهنت

گو تو زکوی تو روم من بکجا که هر طرف — بر دل خسته بسته جا دو چشم رهزنت

با تو

مرا که در طلبت هیچ بجز غم نیست — بر از غم تو در این روزگار همدم نیست

مکن تو با دل شاد ای فقیر دعوی درد — که درد نیست کسی را اگر در جهان غم نیست

ص ۴۰

با تو کمانکشی چه سان پنجه در افکنم که خود — شیر شکار میکند آهوی ناوک افکنت

بر رخ دلفریب تو دوخته چشم خلق را — رشته ز موی تو بسی با مژه چو سوزنت

پادشها اگر ترا صلح چو منی گدا بود — بیم مکن که خوشه کم نشود ز خرمنت

روز حکیم تیره شد زان زلف پرشکن

خیز و برافکن ای صنم پرده ز روی روشنت

۱۳۱

مگو که سایه ندارد جمال حضرت دوست — که نیک چون نگری آفتاب سایه اوست

ز دوست وام کنم دیده بر او نگرم — که هست در خور دیدار دوست دیده دوست

ز چار سو نبرد ره بدر کسی که چو من — اسیر خال و خط و روی و موی عنبربوست

نسیم کوی تو مشکین بود چو نافه چین — مگر که نافه چین نهفته در خم موست

خرد ز کار تو نتواند آنکه خرده گرفت — که نیکوان جهان هر چه میکنند نکوست

فروغ روی تو شمع است و دیده پروانه — شکنج زلف تو چوگان و دل در او چو گوست

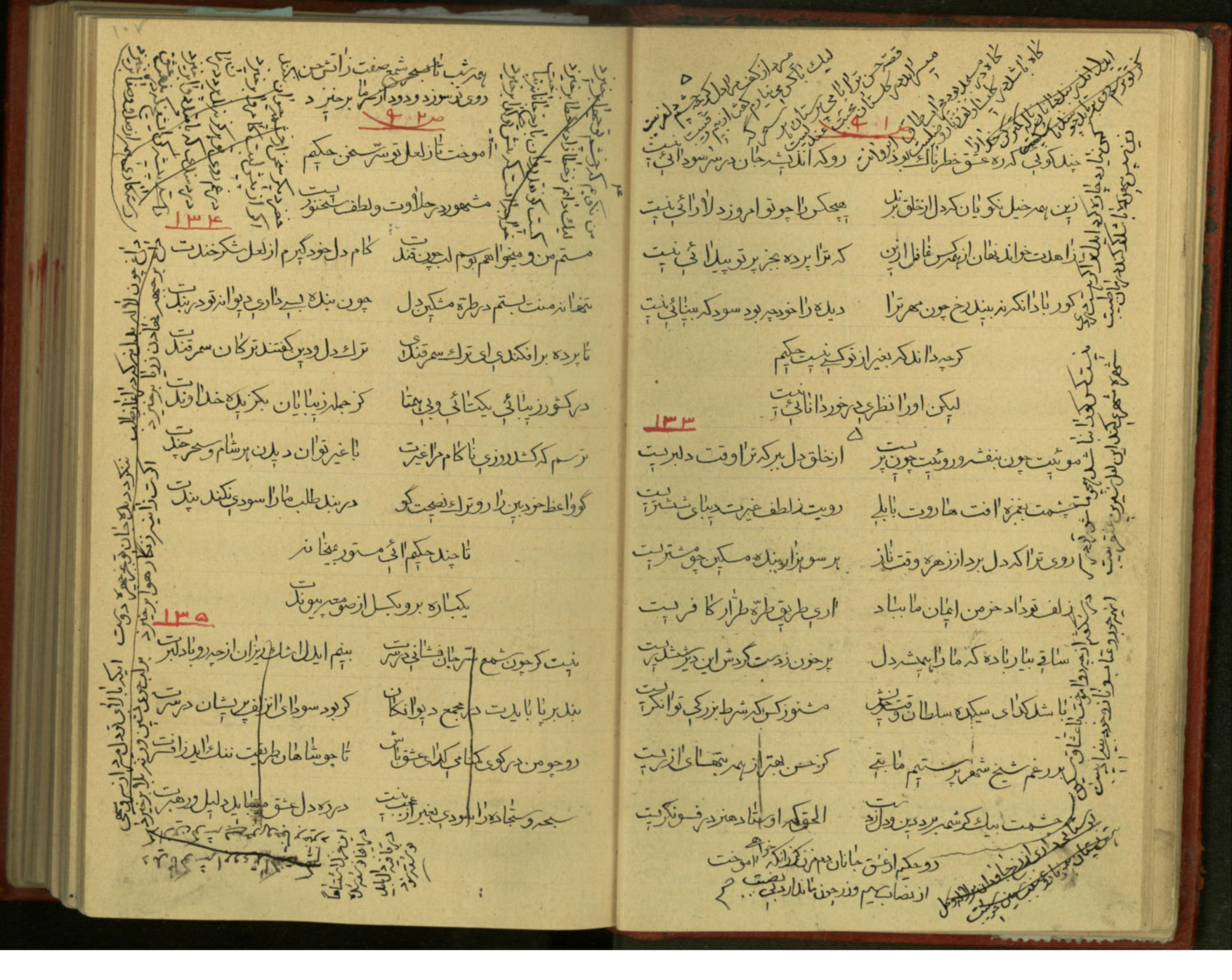
بیا تو خوش بنشین در چمن بچشم حکیم

که جای سرو سهی جاودانه بر لب جوست

۱۳۲

ماه را با رخ چون مهر تو زیبائی نیست — سرو را پیش قد چون تو رعنائی نیست

آنکه در کوی تو نقد دل و دین داد از دست — در جهانش دگر اندیشه ز رسوائی نیست



چند گوبی که ره عشق خطرناک بود / روکه اندیشه جان در سر سودائی نیست

زین همه خیل نکویان که دل از خلق برند / هیچکس را چو تو امروز دلارائی نیست

زاهدت خواند نهان از همه کس غافل از آن / که ترا پرده بجز پرتو پیدائی نیست

کور بادا که نه بیند رخ چون مهر ترا / دیده را خود چه بود سود که بینائی نیست

گرچه داند که بغیر از تو کسی نیست حکیم

لیکن او را نظری در خور دانائی نیست

۱۳۳

مویت چون بنفشه و رویت چون پری است / از خلق دل ببر که ترا وقت دلبری است

چشمت بغمزه آفت هاروت بابلی / رویت ز لطف غیرت دیبای ششتری است

روی ترا که دل برد از زهره وقت ناز / هر سو هزار بنده مسکین چو مشتری است

زلف تو داد خرمن ایمان ما بباد / آری طریق طره طرار کافری است

ساقی بیار باده که ما را همیشه دل / پر خون ز دست گردش این دیر ششدری است

تا شد گدای میکده سلطان وقت خویش / منعم مگو که شرط بزرگی توانگری است

بر رغم شیخ شهر پرستیم ما بتی / کز حسن بهتر از همه بتهای آزری است

چشمت بیک کرشمه برد دین و دل ز دست / الحق که اوستاد هنر در فسونگری است

هر شب تا صبح شمع صفت ز آتش حسن یار / روی تو سوزد و دود از سر ما برخیزد

آموخت تا ز لعل تو سر سخن حکیم / مشهور در حلاوت و لطف سخنوری است

۱۳۴

مستم من و میخواهم بوسم لب چون قندت / کام دل خود گیرم از لعل شکرخندت

تنها نه منم بستم در طره مشکین دل / چون بنده بسی داری دیوانه تو در بندت

تا پرده برافکندی ای ترک سمرقندی / ترک دل و دین گفتند ترکان سمرقندت

در کشور زیبائی یکتائی و بی همتا / کز جمله زیبایان بگزیده خداوندت

ترسم که کشد روزی تا کام مرا غیرت / با غیر توان دیدن هر شام و سحر چندت

گو واعظ خودبین را رو ترک نصیحت گو / در بند طلب ما را سودی نکند پندت

تا چند حکیم آئی مستور بمیخانه

یکباره برو بگسل از صومعه پیوندت

۱۳۵

نیست گر چون شمع سر جان فشانی در سرت / بینم ایدل اشک ریزان از چه رو با دلبرت

بند بر پا بایدت در مجمع دیوانگان / گر بود سودای آن زلف پریشان در سرت

رو چو من در کوی نیکنامی گدای عشق باش / تا چو شاهان طریقت ننگ آید ز افسرت

سبحه و سجاده را سودی بغیر از عیب نیست / در ره دل عشق میباید دلیل و رهبرت

ص ۹۳

ساقیا بگذار تا ریزد نسیم صبحدم / زان سر زلف سیه بر چهره مشک و عنبرت

خضر هرگز چشمهٔ حیوان نمی‌کردی طلب / گر چو من دیدی در عالم لب جان پرورت

پادشاهان تا گریزند از سپه ملک خویش / بندگانی را چو ما تا چاکرانی از درت

رو حکیم از در که پیر مغان رخ بر متاب / تا کر ریزد هر سحر تا شام می در ساغرت

۱۳۶

وصف بالای تو زیب سخنی نیست که نیست / سر سر خوبی ... ای تو و دهنی نیست که نیست

با تو تا زلد همه نرد محبت شب و روز / سر خوش از جام طرب ... دو زنی نیست که نیست

عشق تنها نه گریبان دلها بگرفت / پاره از دست طلب پیرهنی نیست که نیست

دود خیزد اگر از تربت ما نیست عجب / مشتعل ز آتش حسرت کفنی نیست که نیست

خیزد از طرهٔ مشکین تو صد نافه چین / در خم زلف تو مشک ختنی نیست که نیست

بود از روی تو روشن نه همین محفل ما / روشن از شمع رخت انجمنی نیست که نیست

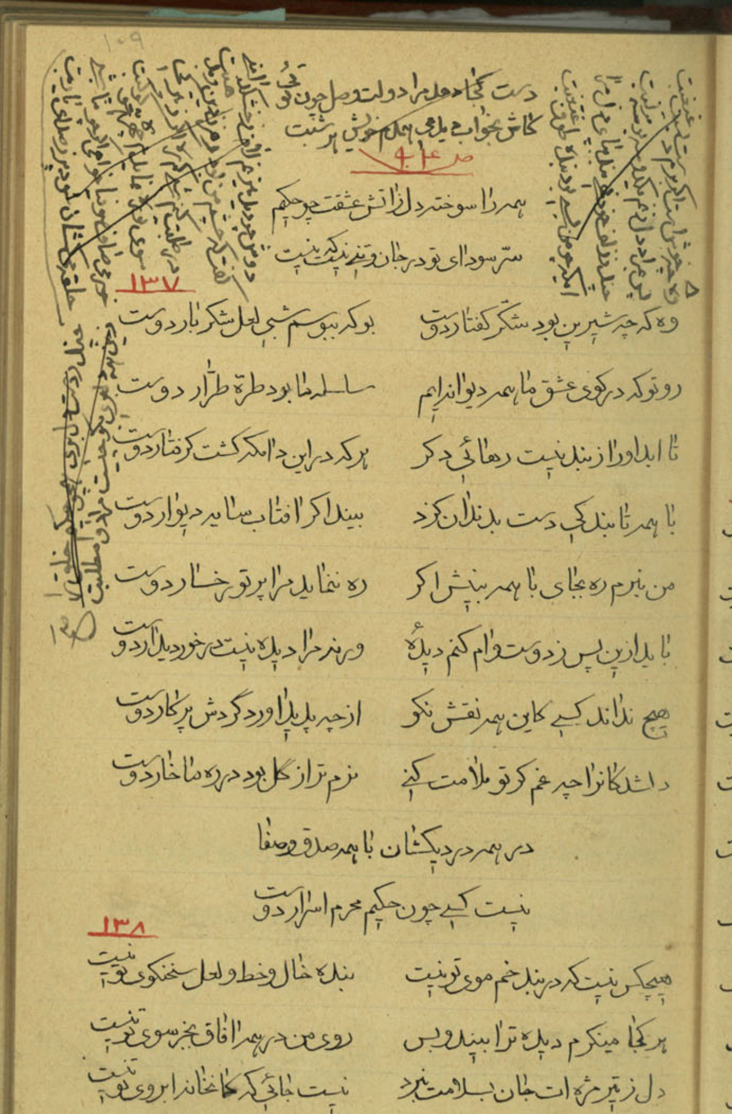
غنچه در پیش دهان تو سر افکنده بزیر / خجل از قد تو سرو چمنی نیست که نیست

شور شیرین نه همین در سر پرویز افتاد / داغ عشقت بدل کوهکنی نیست که نیست

~~خلق در پرده پرستند همه روی ترا / روی خوب تو بت برهمنی نیست که نیست~~

~~گاه منصور بود پردهٔ اسرار حبیب / و ... در پرده [illegible] انا الله زنی نیست که نیست~~

همه را



۱۰۹

~~دست کجا دهد مرا دولت وصل چون توئی / کاش بخواب بینمی هیکل خویش هر شبت~~

ص ۹۴

همه را سوخته دل ز آتش عشقت چو حکیم / سر سودای تو در جان و تنی نیست که نیست

۱۳۷

وه که چه شیرین بود شکر گفتار دوست / بوکه ببوسم شبی لعل شکربار دوست

رو تو که در کوی عشق ما همه دیوانه‌ایم / سلسلهٔ ما بود طرهٔ طرار دوست

تا ابد او را ز بند نیست رهائی دگر / هر که در این دام گشت گرفتار دوست

با همه تابندگی دست بدندان گزد / بیند اگر آفتاب سایهٔ دیوار دوست

من نبرم ره بجای با همه بینش اگر / ره ننماید مرا پرتو رخسار دوست

باید از این پس ز دوست وام کنم دیده‌ئی / ور نه مرا دیده نیست در خور دیدار دوست

هیچ نداند کسی کاین همه نقش نکو / از چه پدید آورد گردش پرگار دوست

داشت گمان را چه غم گر تو ملامت کنی / نرم‌تر از گل بود در ره ما خار دوست

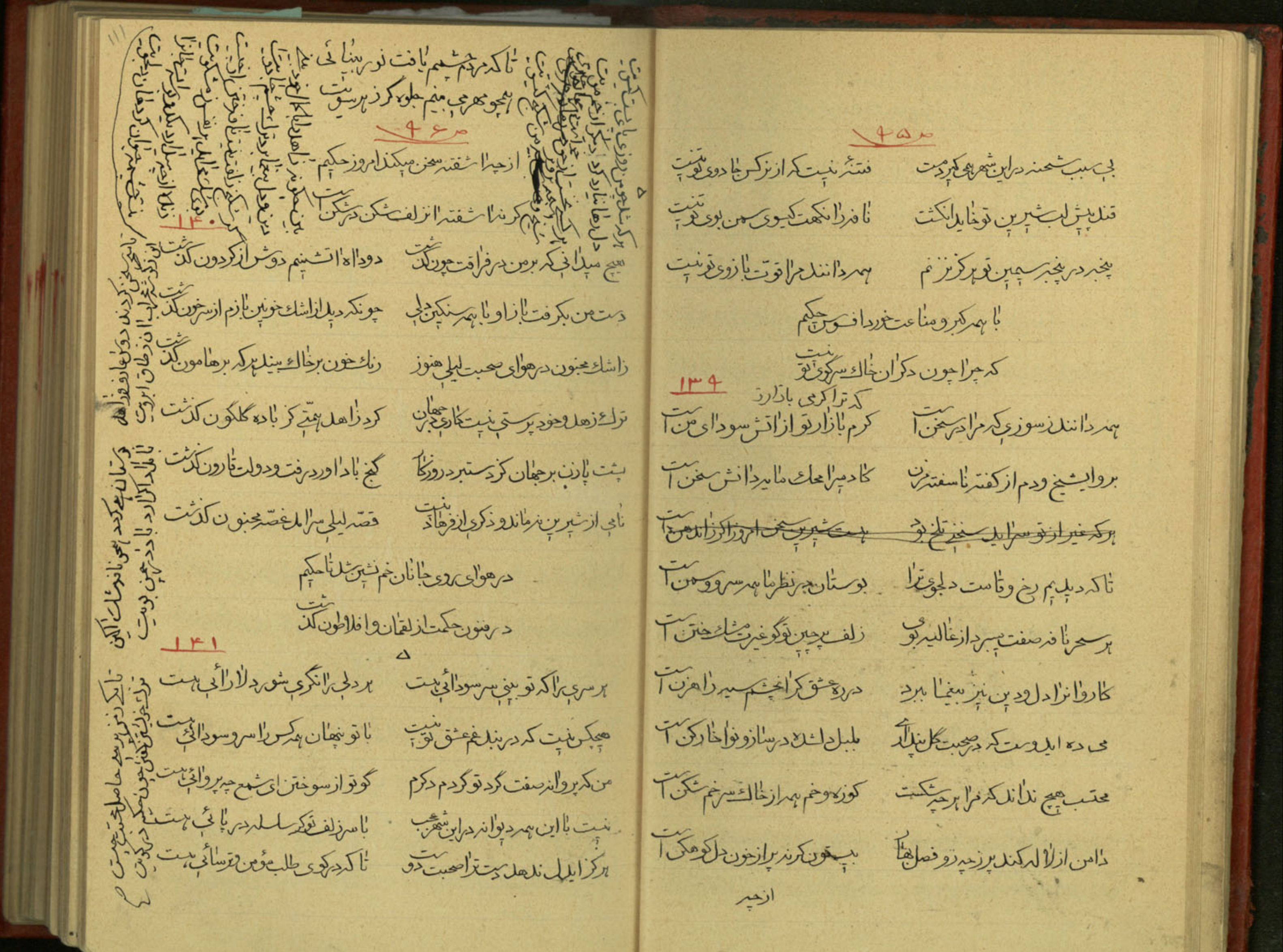
در همه در بیکشان با همه صدق و صفا / نیست کسی چون حکیم محرم اسرار دوست

۱۳۸

هیچکس نیست که در بند خم موی تو نیست / بندهٔ خال و خط و لعل سخنگوی تو نیست

هر کجا می‌نگرم دیده ترا بیند و بس / روی من در همه آفاق بجز سوی تو نیست

دل ز تیر مژه‌ات جان بسلامت نبرد / نیست جائی که کمانخانهٔ ابروی تو نیست



ص ۹۵

بی سبب شحنه در این شهر همی گیرد مست — فتنه نیست که از نرگس جادوی تو نیست

قند پیش لب شیرین تو خاید انگشت — نافه را نکهت گیسوی سمن بوی تو نیست

پنجه در پنجه سیمین تو هر گز نزنم — همه دانند مرا قوت بازوی تو نیست

با همه کبر و مناعت خورد افسوس حکیم

که چرا چون دگران خاک سر کوی تو نیست

۱۳۹

که ترا گرمی بازار دد

همه دانند ز سوزی که مرا در سخن است — گرم بازار تو از آتش سودای من است

برو ای شیخ و دم از گفته ناسفته مزن — کآدمی را محک ما یه دانش سخن است

~~هر که غیر از تو سرایید سخنی تلخ بود — هست شیرین سخن ار روز ازل اندهمی است~~

تا که دیدیم رخ و قامت دلجوی ترا — بوستان در نظر ما همه سرو و سمن است

هر سحر نافه صفت سر دراز غالیه بوی — زلف پرچین تو گو غیرت مشک ختن است

کاروانرا دل و دین نیز بیغما ببرد — در ره عشق گر آن چشم سیه راهزن است

می ده ای دوست که در صحبت گل نیک آید — بلبل دلشده در ساز و نوا خارکن است

محتسب هیچ نداند که مرا هر چه شکست — کوزه و خم همه از خاک سر خم شکن است

دامن از لاله کند پر ز چه رو فصل بهار — بس که خونین کرند پر از خون دل کوهکن است

از چه

ص ۹۶

تا که در مرحم چشم یافت نور بینائی — همچو مهری منم جلوه گر ز هر سو یست

از چه آشفته سخن میکند امروز حکیم — مگر آشفته از آن زلف شکن در شکن است

۱۴۰

هیچ میدانی که بر من در فراق چون گذشت — دود آه آتشینم دوش از گردون گذشت

دست من بگرفت باز او با همه سنگین دلی — چونکه دید از اشک خونین بازم از سر خون گذشت

ز اشک مجنون در هوای صحبت لیلی هنوز — رنگ خون بر خاک بیند هر که بر هامون گذشت

ترک زهد و خود پرستی نیست کاری جز بر جهان — گرد زاهد همتی کز باده گلگون گذشت

پشت پا زن بر جهان گر دستبرد روزگار — گنج باد آورد رفت و دولت قارون گذشت

نامی از شیرین نماند و ذکری از فرهاد نیست — قصه لیلی سر آمد غصه مجنون گذشت

در هوای روی جانان خم نشین شد تا حکیم

در فنون حکمت از لقمان و افلاطون گذشت

۱۴۱

ه

هر سری را که تو بینی سر سودائی هست — هر دلی را نگری شور دلارائی هست

هیچکس نیست که در بند غم عشق تو نیست — با تو پنهان همه کس را سر و سودائی هست

من که پروانه صفت گرد تو گردم دگرم — گو تو از سوختن ای شمع چه پروائی هست

نیست با این همه دیوانه در این شهر عجب — با سر زلف تو گر سلسله در پائی هست

هر گز ایدل ندهد دست ترا صحبت دوست — تا که در کوی طلب مؤمن و ترسائی هست

ص ۴۷

عاشقان را سخن از سبحه و زنار چه سود — در ره عشق نه مسجد نه کلیسائی هست

بر در میکده آواز دف و نی چه عجب — هر کجا جلوه کند روی تو غوغائی هست

این همه شعر خوش و نکته شیرین ز کجاست — گر نه در پرده لب لعل شکرخائی هست

گرچه دریا نکند با تو سخن هیچ ولی — موج گوید بتو هر لحظه که دریائی هست

راستی هیچ نه بیند بجز از روی چو مهر — گر در آفاق جهان دیده بینائی هست

گفت با دوست حکیم از تو مرا در همه عمر

تو میندار که غیر از تو تمنائی هست

۱۴۲

هر کجا با تو ام ای دوست خرابات من است — هر کجا جلوه کند روی تو میقات من است

خواهی از خویشتن ای شیخ چو من مست و خراب — حلقه زن بر در خوبان که خرابات من است

حاجت خویش من از خواجه بر کس نبرم — پیر پیمانه کشان قاضی حاجات من است

با همه مستی و پیمانه پرستی که مراست — خانقه شیفته کشف و کرامات من است

بود ای دوست ترا بر تو روی تو دلیل — مهر تابنده چه محتاج باثبات من است

باختم تا بتو در کوی طلب هستی خویش — همه ذرات جهان آینه ذات من است

~~تا مرا روی چو خورشید تو مصباح بود — نور هر مقتبس از پرتو مشکات من است~~

~~هر چه را مینگرم آیت یکتائی تست — نیست چیزی که در آفاق نه مرآت من است~~

دوش

ص ۴۸

دوش با پیر خرابات چه خوش گفت حکیم

کآستان تو پناه همه آفات من است

۱۴۳

هر که با کفر سر زلف تو ز ایمان بگذشت — ساخت در کوی تو با درد و ز درمان بگذشت

بیم رسوائی و پروای ملامت نه بود — هر کسی را که ز جان در ره جانان بگذشت

واعظ از ترک خرابات کسی آدم نه شود — آدم آن بود که از روضه رضوان بگذشت

دوش در میکده زاهد بامید لب دوست — لب پیمانه ببوسید و ز پیمان بگذشت

بنده همت آنم که در این دیر خراب — از سر خواجگی و افسر دوران بگذشت

بلبل دل شده ناچار شد از صحبت خار — دید چون دور گل و دولت بستان بگذشت

خاطر خسته دگر جمع نشد تا که مرا — در دل اندیشه آن زلف پریشان بگذشت

زنده شد مزرع بی آب دل از سیل سرشک — چشم من در اثر از چشمه حیوان بگذشت

صبح امید حکیم از افق بخت دمید

شد عیان روز وصال و شب هجران بگذشت

۱۴۴

یار در این جلوه منظوری بغیر از خویش نیست — زاهد ار بینا نه بیند جز خیالی بیش نیست

باش خندان گر شکیبائی در آتش همچو شمع — ور نه خود پروانه را پروا ز جان خویش نیست

ص ۹۹

مبت پرستی عیب عاشق نیست در آئین عشق — هر که را عشق است آئین غیر از اینش کیش نیست

برنتابم زین سپس از مجمع عشاق روی — تا سر زلف توام زآشفتگی تشویش نیست

کشت خون تنها نه ما را دل که در اقلیم عشق — نیست کس کو را دل از دست ملامت ریش نیست

عاقبت بر باد خواهد داد تاج و تخت خویش — پادشاهی کو رعیت پرور و درویش نیست

هیچکس در کوی عشق و می پرستی چون حکیم
دوستان را خیرخواه و مصلحت اندیش نیست

۱۴۵

ای طرهٔ مشکین تو از غالیه وارث — شور دل و جان را لب شیرین تو باعث

باشد همه از خال سیاه و خط سبزت — هر فتنه که شد بر سر سودای تو حادث

هرگز نرسد سلسلهٔ بحث بپایان — آنرا که شد از حلقهٔ گیسوی تو باحث

هر کو لب پیمانه نبوسد چو من امروز — پیداست که پیمان ازل را شده ناکث

در ملک یکی بیش نگوید لمن الملک — راهب ز چه رو دم زند از ثانی و ثالث

سوگند خوری شب که دهم کام تو فردا — سوگند نپائی و شوی روز تو حانث

تا دید حکیم از رخ و از حلقهٔ گیسو
شد حلقه صفت بر در سودای تو لابث

۱۴۶

بیا تو پند من ای خواجه گوش دار و مرنج — که پند مرد خردمند بهتر است از گنج

~~مباش بنده این پنج حس و شش روزن~~ — ~~که هر که سیر نکرد اسیر این شش و پنج~~

جهان

ص ۱۰۰

جهان چو ترک تو گوید بتا گزیر شبی — تو نیز ترک جهان گو در این سرای سپنج

در این زمانه گرت رنج و ... — ~~جز شراب نباشد دوای غصه و رنج~~

بیار ساقی از آن می که کرد و جرعه خوری — ز تاب روی تو روشن شود [illegible] زنخ

شراب ناب بود در حقیقت آب حیات — بیار یکدو سه ساغر ببانگ بربط و سنج

شکفته از رخ خوبت هزار لاله و گل — نهفته در سر زلفت هزار چین و شکنج

گرفته صیت جمالت ز بلخ تا بلغار — خراب کرده خیالت ز شام تا ارگنج

حکیم از تو بیک بوسه قانع است مکن
رضای خاطر ما بیش ازین کرشمه و غنج

۱۴۷

گدای عشق ستاند ز پادشاهان باج — بگوی میکده گیرد ز خواجه بنده خراج

بجز تو پادشهی نیست در ممالک حسن — که باشدش سر از مشک ناب افسر و تاج

ز بوی زلف سیاهت شکست قیمت مشک — ز روی چو ماهت گرفته عشق رواج

دو چشم مست تو برگوی از چه رو همه روز — کنند دین و دل خلق بی گنه تاراج

دهان تنگ تو باشد خلاف دیدهٔ من — گران چو چشمه عذبست و این چو بحر اجاج

هر آنکه بست بر ابروی چون کمان تو دل — همیشه ناوک ناز ترا بود آماج

چو حال خویش بپرسیدم از طبیب بگفت　　که درد عشق ندارد بجز وصال علاج

خمار درد سرم میدهد بیا ساقی　　بریز باده یاقوتگون بجام زجاج

حکیم را همه شب تا سحر بخلوت دل

خیال روی تو باشد بجای شمع و سراج

۱۴۸

بیا براحت خاطر خوریم می بشب　　که در طریقت رندان بود حرام مباح

ببوی باده خوشیم و برنگ ساغر مست　　بر است روح مرا در طرب حکایت راح

حدیث زاهد سالوس و وعظ شیخ چه سود　　بیا تو نیز صبوحی بنوش وقت صباح

ز هر چه مینگرم بهتر است چه خبری　　بهل تو چه هوش قدح نوش بر صباح و رواح

جهان ز زلف تو بودی همیشه تیره چو شب　　اگر نبود چراغ مهر چهره ات مصباح

ازین سرای گذشت و گذاشت نام نکو　　هر آنکه برد بچوگان زهد گوی صلاح

بروز تا زوی تدبیر هر چه کرد حکیم

بدور زلف تو ز اشفتگی نیافت نجاح

۱۴۹

تنی داری تو در خوبی میان چو جان بر رخ　　ترا در لطف و در خوبی نظیری نیست بخ بخ

نه ز اهل زهد و طاماتم نه در بند خراباتم　　برون از نفی و اثباتم بری از جنت و دوزخ

چو در کوی وفا تازم بجود هرگز نپردازم　　درین ره سر قدم سازم بسر پویم دو صد فرسخ

زشمع

ز شمع روی جانانم اگر عشق پروانه　　کرم سوزد چو پروانه معاذ الله خورم اوخ

ز خار عشق زاهد او دیار را پاره شد دامن　　کند بیهوده در سوزن ندانم از چه زاهد نخ

فروغ دیده بینش نماید در ره دانش　　کسی را رهنمائی کش نباشد دیده بر مطبخ

حکیم از جور در بالت نشاید رخ ز ایوانت

چو بلبل در گلستانت بدین شیخ بپرد ز اشخ

۱۵۰

قد مضی العمر ایها الاشیاخ　　لم لم تطهروا من الاوساخ

سپری گشت چونکه عهد شباب　　لاح لون المشیب فی الاشیاخ

الحذر الحذر که زاهد شهر　　سبحه را رشته کرد در سوراخ

زین سپس می مخور بنغمه چنگ　　که بود محتسب بسی گستاخ

آب ده شاخ عشق را ز سرشک　　تا دهد بار تازه شاخ بشاخ

تا دهانت ز دست برد مرا　　تنگ شد بر من این جهان فراخ

ما چو کهسم ترک خویش حکیم

خواجه گو خوش بود بمسند و کاخ

۱۵۱

ای روی تو افروخته تر ز آتش نمرود　　بر آتش نمرود تر از زلف سیه دود

ای رشک بت آزری آن بر که خوری می　　تا آب برد روی تو از آتش نمرود

ص ۱۰۳

هرگز بمیخانه عشرت نبرد پی — هرکس که چو ما راه خرابات نپیمود

در باغ قدح گیر بشبگیر چو بلبل — بر شاخ گل آغاز کند نغمه داود

شد تلخ ز می کام من آن به که دهی تا — یکبوسه مرا زان لب شیرین می آلود

در قافیه گر ذال شود دال مکن عیب — کو ساز کند مطرب ما زمزمه عود

در کوی محبت برد از شاه گدا دل — گر زلف ایاز است پریشانی محمود

بر مردم درویش مکن ناز تو چندین — انجو اخبر که آید بسر این حشمت محدود

تا کی کند اندیشه حکیم از خطر عشق

در مرحله عشق زیان به بود از سود

۱۵۲

اگر آن یار پریچهره جفا کار نبود — کار ما در طلبش اینهمه دشوار نبود

کو مکن زاهد از اغیار دگر قصه که ما — هر طرف دیده گشودیم بجز یار نبود

سالها رفت که در صومعه با یار درم (?) — در میان هیچ بجز پرده پندار نبود

یار در صومعه دانی ز چه رو جلوه نکرد — شیخ را دیده دل در خور دیدار نبود

عقل بگشود در دیر و حرم و زنهر فنون (?) — هیچکس را خبر از سبحه و زنار نبود

~~[illegible] جام ... از سر ما ... هوس — ... خمار نبود~~

در جهان

ص ۱۰۴

در جهان خضر بسر چشمه حیوان حکیم — ره نبردی اگر آن لعل شکربار نبود

بردم از نقطه حسن تو خطی گشت پدید — نیست نقشی که ترا در سر پرگار نبود

~~بس بمهفا اندر دل [illegible] سر زلف [illegible] حکیم~~ گشت اسیر دل این

کس ندیدم که در این بند گرفتار نبود

۱۵۳

آمد بهار و باز گل و سبزه بردمید — باید که باده خورد و سحر که بنفشه چید

بنهفت چهره چشمه حیوان ز چشم ما — روزی که گرد لب خط سبز تو بردمید

ساقی برغم زاهد خودبین بیار می — کاندر بهار باده بکار آید و نبید

روشن بود همیشه ترا چون سپیده دم — در پیچ و تاب زلف سیه چهره سپید

گفت این لطیفه دوش چه خوش پیر میفروش — دیدار نگر در من از ره بینش خدای دید

رو ترک خویش گوی که چون ما ز لعل دوست — بگرفت کام آنکه ز بیگانه دل برید

شد مست همچو چشم تو ناخورده می حکیم

روزی که از دهان و لبت بوی می شنید

۱۵۴

آنکه در کعبه دل از زاهد خودبین ببرد — در خرابات ز ما هم دل و هم دین ببرد

شیخ آن به که نظر بر رخ خوبان نکند — ترسم این بار از دست وی آئین ببرد

گفتی دمی گر دهیم جان دهمت بوسه‌ای
ترسم آنم ندهد عاقبت و این ببرد

دل دیوانه خود را ز خدا خواسته‌ام
کز من آن سلسله طره مشکین ببرد

پیش روی تو بدین رنگ و لطافت نسزد
که کسی نام گل و لاله و نسرین ببرد

گر شدم مات رخ خوب تو شاها چه عجب
پیل سودای تو عقل از سر فرزین ببرد

بنده پیر مغانم که به یک جرعه می
زنگ غم ز آینه خاطر غمگین ببرد

رو تو با دختر رز دست در آغوش کن
گر چو ~~[illegible]~~ گیرایی ترا عقل بکابین ببرد

با همه قوت بازو نتوانست حکیم
پنجه در پنجه آن ساعد سیمین ببرد

۱۵۵

آنان که بصورت همه اغیار پرستند
در پرده چو نیکو نگری یار پرستند

در بند خم زلف پریشان تو جمعی
در دیر و حرم سبحه و زنار پرستند

ارباب ریا با همه دعوی کرامت
در خلوت خاطر بت پندار پرستند

آنان که گسستند چو من سبحه و زنار
چین و خم آن طره طرار پرستند

پروانه و بلبل نه پرستند گل و شمع
در شمع و گلش جلوه رخسار پرستند

واعظ مفروش این همه شیرینی گفتار
کارباب عمل تلخی کردار پرستند

خاموش

خاموش حکیم این همه بیهوده چه گویی
دفتر ببر آنجا تو که گفتار پرستند

۱۵۶

آنرا که ذوق مستی و رندی چو ما بود
خوشتر ز کوی میکده جایی کجا بود

هر جلوه که کرد رخ دوست در جهان
پیدا همه در آینه ذات ما بود

صوفی بنوش باده صافی که خلق را
خط پیاله سر خط صدق و صفا بود

از می بشوی زنگ تعلق ز دل اگر
خواهی ترا که آینه گیتی نما بود

دل خانه خداست خدا را روا مدار
در خانه خدای بغیر از خدا بود

با خواجه گو چه سود دم از سیم و زر زدن
در آستان میکده قارون گدا بود

هر قطره ز اشک سحر خیز گوهریست
کو را هزار روضه رضوان بها بود

در کوی عشق دم مزن از چون و از چرا
کاینجا برون ز عالم چون و چرا بود

زلف ترا که حلقه بگوش است مشک ناب
خواهیم نافه ختن ار ما خطا بود

چشم تو خورد خون حکیم از سیه دلی
پنداشت کاین معامله با وی روا بود

۱۵۷

آنان که بار عشق تو بر دل گذاشتند
رخت وجود خویش بمنزل گذاشتند

داغی که زد بجبهه تزویر شیخ شهر
چون لاله عاشقان تو بر دل گذاشتند

کردند جمله عمر گرانمایه صرف عشق … جز زاهدان که عمر بباطل گذاشتند

در بحر عشق گوهر وصلت نیافتند … آنان که زود پای بساحل گذاشتند

دیدند چون زیان بقا کشتگان عشق … نقد حیات خویش بقاتل گذاشتند

برخاست ز آب دیده من سیل تا ترا … بر ناقه همرهان تو محمل گذاشتند

ابنای روزگار پس از خویش در جهان … در حیرتم ز هر چه حاصل گذاشتند

هر کز نیافت کار خرابات خلل … رندان بنای میکده کامل گذاشتند

بستند زین سرای نیفتاده چون رخت

مارا حکیم با دل غافل گذاشتند

۱۵۸

آنان که چو من در طلبت ره سپرانند … چون گوی درین مرحله بی پا و سرانند

عشاق تو در ره نشناسند گل از خار … گوئی که ز خود در طلبت بیخبرانند

بینند بگر یك نظرت ~~[illegible]~~ بر خاك ره افتاده ترا تاجورانند

از دوست بجز دوست تمنا ننمایند … آنان که درین مرحله صاحبنظرانند

در صومعه زاهد نتوان دید رخ دوست … زین روست که ارباب دل اهل بصرانند

نازم بخرابات نشینان خرد سوز … کاندر صدف عشق گرامی گهرانند

غیر

آن خامه که نقش تو بر لوح جان کشد … هر روز چشم مست تو در شهر بی کند

داند چها ز دست تو دل در جهان کشد … در خون بتیر غمزه تنی ناتوان کشد

رویت که رنگ میبرد از لاله در چمن … انگشت بر کمال گل ارغوان کشد

غیر از من و عشاق حکیم این همه مردم … یا بلذت مستی اگر شیخ اگه

در بیخبری چون نگری گاو و خرانند … در دیر خاك در کر پیر مغان کشد

۱۵۹

از روی چو مهر تو اگر پرده برافتد … در خرمن مهر آتش حسنت شرر افتد

یکجرعه خورد گر خرد از باده عشقت … تا حشر شود مست و ز خود بیخبر افتد

تا صبح نه بینیم مگر خواب پریشان … هر شام که بر زلف تو مارا نظر افتد

بر اشك بدامان حکم پیش تو چون شمع … ترسم که مرا از دل از پرده در افتد

در دل زکمانخانه ابروی تو امروز … هر تیر که آید سوی ما کارگر افتد

از ناوك دلدوز نگاهت چو من آید … بر کشته که در کوی تو بر یکدگر افتد

صد شکر که در دهکده عشق تو دوروز … بنیاد وجودم همه زیر و زبر افتد

بر باد دهد شانه بسی مشك کاورا … در چین و شکنج خم زلفت گذر افتد

بیهوده حکیم این همه در صومعه منشین

ترسم که ترا شاخ عمل بی ثمر افتد

۱۶۰

اگر آن شوخ پریچهره زما یاد کند … جاودان خاطر غمدیده ما شاد کند

تا بکی زآن هوس چند خوری خون جگر … یاد شهر از نسز دکاین همه بیداد کند

[illegible]

[illegible scribbles]

خواجه از لطف کند بنده گر آزادی را — بر از آنست که صد بنده خود آزاد کند

هرگزش پنجه شادی نزند حلقه بدر — خانه‌ئی را که غم عشق تو بنیاد کند

بیستون بر سر آنست که اکنده زنو — دامن از لاله ز خون دل فرهاد کند

در چمن گر چو صنوبر بخرامد مه من — ناز بر سرو بدان قد چو شمشاد کند

شیخ هرگز نشود آگه از اسرار حکیم
مگر او نیز چو ما خدمت استاد کند

۱۶۱

آن پریچهره که اینگونه دل از ما ببرد — دل ما را همه از دست بیکجا ببرد (دین ما نیز بیکجا همه سراپا)

برد آن چشم سیه کار نه تنها دل و دین — هرچه بیند همه را پاک بیغما ببرد

دست از سبحه تهی سازد و گردن ز صلیب — رونق کعبه و آئین کلیسا ببرد

آنکه دم میزند از عشق تو هرگز نمرد — گر کشد درد تواش نام بلا وا ببرد

کند اینگونه اگر زنده لب لعل تو خلق — گوی اعجاز و کرامت ز مسیحا ببرد

چشم ساقی بنگاهی همه را مست کند — نیست حاجت که دگر دست بمینا ببرد

صبر کن بر خطر عشق و مینداش زکس — کاین ثبات تو ز ثری سوی ثریا ببرد

کرده آشفته چنانم سر زلفت که مرا — دل فراموش کند نام تمنا ببرد

لاف

بیت ما را همه کوتاه ز دامان تو کرد — خواست گر خانه طبیعت بله ابد روزی
یوسف جان طلب چاه زنخدان تو کرد
خیل پیمانه کشان را همه در ساغر [illegible]
لاف فرزانگی اینجا نکند سود حکیم — ساقی بزم ازل باده پیمان تو کرد
بر من انخواجه منه منت ازین بیش که را
دو که این سلسله عقل از سر دانا ببرد — دگری روز ازل ریزه خور خوان تو کرد

[illegible vertical marginal notes]

۱۶۲

آنکه در عشق تو هرگز خبر از خویش ندارد — پیش مژگان تو باکی دگر از نیش ندارد

چند بر من کنی ای با شکن زلف پریشان — دو که دیوانه ز زنجیر تو تشویش ندارد

جمع با هم نشود دعوی دینداری و عشقت — با سر زلف تو جز کفر کسی کیش ندارد

حال ما پرس که باور نکند عاشق و فائی — پادشاهی که خبر از دل درویش ندارد

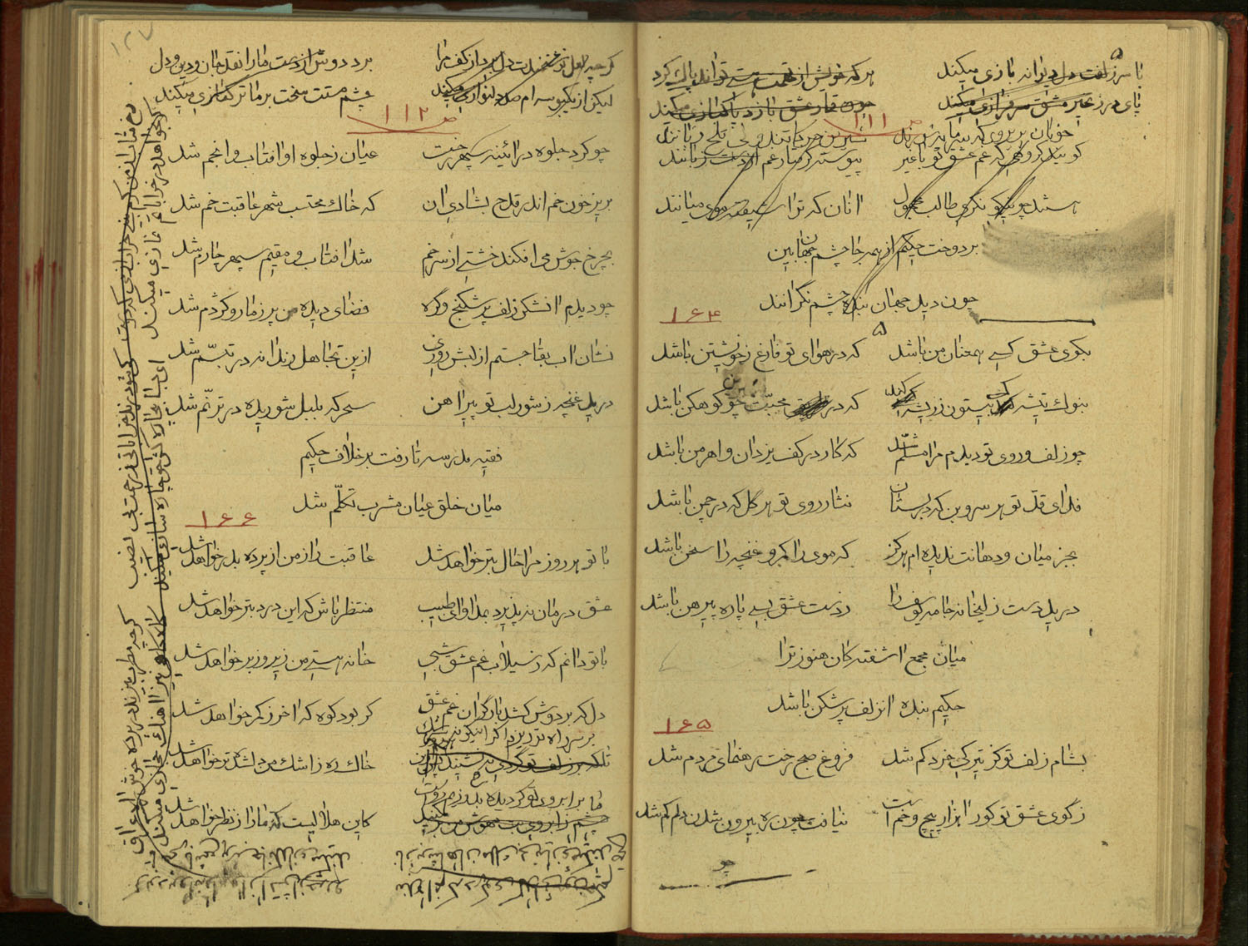
چند پوشی چو پری چهره خویش از من مسکین — در غم عشق تو دل طاقت ازین بیش ندارد

نه همین خون جگر از دیده ما در غم عشقت — کیست کز دست تو امروز دلی ریش ندارد

دهد از دست دل خویش حکیم از خبری
هر که در سینه دلی عاقبت اندیش ندارد

۱۶۳

آنان که چو من معتکف دیر مغانند — در دیر مغان بیخبر از هر دو جهانند
در عشق تو از شمع چو پروانه گذشتند — از آتش غم سوخته مغز و استخوانند
بازند ز مستی همه سرمایه هستی — نی در پی سودند و نه در بند زیانند
شاید که دهد پیر مغانشان [illegible] — همچون [illegible] لاله سراپای دهانند
شاهان جهانند گدایان در دوست — هرچند که چون ما همه بی نام و نشانند
جمعی که نهفتند بدل آتش عشقت — چون شمع برافروخته از سوز نهانند



بر دوخت حکیم از همه جا چشم جهان‌بین
چون دید جهان [illegible] چشم نگرانند

۱۶۴

بکوی عشق کسی همعنان من باشد — که در هوای تو فارغ ز خویشتن باشد
بنوک تیشه [illegible] بیستون [illegible] — که در [illegible] محبت چو کوهکن باشد
چو زلف و روی تو دیدم مرا مسلم شد — که کار در کف یزدان و اهرمن باشد
فدای قد تو هر سروبن که در بستان — نثار روی تو هر گل که در چمن باشد
بجز میان و دهانت ندیده ام هرگز — که موی را کمر و غنچه را سخن باشد
درید دست زلیخا نه جامه یوسف را — ز دست عشق بسی پاره پیرهن باشد
میان مجمع آشفتگان هنوز ترا
حکیم بنده آن زلف پرشکن باشد

۱۶۵

بشام زلف تو گر تیرگی فزود کم شد — فروغ صبح رخت رهنمای مردم شد
ز کوی عشق تو کو راه پیچ و خم است — [illegible] برون شد [illegible] دلم گم شد

چو کرد جلوه در آئینه سپهر رخت — عیان ز جلوه او آفتاب و انجم شد
بریز خون خم اندر قدح بشادی آن — که خاک محتسب شهر عاقبت خم شد
بچرخ جوش می افکند خشتی از سر خم — شد آفتاب و مقیم سپهر چارم شد
چو دیدم آن شکن زلف پر شکنج و گره — فضای دیده من پر ز مار و کژدم شد
نشان آب بقا جستم از لبش روزی — از این تجاهل رندانه در تبسم شد
درید غنچه ز شور لب تو پیراهن — سحر که بلبل شوریده در ترنم شد
فقیه مدرسه تا رفت برخلاف حکیم
میان خلق عیان مشرب تکلم شد

۱۶۶

با تو هر روز مرا حال بتر خواهد شد — عاقبت دل ز من از پرده بدر خواهد شد
عشق درمان نپذیرد بمداوای طبیب — منتظر باش که این درد بتر خواهد شد
با تو دائم که ز سیلاب غم عشق شبی — خانه هستی من زیر و زبر خواهد شد
دل که بر دوش کشد بار گران غم عشق — گر بود کوه که آخر ز کمر خواهد شد
[illegible] — خاک ره ز اشک من [illegible] تر خواهد شد
ما برابر روی تو گر دیده [illegible] — کاین هلالیست که ما را ز نظر خواهد شد

برو ای خواجه که کار تو شود نیز تبه — اگر امروز نشد روز دگر خواهد شد

شکر کن ای دل اگر کام تو شد تلخ — که ز نو کام تو شیرین چو شکر خواهد شد

صبر کن در شب هجران و مکن ناله حکیم

کاین شب آید بسر و باز سحر خواهد شد

۱۶۷

بکوی عشق گدایان خاکسارانند — که بی نیاز ز شاهان تاجدارانند

مقیم میکده بینم قلندرانی چند — که در ممالک دل صاحب اختیارانند

بود چو آینه صافی درون دردکشان — بصورت ارچه گروهی گناهکارانند

ز زاهدان ریا پیشه بهترند آنان — که طاعتی ننمایند و شرمسارانند

بکوی دوست رهی نیست خودپرستان را — دریغ و درد که بیهوده ره سپارانند

فدای همت آنان که همچو پروانه — بر پیش شمع جمال تو جان نثارانند

بگوش دل شنوم هر چه مستان گویند — که پیروان طریقت بزرگوارانند

درون میکده هر جا که مجمعی بینم — چو زلف دوست پریشان و بیقرارانند

ز من بجان خود مست تیر غمزه بر دل ریش — که کرده سینه سپر هر طرف هزارانند

مبین حقیر گدایان کوی میکده را — که این گروه بزرگان روزگارانند

نز شکر پیر مغان میکند حکیم امروز

همیشه مردم میخانه حق گذارانند

۱۶۸

بود از چه باد مداد چنین مشکبیز باد — بگذشت گر نه باد ز زلف تو بامداد

هنگام شادیست و طرب ساقیا بده — زان آب آتشین که دهد خاک غم بباد

بر خاک ریخت محتسب دوش باده — کش کوزه کرد کوزه گر از خاک کیقباد

ای پادشاه صورت و معنی که نیست — مانند کان خویش بجز رای عدل و داد

ننشیندت بدامن خاطر غبار غم — باشی تو شاد و خاطر ما نیز از تو شاد

جز نقش خال و خط تو بر لوح دل مرا — ننوشت سر خط دگری کلک اوستاد

شد تیره روزگار من از هجر روی دوست — یا رب سیاه روز کسی همچو من مباد

در حیرتم ز شانه که میزد بکار دل — زانچین زلف هر گرهی را که میگشاد

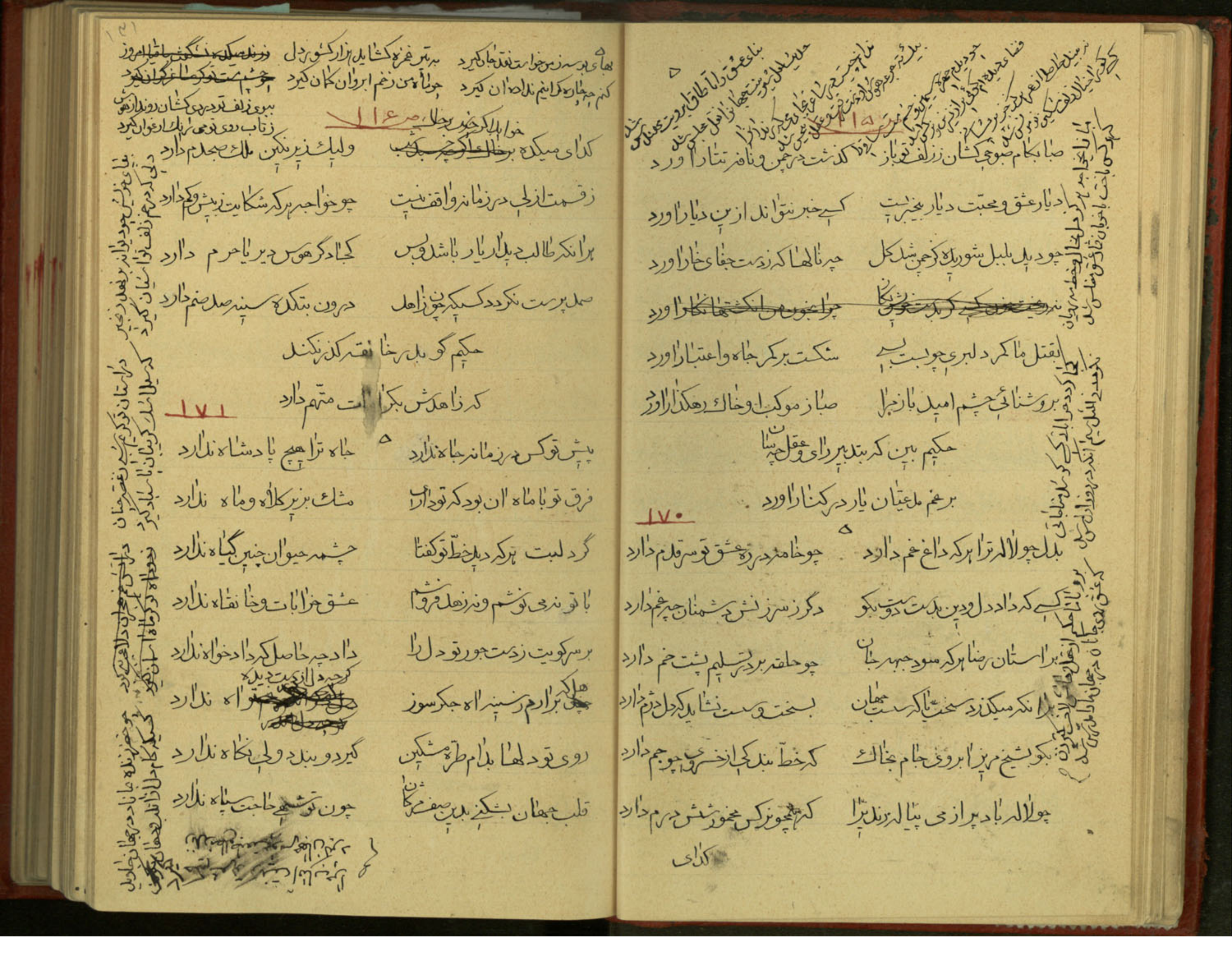
تا شام خاطرم بود آشفته چون حکیم

هر صبحدم که میکنم از زلف دوست یاد

۱۶۹

بنفشه باز مرا مژده بهار آورد — پیا محل از خم از زلف مشکبار آورد

ببین که چو زلف درخت سنبل و گل — چه رنگ و بوی که در بوستان بهار آورد



صبا بکام صبوحی کشان ز زلف تو باز — گذشت در چمن و نافهٔ تتار آورد

دیار عشق و محبت دیار بی خبریست — کسی خبر نتواند از این دیار آورد

چو دید بلبل شوریده کز چمن شد گل — چه نالها که ز دست جفای خار آورد

~~... که بدست ... — چرا عبوس ... انگشت نما نگار آورد~~

بقتل ما کمر دلبری چو بست بسی — شکست بر کمر جاه و اعتبار آورد

بروشنائی چشم امید باز مرا — صبا ز موکب او خاک رهگذار آورد

حکیم بین که بتدبیر رای و عقل چنان

برغم مدعیان یار در کنار آورد

١٧٠

بدل چو لاله ترا هر که داغ غم دارد — چو خامه در ره عشق تو سر قدم دارد

کسی که داد دل و دین بدست دوست بگو — دگر ز سرزنش دشمنان چه غم دارد

بر آستان رضا هر که سود جبهه جان — چو حلقه بر در تسلیم پشت خم دارد

بر آنکه میکند ز سختی [illegible] جهان — بسخت و سست نشاید که دل دژم دارد

بگو بشیخ مرا ابروی جام بخاک — که خط سبز [illegible] چو جم دارد

چو لاله باده پر از می پیاله زن برا — که همچو نرگس مخمور شش درم دارد

گدای

گدای میکده [illegible] — ولیک زیر نگین ملک صد جم دارد

ز قسمت ازلی در زمانه واقف نیست — چو خواجه هر که شکایت ز بیش و کم دارد

هر آنکه طالب دیدار یار باشد و بس — کجا دگر هوس دیر یا حرم دارد

صنم پرست نگردد کسیکه چون زاهد — درون بتکده سینه صد صنم دارد

حکیم گو بدر خانقه گذر نکند

که زاهدش بکرامات متهم دارد

١٧١

پیش تو کس در زمانه جاه ندارد — جاه ترا هیچ پادشاه ندارد

فرق تو با ماه آن بود که تو داری — مشک بزیر کلاه و ماه ندارد

گرد لبت هر که دید خط تو گفتا — چشمه حیوان چنین گیاه ندارد

با تو ندیمی نوشم و نه زهد فروشم — عشق خرابات و خانقاه ندارد

بر سر کویت ز دست جور تو دل را — داد چه حاصل که دادخواه ندارد

[illegible] بر آرم ز سینه آه جگرسوز — [illegible] آه ندارد

روی تو دلها بدام طره مشکین — گیرد و بندد و لب نگاه ندارد

قلب جهان بشکنی بدین صف مژگان — چون تو شهی حاجت سپاه ندارد

ص ۱۱۷

با تو سر و دل این سخن حکیم چه خوش گوش
چون مرا که خوری گناه ندارد

۱۷۲

بکوی میکده هر سالکی که واصل شد — ز دست پیر مغان جام گرفت و کامل شد

نشان دوست ز بیگانه در زمانه مپرس — که در طریق محبت دلیل ما دل شد

اگر چه برد دل آسان ز دستم آن زلف — ولیک بر من دلخسته کار مشکل شد

چو جستم از لب لعلش نشان آب بقا — بخنده گفت مراد تو زود حاصل شد

هزار شکر که در بحر عشق کشتی دل — ز موج غم بسلامت قرین ساحل شد

کسی که طالب اسرار حسن بیچون بود — چو دید روی تو مستغنی از دلائل شد

بجز حکیم که شرمنده شد چو دید ترا
کدام کشته خجل پیش روی قاتل شد

۱۷۳

بکوی میکده روزی گذر توانی کرد — که پیش پیر مغان ترک سر توانی کرد

برغم عقل برو کیمیای عشق طلب — که خاک را بنظر سیم و زر توانی کرد

برو چو ما تو نیز گر آن دوست دیده وام کنی — بر آفتاب جمالش نظر توانی کرد

تو گر کمانچه ابروی او نه میکنی — کجا ز تیر ملامت حذر توانی کرد

ز دیده

بنفشه از خط سبز تو آیتی باشد — دهان چون گره بسته دل ز چشم خوش — ز هیبت برده نگیری نگار من پر کرد
بهار از رخ خوبت حکایتی باشد — گیاه مهر ز خطت کنایتی باشد — گرت نه پای من سگین عنایتی باشد

ص ۱۱۸

ز دیده خواب برون کن که در حضر گذرد — بناله شب و اشک سحر توانی کرد

حدیث عشق که عمری بانتها نرسد — چگونه با دل ما مختصر توانی کرد

گدای پیر مغان باش در طریقت عشق — که کار سلطنت بحر و بر توانی کرد

بکوی دوست اگر پی بری بپای طلب — ز سر عشق جهان را خبر توانی کرد

بروز گرد تعلق بشوی دامن دل — که چون مسیح بگردون سفر توانی کرد

ز کوی پیر طریقت متاب هرگز رو — که گنج علم و عمل پر گهر توانی کرد

حکیم گفت که تحصیل گنج دانش و دین
بخشک دامنی و چشم تر توانی کرد

۱۷۴

با من آن یار جفا پیشه وفا خواهد کرد — با همه سنگدلی ترک جفا خواهد کرد

داد در پرده مرا وعده دیدار شبی — دانم آید که بدین وعده وفا خواهد کرد

آنکه چشمش دل من برد بیک غمزه ز دست — درد من نیز بیک بوسه دوا خواهد کرد

در هوای لب جانبخش تو روزی دل ما — چون سکندر طلب آب بقا خواهد کرد

مکن ای دل دگر از فقر شکایت که ترا — عشق آئینه اسرار غنا خواهد کرد

گر شدم خاک نشین سر کویت چه عجب — پادشه را غم عشق تو گدا خواهد کرد

بکمان خم ابرو چه شوی غره که دل　　　رخنه در خاطرت از تیر دعا خواهد کرد

چون هلال خم ابروی تو زاهد روزی　　　خویش را در غمت انگشت نما خواهد کرد

صاف صوفی صنمم ریز تو در جام کرمی　　　دل و جان آینه صدق و صفا خواهد کرد

شیخ سجاده نشین پیش تو با این خط و خال　　　عاقبت دعوی تسلیم و رضا خواهد کرد

هر که شد آگه از اسرار ازل همچو حکیم
تا ابد ترک ره چون و چرا خواهد کرد

۱۷۵

بکوی عشق که حاجت برهنما نبود　　　بسوی دوست بجز درد دل دلیل ما نبود

بجز فروغ می و پرتو پیاله مرا　　　در آستانه میخانه رهنما نبود

علاج درد دل عاشقان چه داند شیخ　　　بیار می که مرا غیر ازین دوا نبود

برو تو زاهد و بگذر ز پارسائی ما　　　درون خرقه تزویر جز ریا نبود

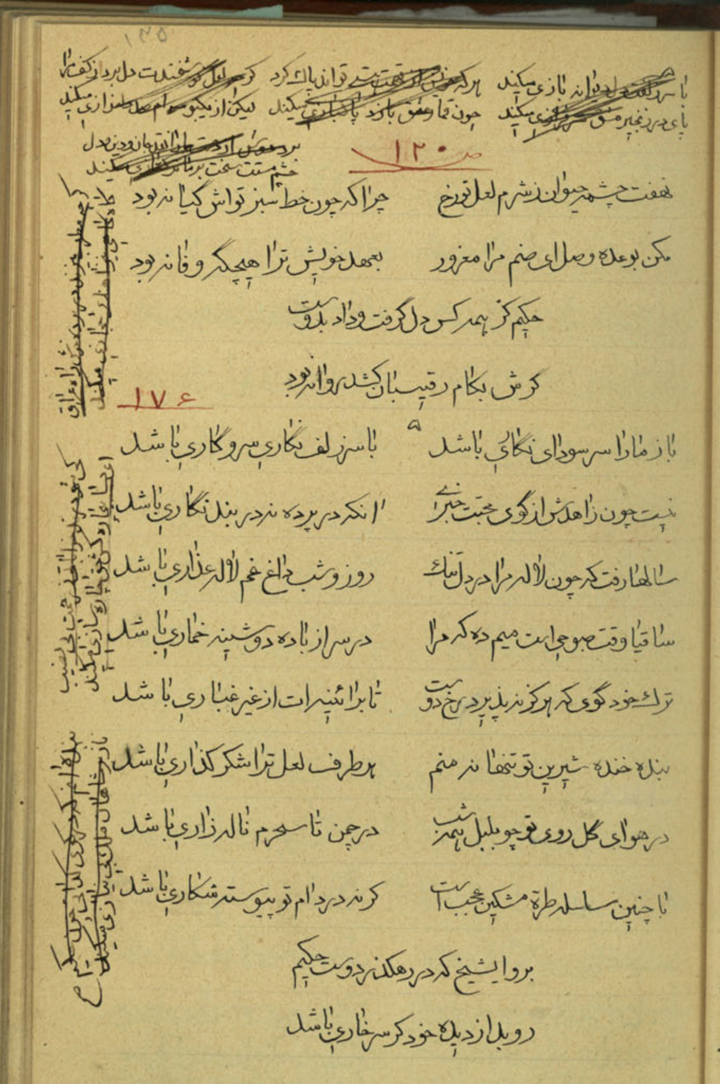
رضای دوست طلب کن نه روضه رضوان　　　که هیچ چیز بهر از جنت رضا نبود

بجز کدورت خاطر نبخشدش می صاف　　　درون سینه صوفی اگر صفا نبود

شدم ز خلق من اندوست تا که بیگانه　　　بجز غم تو مرا هیچ آشنا نبود

بحکم مفتی عشقم خدا یرا روزی　　　بکش که خون مرا جز تو خونبها نبود

نهفت



نهفت چشمه حیوان ز شرم لعل تو رخ　　　چرا که چون خط سبز تواش گیا نبود

مکن بوعده وصل ای صنم مرا مغرور　　　بعهد خویش ترا هیچگه وفا نبود

حکیم که همه کس دل گرفت وداد بدوست
گرش بکام رقیبان کشد روا نبود

۱۷۶

با زما را سر سودای نگاری باشد　　　با سر زلف نگاری سر و کاری باشد

نیست چون زاهد از کوی محبت خبری　　　آنکه در پرده نه در بند نگاری باشد

سالها رفت که چون لاله مرا در دل تنگ　　　روز و شب داغ غم لاله عذاری باشد

ساقیا وقت صبوحی است میم ده که مرا　　　در سر از باده دوشینه خماری باشد

ترک خود گوی که هرگز نپذیرد رخ دوست　　　تا بر آئینه ات از غیر غباری باشد

بنده خنده شیرین تو تنها نه منم　　　هر طرف لعل ترا شکر گذاری باشد

در هوای گل روی تو چو بلبل همه شب　　　در چمن تا سحرم ناله زاری باشد

با چنین سلسله طره مشکین عجب است　　　گر نه در دام تو پیوسته شکاری باشد

بر وای شیخ که در رهگذر دوست حکیم
رو بلا زدیده خود که سر خاری باشد

۱۷۷

تن بچه کار آیدت در تن اگر جان نبود / جان بچه خوش بود اگر صحبت جانان نبود

جلوه نکردی در این کارگه شش دری / چهره جانان اگر آینه جان نبود

خضر دلم از چه شد در ظلمات خطت / گر لب جان بخش تو چشمه حیوان نبود

هیچ نداشت ز دست روضه خلد برین / آدم خاکی اگر طالب رضوان نبود

شمع اگر بار خت عشق نمیباختی / با همه سوز و گداز این همه خندان نبود

بر گل رخسار تو از چه سرودی سحر / گر دل مسکین ترا بلبل بستان نبود

روی ترا در جهان سایه بود آفتاب / ور نه در این خاکدان این همه تابان نبود

مجمع جان را نبود در دو جهان رونقی / بر رخ جانان اگر زلف پریشان نبود

گر نه حکیم از لبت بوسه گرفتی چو قند
با لب پیمانه دوش بر سر پیمان نبود

۱۷۸

تا بودت دلربا طره همچون کمند / نیست دلی کو ترا نیست گرفتار بند

چون دهیم ساقیا جام می خوشگوار / ده تو مرا بوسه زان دو لب نوشخند

جان بلب آمد مرا پرده ز رخ بر فکن / ترک وفا تا بکی جور و جفا تا بچند

در همه خوبان شهر چون تو ندیدم بتی / چشم و لبش دلفریب خال و خطش دلپسند

چهره گلگون چو ماه قامت موزون چو سرو / سینه سیمین چو عاج خنده شیرین چو قند

تا که نگهداردش دور ز چشم بد / بر رخ چون آتش خال تو سوزد سپند

پیش

پیش حکیم ای صنم زلف پریشان مکن
دو تو که هرگز بدام در نفتد هوشمند

۱۷۹

ترک چشم تو بیک غمزه دل و دین ببرد / دل و دین از کف صد زاهد خودبین ببرد

پرده بردار تو تا از حرم و کعبه و دیر / در صفا آینه روی تو آئین ببرد

ادعوا نست مگر روی تو گو لاله صفت / طعنه بر گل زند و رونق نسرین ببرد

کوهکن کو که سر از خاک برآرد روزی / از سر شوق تو شور لب شیرین ببرد

دگر آنجا نخرد نافه کس از مشک فروش / گر صبا نکهت آن طره مشکین ببرد

دل ز مژگان تو سودی نبرد در همه عمر / صعوه کی سود ز سرپنجه شاهین ببرد

مه من گر بگشاید رخ چون مهر شبی / طاقت از زهره و آرام ز پروین ببرد

هر که با دختر رز عقد زناشوئی بست / چون منش عقل گرانمایه بکابین ببرد

محتسب را نگذارد اثر پند حکیم
که آبروی من بیچاره مسکین ببرد

۱۸۰

تا مرا روی تو در دیده عیان خواهد بود / دیده ام سوی تو هر سو نگران خواهد بود

شیخ را تا که بود دیده خودبین رخ دوست / در پس پرده پندار نهان خواهد بود

گر رود سر نکنم ترک سر کوی تو من / کی مرا با تو غم سود و زیان خواهد بود

باکه گویم که مرا خاک در پیر مغان   سبب روشنی دیدهٔ جان خواهد بود

ایدل از بندگی پیر مغان روی متاب   که به از سلطنت کون و مکان خواهد بود

برو ای شیخ ریا پیشه که پیوسته مرا   نام معشوق و می ورد زبان خواهد بود

کس ز باریکیم از مو نشناسد باری   تا مرا دیده بر آن موی میان خواهد بود

داند این نکته کجا زاهد خودبین که مرا   کوی جانانه به از باغ جنان خواهد بود

بود بنیاد خرابات چو بر عشق نخست   در جهان تا ابدا باد ازان خواهد بود

ارغوانرا بود از رو خجلی چون تو رخی   غنچه را تنگ کجا چون تو دهان خواهد بود

در غم قامت چون سرو تو عشاق ترا   چشمه چشم پر از آب روان خواهد بود

مثل ما و رقیبان تو در کوی طلب   در حقیقت مثل گرگ و شبان خواهد بود

هر که شد همدم جانانه به پیری چو حکیم
جاودان همنفس بخت جوان خواهد بود

۱۸۱

تا ترا پرده ز آئینه رخسار افتاد   گوئی از دیدهٔ ما پرده پندار افتاد

خانه هستی ما را همه یکباره بسوخت   پرتو ~~حسن~~ روی تو چون بر در و دیوار افتاد

قلم صنع تو آورد ز یک نقطه پدید   این همه نقش که در گردش پرگار افتاد

گرنه سنگین بود از بار دل خلق بگو   از چه بر روی تو زلف تو نگونسار افتاد

پیش

پیش بالای چو شمشاد تو امروز بباغ   شد صنوبر خجل و سرو ز رفتار افتاد

گشت آزاد دل از قید تعلق روزی   که بدام سر زلف تو گرفتار افتاد

~~خواست نرگس که دم از شوخ چشم تو زند   سخت زین فکرت بیفایده بیمار افتاد~~

تا گشودی گره از زلف سیه باز مرا   گرهی سخت ز سودای تو در کار افتاد

هر کسی را بود امروز نصیبی ز ازل   زین میان قسمت ما خانه خمار افتاد

~~در طریقت نه اقل سر و انگاه قدم   کان بمنزل نرسد اول که سبکبار افتاد~~

مهر عکسی بود از جام جهان بین حکیم
که در آئینه این گنبد دوار افتاد

۱۸۲

تا یار بعهد خود وفا کرد   درد دل خستگان دوا کرد

دی داد مرا لب تو شکر   صد شکر که کام من روا کرد

بنشین تو که با تو باز گویم   تا بر من و دل غمت چها کرد

بیگانه نه کرده در زمانه   آن جور که با من آشنا کرد

زاهد چه کنی ملامت ازا   گو عیب تو در حضور ما کرد

در پرده چو نیستی چه دانی   بیچاره صواب یا خطا کرد

ص ۱۲۵

ساقی می صاف ده که صوفی — باده کشان بی صفا کرد
خون خم اگر خوری تو باید — کش جوهر عقل خونبها کرد

بیند همه را حکیم نیکو
هر کار که در جهان خدا کرد

۱۸۳

ترا برخ چو صبا زلف پرشکن ریزد — بلاله سنبل و بر ارغوان سمن ریزد
وزد چو بر خم آن زلف مشکبار نسیم — هزار نافه چینش ز هر شکن ریزد
بر پیش لعل تو گر غنچه دم زند روزی — نسیم صبح مشش خاک بر دهن ریزد
بنفشه سر بگریبان فرو برد از شرم — چو بوی زلف ترا باد در چمن ریزد
مگو که قصه شیرین فسانه بود و گذشت — که شور عشق بسی خون کوهکن ریزد
برو که خط تو خواهد دمید و دو سه روز — ترا بر آتش رخ دود آه من ریزد

برغم محتسب شهر ما سحر ساقی
حکیم را بقدح باده کهن ریزد

۱۸۴

ترسم از عشق تو در خاطر ما خانه کند — خانه خاطر ما را همه ویرانه کند
~~در همه خانه بسی نبود با تو کسی — تا توانی سخن از خویش چو افسانه کند~~
در سر واعظ خودبین اثری نیست ز عشق — ورنه از غیر چرا این همه افسانه کند

در جهان

ص ۱۲۶

در جهان خضر صفت زنده جاوید شود — هر که ترک دل و جان با لب جانانه کند
از چه رو چهره خود دوش برافروخت چو شمع — گر نه میخواست که ما را همه پروانه کند
من نه آنم که توانم برم از دست تو گوی — عقل را سلسله زلف تو دیوانه کند
ترسم ای شوخ پریچهره که با این همه دل — آخر از خویش مرا عشق تو بیگانه کند
برد از زاهد خودبین دل و دین خنده می — گر چو رندان گذری بر در میخانه کند
~~گردش نرگس مستش همه را برد ز دست — ساقی از بهر چه گو باده به پیمانه کند~~
چشم مخمور تو نازم که بی باده و جام — همه را مست بیک گردش مستانه کند

خواهد از بخت شبی در همه عمر حکیم
که بکام دل خود زلف ترا شانه کند

۱۸۵

تیر نازت چو مرا از سپر جان گذرد — ناله زار من از گنبد کیوان گذرد
جاودان باده عشرت خورد از جام وصال — هر که در صحبت جانان چو من از جان گذرد
هر که آزاد شد از بند تعلق روزی — زین جهان با دل شاد و لب خندان گذرد
شاد باش ای دل و زین بیش مخور غم که ترا — بر دمد صبح وصال و شب هجران گذرد
سر بیماری عشق تو بداند دل ما — ورنه با درد کند خوی و ز درمان گذرد
چشم جادوی تو نازم ~~که چو در~~ ... ترا چون نکند ناوک ناز — از کمان خانه ابرو ~~از خم ابروی او~~ سر مژگان گذرد

در دوران بخشی جاوید عجب نیست اگر | لب جان بخش تو از چشمه حیوان گذرد
دولت سلطنت از دست جهد در ره عشق | گر خیال تو در اندیشه سلطان گذرد
خاتم لعل ترا یابد اگر اهرمنی | در جهانگیری بحشمت ز سلیمان گذرد
شیخ و زاهد همه دانند که رندانه حکیم
در رضای تو خود از روضه رضوان گذرد

۱۸۶

چشم تو دین و دل ما که تا که کدام میبرد | وای بحال ما اگر هر دو تمام میبرد
روی تو هر کجا زند خیمه حسن و دلبری | پرده ننگ میکند رونق نام میبرد
واعظ هرزه گوی را بین سخنوری چه سان | عیب خواص میکند دل ز عوام میبرد
زاهد اگر که با خدا شب بود از چه روز هم | دست نیاز بهر نان پیش لئام میبرد
خواجه بگو بر غم کس باده مخور تو زین سپس | بین که جم از زمانه بس حسرت جام میبرد
مرغ وصال را اسیر دام طلب که هر دمی | صرصر غیرتش ز وصل دانه و دام میبرد
دی بخیال وصل او گشت حکیم ره سپر
همره خویش هر چه بود فکرت خام میبرد

۱۸۷

چو چشم مست تو دوشم بمی اشاره کرد | بیک اشاره مرا [illegible] غارت کرد
هزار جام و صراحی بنرمی میکند آن کار | که چشم مست تو با ما بیک اشارت کرد
بود زیارت میخانه زانکه مقبول | که ترک توبه عود و بمی طهارت کرد

بنور

بنور سعی صفا یافت در طریق طلب | کسیکه کعبه دل را چو ما زیارت کرد
نشد بنای خرابات در زمانه خراب | مگر که روز ازل عشق این عمارت کرد
چه سود خرقه پرهیز و دلق رنگ آمیز | خوش آنکه میکده را جاودان اجارت کرد
ز کبر گرنه سرشته خاک خواجه چرا | بسوی ما نظر از دیده حقارت کرد
عروس دهر که دامادها سپرد بخاک | بر پیش پیر مغان دعوی بکارت کرد
گسست سبحه حکیم آن زمان که در طلبت
بباده جامه تزویر را قصارت کرد

۱۸۸

چو زآفتاب رخت صبحدم نقاب افتد | ز تاب روی تو آتش در آفتاب افتد
غبار هستی ما شد حجاب چهره دوست | خوش آن زمان که مرا زین میان حجاب افتد
ز شور آن لب شیرین عجب نباشد اگر | هزار ولوله در جان شیخ و شاب افتد
دگر ز خضر مگوئید نشان آب بقا | هر آنکسی که ز لعل تو کامیاب افتد
ز آفتاب برد دل جمال دختر رز | فروغ روی تو گر در خم شراب افتد
بدور چشم تو ساقی عجب مدار اگر | نخورده باده خرد تا ابد خراب افتد
بروز وصل از آن کرم ابتغی کرم را ~~[illegible]~~ | ز عکس موی میانت بدیده آب افتد
برد ز خاطر میخوارگان مجلس تاب | برخ چو طره ساقی به پیچ و تاب افتد

ملک کند ز فلک قصد آستان من   مرا بخاطر اگر مهر بوتراب افتد

شهی که دوزخ اگر بوی قهر او شنود   ز بیم جمله شود آب و ز التهاب افتد

حکیم را ز لبت یک دو بوسه ده یعنی

زکوة حسن بده کن چو در نصاب افتد

۱۳۹

جهان را جان من آئینه جانانه نپندارد   رخ جانانه را شمع و مرا پروانه نپندارد

کسی را در جهان باشد نشان معرفت ظاهر   که همچون ما جهان را جلوه جانانه نپندارد

مرا بر روی دل هرگز در پندار نگشاید   مگر با خویش ما را یار ما بیگانه نپندارد

بچین زلف جانان تا که دل بستم شدی آری   مرا زنجیر هر کس بیندم دیوانه نپندارد

ترا در کعبه با این خال و خط و حسن و زیبائی   برهمن کو ببیند کعبه را بتخانه نپندارد

چه سان با واعظ امیزند رندان خرابات   که قول خود پرستان را جز افسانه نپندارد

نریزد گر شراب از چشم ساقی از چه رو هر شب

حکیم از چشم را در بزم ما پیمانه نپندارد

۱۴۰

چه خوش بود که ترا یار در کنار بود   همیشه چشم تو روشن ز روی یار بود

~~ز ... امروز پر کن ایساقی~~ مرا ز خم لبالب کشید جام امروز   که در پیاله ز می دوشینه ام خمار بود

اگر چه باده بود تلخ لیکن از کف دوست   بکام ما همه شیرین و خوشگوار بود

منوش

منوش باده بامید بوسه زان لب لعل   که چون تو مست شوی یار هوشیار بود

برنگ و بوی جهان دل مبند روزی چند   که ره بیار برد آنکه ره سپار بود

مکن ز دوست شکایت که نامرادی ما   ز گردش فلک و دور روزگار بود

حجاب چهره جانان غبار هستی تست   ترا نظر نکند سود تا غبار بود

هزار سلسله دیوانه در زمانه ترا   اسیر سلسله زلف مشکبار بود

ز آستان تو تابد چگونه روی حکیم

که بسته در خم آن زلف تابدار بود

۱۴۱

چو بوی زلف ترا باد در چمن ببرد   دل از بنفشه و آرام از سمن ببرد

بپوش روی خود از ما ز بیم بت شکنان   که چون تو طرفه بتی دل ز بت شکن ببرد

بباغ قد چو سرو تو چون خرامد راست   جلوه رونق شمشاد و نارون ببرد

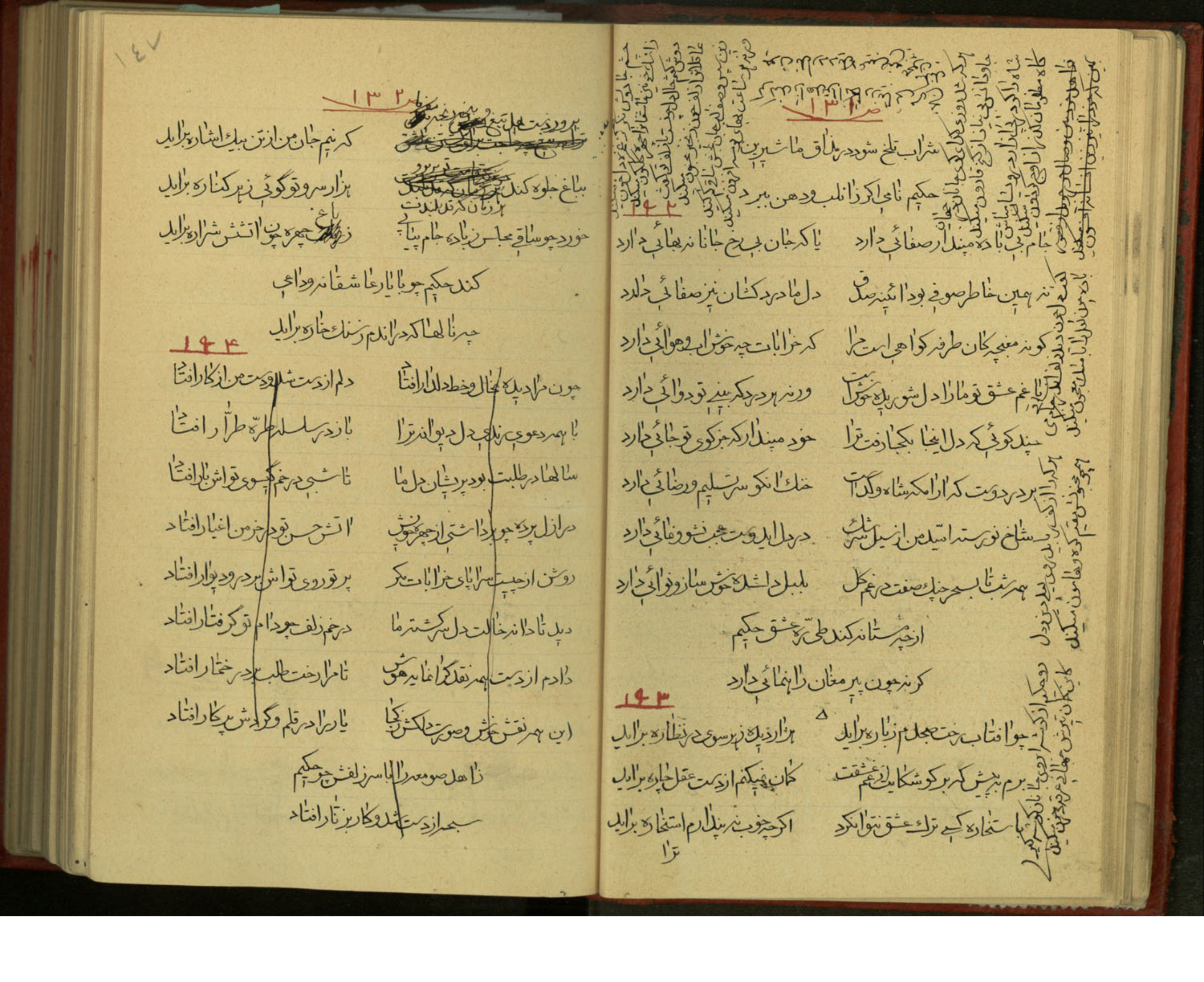
بهر رهی که روی همعنان تست ظفر   که چشم مست دل از دست راهزن ببرد

حلاوت سخن همه شیرین بود چو شهد ولی   لب چو قند تو شیرینی از سخن ببرد

برد چو محتسب از پیش من صراحی می   چنان بود که مرا روح از بدن ببرد

ز چین طره مشکین دوست نیست عجب   که کاروان صبا مشک در ختن ببرد

ز بیستون شود خود صدای ناله زنو   اگر بلند کسی نام کوهکن ببرد



شراب تلخ شود در مذاق ما شیرین
حکیم نای اگر زان لب و دهن ببرد

١٤٢

جام بی باده مپندار صفائی دارد | یا که جان بی رخ جانانه بهائی دارد
نه همین خاطر صوفی بود آئینه صدق | دل ما دردکشان نیز صفائی دارد
گو نه مغبچگان طرفه گواهی است مرا | که خرابات چه خوش آب و هوائی دارد
تا غم عشق تو ما را دل شوریده خراب | ورنه هر درد دگر بینی تو دوائی دارد
چند گوئی که دل اینجا بگذار دست ترا | خود مپندار که جز کوی تو جائی دارد
بر در دوست که آرامگه شاه و گدا است | خنک آنکو سر تسلیم و رضائی دارد
شاخ نو رسته امید من از سیل سرشک | در دل ابد دوست عجب نشو و نمائی دارد
همه شب تا بسحر چنگ صفت در غم گل | بلبل دلشده خوش ساز و نوائی دارد

از چه مستانه کند طی ره عشق حکیم
گر نه چون پیر مغان راهنمائی دارد

١٤٣

چو آفتاب رخت صبحدم ز بام برآید | هزار دیده ز هر سوی در نظاره برآید
برم بپیش که برگو شکایت از غم عشقت | گمان نمیکنم از دست عقل چاره برآید
باستخاره کسی ترک عشق نتوانکرد | اگرچه خوب نه پندارم استخاره برآید ترا

١٣٢

… | که نیم جان من از تن بیک اشاره برآید
بباغ جلوه کنند … | هزار سرو تو گوئی ز هر کناره برآید
خورد چو ساقی مجلس ز باده جام پیاپی | ز باغ چهره چو آتش شراره برآید

کند حکیم چو با یار عاشقانه وداعی
چه ناله‌ها که در اندم ز سنگ خاره برآید

١٤٤

چون مرا دیده بخال و خط دلدار افتاد | دلم از دست شد و دست من از کار افتاد
با همه دعوی رندی دل دیوانه مرا | باز در سلسله طره طرار افتاد
سالها در طلبت بود پریشان دل ما | تا شبی در خم گیسوی تواش بار افتاد
در ازل پرده چو برداشتی از چهره خویش | آتش حسن تو در خرمن اغیار افتاد
روشن از چیست سراپای خرابات مگر | پرتو روی تواش بر در و دیوار افتاد
دید تا دانه خال تو دل سرگشته ما | در خم زلف چو دام تو گرفتار افتاد
دادم از دست همه نقد گرانمایه هوش | تا مرا رخت طلب بر در خمار افتاد
این همه نقش خوش و صورت دلکش ز کجا | یار را در قلم و گردش پرگار افتاد

زاهد صومعه را با سر زلفش چو حکیم
سبحه از دست شد و کار بزنار افتاد

۱۴۵

حکایت سر زلفت مرا پریشان کرد — خیال روی توام خیل غم دوچندان کرد

زچشم مدعیانت نهان چه سان دارم — کجا ز دیده توان آفتاب پنهان کرد

زهی خاتم لعل جهانگشای تو بود — هزار اثر که در اهرمنان سلیمان کرد

کسی بکام دل آرد بدست دولت وصل — که نقد جان گرامی نثار جانان کرد

دمید گرد لب لعل یار تا خط سبز — نهان ز دیده چو ظلمات آب حیوان کرد

رضای دوست طلب کن تو زین سپس که آدم — بیک کرشمه او ترک باغ رضوان کرد

حکیم گرچه زمی توبه کرده بود ولی
چو دید گردش پیمانه ترک پیمان کرد

۱۴۶

حاشا که یار بر صفه رندان گذر کند — در ما بچشم مهر و محبت نظر کند

هر چند ناله بیشتر کنم پیش یار خویش — با من خلاف عادت خوبان بتر کند

خواهد که مبتلا نشود دل بدام عشق — باید ز چین طره مشکین حذر کند

هر تیر غمزه کاید از آن چشم دلفریب — تا بر بدل نشیند و از جان گذر کند

در دل ترا چه سان نکند رخنه اشک من — در سنگ بین که قطره باران اثر کند

هرگز بزور بازوی تدبیر کس نکرد — کاری که ناله شب و اشک سحر کند

نگشود هر گره که از کار زلف دوست — باید که دل نشیند و فکر دگر کند

هر کس

۱۴۹

هر کس که یافت آتش عشق تو شعله — خندان چو شمع پیش خدنگت ترک سر کند

آنکس که نیستش خبر از خویشتن کجا — ما را ز کوی دوست تواند خبر کند

در کوی یار زین پس ابدال دگر منال — ترسم که با تو جور و جفا بیشتر کند

گر پیر میفروش کند همتی حکیم
از خویش سوی دوست بجامی سفر کند

۱۴۷

حلال میکنم گر آن پری خون من ریزد — که با این ساعد سیمین کس از کشتن نپرهیزد

چه سر است این که چون لعل تو میخندد جهانی را — بزخم دل نمک باشد بکام جان شکر ریزد

وصال یار اگر جوئی تو ترک سبحه کن زاهد — که با سجاده داران ترک یغمائی نیامیزد

قیامت باشد این قامت که دارد سرو سیمینم — اگر بر جای بنشیند هزاران فتنه برخیزد

بلب خوبی روا باشد اگر آن شوخ شکر لب — بشیرین خنده هر دم در جهان شوری برانگیزد

نهد بر پای باید جاودان زنجیر شیدائی — دل دیوانه گر خواهد که در زلف تو آویزد

سپر انداخت باید پیش تیر غمزه جانان
حکیم این نکته میداند که با چشم تو نستیزد

۱۴۸

حاصل عمر گرانیست کم زاهد شمرد — باید از جمله جهان صرف نظر کرد و برد

~~با چنین کوتهی عمر ندارم من~~ — ~~که ز چین و خم زلف تو شهری~~

زاهد از سبحه و سجاده بجائی نرسید — ای خوش آن رند که جان بر سر کوی تو سپرد

ساقیا نیست ترا باده اگر صاف چه باک — خاطر صوفی میخانه صفا یافت ز درد

چند روز است جهان در طلبش رنج مبر — شاد باد آنکه درین ره غم بیهوده نخورد

بر سر کوی طلب گر همه سو بارد تیغ — پی مقصود برد آنکه چو ما پای فشرد

شیخ را گو که بجز زاب طرب مگزینت — رنگ خود بینیت از خرقه تزویر سترد

برو ای خواجه و با ما بتکبر مخرام — در ره عشق تفاوت نکند اطلس و برد

عاقبت کام دل از لعل تو نگرفت حکیم
آه ازین رنج فراوان که درین جا ببرد

۱۴۴

حاشا که زاهد از می و معشوق دم زند — دستار گیرد از سر و با ما قدم زند

پیوسته سوزدش دل و ریزد بدامن اشک — هر کس چو شمع پیش تو از خویش دم زند

زنار و سبحه ما بر خود بینی است و عجب — کو عشق تا مرا ره دیر و حرم زند

هر کس ز جام عشق تو نوشد شراب وصل — تا بر سریر سلطنت و ملک جم زند

مطرب بکام دردکشان چنگ را چه خوش — در پرده ساز کرده و در زیر و بم زند

در قسمت ازل که روا نیست بیش و کم — کفر است خواجه گر که دم از بیش و کم زند

تا ترک خویشتن نکند در جهان حکیم
نتواند آنکه لاف ز جود و کرم زند

خوش

خون شد ز هجر دوکرنه دلم خون شدنی بود — کفتم کرد آخر ... از دیده برون شد
وز خون شدنش غم نخورم خون شدنی بود — گفتا مخور افسوس که بیرون شدنی بود

۲۰۰

خوش بود اگر ترا سر جور و جفا نبود — هر دم گره ز زلف تو در کار ما نبود

دی در میان مجمع آشفتگان عشق — غیر از حدیث آن سر زلف دوتا نبود

نرگس شکفت و پیش تو بنمود دیده باز — هیچش مگر ز چشم تو شرم و حیا نبود

در کوی میفروش که زاهد نبرد راه — غیر از فروغ باده مرا رهنما نبود

ما در میان این همه صوفی که دیده ایم — در هیچیک حقیقت صدق و صفا نبود

جز پیر میفروش که در کوی بیخودی — با وی درون خلوت دل اخر خلا نبود

خضر ار نبود رهرو ظلمات نیستی — او را نصیب چشمه آب بقا نبود

پرسیدم از طبیب چو من حال خویش را — معلوم شد که درد مرا خود دوا نبود

در خانقه حکیم نظر کرد بارها
جز نقش خود پرستی و رنگ و ریا نبود

۲۰۱

خواهم ایدوست مرا خویشتن از یاد رود — هر چه دارم همه در کوی تو بر باد رود

غیر من نیست حجابی رخ زیبای ترا — ای خوش آندم که مرا نقش خود از یاد رود

آنکه او راست بخوبی رخ شیرین داند — کر جهاد طلبش بر سر فرهاد رود

با همه داد که داری تو ندانی بر ما — در هوای رخ خوب تو چه بیداد رود

گر شدم شهره شهر بجنون نیست عجب — پیش سیلاب غمت عقل ز بنیاد رود

نو عروس هوس ار چهره بپوشد دوری — ای بسا اشک که از دیده دامادرود

هر که را گشت گرفتار خم زلف تو دل

چون حکیم آخر از این دام که آزاد رود

۲۰۲

خاطری نیست که در وی غم تو خانه نکرد — خانه‌ای نیست که سودای تو ویرانه نکرد

تا که ... [illegible] — ساقی ترک ... از لب پیمانه نکرد

گر کند دعوی فرزانگی از ... [illegible] — هر که را سلسله زلف تو دیوانه نکرد

آخر با جان من دلشده کرد آتش عشق — شمع هرگز ... با تن پروانه نکرد

تا سحر ... [illegible]

با همه مهر و محبت خبر و باد دل من — کار ... ننگ بیگانه نکرد

هرگزش باده صافی ندهد پیر مغان — هر که چون درد کشان منت میخانه نکرد

با همه دعوی ... واعظ ... — ... زلف تو افسانه نکرد

کند امروز هوا نافه‌گشائی زنجیر دو — گر نسیم سحری زلف ترا شانه نکرد

شاد باد آنکه در این ... چو حکیم

تا لب لعل تو ... پیمانه نکرد

۲۰۳

دل در فراق روی تو یک شب سحر نکرد — کز آب دیده دامن خاره تر نکرد

ز ابروی چون کمان تو ای شوخ سنگدل — تیری نجست کز سپر جان گذر نکرد

باید که داد یا دل و دین هر دو را بتا — یا آنکه هیچ بر رخ خوبان نظر نکرد

مارا

مارا دو بوسه داد و بهر نقل جان گرفت — الحق در این معامله چندان ضرر نکرد

از من چه پرسی ... کردل (قصه ابستنیان) — غیر از حدیث عشق تو چیزی ز بر نکرد

هیچ آدمی ز سر حقیقت خبر نیافت — جز پیر میفروش که کس را خبر نکرد

در سنگ خاره خنجر کند آه من بگو — چون شد که در تو سنگدل آخر اثر نکرد

هرگز نبد در ره دل پیش پای خویش — چشمی که خدمت اهل نظر نکرد

در حیرتم حکیم چرا در تمام عمر

هرگز ز کوی دوست بجائی سفر نکرد

۲۰۴

دردم مداد لشکر کان هیچ بدرمان نرسد — کار سودازدگان تو بسامان نرسد

چند گوئی که ترا دست در آغوش کنم — دو که دست منت ... بدامان نرسد

لب چون لعل تو در ظلمت خط گشت نهان — تا ترا خضر بسر چشمه حیوان نرسد

در هوایت نکنم هیچ تمنای بهشت — بر رضای تو چو وصل روضه رضوان نرسد

بین که بگرفت ترا گر دل به اهرمن خط — خاتمی را اگر بد و دست سلیمان نرسد

نیست یک شب که مرا در غم عشق تو نکوش — تا سحر زمزمه مرغ سحرخوان نرسد

بوی از زلف سیه گرنه بود راهنمای — دل گمگشته بسر منزل جانان نرسد

روز وصل تو چه خوش میکند ... بر من مست — دارم امید که در پی شب هجران نرسد

ص ۱۳۹

چند بیهوده کند طی ره عشق حکیم

گو عنان گیر که این راه بپایان نرسد

۲۰۵

در ازل هیچکسی را خبر از یار نبود | تا در امروز بجز یار پدیدار نبود

گر بجز یار نبود از چه کنون هست بگو | ور جز او بود ز یار از چه خبردار نبود

مردم صومعه زین چون و چرا بیخبرند | حاصل زهد بجز خوش و پندار نبود

سر این نکته نگفتند بکس درد کشان | در خرابات مگر محرم اسرار نبود

در طریقت سخن از سر حقیقت نکنند | ورنه منصور سزاوار سر دار نبود

پرتو یار بود پیش تو اغیار نمای | ورنه هرگز خبر از هستی اغیار نبود

هر چه دیدی تو در اینجا همه آئینه اوست | یار را خلق بجز جلوه رخسار نبود

دوش در میکده دیدم همه مستند و خراب | هیچکس تا لب میگون تو هشیار نبود

عاشق روی ترا گر تو نظر بر نگرفت | بود بر لب سخن اما سر گفتار نبود

تا سر زلف تو در میکده میگفت حکیم

هیچکس را سخن از سبحه و زنار نبود

۲۰۶

دلی بس سخت دارد آنکه بیماران بیازارد | بکام خود پرستان خاطر یاران بیازارد

بغیر از چشم میگون تو در میخانه هرگز من | ندیدم جاودان مستی که هشیاران بیازارد

دو کس از صومعه اخوان طریقت چه حکیم | سوی میخانه بصد جوش و خروشم بردند بدین ؟

ص ۱۴۰

بدین شیرین لبی گر خسرو خوبان شود شاید | ولی خسرو نمی شاید که هواداران بیازارد

بدان زلف پریشان تو گویید تا که کمتر کن | که ما را تا الی الجمع گرفتاران بیازارد

بجان و دل پرستاری کنند گر چشم مستانت | ولیکن چشم بیمارت پرستاران بیازارد

مترسان واعظ از دوزخ مرا کایزد نپندارم | بدین فضل و کرم مشتی گنهکاران بیازارد

ترا باشد حکیم از خیل غمخواران بجی همتا

نماند شاد هر کو خیل غمخواران بیازارد

۲۰۷

دلق پشمینه پاره باید کرد | چند تزویر چاره باید کرد

با چنین چین زلف سبحه چه سود | خرقه را نیز پاره باید کرد

خواستم دی ز باده توبه کنم | عقل گفت استخاره باید کرد

کار ما نیست توبه میکده را | چند سالی اجاره باید کرد

بر زبان هیچ نام توبه مبر | ورنه با می غراره باید کرد

باده بیجا خورند و مست شوند | زین حریفان کناره باید کرد

بر پریچهرگان شکر لب | تا توانی نظاره باید کرد

بعد ازین در چمن ز سنبل و گل | یار را طوق و یاره باید کرد

وقت عیش و طرب گذشت حکیم
فکر عمر دوباره باید کرد

۲۰۸

در سر زلف تو دل را سفری میباید — وز پریشانی خویش خبری میباید
عقده دل نگشود از سر زلف تو مرا — اندرین مسئله فکر دگری میباید
ما بدین دیده که داریم نبینیم ترا — در خور روی تو ما را بصری میباید
بر سر کوی تو بیهوده نشینیم تا چند — شاخ امید و وفا را ثمری میباید
تا ببوی سر زلف تو مگر زنده شویم — باد را از سر کویت گذری میباید
شام هجران تو آخر بسر آید روزی — هر شبی را ز پی اندر سحری میباید
خواهی از چشم بدت گر نرسد هیچ گزند — با من گوشه‌نشینت نظری میباید
از دل تنگ منش کرد ببایست کمر — اگر آن موی میان را کمری میباید
با کمان خم ابروی تو برگو چه کنم — پیش تیر تو ز آهن سپری میباید

چند بر خاک کشی دامن و بر ما گذری
ز اشتباه حکیمت حذری میباید

۲۰۹

درد دل پیش کسی گوی که دردمند بود — باده با همنفسی خور که خردمند بود
در حقیقت بود از خویشتن آزاد کسی — که ترا چون من سودازده دربند بود

نکنم

نکنم ترک تو هرگز که مرا هر سر موی — با سر زلف تو چون نی بر تن پیوند بود
مهر در آینه چرخ اگر عکس تو نیست — از چه رو با رخ زیبای تو مانند بود
بردار کام صبوحی ز دهان تلخی می — بوسه گر زان لب شیرین شکرخند بود
در طراوت رخ دلبند تو گلبرگ طری است — در حلاوت لب جانبخش تو چون قند بود

آنکه اختر شمرد در غم دوری چو حکیم
داند این دوست که شب تا بسحر چند بود

۲۱۰

دعوی عشق بتلبیس و حیل نتوان کرد — پیش معشوق دل آگاه دغل نتوان کرد
~~دست در حلقه زلفش بهوس نتوان برد~~ دست در حلقه آن زلف سیه نتوان برد — حل این عقده با سباب و علل نتوان کرد
صحبت زاهد خودبین نکند سود مرا — دو که تحصیل سعادت ز زحل نتوان کرد
در هوای لب جانان هوس سبحه خطاست — لعل و یاقوت بخرمهره بدل نتوان کرد
خواجه گو ترک امل گیر و بتدبیر طبیب — مطلب عمر که تغییر اجل نتوان کرد
واعظا گر عجبی در دم غم عشق تو نیست — هیچ در خانه بنیاد ز خلل نتوان کرد
مردم مدرسه از مرکز دانش دورند — مشکل خویش در این دایره حل نتوان کرد
زشت و زیبا همه ز اندیشه بی حاصل ماست — عیب بر خامه استاد ازل نتوان کرد

۱۴۳

در جهان مسئلهٔ عشق بیاموخت حکیم
آنکه داند که بدین علم عمل نتوان کرد

۲۱۱

دی نسیم سحرم مژده دیدار آورد | ماه بی روشنی دیده خونبار آورد
باز از چین و خم طرهٔ مشکین تو ام | جعدم باد صبا نافهٔ تاتار آورد
با همه روشنی ای ماه من از شرم تو مهر | بین شبانگه که چه سان روی بدیوار آورد
دردمندان غم عشق ترا از ره لطف | ساقی امروز دوای دل بیمار آورد
با وجود رخ خوب تو کس از وی نخرید | باغبان هر چه گل از باغ ببازار آورد
روزگار از طرف زاهد و راهب بی‌نیاز | پیش ناز تو بسی سبحه و زنار آورد
با همه زهد هوای لب لعل تو مرا | دوش از صومعه در خانه خمار آورد
نرگس مست ترا کش سر هشیاری نیست | در شگفتم که چنین ساغر سرشار آورد

شیخ را بین که بیکجلوه جانانه حکیم
عشق بیرون چو من از پرده پندار آورد

۲۱۲

دل میبرد این نغمه که از چنگ برآید | وین زمزمه کز پرده باهنگ برآید
یارب بکه این نکته توان گفت که ما را | بی‌رنگ بود یار و بصد رنگ برآید
گر زار بود در غم گل ناله بلبل | نشگفت چو دائم ز دلی تنگ برآید

چون

189

۱۴۴

چون ناله کنم روز وداع تو ز هر سو | فریاد و فغان از جگر سنگ برآید
در صلح بود با تو صلاح من مسکین | ~~هیهات که کام دل از جنگ برآید~~ با همچو توئی کیست که در جنگ برآید
دانی که مرا عشق تو در دل بچه ماند | شاهی که بصد ناز بر اورنگ برآید

بگذشت حکیم از طرف صومعه روزی
پیوسته کند فکر که زین ننگ برآید

۲۱۳

در ازل شیفتگان را سر و سودا بود | هر دلی را هوس روی دلارائی بود
همه بودند چو من بیخبر از هستی خویش | نه توئی بود در آنجا نه من و مائی بود
~~خواست ساقی که کند در قدح از مینا می | چون نظر کرد نه می بود و نه مینائی بود~~
بود دیوانه روی تو نه تنها دل ما | هر سر موی ترا سلسله در پائی بود
دوش در کوی خرابات ندانم ز چه روی | تا سحر هر طرف از شوخی [illegible] غوغائی بود
هر یک از مغبچگان را که لبی بود چو لعل | بر کف از کنگره زری ساغر صهبائی بود
زاهد انکار نمیکرد رخ خوب ترا | در جهان گر خوش دیده بینائی بود
در جهان هیچ ندیدم من سرگشته هنوز | قطره را که نه پیوند بدریائی بود
حسن ایمان شود از کفر عیان در ره عشق | کعبه را قدر نه بود ار نه کلیسائی بود
~~پیش بالای تو شمشاد چمن [illegible] | همچو شمشاد اگر قامت رعنائی بود~~

ص ۱۴۵

بود آن درخور صحبت که زخشش چو حکیم
در ره خدمت ما همت والائی بود

۲۱۴

دل دیوانهٔ ما درخور زنجیر نبود / یاد کرجای در آن زلف گره گیر نبود

هیچ دیوانه در این شهر ندیدم که ترا / دل گرفتار خم زلف چو زنجیر نبود

چشم مست تو بیکغمزه جهانی بکشد / قتل این داشده را حاجت شمشیر نبود

آه ما را که ز سوزش جگر سنگ بسوخت / از چه رو در دل سنگین تو تأثیر نبود

دیدمت تا که بکام دگران دانستم / که وصال تو پذیروی تدبیر نبود

رنجها در طلبت برد دل و سود ندید / چون مرا دولت دیدار تو تقدیر نبود

از چه زر گشت مس هستی ما در کشان / گر گدائی در میکده اکسیر نبود

هر چه کردم که کنم ترک تو کردون نگذاشت / حکم سلطان ازل درخور تغییر نبود

نقد جان و دل و دین در قدمت ریخت حکیم
پیش فرمان تو اش قدرت تأخیر نبود

۲۱۵

دو جهان را همه گر بود دل من سوزد / نیست ممکن که ترا گوشهٔ دامن سوزد

گر تو با غیر خوری بادهٔ کلرنگ رواست / ز آتش غیرت اگر جان و تن من سوزد

دیدم از روز که من روی ترا دانستم / که آتش عشق تو ما را همه خرمن سوزد

در چمن

ص ۱۴۶

در چمن چون گذری پرده ز رخ بر مفکن / ترسم از پرتو رخسار تو گلشن سوزد

نکرم بر رخ خوب تو اگر باز مرا / عکس روی آینه دیدهٔ روشن سوزد

گر به بتخانه روی روی چو شمع تو شبی / همچو پروانه سراپای برهمن سوزد

گو حکیم این همه چاک دل غمدیده رفو
ترسمت ز آتش غم رشته و سوزن سوزد

۲۱۶

دل چو در بند غم عشق گرفتار شود / تو مپندار که مشغول دگر کار شود

اگر اینگونه زهم در گسلد رشتهٔ صبر / با سر زلف تو کار همه دشوار شود

هر که شد در طلب روی تو دیوانه و مست / نیست ممکن که دگر عاقل و هشیار شود

نگرد زاهد اگر طرهٔ ترسابچگان / ای بسا سبحه که تبدیل بزنار شود

عیش امروز بفردا مفکن در ره عشق / نیست معلوم که فردا چه پدیدار شود

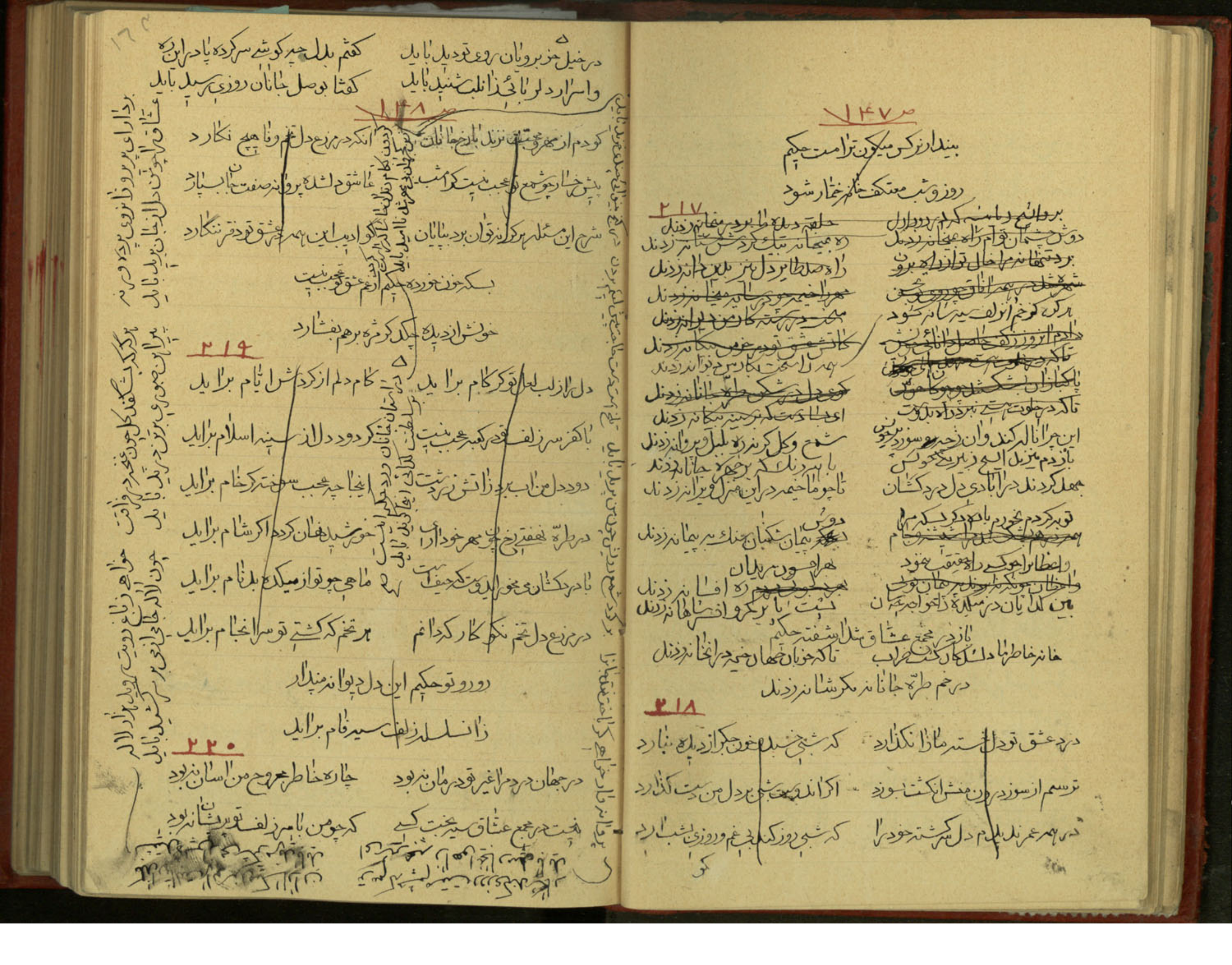
رند اگر دم زند از زهد بپرهیز از او / وای از آن روز که دزد ایله هشیار شود

هر که در عشق کند ترک ره دیر و حرم / یار را در همه جا محرم اسرار شود

مسجد و میکده در مرحلهٔ عشق مبین / ترک این هر دو در این مرحله ناچار شود

خواهی ار زانکه شوی درخور آئین صفا / پاک می باید آئینه ز زنگار شود

دل که آلوده شد از نقش پراکنده کجا / قابل هدیه و صحبت دلدار شود



بیندار نرگس میگون ترا مست حکیم

روز و شب معتکف خانه خمار شود

۲۱۷

تا ز در مجمع عشاق شد آشفته حکیم

خانه خاطر ما دلشکنان کشت خراب | تا که خوبان جهان خیمه در آنجا نزدند

در خم طره جانانه مگر شانه نزدند

۲۱۸

درد عشق تو دل خسته ما را نگذارد | که شبی خسبد و خون جگر از دیده نبارد

ترسم از سوز درون منش انگشت بسوزد | اگر انگشت بر دل من دست گذارد

در همه عمر ندیدم دل سرگشته خود را | که شبی روز کند بی غم و روزی بشب آرد

در خیل جز بر رویان روی تو دید باید | گفتم بدل چه گوشه سر کرده پا در این ره

واسرار دلربا را از لب شنید باید | گفتا بوصل جانان روزی رسید باید

کو دم از مهر و محبت نزند با رخ جانانش | آنکه در مزرع دل تخم وفا هیچ نکارد

پیش رخسار چو شمع تو عجب نیست که امشب | عاشق دلشده پروانه صفت جان بسپارد

شرح این مسئله هرگز نتوان برد بپایان | گو ادیب این همه از عشق تو دفتر ننگارد

بسکه خون خورده حکیم از غم عشق تو عجب نیست

خونش از دیده چکد گر مژه برهم بفشارد

۲۱۹

دل را ز لب لعل تو گر کام بر آید | کام دلم از گردش ایام بر آید

با کفر سر زلف تو در کعبه عجب نیست | گر دود دل از سینه اسلام بر آید

دود دل من از اثر آتش زردشت | اینجا چه عجب سوخته‌تر خام بر آید

در طره نهفتی رخ چون مهر خود آرا | خورشید نهان کرده اگر شام بر آید

تا در دکان می‌خور آلوده کی حیف است | ماهی چو تو از میکده بدنام بر آید

در مزرع دل تخم نکو کار کردانم | هر تخم که کشتی تو سرانجام بر آید

دور از تو حکیم این دل دیوانه مپندار

زان سلسله زلف سیه فام بر آید

۲۲۰

در جهان درد مرا غیر تو درمان نبود | چاره خاطر مجروح من آسان نبود

نیست در مجمع عشاق سیه بخت کسی | که چو من با سر زلف تو پریشان نبود

ص ۱۴۹

زاشک خونین من ار رنگ شود لعل عجیب / چشم عشاق کم از چشمه حیوان نبود

مکن از هجر شکایت تو که شیرین نشود / ثمر وصل اگر تلخی هجران نبود

پیش صاحبنظرانش نبود قدر چو چوب / گوی آندل که ترا در خم چوگان نبود

در چمن سرو چو قد تو نروید موزون / در فلک مهر چو روی تو فروزان نبود

خاتم لعل تو کو دل برد از آصف وقت / حیف باشد که در انگشت سلیمان نبود

نیست گر مشتری زلف تو زاهد خوش باش / رونق کفر در آنجاست که ایمان نبود

دوش با لعل تو میگفت خوش این نکته حکیم
نیست مرجان ترا قیمت اگر جان نبود

۲۲۱

در خرابات گروهی که چو ما گمنامند / همه رندان صفا پیشه و دردآشامند

یارب این قوم که پابند زکوی تو شدند / در شگفتم زچه رو در همه جا گمنامند

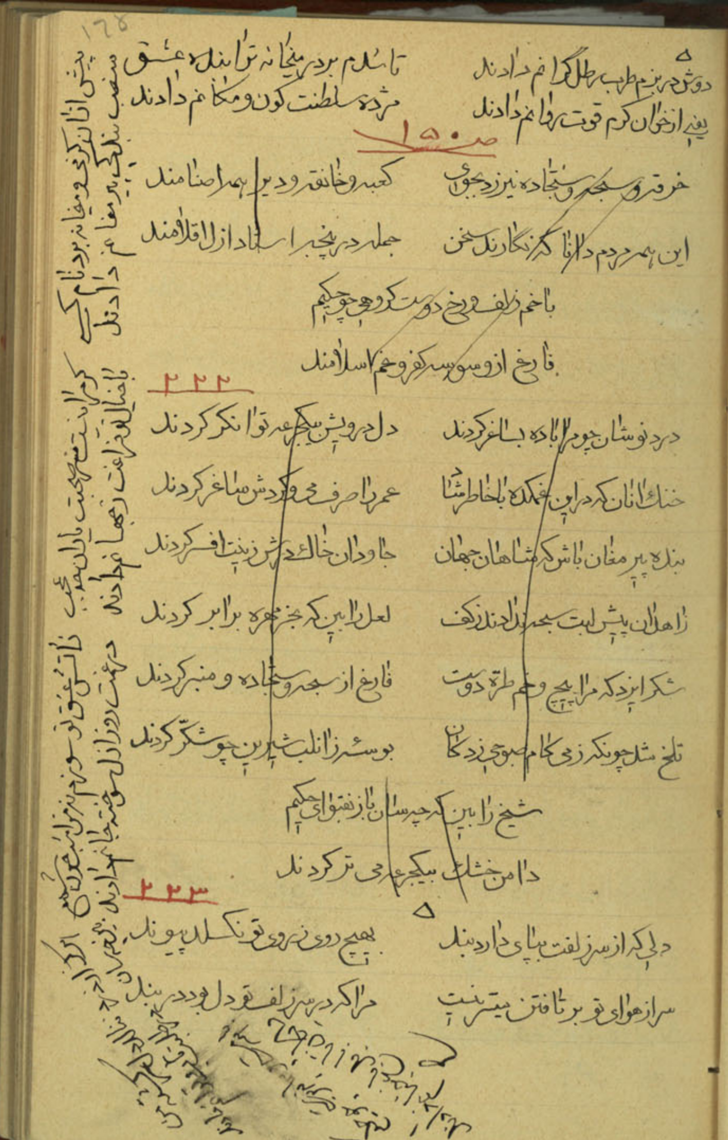
زاهدان را اگر از آتش دوزخ سوزند / با همه سوختگی در ره سنجش خامند

دردمندان هوا را نکنی گر تو دوا / بر سر کوی طلب از همه رو ناکامند

تا که دیدند رخ و خال و خم زلف تو خلق / همه یکباره گرفتار هزاران دامند

واعظ شهر کند صید کسانی که چو او / نه زآغاز خبر دارد و نه از انجامند

حزقر



دوش در بزم طرب رطل گرانم دادند / یعنی از خوان کرم قوت روانم دادند

تا سلام بر در میخانه توانند عشق / مژده سلطنت کون و مکانم دادند

ص ۱۵۰

خرقه و سبحه و سجاده نیرزد بجوی / کعبه و خانقه و دیر همه اصنامند

این همه مردم دانا که نگارند سخن / جمله در پنجه استاد ازل اقلامند

با خم زلف و رخ دوست گروهی چو حکیم
فارغ از وسوسه کفر و غم اسلامند

۲۲۲

دردنوشان چو مرا باده بساغر کردند / دل درویش بیکجرعه توانگر کردند

خنک آنان که در این غمکده با خاطر شاد / عمر را صرف می و گردش ساغر کردند

بنده پیر مغان باش که شاهان جهان / جاودان خاک درش زینت افسر کردند

زاهدان پیش لبت سجده نهادند زکف / لعل را این که بجز مهره برابر کردند

شکر ایزد که مرا پیچ و خم طره دوست / فارغ از سبحه و سجاده و منبر کردند

تلخ شد چونکه زمی کام صبوحی زدگان / بوسه زان لب شیرین چو شکر کردند

شیخ را بین که چه رسان باز بفتوای حکیم
دامن خشک بیکجرعه می تر کردند

۲۲۳

دلی که از سر زلفت بپای دارد بند / بهیچ روی ز روی تو نگسلد پیوند

سر از هوای تو برتافتن میسر نیست / مرا که در سر زلف تو دل بود در بند

مادری

بیا که چون تو دگر آسمان نخواهد زاد   به زلف و خال و خط و چهره در جهان فرزند

بیا در فته آخر من شکیبائی   کنم تحمل جور تو تند خو تا چند

حلاوت لب لعل تو بیش از آن باشد   که پیش ما کند ازوی توان حکایت قند

بهیچ کس منما موی و روی خویش مباد   ز چشم بد رسد به کمال حسن گزند

بیا تو تا که من خسته دل بسوزم باز   بر آتش گل روی تو جان خود چو سپند

اگر چه کام من از باده تلخ گشت ولی   شد از دهان تو شیرین بهر نیم شکرخند

حکیم مادو نیارم زین دو در گذرم
من از پیاله رومی و لفظ از نصیحت و پند

٢٢٤

روزی که روی خود بتو بنماد
~~روز ازل که روی تو ... ناز کرد~~   ~~... نشر~~ ... ناز کرد
بر روی ناز ما نه

چون برفکند پرده رخت در جهان نخست   طرح کرشمه نخست و بنیاد ناز کرد

در هر کجا که یار گذارد بنای ناز   باید نخست نقد دل و دین نیاز کرد

پرویز جان بعشوه شیرین سپرد و مرد   محمود عمر بر سر زلف ایاز کرد

باید چو باز دیده بدوزم زین سپس   زان رو که هر چه کرد بما چشم باز کرد

شرح حدیث عشق تو کوته چه سان کنم   کوته زمانه چون سر زلفت دراز کرد

باکس

~~تا کی نکوی راز کس ... در جهان~~   ~~... ناز کرد~~
این شد بیاض دار که افتاد

~~از ... کعبه روی نکوی تست~~   ~~سوی تو کرد هر طرفی کو نماز کرد~~

در من عاد مبر ای
جاوید زنده ماند ~~بنام تو چو خضر~~   هر کس که جان فدای بت دلنواز کرد

~~ساقی بر غم محتسب شهر ... می~~   مطرب بکام می زدگان چنگ ساز کرد

چون دید بی ثباتی دور جهان حکیم
دل بست بر حقیقت و ترک مجاز کرد

٢٢٥

دا زندان اگر ... در افتاد افتاد   شمع را سوزد چون که بسر افتاد افتاد

در طریقت مکن از سر حقیقت سخنی   سخن از دل بدهن چونکه در افتاد افتاد

مگشا بر رخ بیگانه در خویش که گر   زلف معشوق بدست دگر افتاد افتاد

مست عشق تو به تدبیر ز سر می نرود   هر که زین باده ز خود بیخبر افتاد افتاد

دل باغیار مده هیچ که در کوی طلب   یار ما را چو کسی از نظر افتاد افتاد

دگرش کس نتواند که براند از در   هر که را بر سر کوی تو گذر افتاد افتاد

زخم ما را نبود چاره که در پرده دل   ناوک ناز تو چون کارگر افتاد افتاد

کرده بر گنج لبت جا ز چه خوش خال سیه   جاودان کر مگسی بر شکر افتاد افتاد

ص ۱۵۳

اگر از سیل غم عشق تو در ملک وجود — خانهٔ عقل ز بنیاد برافتاد افتاد

حلقهٔ زلف تو گوش خرد حلقه بگوش — گر در انگشت نگینم سحر افتاد افتاد

دگر از زاهد خودبین مطلب کار حکیم

کانکه در کوی طلب بی هنر افتاد افتاد

۲۲۶

روی همچون تو از پرده چو بیرون آمد — گوئی از پرده برون طلعت بیچون آمد

دل که در سینه شد از داغ تو خون اشک صفت — از ره دیده مرا دی همه بیرون آمد

آنکه دل برد ببیک عشوه ز دست من مست — دوش در میکده با نرگس میگون آمد

جاودان چون من سودازده بیمار بود — هر که بر نرگس مخمور تو مفتون آمد

لله الحمد که در حسن و ملاحت مه من — امشب از خیل نکویان همه افزون آمد

عاقل آنست که زان سلسلهٔ زلف چو ما — داد عقل از کف و در عشق تو مجنون آمد

بود در کوی طلب گر نه گدای در دوست — هالک آن نیست که با قرب فریدون آمد

خواجه حاشا کند ار دختر دیگر زر و سیم — داند ار زانکه جهان بر سر قارون آمد

در شگفتم که شنید از چه سبب باده فروش — سر سر بستهٔ ما کز همه مکنون آمد

هر سخن کز قلم چون شب تو دی گفت حکیم

بود چون راست خط از خوش و موزون آید

زاهد

ص ۱۵۴

۲۲۷

زاهد چنین که مطرب میخانه میزند — شک نیست کز خیال تو مستانه میزند

هر دم هزار نغمه برآرد ز پرده راست — بنشین و گوش کن تو که رندانه میزند

کی میبرد بسر سر زلف دوست چپ — زاهد که دم ز صحبت بیگانه میزند

شکر خدا که شیخ شد از خانقه برون — با ما نشسته باده شکرانه میزند

زافسون چشم وی بود امروز بی خبر — آن بیخرد که دست بافسانه میزند

چشمان مست او دل هشیار میبرند — زنجیر زلف او ره دیوانه میزند

در سوختن نباشد اگر شمع را غرض — آتش چرا بجز من پروانه میزند

زاهد چه شد که با همه روی و ریا که داشت — پیمان شکست و پیش تو پیمانه میزند

هر صبحدم که باد صبا میوزد حکیم

دل در شکنج طرهٔ جانانه میزند

۲۲۸

روی چو مهر تو گر ز پرده برآید — ماه فلک را جمال و جلوه سرآید

حور و پری رخ نهان کنند چو بینند — کز افق دلبری رخ تو برآید

در پس این پرده صورت چو نهان شد — بهتر از و باز صورت دگر آید

از زحل و زهره نیست پیش خردمند — هر چه ترا سعد و نحس در نظر آید

هر چه بنام من و تو بود نوشتند — پیش تر از آنکه مهر و مه بدر آید

هر که در او بهر چیز هست عجب نماید
کر همی از شب هدایت از سحر آید

زاهد خود بین کمال عشق نیابد
زهر مپندار بعدم شکر آید

با همه وصفی که رو کنند روا نیست
چشم حیوان فری چشم تر آید

تا بقیامت اگر ز قامت جانان
وصف کنند دراز کار مختصر آید

چشم تو هر تیر غمزه که فکند امروز
در دل و جان حکیم کارگر آید

٢٢٩

رسم عاشق کشی اندلبر جانی داند
شیوه دلبری این یوسف ثانی داند

هر که از دائره عشق برون ننهد پای
هر که غیر از تو جهان را همه فانی داند

ننگرد ره بنظر سوی دهان تو کسی
مگر آنکو چو من اسرار نهانی داند

در بیان غم عشقت سخنی گفت بدیع
مطرب میکده کو لطف معانی داند

نکند عاقبت عمر تمنای شباب
پیر دانش که همه عیب جوانی داند

زاهد از سرزنش ما نکشد دست مگر
در همه عمر همین هرزه دهانی داند

واعظ از عشق مرا چند دهی بیهده پند
رو که در دل نبرد خود این بیهده خوانی داند

رو که در وادی ایمن برسد آنکس عمرا
که طریق طلب و وضع شبانی داند

نپذیرد

نپذیرد زخیر رود لبر ما جان حکیم
مگر از جانب وی دل نگرانی داند

٢٣٠

زین بیش منه بر دلم از زلف سیه بند
کز بند نگردد دل دیوانه خردمند

سودا زده گان را که ندانند ز کجا شو
در بند تو بیهوده دهد شیخ مرا پند

زین بیش روا نیست دل از دور نگه ریش
در کوی تو نالیم ز بیداد تو تا چند

با طره دلبند تو بوئی ندهد مشک
از لعل شکرخند تو کوئی ببرد قند

شد تلخ ز تو کام من از باده کرم کن
یکبوسه مرا زان لب شیرین شکرخند

بر دامن خوبیت غباری ننشیند
گر زانکه شود خاطری از وصل تو خرسند

تا چند حکیم از غم عشق تو کشد آه
بر داشدگان جور و جفا این همه مپسند

٢٣١

ز داغ عشق تو در سینه چون دلم خون شد
ز دیده اشک صفت قطره قطره بیرون شد

~~بجای دو بیت که از چشم زخم بیگانه~~
~~درون سینه نالم که چون دلم خون شد~~

ز بسکه اشک فشانم ز دیده در غم دوست
پر آب دامن من همچو رود جیحون شد

~~گذشت بر من چندین هزار بار و نگفت~~
~~که در هوای من آن خال لعل بکو چون شد~~

که آفتاب نه روی تو را پرستد و بس
چرا ز جمله کواکب بر تبت افزون شد

بهار آمد و بر کف گرفت لاله قدح — بیار باده که وضع جهان دگرگون شد

در آستان خراباتیان ز دولت عشق — گدای خاک نشین بین چه گونه قارون شد

ز جمله شرط بزرگی یکیست داد و دهش — نه هر که لاف زد از فرخی فریدون شد

حکیم با همه دعوی عقل و دانش و هوش
چو دید سلسله زلف دوست مجنون شد

۲۳۲

زاهد از دست تو گر جان بسلامت ببرد — حاش لله که دگر نام کرامت ببرد

گر چنین دل برد از دست دهان تو بهیچ — کس نپندارد ز ما جان بسلامت ببرد

نقد جان داشت دریغ از تو اگر شیخ حرم — چه زیانها که از این گونه لئامت ببرد

خم ابروی تو در مسجد اگر نقش کنند — شیخ را رونق محراب امامت ببرد

ترسم ای دوست بدین همت کوته زاهد — حسرت قد بلندت بقیامت ببرد

روی بنما و ز خویشم بنگاهی برهان — چند از کوی تو دل بار ملامت ببرد

هر که از آن لب شیرین طلب بوسه حکیم
که ترا مایه هستی بغرامت ببرد

۲۳۳

زلف مشکین تو گو عادت کژدم دارد — نیش کج کرده و بر خاطر مردم دارد

گر نه خورشید نهد بنده روی تو چرا — دعوی پادشهی بر همه انجم دارد

خرمنم

خرمنم سوخت بیکجرعه می پیر مغان — مگر آتش بود این آب که در خم دارد

لب جانبخش تو گر کام برد تلخی می — وقت ما را همه شیرین بتبسم دارد

بار جور و خطر عشق تحمل نکند — آنکه پیوسته سر ناز و تنعم دارد

زاهد آنرا همه در صومعه میباید سوخت — گو چه فرقی تن بی عشق ز هیزم دارد

عاقبت خاک کند بستر و بالین دو روز — خواجه کو بر سر و تن قندز و قاقم دارد

دهنت را اگر ز تنگی نتوان دید حکیم
ثابت ای دوست ببرهان تکلم دارد

۲۳۴

ز شیشه یار بساغر شراب می‌ریزد — گرفته ماه و در او آفتاب می‌ریزد

چو روی یار چرا بزم ما منور شد — اگر نه ساقی مجلس شراب می‌ریزد

برغم محتسب امروز پیر میخانه — شراب در قدح شیخ و شاب می‌ریزد

مرا که دوش نخفتم ز عشق تا بسحر — درون میکده داروی خواب می‌ریزد

برخ چو بر شکند زلف عنبرین ساقی — بروی لاله و گل مشک ناب می‌ریزد

در آفتاب ترا میچکد ز چهره عرق — و یا که از گل سوری گلاب می‌ریزد

همیشه با دل بیمار ما گرفتاران — ز چشم مست تو ناز و عتاب می‌ریزد

اگر ز می بکندت منع محتسب بخطا — بخور که ساقی ما بر صواب می‌ریزد

حکیم گفت بساقی شبی که زلف ترا
هزار فتنه ز هر پیچ و تاب میریزد

۲۳۵

ز زنجیر سر زلف تو هرگز عقل نتواند — که در کوی طلب ما را دل دیوانه برهاند

مرا آن زور بازو کو که با عشق تو بستیزم — کسی در پنجه پیلان فکندن پنجه نتواند

بهای بوسه جان میخواهد از من یار سنگین‌دل — چه سازم گر نبخشد آن و اینم نیز بستاند

نگردد کم ز خرمن خوشه‌ای هرگز مه ما را — چرا خود خوشه‌چینان را ز در بیهوده میراند

مگو پیش طبیب ای دل تو درد خویشتن هرگز — که میدانم ز نادانی بلا بر ما تو درماند

بیا تا عیش کنیم می در قدح ساقی چو ریزاند — ز چین زلف عنبر ریزد از لب شکر افشاند

حکیم از زاهدان هرگز نپرسد سر شیدائی
که حد خودپرستان را ز رند خرقه میداند

۲۳۶

زاهد از صومعه گر پی بخرابات برد — حاش لله که دگر نام کرامات برد

دوست در خاطر هر کس که زند آتش عشق — کندش خانه خراب و بخرابات برد

~~در خرابات کس از هستی خود دم نزند — نفی هرگز نشود نام ز اثبات برد~~

لن ترانی شنود موسی اگر هر شب و روز — بازش امید ملاقات بمیقات برد

عاشق روی ترا لاف کرامت کفر است — عشق گوی هنر از جمله مقامات برد

در جهان پیروی پیر مغان تا نکند — دل مپندار که پی سوی مهمات برد

با همه بیخردی سعی کند واعظ شهر — که دل از مردم دانا بخرافات برد

~~کشتی تنها بسر دار بنه منصور بلند — هر که سر تو کند فاش مکافات برد~~

نکند هیچ ز دشمن دگر اندیشه حکیم
بر در دوست پناه از همه آفات برد

۲۳۷

ساقیا زان می مرا درده که عقل از سر برد — گیردم زین عالم و در عالم دیگر برد

جسم و جانم را چنان سوزد که بعد از سوختن — باد نابودی مرا هر گوشه خاکستر برد

چشم مخمور تو نازم ساقیا کز غمزه‌ای — آبروی می بریزد رونق از ساغر برد

نیست بحر عشق را غیر وصل جانان گوهری — نازم آن غواص کز آن بحر این گوهر برد

در جهان دانش نیست آگه جوی از اسرار عشق — هر که روزی نام دانش با که دانشور برد

ز آستان میفروشان روی هرگز بر متاب — کز فلک روزی ترا آخر کلاه بالاتر برد

از فروغ عکس ساقی جاودان در جلوه جام — روشنائی ز آفتاب و تابش از اختر برد

بر جهان مگذار دل کز روی نه بندد کس وفا — ور نه دارا را چرا تخت جم اسکندر برد

با همه دوری که جست از مردم دوران حکیم
بس جفا کز گردش گردون دون پرور برد

۲۳۸

سزد که یار من اندر کنار من باشد | ~~مرا همیشه رخش~~ (شبان بهر مرا) شمع انجمن باشد
بشوق دوست شدم تا که شهره در شهر | بهر کجا که روی در آستان من باشد
ز دست برد مرا تاب و طاقت آن زلف | که صد هزار دلش زیر هر شکن باشد
حکایت لب لعل تو و ارادت من | همان حکایت شیرین و کوهکن باشد
لب چو لعل تو تابنده زیر ظلمت خط | چو خاتمی که در انگشت اهرمن باشد
ازان چکد چو گلاب از تنت عرق که ترا | هزار خرمن گل زیر پیرهن باشد
هزار ناله برآید ز کشتگان هر سو | در آن طریق که چشم تو راهزن باشد
دگر بجا نفقر و شیخ و سبحه کاری نیست | مرا که کوی خراباتیان وطن باشد

حکیم ره نبرد هیچگه بکشور جان
در این سرای اگر پای بست تن باشد

۲۳۹

سرو من گر بچمن آید و قامت بنماید | تا که بر پای دو صد شور قیامت بنماید
تا قیامت دگر از شرم صنوبر نتواند | پیش بالای چو شمشاد تو قامت بنماید
جان دمی در تن هر مرده کند زنده چو مسیحا | لب جان بخش تو هر روز کرامت بنماید
هر که اندر طلب روی تو غافل ننشیند | هر که در کوی رضا ترک سلامت بنماید
ببند از زاهد خود بین رخ چون مهر تو حاشا | که کسی را دگر از عشق ملامت بنماید
شیخ را گوشه ابروی تو دیگر نگذارد | که در او گوشه محراب و امامت بنماید

آخر

بود چون چشم تو پیوسته مرا حال خراب | با تو دلکش نشستی شبها که در انجام
زان می لعل که در ساغر سیمینم بود | عکس روی تو بجای می و پروینم بود
بوستان چونکه شد از صحبت تو خوش باد خزان | روی در جوی تو باغ گل و نسرینم بود

آخر الامر حکیم از دل و جان دست بشوید
با چنین جود مبیند که لئامت بنماید

[illegible]

۲۴۰

ساقی امشب از صراحی می بساغر میکند | یا که زاب خشک در جام آتش تر میکند
داد خاک هستیم را ساقی از جامی بباد | آتش اصحاب ~~[illegible]~~ (کوی کرم) باغ میکند
ناز بر گردون کند هر شب گدای میفروش | گر چه از خاک و هوا بالین و بستر میکند
عقل هرگز پی نداند از چه سلطان عشق | خاک کوی خوبرویان زیب افسر میکند
گر صفائی نیست شیخ شهر را معذور دار | خودپرستی عاقبت دل را مکدر میکند
دیدمش دی با حریفان مست و جامی بدست | آنکه عیب میکشان بالای منبر میکند
جسم ما را گر نباشد سیم همچون جان رواست | کیمیای عشق جانان خاک را زر میکند
جاودان بینم ملک را من که زاب و خاک عشق | طینت آدم بدست خود مخمر میکند
گردش گردون دون پرور نگر کز کج روی | ملک دارا را مسلم بر سکندر میکند
~~سالک کوی محبت تا نگوید ترک سر~~ | ~~می نپندارم برون سودا ایند از سر میکند~~

گر مرا دعوت کند واعظ سوی مجلس شبی
رو تو با وی گو حکیم این کار کمتر میکند

۲۴۱

سالها قبله دل کعبه رخسار تو بود | سجده دلشدگان طره طرار تو بود
ای بسا عشق که بفروخت بود دل که خرید | رونق گرمی بازار تو رخسار تو بود
در نهانخانه عشرت همه شب تا بسحر | دیده را روشنی از پرتو رخسار تو بود

[illegible]

در خرابات مغان نقل صبوحی زدنکا | دی حدیث لب شیرین شکربار تو بود
لله الحمد که در میکده و دیر و حرم | همه جا خاطر ما محرم اسرار تو بود
در چمن با همه موزونی و رعنائی سرو | چون صنوبر خجل از شیوه رفتار تو بود

تا سر زلف تو این نکته چه خوش گفت حکیم
کس ندیدیم که چون ما نه گرفتار تو بود

۲۴۲

سوی تو جان من چرا ترک سفر نمیکند | بر سر کوی دیگران هیچ گذر نمیکند
غیر خیال چهره و چین و شکنج زلف تو | خاطر ما در این سفر فکر دگر نمیکند
آتش آه من گر زو آب شد آهن از چه رو | در دل آهنین تو هیچ اثر نمیکند
از سر کوه اگر مرا سیل سرشک بگذرد | دو که بکام خشک من پای تو تر نمیکند
در غم عشق روی تو با همه کوشش ای صنم | شاخ امیدم از چه رو هیچ ثمر نمیکند
خال سیه ترا بود بر لب لعل شکرین | چون مگسی که هیچ گه ترک شکر نمیکند
زاهد اگر نمیکند ترک بهشت با تو گو | ناخلف است پسر که او کار پدر نمیکند

با تو حکیم خوش بود با همه فقر و مسکنت
گر کشش نه سر ترا عشق پدر نمیکند

۲۴۳

سالک صومعه را سبحه صد دانه خوش آید | ساکن میکده را طره جانانه خوش آید
هر کسی را بود اندر سر سودا زده سری | شیخ را کعبه مرا گوشه میخانه خوش آید
ساکن و معتکف کوی تو مسند کند از خاک که | خواجه را از کرم و افسر شاهانه خوش آید

گفت

گفت دی پیر خرابات خوش این نکته که دل را | تا ندارد خبر از خویش ز بیگانه خوش آید
واعظان را اگر کنند این همه از حور حکایت | چون نباشد ز حقیقت خبر افسانه خوش آید
صحبت دوست اگر دست دهد درکشان را | هر شب با لب لعلش لب پیمانه خوش آید
چه عجب دین من اگر روی تو بر شد زند آتش | شمع را سوختن خرمن پروانه خوش آید
تا سر زلف تو کس صحبت عاقل نگزیند | در چنین سلسله ما را دل دیوانه خوش آید
[illegible] همین شست حکیم از سخن بیهده [illegible] | [illegible] همه زین شیوه رندانه خوش آید

۲۴۴

سحر چو مطرب میخانه در خروش آمد | ز شوق می همه را خون دل بجوش آمد
~~خوردم صبوحی از آن صبحدم که خمر مرا~~ | ~~دوای درد و علاج خمار دوش آمد~~
برغم محتسب ابر بهار لاله گرفت | پیاله بر کف و در کوی میفروش آمد
صبا که داشت پر از شاخه دامن اندر باغ | به تهنیت بر رندان باده نوش آمد
هزار خرقه بیاد آنش اگر در هم نشد | بد آنچه بر دلم از دست خرقه پوش آمد
ز دست رفته مرا باز نقد دانش و دین | از آن دو گوشه ابرو که تا بگوش آمد
بهوش باش و هوس [illegible] که مرا | سحر بگوش دل این نعره از سروش آمد
که خواجه گو همه شب بود مست [illegible] | ز بیم بانگ اجل صبحدم بهوش آمد

[illegible]

دگر ز سرّ حقیقت سخن نگرد حکیم

چو دید نیست کسی حق‌شنو خموش آمد

۲۴۵

شاد باد آن پادشه کو خاطر ما شاد کرد / بندگان خویش را از بند غم آزاد کرد

حق صحبت در جهان هرگز فراموشش مباد / آنکه در صدق و صفا پیش تو از ما یاد کرد

با همه سنگین دلی پیوسته نالد بیستون / زانچه در روی شور شیرین با سر فرهاد کرد

هشت نیکو بس بنای عشق معمار ازل / پیش از آن کاین گنبد فیروزه را بنیاد کرد

بود مقصودش همی طرح خرابات نخست / ~~آنکه از انسانی~~ آن توانائی که این دیر خراب آباد کرد

بر جهان هرگز منه دل کاین عروس [illegible] / تا کنون بس بیوفائیها که با داماد کرد

~~در جهان هرگز نیابد هیچکس بی رنج گنج / کوی حقیقت [illegible] استاد کرد~~

~~باد چون نوشیروان پاینده تا باشد جهان / خسروی کو با رعیت عدل و داد کرد~~

دوش چشم ما بخواب اندر نشد تا صبحدم / بس حکیم از دست خوبان ناله و فریاد کرد

۲۴۶

شاهد آن نیست که زیبنده جمالی دارد / یا که بر چهره زیبا خط و خالی دارد

خال و خط نقش و نگار است بدو دل مسپار / بنده صحبت آن باش که حالی دارد

عاشق آن شد که باید که چو من صبر کند / در فراق تو که امید وصالی دارد

~~عیب زاهد نتوان کرد به بی معرفتی / [illegible] دارد~~

زاهدی

~~زاهدی چون [illegible] / ور نه هر چیز که بینی تو زوالی دارد~~

بس خورد خون جگر تا که ببار آوردش / باغبانی که چو من تازه نهالی دارد

[illegible] / گرد شمع تو پرد تا پر و بالی دارد

بر لب جوی [illegible] / چشمه چشم خبر خوش آب زلالی دارد

زاهد از شیحه [illegible] / ~~[illegible]~~

من بجز روی تو با این خم ابروی هنوز / در جهان ماه ندیدم که هلالی دارد

خواجه [illegible] / [illegible] دارد

~~[illegible] / در جهان [illegible] خیالی دارد~~

~~[illegible] / [illegible] غنج و دلالی دارد~~

انصم که برد از کف [illegible] دل فریبا / [illegible] با من [illegible] خوش

تا مگر باز فریبد دل مردم چو حکیم / واعظ امروز عجب قال و مقالی دارد

عیب عاشق نتوان کرد [illegible] / شاید از زهد نگردد ملالی دارد

۲۴۷

شکر ایزد را که کارم حل منت میخانه شد / روز کارم صرف جام و صحبت جانانه شد

محتسب گر نادرستی ساغر می بشکست / توبه کرد از کار خویش و خادم میخانه شد

خانقه را در فرو بندید کز سیلاب عشق / زاهد از آن خانه روی در پای ویرانه شد

هر که شد دیوانه زنجیرش بپای اندر نهند / دل چو بنهادند زنجیرش بپا دیوانه شد

~~تا که شد دل در شکنج طره طرار دوست~~ / ترک ما بنمود تا از خویش هم بیگانه شد

شمع رخسار ترا گر مرد باید کوی حسن / هر کسی پروانه گرد از سوختن پروانه شد

~~خط سبزت در کمال دلبری ضرب المثل / چشم مستت در فنون ساحری افسانه شد~~

پیش ازین منکر بدا نخال سیه کافر مرا / طایر دل پای بست دام غم زین دانه شد

دیدی تا چشم و لب میگون ساقی را حکیم

از سر پیمان گذشت و بر سر پیمانه شد

۲۴۸

شیخ دی مست شد و توبه ز هشیاری کرد / یکدو پیمانه زد و ترک ستمکاری کرد

دوش بر رغم رقیبان دل بیمار مرا / لب پیمانه پرست تو پرستاری کرد

در چمن صبحدم از چین سر زلف تو باد / کار مشک ختن و نافه تاتاری کرد

~~بر خلاف آمد عادت طلبم کام که دوش / چشم مخمور توام چاره بیماری کرد~~

هیچ شمعی نکند با تن پروانه خویش / آنچه با جان من آن کونه کلناری کرد

~~بر وجود همه کس خط کشد از مرکز دل / هر که در دایره عشق تو پا داری کرد~~

توبه کردم نخورم باده ولی پیر مغان / رحمت آورد زنو بر من و غفاری کرد

شکر کز طالع میمون و مددکاری بخت / آنکه دل برد ز من آمد و دلداری کرد

~~برد یکباره ز من صبر و قرار و دل و دین / باز از لطف نه دانی که چه طراری کرد~~

یافت ره روی ترا در حرم وصل حکیم

بسکه در کوی تو شب تا بسحر زاری کرد

شب

۲۴۹

شب فراق تو ترسم دگر سحر نشود / نهال کوشش ~~مانند~~ عشاق بارور نشود

ندانم از چه برآرم ز سینه این همه آه / مرا چه سود ز تیری که کارگر نشود

نخست شرط کرامت بود صفای درون / وگر نه هر صدفی در خور گهر نشود

برو تو واعظ و در پند دیگران میکوش / که عشق وی دگر از سر مرا بدر نشود

بیار می که ز راز درون پرده کسی / ز خویش تا نشود بیخبر خبر نشود

ز تاب چهره تو درد من نگردد بر / ز آب دیده من دامن تو تر نشود

بوصل خویش مرا بیش ازین فریب مده / که با تو طالع من دست در کمر نشود

امیدوار چنانم که ز آب دیده مرا / نهال کاشت امید بی ثمر نشود

حکیم را بکنایت ستود دوش لبش

که هست شعر تو شیرین ولی شکر نشود

۲۵۰

صوفی صومعه را چونکه صفائی نبود / بر در میکده اش راهنمائی نبود

بنده دردکشان باش که هرگز نکنند / در قدح صاف مجازا که صفائی نبود

دوست چون جلوه کند نیست ز بیگانه خبر / وصل چون دست دهد ما و شمائی نبود

یارب این نکته بهر کس نتوان گفت که یار / همه جائی بود و در همه جائی نبود

مطرب میکده کو ساز کند نغمه عشق / که جز این نغمه فرح بخش نوائی نبود

ص ۱۶۹

راست در پرده سرایید که عشاق ترا — خوشتر از زمزمهٔ عشق صدائی نبود

پرده بردار ز رخسار که جز دارو وصل — درد عشاق ترا هیچ دوائی نبود

در سر زلف تو کو پای دل خسته ببست — جز نسیم سحری عقده کشائی نبود

در هوای رخ او آب طرب نوش که خود — بر از این آب و هوا آب و هوائی نبود

یارب از چیست که در کشتن تسلیم و رضا صفا — شاخ امید مرا نشو و نمائی نبود

نزند پیش تو ای دوست دم از خویش حکیم

با تو در خلوت هستی من و مائی نبود

۲۵۱

صوفی صومعه گر پند مرا گوش کند — باید از باده صافی قدحی نوش کند

ساقی از بند غم آزاد شود هر که چو من — حلقه بند کجی زلف تو در گوش کند

در خرابات خورد جای اگر زاهد شهر — سبحه از کف دهد و خرقه فراموش کند

هر که سوزد چو من از آتش عشق تو دگر — هیچ آبیش مپندار که خاموش کند

گرد زلف تو مرا دوش پریشان چه کنم — اگر امروز پریشان ترم از دوش کند

تا قیامت نکند ترک هوای تو چو من — هر که یک روز ترا دست در آغوش کند

با تو گر دعوی دانش نکنم نیست عجب — عقل را بوی سر زلف تو بیهوش کند

رویت از طره پر حلقه بپوشید زره — فتنها زین پس آن ترک زره پوش کند

ناز

ص ۱۷۰

ناز بر پور پشن میکند از عجب حکیم

تا که در جام چو جم خون سیاوش کند

۲۵۲

طریق عشق را در هر قدم چندین خطر باشد — مرو زنهار در این ره که اولین سودش ضرر باشد

نخواهد بردن این ره را بپایان هیچکس سالک — اگر تا روز رستاخیز هر شب ره سپر باشد

برارم تا بکی آه و شمارم تا بچند اختر — شب ما را نپندارم که در پی سحر باشد

نبیند بر از هلاک خویش در این وادی عنان در کش — که از سیلاب اشک عاشقانت تا کمر باشد

نیابد زاهد خودبین نشان از کوی یار آخر — که باشد بیخبر زو هر که از اغیارش خبر باشد

من از سلطان ندارم چشم بخشش زانکه در گیتی — مرا گنج قناعت بهتر از گنج پر گهر باشد

سر زلف تو کرد آشفته جمعی را چو ما لیکن

درین جمع حکیم از دیگران آشفته‌تر باشد

۲۵۳

عاقبت درد دل خسته دوا خواهد شد — زان لب لعل مرا کام روا خواهد شد

واندر آئینه ایام چنین می‌نگرم — که جهان باز بکام دل ما خواهد شد

ده مرا باده صافی تو بشکرانه آن — که میان من و او صلح و صفا خواهد شد

هر که شد معتقد سبحه و ورد سحری — عاقبت بر ره خوش خوان ریا خواهد شد

گر برد چشم تو اینگونه دل از زاهد شهر — خم ابروی تو محراب دعا خواهد شد

هر که در میکده جامی خورد از آب طرب | بی‌نیاز از طلب آب بقا خواهد شد

گیرد از دختر رز گر چه خرد عیب ولی | عاقبت خویشتنش شیربها خواهد شد

خم ابروی تو کارام برد از مه نو | منتظر باش که انگشت‌نما خواهد شد

هر که سر پیش تو تسلیم کند همچو حکیم

دل او ره‌سپر کوی رضا خواهد شد

۲۵۴

غم عشق تو هر شب خاطرم را خانه می‌سازد | هزاران خانهٔ خاطر شبی ویرانه می‌سازد

نباشد گر نهان در هر سری سری ز شیدائی | چرا زنجیر زلفت عقل را دیوانه می‌سازد

چه خاصیت بود یا رب شراب عشق جانان را | که بویش جان عاشق را ز خود بیگانه می‌سازد

شود خورشید مه‌ها هر شبانگه زانکه میداند | که شمع عارضت او را چو ما پروانه می‌سازد

کنون پیوسته کار عشق این باشد که دلها را | ز زلف و خال مشکین تو دام و دانه می‌سازد

بدین خوبی ترا گر در حرم روزی گذر افتد | نمازی روی تو از کعبه را بتخانه می‌سازد

حکیم از ساقی مجلس نمیدانم چه دید امشب

که هر دم تازه پیمان با لب پیمانه می‌سازد

۲۵۵

غم مخور گر گذرد عمر در این غمکده زود | عمر با دست تهی باید اگر دیر چه سود

خوش بود عمر دراز ار نبود کوته دست | تشنه را کوچه کند گر نرسد دست برود

یا رب این نکته به کس نتوان گفت که یار | پرده از روی برافکند و بکس رخ ننمود

آتش

آتش عشق تو شد مایهٔ دود دل من | ایکه روی تو بود آتش و موی تو چو دود

بافت از تار سر زلف تو نساج ازل | جامهٔ جان مرا کش بود از مهر تو پود

برو ای واعظ و با ما سخن از توبه مگوی | که در این مرحله بیهوده بود گفت و شنود

عاقبت با همه تحقیق ندانست خرد | که جهان را بود انجام چه آغاز چه بود

شکر لله که مرا صیقل دلجوئی دوست | با زر زنگار غم از آینهٔ دل بزدود

چند گوئی که چرا نیست در این شهر دلی | همه را زلف تو چون گوی به چوگان بربود

در جهان تخم وفا کار که در آخر کار | ما در این مزرعه جز کشته نخواهیم درود

هر چه در میکده با دردکشان گفت حکیم

همه را پیر طریقت بحقیقت بشنود

۲۵۶

فریاد من به چرخ گر اینگونه بر شود | گردون مرا ز درد درون باخبر شود

زنجیر طره‌ات دل دیوانهٔ مرا | نگذاشت تا ز کوی تو جای دگر شود

پیش خیال روی چو شمع تو هر شبی | پروانهٔ وجود من از بال و پر شود

زین قطره‌ها که میچکد از دیده‌ام رواست | دامان من اگر چو صدف پر گهر شود

غیر از کمان ابروی جانان ندیده‌ام | کاندر جهان هلال قرین قمر شود

ترسم به یک کرشمهٔ مستانه‌اش شبی | بنیاد هستیم همه زیر و زبر شود

تحصیل عشق کن که کسی بی وجود عشق / نشنیده ام صاحب فضل و هنر شود

باید بسر رود چو قلم هر که در جهان / خواهد که در طریق طلب ره سپر شود

هر کس نخواند مسطور عشق تو چون حکیم

هرگز گمان مدار که ز اهل نظر شود

۲۵۷

فروردین شد باز یاران جلوه گل بنگرید / صد نوای خارکن در نای بلبل بنگرید

هر سحر کز مشرق ساغر بر آید مهر / بوستان عارض ساقی پر از گل بنگرید

شد ز مرد گون زمین خورشید جام لعل رنگ / لاله را بر رخ مجعد زلف سنبل بنگرید

گر چو من خواهید جمعی را پریشان روز و شب / دیده بگشائید و بر آن زلف و کاکل بنگرید

از رقیبان هیچ نندیشند در کوی طلب / عاشقان را در طریق دل توکل بنگرید

آدمی کرد آنچه گردون و زمین ز ایشان [بود حمل] / با چنین بار گران صبر و تحمل بنگرید

خادم میخانه بخشد خسروان را تاج و تخت / در طلب درویش را جاه و تجمل بنگرید

پیر ما کو بود در روز ازل همراز دوست / تا ابد بر دامنش دست توسل بنگرید

چون زد ستم دل برد پرسد ز من حال درون / دوستان زان دلربا لطف تجاهل بنگرید

در شکنج طره جانانه بر غم حکیم

دور در دور تسلسل در تسلسل بنگرید

۲۵۸

قلم را کالای سخن مرد سخندان داند / قیمت لعل سحر مرغ سحر خوان داند

چند گوئی که چرا خون چکد از دیده ترا / سبب گریه من آن لب خندان داند

آنکه پیوسته بود همنفس روز وصال / تو مپندار که شرح شب هجران داند

خامه گو خط مشکین تو بر چهره کشید / سر سودای من بی سر و سامان داند

عاشق روی تو نازم که سر کوی ترا / رشک باغ ارم و غیرت رضوان داند

روی چون مهر ترا با همه پیدائی آن / زاهد شهر ز خشم همه پنهان داند

اگر از درد درون دل من نیست طبیب / سر بیماری ما نرگس جانان داند

خضر گر عشق تو در پرده بود زنده هنوز / لب جان بخش ترا چشمه حیوان داند

هر چه در شعر بود خاطر آشفته حکیم

جمع در حلقه آن زلف پریشان داند

۲۵۹

[آن روز که ما را پی] قلم ~~اول که در~~ اندیشه تحریر افتاد / [صورت خوب تو پیش از همه] ~~اول صورت زیبای تو~~ تصویر افتاد

در شگفتم که چو در خلق گرفت آتش عشق / عقل زین معرکه بیرون بچه تدبیر افتاد

خواست چون جلوه کند دولت [ملک] در آئینه / طینت پاک ترا نوبت تخمیر افتاد

مصحف روی ترا آیت خوبیست همه / در ازل همه در اندیشه تفسیر افتاد

ساقیا زلف فرو ریز بر خساره که باز / دل دیوانه ما در خور زنجیر افتاد

شیخ را جز بی صافی گر نتوان شست　　این همه رنگ که در خرقهٔ تزویر افتاد

در چمن بلبل شوریده ندانم ز چه رو　　در غم روی گل از نالهٔ شبگیر افتاد

دوش میگفت که بر کام رقیبت بکشم　　یارب این وعده چرا باز بتاخیر افتاد

شاه و درویش ز یک چشمه خورند آب حکیم
در جهان فقر و غنا هر دو بتقدیر افتاد

۲۶۰

گر قدت چو سروت بکناری بنشیند　　این فتنه برخاسته باری بنشیند

بر چشمت افزان می نشانم که ز مژگان　　در پای چو گلبرگ تو خاری بنشیند

شیدای ترا گر دل گم گشته خبر نیست　　گردی بدل از راهگذاری بنشیند

در حیرتم از چیست که بر دامن زاهد　　از رهگذر عشق غباری بنشیند

دامن شود از اشک پر از لاله مرا باز　　در دامنم از لاله عذاری بنشیند

از اگر شکیب از دل سودا زده برخاست　　شاید نیست که دیگر بکاری بنشیند

هرگز نشود چشم ترا آینه روشن　　تا خیل نظر بر رخ یاری بنشیند

هرگز ندهد جان حکیم از خطر عقل
گر در دل او عشق نگاری بنشیند

۲۶۱

گر نه روی تو چو مرآت ذات بود　　روشن از مهر تو روایت ز چه ذرات بود

تو در آئینه بکاشانه ببینی رخ خویش　　هم ترا چون نگرم روی تو مرآت بود

نیست

نیست بر ذات تو جز پرتو ذات تو دلیل　　مهر تابنده چه محتاج باثبات بود

در ره عشق تفاوت نکند دیر و حرم　　عاشق روی ترا کعبه خرابات بود

هرگز اندیشهٔ بد در دل خود راه مده　　که دل پاک پناه همه آفات بود

فرق فرهاد و دل کوه بیک تیشه شکافت　　تا بدانی که جهان دار مکافات بود

دل من هیچ بجز عشق تو تحصیل نکرد　　غم روی تو مرا حاصل اوقات بود

حاجت از میکده بیرون مبر اید که ترا　　در که پیر مغان قاضی حاجات بود

دوش در میکده این نکته چه خوش گفت حکیم
قول واعظ همه طامات و خرافات بود

۲۶۲

کار مجنون دل افتاده همانست که بود　　نام لیلیش همان ورد زبانست که بود

دل که می سوخت شب از آتش عشق تو چو شمع　　همچنان تا بسحر اشک فشانست که بود

چونکه ممکن نبود دولت دیدار مرا　　یاد روی تو همان مونس جانست که بود

ترسم آکنده شود کوی تو از سیل سرشک　　ورنه در دیده همان آب روانست که بود

روی چون مهر تو در پرده پیدائی خویش　　همچنان از نظر خلق نهانست که بود

یار را کم نشود کوکبهٔ عزت و جاه　　حالیا نیز بدان شوکت و شانست که بود

زاهد ار زانکه بجز روی و ریا کاری نیست　　داغ بر جبههٔ تزویر چنانست که بود

تا نگوئی که حکیم از سر پیمان بگذشت

در غم روی تو بیچاره همانست که بود

۲۶۳

گر خضر را دهان تو حاجت روا کند — حاشا که یاد از لب آب بقا کند

زین در کجا رویم که هر روز حلقهٔ — دست طلب ز زلف تو در گوش ما کند

ما را خیال روضهٔ رضوان حرام باد — در ما نظر چو دوست بچشم رضا کند

میگفت دوش با کشمت یا کنم رها — ای کاش زین دو وعده یکی را وفا کند

تنها نه رفت خرمن هستی ما بباد — چشمت بیک کرشمه جهانی گدا کند

آنجا که قامت تو خرامد ز خیل خلق — هر گوشه هزار قیامت بپا کند

تا عقل را ببلیه نریزند کحل عشق — بر دیدن اعتماد مکن کو خطا کند

بوسند دست وی اگر اینگونه خلق شهر — حاشا که شیخ توبه ز روی و ریا کند

گر نکتهٔ ز سر ازل گوید حکیم

فارغ ترا همیشه ز چون و چرا کند

۲۶۴

کسی که با تو تمنای ترک سر دارد — دگر ز تیر ملامت کجا حذر دارد

گدای میکده نازم که پای بر سر چرخ — نهد بنا و ولی خشت زیر سر دارد

چه سود خشکی دامن پیاله گیر که می — دماغ درد کشان را همیشه تر دارد

بباده

بباده رنگ تعلق ز خرقه شوید شیخ — مگر بکوی تو آهنگ [روزی] سفر دارد

کنون ز رنگ چه پروا کسی که لاله صفت — همیشه ز آتش غم داغ بر جگر دارد

~~اگر نه شیخ بود در خیال چشم تو مست — چرا بکوی خرابات ما گذر دارد~~

بدست درد کشان اختیار بوسه بده — که این معامله روی ترا ضرر دارد

~~سخن کنم اگر آشفته زان بود که مرا — ز خویش زلف تو پیوسته بی خبر دارد~~

حکیم زمزمهٔ چنگ را نهایت نیست

که عشق هر نفسی نغمه دگر دارد

۲۶۵

گفتم مرا نهال طلب کی ثمر کند — گفتا در آن زمان که طالب ما ترک سر کند

گفتم کنون که در خور دیدن نبود ترا — گفتا نگر که خاک میکده کحل بصر کند

گفتم ز بوی زلف تو مشکین مشام کیست — گفتا آنکه صبح بر سر کویم گذر کند

گفتم بهای بوسه دهم نقد جان ترا — گفت این تجارتیست که کمتر ضرر کند

گفتم که در تو هیچ شود گیرد آتشی — گفتا که آتشین تو در من اثر کند

گفتم ز ناوک تو شود خسته دل کرا — گفتا آنکه سینه پیش کمانم سپر کند

گفتم که با رخ تو وفا بیش از این کنم — گفت این سخن مگو که جفا بیشتر کند

گفتم که از وصال تو یابد که بی نصیب — گفتا آنکه شور عشق من از سر بدر کند

کفتم حکیم را سبب گریه باز چیست
گفت آن پسر که خنده همچون شکر کند

۲۶۶

کسی که با تو حکایت ز نام و ننگ کند | بکوی عشق گذارد شبی درنگ کند
مرا که وسوسهٔ عقل بسته پای طلب | کجاست عشق که فارغ ز نام و ننگ کند
کند چو مطرب از آن قامت چو سرو سهی | مرا ز غصه میان منحنی چو چنگ کند
درون خاطرم انجم دلفریب هنوز | هزار رخنه بتر کار چون خدنگ کند
زمانه چون تو بتی را بر غم داشت کانک | درون سینهٔ سیمین دلی چو سنگ کند
برد ز خرقهٔ زاهد پیاله بوی ریا | شبی که گوشهٔ دامن بباده رنگ کند

مرا چو غنچه سر از خون شود ز حسرت دل
حکیم چون سخن از آن دهان تنگ کند

۲۶۷

کیست کو در غم عشقت نه چو ما شاد بود | بندهٔ عشق تو از بند غم آزاد بود
تا ابد نیست ز سیلاب حوادث خطری | خانه را کز سودای تو بنیاد بود
دی نداده همه را وعدهٔ دیدار چه شد | گر ترا کشته فراموش و مرا یاد بود
میبری دل ز من و کام دل من ندهی | این چه رسم وفاداست بگو که پسندیده بود
در خیال رخ و بالای تو در دیده مرا | باغ کوئی که پر از لاله و شمشاد بود

بیستون

بیستون کشود از لاله خود روی چو لعل | نیست این لاله که خون دل فرهاد بود
تا قیامت نشود طرح خرابات خراب | هر بنائی که نهد عشق تو آباد بود
گر جهان را نبود خواجه وفا غم چه خوری | کو عروسی که بکام دل داماد بود

شکر کز موهبت پیر خرابات حکیم
در فنون غم عشقت همه استاد بود

۲۶۸

کار ما کاین همه از زلف تو دشوار افتاد | زانکه بود گره از زلف تو در کار افتاد
عقل هرگز نتواند که بدین آسانی | بگشاید گرهی کاین همه دشوار افتاد
هر طرف نعرهٔ مستی شنوم باز مگر | گذر چشم تو بر خانهٔ خمار افتاد
هشت تنها نه مرا بند بپای از سر زلف | دل دیوانه در این سلسله بسیار افتاد
همه از خویش چو بیگانه بسی کوی شدند | سر سودای تو تا در سر اغیار افتاد
ساقی از چیست که این همه شیرین سخنان | لب میگون تو تا نیکو نه شکربار افتاد

تا کنون هیچ ندانم که بدین پایه حکیم
یار را از چه سبب محرم اسرار افتاد

۲۶۹

کسی که درد ترا در پی دوا نه بود | اگر ز درد شکایت کند روا نه بود
وزین سپس من و آهنگ چنگ و نغمهٔ عشق | که نای بلبل جانرا جز این نوا نه بود

قتیل عشق ~~وفای چو تو یکی همه جا~~ (بود شاد از آنکه مبتلا شد)   که کشتگان ترا جز تو خونبها نبود

ز خویش دعوی بیگانگی نیارد کرد   کسی که روز ازل با تو آشنا نبود

ز عشق دوست حکایت کنند شاه و گدا   کجاست آنکه بدین درد مبتلا نبود

ز درد و صاف صراحی چه سود خواهد برد   درون صوفی اگر در حضور صفا نبود

بهر کجا که روی بایدت اجل در پی   کدام قافله را مرحله در قفا نبود

~~چو از جهان گذری خواه نام نیک (کنار)   که بهتر از نام نکو انیس پس سرا نبود~~

در آستان تو تسلیم بایدم ناچار   که خوی عاشق بیچاره جز رضا نبود

دگر نه منت عارف کشم نه ناز حکیم

مرا بکوی تو غیر از تو رهنما نبود

۲۷۰

لعل تو میندار که زو کام برآید   یا با سر زلفت دلی از دام برآید

صد لاله برآرد چمن روی تو چون می   خورشید صفت از افق جام برآید

بر رخ نتوان بست در کعبه کسی را   کز دیر و خرابات نکونام برآید

هر کس بر تن از باده چو گل بر نزد آتش   سوزند که رش خار صفت خام برآید

شب تا سحر از پرتو می خانه ما را   گوئی که همه وصل مه و مهر از بام برآید

جز چهره سیمین تو در طره مشکین   خورشید ندیدیم که در شام برآید

دیگر

دیگر نتواند دل دیوانه بتدبیر   زان سلسله زلف سیه فام برآید

~~با اخم و دهان تو کشم چند ریاضت (ضت)   جز ضعف چه از سستی و ادهام برآید~~

زنهار حکیم از عمل زشت بیندیش   کان تخم که کاری تو سر انجام برآید

۲۷۱

مردم میکده یاران وفاکیشانند   همه در باره هم مصلحت اندیشانند

ملک برباد دهد خواجگی و خودرائی   ای خوش آن قوم که همکوشش و همکیشانند

جانب دوست نگهدار و زوی دست مدار   که رفیقان وفاکیش به از خویشانند

ترک درویش مکن باش که در کوی بقا   پادشاهان همگی بنده درویشانند

عیب عشاق جگر سوخته در ناله مکن   که ز نیش سر زلفت همه دلریشانند

بنده دردکشان باش که در باغ صفا   دگران شاخ و برگند ثمر ایشانند

نه تو تنها شده ای اسیر عشق حکیم

که در این مرحله پیش از تو کم و بیشانند

۲۷۲

مردم صومعه از راز درون بیخبرند   همه در بحر طریقت صدف بی گهرند

هر که از سجده کشی پی بحقیقت نبرد   ای خوش آنان که در عشق و ملامت سپرند

خسروانی که نجویند بجز دولت دل   فارغند از کله و تخت ز قید کمرند

[illegible]

[illegible]

۱۸۳

دعوی ادعی و شد کی جلوه گرد
~~سالکان ره دل طالب دیدار حقند~~ ~~در حقیقت ملکند ار چه بصورت بشرند~~
خلق انقوم کرد صورت و سیرت

زاهدان پاک سرشتند ولی در رکشان ... نیت چون اب طلب طایر بی بال و پرند

نازم انقوم که در کوی خرابات چو من ... سرخوش از دردکشا نکاهی وصاف سحرند

بنده دردکشان باش که این طایفه را ... پادشاهان که اغا یر که دایان درند

اشکم از چهره مکن پاک تو زین پس که مرا ... معدن اب بقا چشمه چشمان ترند

در شگفتم که بود این همه شیرین زچه رو ... که دهان و لب لعل تو نه رکان شکرند

با کمان خم ابروی تو نستیزد کس ... همه در کوی وفا تیر بلا را اسپرند

خاکساران سر کوی تو گوئی چو حکیم

تا خبردار شدند از تو زخود بیخبرند

۲۷۳

مطرب امشب وصف زلف و روی جانان میکند ... بی نواز دمنک و شرح کفر و ایمان میکند

در حقیقت شمع بزم عشق را پروانه آنست ... انکه نقد جان نثار روی جانان میکند

باشد امشب شمع بزم باده پیمایان مهی ... کافتاب از شرم رویش چهره پنهان میکند

عاقبت بر کنج لب خال تو کیرد ملک دل ... کاهرمن از خاتمی کار سلیمان میکند

تا قیامت غافل از لعل لب جانان پرورست ... خضر با خود کفتکوی اب حیوان میکند

ترک جان دشوار باشد که چه بر مردم ولی ... بر منش امید دیدار تو اسان میکند

کر

۱۹۹

من چه دانم که مرا حال چه سان خواهد شد ... در مقامیکه سر رشته بدست دگریست

انچه خود خواسته ام در ازل این خواهد شد ... با خود اندیشه چه حاصل که چه سان خواهد شد

۱۸۴

گر زلیخا چو تو بیند یوسفی در پرده‌ها ... پاره پیراهن ~~عشق~~ زعقب تا بدامان میکند

از کمال بیوفائی عاقبت گل در چمن ... بلبلانرا مبتلای خار هجران میکند

هر شبی کز زلف جانان قصه میکوید حکیم

تا سحر که خاطر جمعی پریشان میکند

۲۷۴

مرا که یار پریچهره در کنار بود ... دگر چه جای شکایت زروزگار بود

حدیث عشق زمطرب شنو نه از مفتی ... که شیخ شهر ازین ورطه برکنار بود

مکن ز دوست شکایت که هر چه با ما کرد ... ز نیک و بد همه ما را اجزای کار بود

خوش است صحبت جانانه بی حضور رقیب ... بشرط انکه نه مست و نه هوشیار بود

دلیل کوی تو شد عاقبت مرا دل من ... رسد بیار هر انکس ز کوی یار بود

اگر نه روز ازل دل اسیر زلف تو شد ... چرا ز زلف تو پیوسته بیقرار بود

نشد ز سر تو اگر حکیم در همه عمر

اگر چه سر تو در هر سرا اشکار بود

عزم رفتن مکن ایدوست که عشاق ترا ... هر چه جان هیچ تن ایجاد بیت از دیده روان خواهد شد

خفته سرخوش و زلف تو بتجرید نسیم ... بر رخت نافه صفت مشکفشان خواهد شد

۲۷۵

مکن ز کوی عشق که زانکوی خون چکد ... هر گوشه تیغ بارد و هر سوی خون چکد

رنگین بود ز خون دل و دیده کوی دوست ... گوئی همیشه بر سر این کوی خون چکد

زخم خدنگ ناز تو بر دل مرا هنوز ... چندان بود که از بن هر موی خون چکد

من ندارم غم اگر نوش و اگر نیش آید / هر چه را روز ازل قسمت من کرد قضا / آنکه در مصلحت خویش فرو ماند
هر چه خیر است مرا در طلب پیش آید

بس خون جام میخوری ای ماه بی سبب / گوئی ترا ز چشم و لب و روی خون چکد

گر نیست خود ز خاک دل کوهکن چرا / در بیستون ز لاله خود روی خون چکد

شب تا سحر ز زخم درون هر نفس مرا / ریزد ز دیده آب و ز پهلوی خون چکد

یاد سر آمد از گوشه نشینان بابه / هشیار شو حکیم که آن ترک مست را
ای بسا کام که در پرده ز درویش آید
جان بلب آمد و مهلت ندهد یار مرا / ریزد ز چشم فتنه و ز ابروی خون چکد
تا مگر بر سر مهر آن یار وفا کیش آید

۲۷۶

نیست در سینه دلی کش غم دوران نبود / واندرین غمکده سرگشته و حیران نبود

ایکه در دایره دور فلک چون گوئی / نیست ممکن که ترا الطمه چوگان نبود

بر سر خوان فلک هیچ کسی سیر نخورد / کاین سیه کاسه مگر اندیشه مهمان نبود

رخت از خانه گردون بدر افکن زود / که درین خانه کسی خرم و خندان نبود

چند در کوی تو دل را شره بالا آید خون / درد عشاق مگر در خور درمان نبود

گو مبر پروانه که بیهوده نسوزد پر خویش / شمع را سر درون یافتن آسان نبود

زاهد از راز درون گر نشد آگه چه عجب / اهرمن واقف اسرار سلیمان نبود

در گدائی غم خود ایدل غم شاه مخور که کسی / اندرین ره بگرانباری سلطان نبود

دیده ما نبود در خور دیدار حکیم
ورنه در وسعت هر جا نیم که پنهان نبود

نه

نالم از دست دل و ناله بجائی نرسد / میخرامی خوش و دامن که بدان تو بلند / عقلها دارم از آن زلف سیه چو دل بر
ترسم از درد دهم جان و دوائی نرسد / دست کوتاه چون من بسر و پائی نرسد / وای بر من اگرم عقل گشائی نرسد

۲۷۷

نه هر که قصه سراید سخنوری داند / نه هر که ره سپرد رسم رهبری داند

نه هر که گنج زر از رنج دیگران اندوخت / طریق ثروت و سر توانگری داند

هزار نکته شیرین تر از شکر اینجاست / نه هر که لب کند از لعل دلبری داند

گمان نمیکنم این سان کرشمه در عالم / بجز تو هیچ پریزاده یا پری داند

مرا طبیب جهل بر خلاف عقل دوا / هنوز عشق بتی چون تو سرسری داند

بجان ز لعل تو ز آن بوسه میخرم که خرد / خود این معامله را سود مشتری داند

نخست بایدش آموخت بندگی کردن / ~~خواهد اگر کسی~~ که بنده پروری داند
دگر نه آنخواجه گی را

ز آستانه میخانه بر نگیرد سر / کسیکه سر بزرگی و سروری داند

بعدل و داد بگیرد جهان چو نوشروان / چو پادشه صفت دادگستری داند

ز نقش مار سر زلف او نشد ایمن / هر آنکه شیوه سحر و فسونگری داند

حکیم جز تو بسنگ جفا معاذ الله / ~~...~~
ترا ابر ار بکمر نیمهای ازری داند

۲۷۸

واعظان کاین همه دعوی وصف قیامت کردند / در حقیقت همه ~~...~~ وصف تو قامت کردند

تا سحر گفتند ز بالای تو هر کس سخنی / بر سر قامت تو دوش قیامت کردند

هر که خاطر بکمانخانه ابروی تو بست / زاهدانش هدف تیر ملامت کردند

زنده کردی به شکرخنده دل مرده ما … الحق امروز لبان تو کرامت کردند

طاق ابروی تو دیدند مگر در کشان … کاینچنین پشت به محراب امامت کردند

کرد با سیت نیاز تو نیازی دل و دین … الحق آنان که نکردند لئامت کردند

صوفیان در طمع باده صافی چو حکیم

جاودان بر در میخانه اقامت کردند

۲۷۹

وصل تو دیگر مرا کی میسر شود … دامنم از سیل اشک دجله دیگر شود

غم مخور ایدل که باز با همه شوخی و ناز … برفکند پرده یار وصل میسر شود

دارم ازین پس امید کز اثر لطف دوست … با همه بیماریم حال نکوتر شود

شکر که گیرد ز نو لاله قدح در چمن … شاخ نورسته برگ باز پر از بر شود

تا که مرا بر جگر آتش غم هست داغ … دود دل از نه سپهر بر سحرم بر شود

گو نکند ترک عشق خاطر درویش کو … تا بد ازین ره بسی جاه و توانگر شود

روی تو هر جا دمد لاله نروید ز شرم … قد تو هر سو چمد جمله صنوبر شود

گر چو تو حوری قدم بر خبر گنبد بهشت … پیش رخ آتش خجل چشمه کوثر شود

باز نگارد حکیم هر نفس اسرار عشق

تا مگرش نام دوست زینت دفتر شود

هر گز

۲۸۰

هر گز نشد که خاطرم از غم تهی بود … یا در غمت ز خویشتنم آگهی بود

صوفی نخواندش ز صفا پیر میفروش … آنرا که ساغر از می صافی تهی بود

با اعتدال کلبن قد تو ذوق نیست … کس را که التفات به سرو سهی بود

در فصل گل که مست بود بلبل از نشاط … گر شیخ شهر می نخورد زابلهی بود

یا بی تو بی دلیل کجا ره بکوی دوست … گر با تو بخت راهبر سرهی بود

در چشم خواجه کو تو در ابد چو خواب ناز … کی در خیال مرهم زخم رهی بود

تا دست داده دولت وصلت حکیم را

در ملک فقر دعوی شاهنشهی بود

خار از رخ خوب تو در پیچ و تاب دلو … بندم ندانه که کس … بحر کهی بود … بنزد تو گر شهریاری کوی بنزلت … بگرد دلمانه گر آوه هر بود

۲۸۱

هر کرا با سر زلفت سر سودا باشد … سر سودای تواش بیش سویدا باشد

همه دانند که اسباب پریشانی ما … جمع در حلقه آن زلف چلیپا باشد

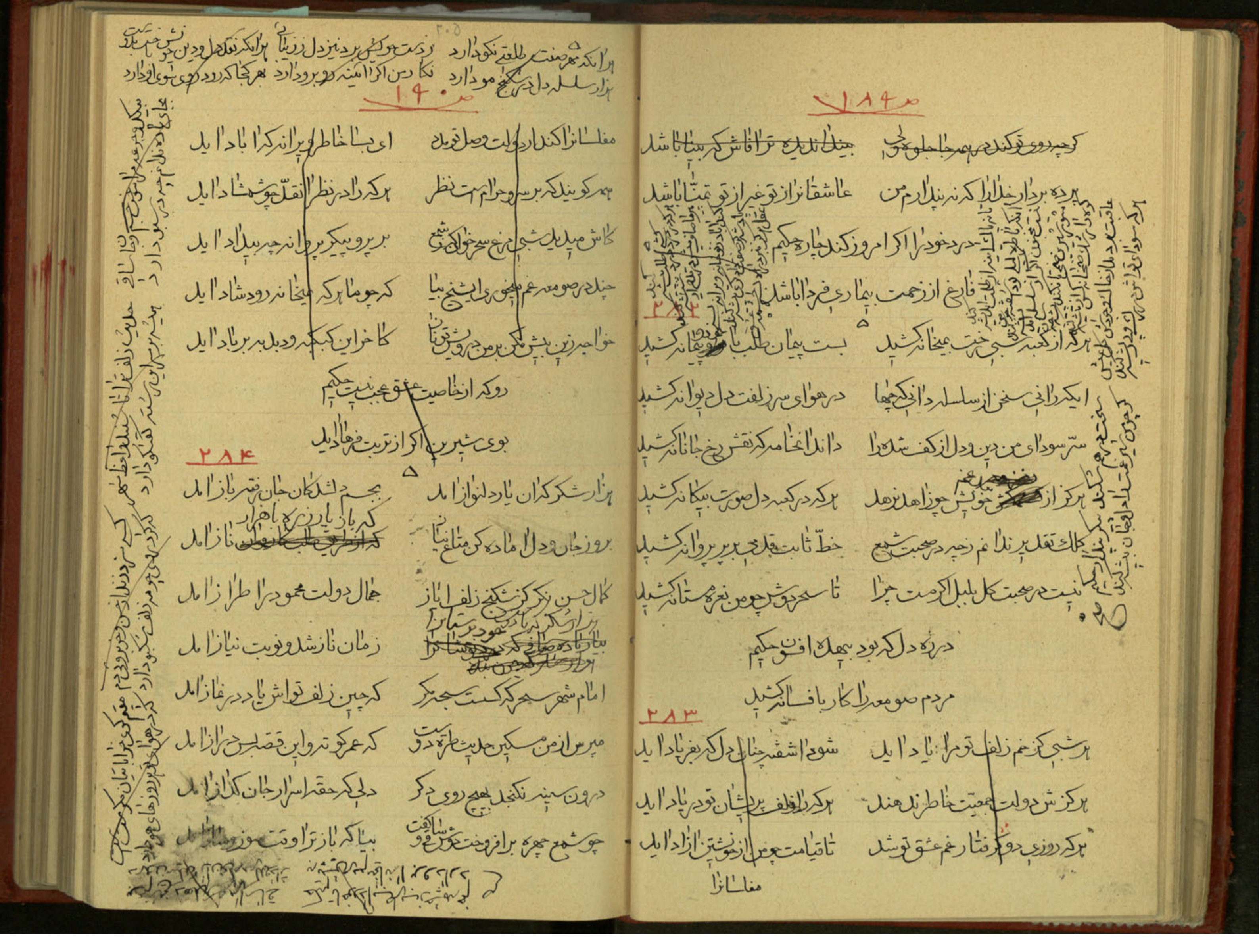
ساقیا نیست مرا علت مستی می تلخ … شور من زان لب شیرین شکرخا باشد

رو بیا از خاک اگر تا بقیامت همه سرو … بنشیند ما همه پای آن قامت رعنا باشد

آنکه خواهد برد از خلق نیازی دل و دین … بایدش خوی خوش و چهره زیبا باشد

مخزن دانش و گنجینه اسرار خرد … بود آن سینه که در وی دل دانا باشد

کعبه ما بود آنجا که رخ دوست بود … گر همه بتکده یا دیر و کلیسا باشد



٢٨٢

گر چه روی تو کند دعوی بهمه جا جلوه‌گری / هیچ نادیده ترا فاش که بینا باشد

پرده بردار خدا را که نه بیند ادم من / عاشقان از تو غیر از تو تمنا باشد

درد خود را اگر امروز کند چاره حکیم / فارغ از زحمت بیماری فردا باشد

هر که از کعبه شبی رخت بمیخانه کشید / بت پیمان طلب و [illegible] پیمانه کشید

ایکه دانی سخن از سلسله دانی که چها / در هوای سر زلفت دل دیوانه کشید

سر سودای من و دین و دل از کف شده را / داند انجام که نقش رخ جانانه کشید

هر که از [illegible] خویش چو زاهد بنهد / هر که در کعبه دل صورت بیگانه کشید

کلک تقدیر ندانم ز چه در صحبت شمع / خط ثابت بقلم بر پر پروانه کشید

نیست در صحبت گل بلبل اگر مست چرا / تا سحر دوش چو من نعره مستانه کشید

در ره دل که بود بیهده افسون حکیم / مردم صومعه را کار بافسانه کشید

٢٨٣

هر شبی کز خم زلف تو مرا یاد آید / شور آشفته چنان در دل که بفریاد آید

هرگزش دولت جمعیت خاطر ندهند / هر که را زلف پریشان تو در یاد آید

هر که روزی بدو گرفتار غم عشق تو شد / تا قیامت چو من از خویشتن آزاد آید

مفلسان را

هر آنکه همه صفت طلعتی نکو دارد / ز دست حور کشی برد نیز دل ز زلیخا / هر آنکه نقد دل و دین [illegible]
هزار سلسله دل در شکنج مو دارد / نگار دین اگر آئینه رو برو دارد / هر کجا که رود [illegible]

١٤٠

مفلسان را کند ار دولت وصل تو مدد / ای بسا خاطر ویرانه که آباد آید

همه گویند که بر سرو حرام است نظر / هر که را در نظر آن قد چو شمشاد آید

کاش میدید شبی مرغ سحر خوان که شمع / بر پر و پیکر پروانه چه بیداد آید

چند در صومعه عمر بهیچ ای شیخ بیا / که چو ما هر که بمیخانه رود شاد آید

خواجه زین بیش مکن بر من درویش تو ناز / کاخر این کبکبه و دبدبه بر باد آید

دو که از خاصیت عشق عجب نیست حکیم / بوی شیرین اگر از تربت فرهاد آید

٢٨٤

هزار شکر که آن یار دلنواز آمد / بجسم دلشدگان جان رفته باز آمد

بروز جان و دل آماده کن متاع نیاز / که باز یار ز ره با هزار ناز آمد

کمال حسن نگر کز شکنج زلف ایاز / جمال دولت محمود را طراز آمد

[illegible] / زمان ناز شد و نوبت نیاز آمد

امام شهر سحر که گسست سجده‌گر / که چین زلف تو اش یاد در نماز آمد

مپرس از من مسکین حدیث طره دوست / که عمر کوته و این قصه بس دراز آمد

درون سینه نگنجد بهیچ روی دگر / دلی که حقه اسرار جان گداز آمد

چو شمع چهره برافروخت گوش [illegible] ساقی گفت / بیا که باز ترا وقت سوز و ساز آمد

هزار شکر که در آستان پیر مغان
حکیم یافت بسی جاه و سرفراز آمد

۲۸۵

هر که تشبیه کله از گردش گردون دارد | خاطری ز اختر شب گرد پر از خون دارد
شانه در طرهٔ لیلی مزن ای باد صبا | که در این سلسله پا مرد دل مجنون دارد
مکنش عیب بآوارگی و گمنامی | عاشق از دست تو گر جای بهامون دارد
هر چه را شرط دلارائی و خوبی شمرند | ماه من از همه کس بهتر و افزون دارد
نازم آن شوخ پریچهره که در روز ازل | سر خط دلبری از قادر بیچون دارد
پادشاهیست رخ خوب تو در کشور حسن | که دو صد بنده چو جمشید و فریدون دارد
بلبل صومعه هرگز بگدائی نرود | آنکه در کنج هنر دولت قارون دارد

چکند گر نکند ترک دل خویش حکیم
کش غم عشق تو هر لحظه دگرگون دارد

۲۸۶

هر که در روی اثر عشق و محبت نبود | در حقیقت همه هیچ و قابل صحبت نبود
مایه مردمی و اصل فتوت عشق است | نیست آدم که در او عشق و محبت نبود
در ره دل بلد از پیر مغان خواهم و بس | همره آنهمه که در صومعه همت نبود
بنده شهوت خویش است نه در بند عفاف | پادشاهی که پرستار در عفت نبود

هر که در پیر توشد راحت بماتش بخشند | گر چه راهیست خطرناک ره عشق ولی
ور نگاهیست فراغت بجهانش بخشند | آنکه سر باخت قدم تا بسر توانش بخشند
گر غرض دوست بود کعبه و بتخانه یکیست | کشش آنجا فکند رخت که وحدت نبود
هر کرش ره ندهد سوی خرابات کسی | هر که را خوی خوش و بوی مودت نبود

راه سعی پیشه کن و رسم در استی حکیم
ورنه هر بیخردی در خور حکمت نبود

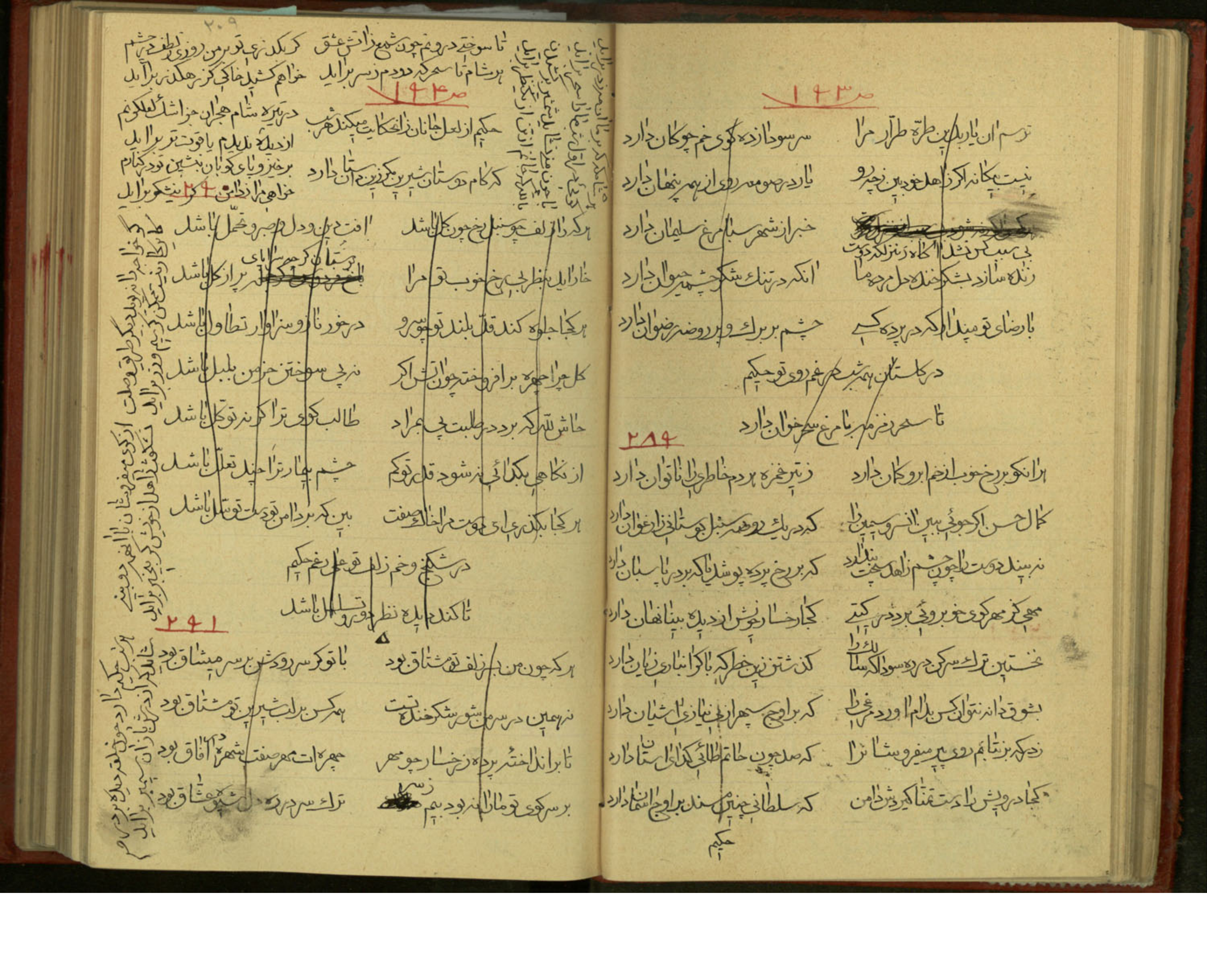
۲۸۷

هر که دیدیم در او جوهر دانائی بود | در جهان بر همه کارش توانائی بود
شیخ را با همه طامات و خرافات هنوز | دیدم از بیخردی دعوی دانائی بود
پرده بردار که در روز ازل روی ترا | آنکه زلف خوشت شاهد یکتائی بود
هیچکس دین و دل اینگونه نبرد از من مست | شهد الله مگر آن رخ که تماشائی بود
چشم مست و لب لعل و خم زلف و خط سبز | خوش ترا روی تو آئینه زیبائی بود
در غم روی تو ام زندگی هنوز از چه سبب | در جهان گرنه مرا صبر و شکیبائی بود
هیچکس در همه آفاق جهان جلوه نکرد | مگر آن یار پریچهره که هر جائی بود
دل ما را اگر بجز روی تو منظور نبود | نه غم ننگ و نه اندیشه رسوائی بود

آغوش از آن روز که پیوسته در آغوش حکیم
لب شیرین تو در کار شکر خائی بود

۲۸۸

هر که در سر هوس صحبت جانان دارد | نکند ترک سر کوی تو تا جان دارد
نازم آن یار که صد سلسله دیوانه هنوز | جمع در سلسله زلف پریشان دارد



ص ۱۴۳

ترسم آن یار دلبر طرهٔ طرّار مرا / سر سودا زده گوی خم چوگان دارد

نیست بیگانه اگر زاهد خودبین ز چه رو / یار در صومعه روی از همه پنهان دارد

[illegible] / خبر از شهر سبا مرغ سلیمان دارد

بی سبب کی نشد آگاه ز نزلکه دوست

زنده سازد بشکر خنده دل مرده ما / آنکه در تنگ شکر چشمهٔ حیوان دارد

با رضای تو مپندار که در پرده کسی / چشم بر برگ و بر روضهٔ رضوان دارد

در گلستان همه شب در غم روی تو حکیم

تا سحر زمزمه با مرغ سحرخوان دارد

۲۸۹

هر آنکو بر رخ خوب از خم ابرو کمان دارد / ز تیر غمزه هر دم خاطری را ناتوان دارد

کمال حسن اگر جویی ببین آن سرو سیمین را / که در پای دو صد سنبل بوستان ارغوان دارد

نپسندد دوست را چون چشم زاهد بخت بیدار / که بر رخ پرده پوشد تا که بر در پاسبان دارد

مهی کز مهر کوی خوبرویی برد در گیتی / کجا رخسار خوش از دیده بینا نهان دارد

نخستین ترک سر کن در ره سودا اگر سالک / گذشتن زین خطر گر با کرانباری زیان دارد

بشوق دانه نتوان کس بدام آورد مرغی را / که بر اوج سپهر از بی‌نیازی آشیان دارد

ز در کم بر نتابم روی پیر میفروشان را / که صد چون حاتم طائی گدای آستان دارد

کجا درویش را دست تمنا گیرد این دامن / که سلطانی چنین مسند بر اوج آسمان دارد

حکیم

۲۰۹

تا سوخته‌ام چو شمع ز آتش عشق / هر شام تا سحر که دودم ز سر برآید

گر بکند نهی تو بر من روزی ز لطف چشم / خواهم کشید خاکی گر رهگذر برآید

در تیره شام هجران خواهد شد لعل کوئم / از دیده که بداید یاقوت تر برآید

برخیز و پای کوبان بنشین تو در کنارم / خواهی مرا ز دامن ۲۹۰ گر نیشکر برآید

ص ۱۴۴

حکیم از لعل جانان زان حکایت میکند هر شب / که کام دوستان شیرین بگذرد زین داستان دارد

هر که را زلف چو سنبل رخ چون گل باشد / آفت دین و دل و صبر و تحمل باشد

خار آید بنظر بی رخ خوب تو مرا / بوستان گرچه سراپای پر از گل باشد

هر کجا جلوه کند قد بلند تو چو سرو / در خور ناز و سزاوار تطاول باشد

گل چرا چهره برافروخت چو آتش اگر / نه پی سوختن خرمن بلبل باشد

حاش لله که برد در طلبت هیچ مراد / طالب کوی ترا گر نه توکل باشد

از نگاهی بگدائی نه شود کم ز تو کم / چشم بیمار ترا چند تعلل باشد

هر کجا بگذری ای حور مرا خاک صفت / بین که بر دامن تو دست توسل باشد

در شکنج و خم زلف تو علی رغم حکیم

تا کند دیده نظر دور و تسلسل باشد

۲۹۱

هر که چون من بسر زلف تو مشتاق بود / با تو گر سر رود از سر میثاق بود

نه همین در سر من شور شکرخنده تست / هر کسی بر لب شیرین تو مشتاق بود

تا برآید اختر برده ز رخسار چو مهر / چهره‌ات مهر صفت شهرهٔ آفاق بود

بر سر کوی تو ما را نبود بیم ز سر / ترک سر در ره دل شیوهٔ عشاق بود

سر سودای ترا پیر مغان داند و بس　　قصه عشق نه در دفتر و اوراق بود

بسر زلف سیاهم نتوان برد ز ره　　دام ارباب نظر خوبی اخلاق بود

گرچه باشد خم ابروی کماندار تو جفت　　لیک در صید دل عشقکان طاق بود

با تو هرگز غم روزی نخورد هیچ حکیم

بنده کانرا کرمت ضامن ارزاق بود

۲۴۲

یاران درون پرده خم نور بنگرید　　نور جمال دختر انگور بنگرید

چون بر دمد ز مشرق خم آفتاب می　　از روی فضای میکده پر نور بنگرید

نزدیک ~~هیچکس نتوان دید با نفا~~ سوز دل آتش حسن وجود خلق　　بر روی یار زین سپر از دور بنگرید

ریزد نمک ز خنده شیرین دلکش　　همراه کاروان شکر شور بنگرید

چشمش به نیم غمزه خورد خون عالمی　　ناز و عتاب نرگس مخمور بنگرید

گرد لبش که دل برد از دست انگبین　　از خط سبز قافله مور بنگرید

می را نکند حکیم چهل ساله را ز پای

ششماهه زور بچه انگور بنگرید

۲۴۳

یاد باد آنکه مرا با تو دلی خرم بود　　همه اسباب ترا خاطر من محرم بود

یاد باد آنکه چو دیوانه دل خسته ترا　　بسته سلسله زلف خم اندر خم بود

روز

روز و شب در حرم و کعبه و بتخانه و دیر　　همره جان لعل روان بخش توام همدم بود

می شنیدم چو ز زاهد سخن تلخ ترا　　لب شیرین تو بر زخم درونم مرهم بود

از مه روی تو شد فاش هزار آیت حسن　　در خم موی تو صد پیچ و شکن مدغم بود

شیخ از بهر تو هرگز نکند ترک بهشت　　آنکه از روضه رضوان بگذشت آدم بود

گشت آئینه رخسار تو عالم ز آن روی　　که رخ خوب تو نیز آینه عالم بود

گرچه شرح دهن تنگ تو کردم لیکن　　چون دهانت سخنانم همگی مبهم بود

دوش میکرد خیال سر زلف تو حکیم

ورنه تا صبحدم اینگونه چرا درهم بود

۲۴۴

یاران که روز حادثه از من نهان شوند　　چون یار شد زمانه ز هر سو عیان شوند

در تنگ دستیم همه از خود کنند دور　　بینند چونکه سیم و زرم مهربان شوند

بر خوانم این گروه که خوشند چون مگس　　عنقا صفت چو نان طلبم بی نشان شوند

دانند زاهدان اگر اسرار میکشان　　در کوی میفروش چو ما پاسبان شوند

تا ترک جان خویش نگویند عاشقان　　از دولت وصال تو کی کامران شوند

این حوریان برند سیغما بهشت اگر　　با این جمال وارد باغ جنان شوند

با دیگران خورند سحر جام می سبک　　با ما چو نیم روز شود سرگران شوند

ترسم ز سیل اشک من امروز هر طرف — مردم تمام غرقه در آب روان شوند

زین خاکدان غمکده رندان چه روی خلق — تا چون مسیح رهسپر آسمان شوند

گر کند شیخ و محتسب انکار باش [illegible] — ای وای خلق را اگر اینان شبان شوند

آنان که میکنند ملامت حکیم را

نادم ز قول خویش در این خاکدان شوند

۲۴۵

یارب این یار که بر لب خط مشکین دارد — کام ما تلخ مدام از لب شیرین دارد

~~دین و دل میبرد از دست بنازی همه را — هر که گرد لب شیرین خط مشکین دارد~~

رخ برافروخته در چین و شکنج سر زلف — یا که در سنبل تر لاله و نسرین دارد

هر کرم زنگ غم از آینه دل نزدود — این پریچهره ندانم که چرا آئین دارد

گوئی از سنگ بود دلبر مه روی مرا — آن دل سخت که در سینه سیمین دارد

آنکه گل روید از چهره بیگه [illegible] — کو در این باغ چرا نیش ز گلچین دارد

~~بر در میکده اش [illegible] پیر مغان — پادشاهی که [illegible] دل غم مسکین دارد~~

~~عاشقت [illegible] — آن تو [illegible] دارد~~

~~[illegible] — عاشق [illegible] دارد~~

گر سکندر کند آئینه چو جم غم نخورد — آنکه در سینه ز دل جام جهان بین دارد

که

گو چه پروا کند از سرزنش خلق حکیم

که بدل مهر مهی غیرت پروین دارد

۲۴۶

نه همین هست ترا لعل شکرخای لذیذ — دلبرا چون تو باشد همه اعضای لذیذ

هر یک اعضای توام لذت دیگر بخشد — در حقیقت توئی امروز سراپای لذیذ

گر دهد چون تو بتی باده بدین غنچه دلا — گردد از ذوق لبت ساغر صهبای لذیذ

در حلاوت که شود وصف لب لعل تو درج — بود آنرا همه الفاظ چو معنای لذیذ

گر چه دانم که بدامان تو دستی نرسد — لیک ما را بود اینگونه تمنای لذیذ

نه دهد دولت دیدار کرم دست مرا — بود اندیشه آنچهره زیبای لذیذ

با چنین خاطر آشفته بود پیش حکیم

شرح پیچ و خم آن زلف سمنسای لذیذ

۲۴۷

ای برده دل ز دست جهانی بیک نظر — چون میبری ز من دل سرگشته دین مبر

من در میان این همه خوبان گزیده ام — [illegible] برد دل خلقی [illegible] بیک نظر

~~بردی بیک کرشمه چنانم ز خویشتن — کز حال خود محال بود دیگرم خبر~~

چشمت بغمزه رخنه کند در بنای عقل — لعلت بخنده دل برد از دست نیشکر

گر نیست سوز عشق توام در درون چرا — سوزم چو شمع پیش قمر شام تا سحر

رشک ختن شود چمن از بوی مشک بید | گر باد صبح بر سر زلفت کند گذر

زاهد ز تر دماغی رندان مگیر عیب | کز خشکی دماغ نشود خاک تیره زر

زان پیشتر که نام ز مسجد برند بو | گردون بنای میکده را آستان در

شاخ امید را دهد از اشک خون آب

چندان حکیم تا که شود سبز و بارور

۲۹۸

ای رخ خوب تو دل برده ز رد مه و هور | نه پری چون تو دیدار بود با تو نه حور

پرده بردار ز رخ تا نگرد موسی دل | هردم از پرتو روی تو دو صد جلوه طور

نه همین غنچه صفت برد دل از ما دهنت | لب شیرین تو در شهر برانگیخته شور

راستی نیست سر زلف ترا یک سر موی | پای تا سر همه کژی و فریب است و غرور

هست بر عارض و گرد لب چون قند ترا | زلف پر حلقه چو مار و خط نو رسته چو مور

در هوای سر کوی تو ز راه رفته ز سر | تا قیامت هوس جنت و سودای قصور

بصد امید چو من آمده در کوی تو باز

با دل زار و تن خسته حکیم از ره دور

۲۹۹

باز در بند سر زلف تو دل گشت اسیر | تا ابد نیست در این بند گره بندپذیر

غیر عکس تو در آئینه نه بیند آدم | که بود روی ترا در همه آفاق نظیر

هر یک

هر یک از اهل نظر را دل و جان در خطر است | بسکه بارد ز کمانخانه ابروی تو تیر

لب جان بخش تو در ذائقه شیرین چو شکر | زلف دلبند تو در رایحه مشکین چو عبیر

حاصلی نیست بجز نیستی امروز مرا | که بجز نقش دهانت نه بود در ضمیر

کند انکار تو گر زاهد خودبین چه عجب | بی بصر را نتوان کرد تمیز بصیر

ایکه گفتی که در افتادگیت گیرم دست | اینک افتاده ام از پای مرا دست بگیر

خواجه گو تا ز جهان رخت بدر بیرون زود | که بجز پای سبک آیدش آزار پا یا دیر

با جوانان مکن آمیزش بیهوده حکیم

که جوان سخت گریزان بود از صحبت پیر

۳۰۰

بازم از کار که خم می گلرنگ برآر | می گلرنگ با آهنگ دف و چنگ برآر

بر بود ساده دلی از رنگ در آئینه صفا | خیز و ما را ز سبو باده بی رنگ برآر

باده بی زمزمه چنگ و دف و عود چه سود | مطرب از پرده برون نغمه با آهنگ برآر

دل مکدر بود از صحبت اغیار بسی | پرده برگیر و ز آئینه ما زنگ برآر

چند ریزی ز صراحی بقدح باده تلخ | با حریفان شکری زان دهن تنگ برآر

زاهد از سبحه و سجاده کسی سود نبرد | جام می نوش و چو ما خویشتن از ننگ برآر

خسروا خدمت میخانه گزین روزی چند | سالها کام دل از افسر و اورنگ برآر

ساقی زخلد دم زند از خرمی بهار　　گل برفشان و ساز سبو کن که میدهد
نافه هوا چو نافه آهوی مشکبیز
شکرانه بهار چنین جام می بیار　　غم را بباد باده گلرنگ ده بهار
گوئی بنفشه شانه کند زلف مشکبار

از خون جام شاخ طرب ده هلا آب　　زاهد مرا بصومعه دعوت چه میکنی
چون بشنوید نغمه بلبل ز شاخسار　　گو حکیم این همه خاموش در آتش منشین　　رو در رو نهی ساقی گلچهره شرم دار
هم از لاله باش که در کوی میفروش　　گردد بهار و سوسه عقل از خرد
بر کف گرفته جام چو رندان میگسار　　ناله کن هر دم و دود از جگر سنگ برار　　صوفی ز جام عشق می طاف ... [illegible]

٤

باغ چون خلد و بود ساقی گلچهره چو حور　　نارون طوبی و خم کوثر و خمخانه قصور
من نیم زاهد خودبین که توانم همه عمر　　لب پیمانه نبوسم بامید لب حور
سالک از فیض طلب سرخوش پیمانه وصل　　زاهد از ورد سحر مست می عجب و غرور
زان می تلخ مرا ده که چو من مست شوم　　خیزم و زان لب چون قند برانگیزم شور
دورم از کوی تو با آنکه تو نزدیک منی　　با که گویم که تو نزدیک من و من ز تو دور
تا که شد موسی دل طالب دیدار بود　　ساحت سینه ام از جلوه جانانه چو طور
هر طرف می نگرم بینمت ای دوست عیان　　غیبت روی چو مهر تو بود عین حضور
بر و اینجا چو من دیده عبرت بکشای　　تا ببینی که نه بهرام بجا ماند و نه گور

[illegible]

هرگز از دست فراقت نکند ناله حکیم
چه کند گر نه بود در غم روی تو صبور

٥

خیز و در بزم طلب ساغر سرشار بگیر　　دم ز مستی زن و داد از دل هشیار بگیر
~~خواهی از وسوسه صومعه گر الخشوع~~
تا طلائی چو من از پرده پندار برون
ترک اغیار کن و کام دل از یار بگیر
خانقه چون نگری منزل عجب است و غرور　　رخت بر بند و ره خانه خمار بگیر

ترک بیگانه کند هر که بود طالب دوست　　در ره یار دل از صحبت اغیار بگیر
تا نگردید چو من واله و دیوانه هنوز　　دل از آن سلسله طره طرار بگیر
چند از دست دل غمزه خوری خون جگر　　ما ید بر باد ده و باده ز دلدار بگیر
گر شود تلخ ز می کام تو در بزم طرب　　بوسه زان لب شیرین شکربار بگیر
شرم یکسو نه و بر رغم رقیبان دغا　　نلهد بوسه اگر یار بانکار بگیر
~~خواهی ار~~ تا چو ما عکس رخ دوست پذیرد دل تو　　صیقل عشق طلب زاینه زنگار بگیر
سر بی مغز تو سرمایه روییت و ریا　　برو ای زاهد و از دوش خود این بار بگیر

جهد کن در طلب گوهر بینش چو حکیم
وز رخ یار شبی پرده پندار بگیر

در هر کجا که پرده ز رخ برفکند یار　　~~پوشید~~ بشکفت عقل چهره و شد عشق آشکار
ساقی مریز باده بساغر که مست کرد　　ما را بیک دو گردش مستانه چشم یار
در حیرتم که نقد دل از کف چرا برد　　خط بنفشه سای و خم زلف مشکبار
عشق و ملامت و غم پیری و مفلسی　　گرد آنچه خواست با من دلخسته روزگار
هر شام گر بباده اشارت همی کند　　ما را هلال ابروی آن ماه میگسار
زاهد بیا تو نیز چو ما دار محترم　　جام شراب را که ز جم مانده یادگار

دارم از روی تو هر روز تمنای دگر   پرده بردار چو خورشید ز رخساره که نیست
با سر زلف تو هر شب سر سودای دگر   عاشقان را ز تو غیر از تو تمنای دگر
وه که در روی تو دارند چه خوش هر نظرم   چشم مست و لب لعلت تماشای دگر

ص ٣٠٣

با ما تو بیش ازین مکن اغوا بجز گرو   پرهیز کن ز گردش گردون کج مدار
بر باد داده طاق و طرم آسمان بسی   هرگز مباش غره در این نیلگون حصار

طوطیانند همه گرچه شکرخای ولی   با من حکیم گفت بماند ز این سخن چه عجب گر بود از جلوه روی تو را
مانده‌ایم چو خط تو شکرخای دگر
تا که بستم ز سر زلف تو زنار درود دل برجهان منکر جهان نیست پایدار هر نفس سینه افروخته سینای دگر
با رخ خوب تو ام کعبه کلیسای دگر

٣٠٤

ساقی بجز تو نیست مرا محرمی دگر   غیر از پیاله رود و بطی همدمی دگر
گشت امید وصل ترا سالها نبود   غیر از سرشک دیده من شبنمی دگر
تا شد مرا ز جور رقیب و جفای دوست   هر روز شیون دگر و ماتمی دگر
می‌داده مرا باد این موهبت که نیست   غیر از غم تو خاطر ما را غمی دگر
اینجا وصال دوست مرا دست کی دهد   باید که بست رخت سوی عالمی دگر
دیگر چه سود دیدن روی توام که مرا   مهلت نمی‌دهد که برآرم دمی دگر
برگو حکیم را که بجز وصل دوست نیست
زخم درون ریش ترا مرهمی دگر

[illegible marginal note]

٣٠٥

ای دل بغم خاطر مغشوش و دل مسرور مخر   ترک تقوی مکن و نغمه طنبور مخر
کنج قارون چه کنی کنج قناعت بگزین   عیش دو روزه مطلب عشق و رنجور مخر
رفت باغ ارم از سیل حوادث برباد   رو بویرانه نشین خانه معمور مخر

ذوق

ص ٣٠٤

ذوق سرشار اگر داری می کار نه مخمور   بی لب شاهد شیرین سر پرشور مخر
زاهد صومعه را گو منکر بر رخ دوست   دیده شب پره را مشعله نور مخر
رو برویش نگر و دیده ز زلفش برگیر   روز روشن بده از کف شب دیجور مخر
پند بر درگوش چه حاصل بشنو پند حکیم
عقل کابین بکن و دختر انگور مخر

٣٠٦

مرا که در سر زلف تو تا که
~~مرا است تا که سر زلف~~ دوست ضمیر   ضمیر من همه گوئی که عنبر است و عبیر
دلم ز تربت ما گر بنفشه نیست عجب   که بود زلف تو ما را همیشه سر ضمیر
ز چهره بر نتواند گرفت دیده نظر   ترا که نیست چو خورشید در زمانه نظیر
ز چیست مردمک دیده در رخت پیدا   اگر چو آینه روی تو نیست عکس پذیر
بر خیال من از آفتاب کوی کمال   چو آفتاب جمال ترا کنم تصویر
شب درج حد غائی که در رق نگذارد
درون کلبه مغموم منمای رخ که زشام   فروغ مهر فروزان ز شام تیره ضریر
~~درون شد ز عشق او فتاد مهر دل   چو نقش خال ترا یافت نیست مهر منیر~~
بعقل کس نکند در زمانه چاره عشق   که در مقام محبت خطا بود تدبیر
کجاست مطرب خوش لهجه تا نوازد چنگ   مگر ز دل برد غم بنغمه بم و زیر
چنان ز شوق تو بی تو کرده‌ام که
~~مرا که در دل سر پای~~ نشناسم   بزیر پای خود از خار پرنیان و حریر

حکیم کو نکند بیش ازین سخن با دوست
که نیست طبع جوانرا طرب ز صحبت پیر

۳۰۷

سوختم ز آتش غم ای طربناک بیا   پیش از آنی که مرا باد برد خاک بیار
آتش عشق تو زان پیش که بر باد دهد   خاک من خیز و مرا ای طربناک بیار
در خرابات مغان روی و دریا کش خرد   زاهل اینجا اگر آری تو دل پاک بیار
ای صبا گر گذری بر سر (خم مویش) گیسوش بوئی   گر بود مرهم زخم دل صد چاک بیار
دل دیوانه بزنجیر تو گر تن ندهد   در خم زلف سرش بسته بفتراک بیار
تا کنم ترک من این خانهٔ خاکی بهیچ   خبری سوی من از خرگه افلاک بیار

بیش ازین غم نتوان خورد ایدوست حکیم
تا کی اندیشهٔ بیهوده می تاک بیار

۳۰۸

ما را سه چیز مایهٔ عیش است در بهار   آهنگ چنگ و جام می و یار میگسار
بیهوده نقد عمر مکن صرف زهد خشک   تر دامنی خوش است و لب جوی در بهار
باشد مگر ز آینهٔ دل زنگ غم   برخیز ساقیا ز صفا جام می بیار
می نوش در زمانه و دل بر جهان مبند   کز جم نشانه است بجز جام یادگار
~~هرگز نمیرد آنکه بجانان سپرد جان   بنیاد خوش تا ابد هست برقرار~~

دل

دل میبرند و کام دلی بر نیاورند   اینست رسم و عادت خوبان روزگار
یا ترک غمزه گیر و یا خون ما بریز   ای ترک زین دو کار یکی را بکن اختیار
~~بلبل روا است ناله اگر شام تا سحر   بر جای گل بباغ چو بیند نشسته خار~~
گر محتسب شکست ترا کوزه غم مخور   گر خاک وی سبوی کند چرخ کج مدار
ماند پس از تو گر ز تو در یادگار هیچ   یک جام می بود ز دو صد جام زرنگار
~~زین بعد شیخ و صومعه و ورد صبحگاه   ما و خیال روی تو و چشم اشکبار~~

این نکته خوش سرود چو رفت از جهان حکیم
چشم بقا ز گردش گردون دون مدار

۳۰۹

هر کجا یار دلم یار است جدا یا گر ز یار   من هم از یار جدا گشته ام و هم ز دیار
گردش اختر شب گرد ثباتی نکند   دو غنیمت شمر ایام گل و فصل بهار
~~چه کنم گر نکنم شرح پریشانی خویش   برده از دست من آن زلف سیه صبر و قرار~~
در جهان هیچ ندیدیم بجز قامت دوست   گل و ورد سرو و صنوبر سمن و لاله ببار
چونکه هشیار شوی صبحدم از مستی شب   خمر خور تا ~~نکشی رنج~~ (نکشی درد سر از رنج) خمار
در جهان راحت بی رنج میسر نشود   نوش با صحبت نیش آید و گل همدم خار
گر رسد جان تو روزی بلب از گرسنگی   بر سر سفرهٔ دونان طمع لقمه مدار

ص ۲۰۷

بر رخ یار غبار نیست وجود تو حکیم
زین میان خیز و فرو شو از آن روی غبار

۳۱۰

هیچکه بر پا نرسید دیده بینا اردار — هیچ کز منزل نگیرد در دل اغیار یار
کر ندارد پاره دامان شکیب از خار عشق — از چه نالد بلبل شوریده در گلزار زار
بزم ما را نیست حاجت امشب ای ساقی بشمع — بر فروز از پرتو رخسار چون گلنار نار
در خیال زلف پرچین تو هر شب تا سحر — میزند پیوسته نیشم بر دل بیمار مار
این سخن را با که گویم مگر باشد پیش دوست — هر کسی کو را بود در بند کی غمخوار خوار
هر که شد در کوی جانان محرم اسرار عشق — نیست با وی خود پرستان را بجز پیکار کار

شهره شد در کارگاه بذله گوئی تا حکیم
یافت از طبع روانش جامه گفتار تار

۳۱۱

یا رسم وفا پیشه کن و ترک جفا گیر — یا داد دل ما ز رقیبان دغا گیر
با خلق جهان این همه ستیز خدا را — بگذر ز سر جنگ و ره صلح و صفا گیر
بردار ز رخ پرده و در صحن معنبر روز — نقد دل و دین از کف ارباب ریا گیر
تا جمله جهان پر کنی از بوی خوش خویش — ای باد صبا جای در آن زلف دوتا گیر
هر کو نبرد پی بحقیقت دل خودبین — خواهی رهی از خویش رهی سوی خدا گیر

ای

ص ۲۰۸

ای شیخ برو دور کن این سبحه تزویر — زابروی بتی قبله و محراب دعا گیر
خواهی که شوی خضر صفت زنده جاوید — برخیز و ز سرچشمه خم آب بقا گیر
گفتم که چرا خط تو دل میبرد از دست — گفتا برو این رمز ز ما کلک قضا گیر

تا چند حکیم این همه رانی سخن از عقل
رو عشق بیاموز و دم از چون و چرا گیر

۳۱۲

آن پریچهره که دل میبرد از دست بناز — بایدش کرد بنازی دل و دین هر دو نیاز
تا که دیدیم کمان خم ابروی ترا — کرد بیچاره ترا دل خاطر خسته ما شد هدف ناوک ناز
تا دل از خون جگر کرد طهارت همه روز — ور نبود در کوی تو از کس [illegible]
همه دانند مرا سوخته دل زآتش عشق — شمع از کس نتوان داشت نهان سوز و گداز
میدهی چند ببازیچه مرا وعده وصل — دست کوته نرسد بر سر آن زلف دراز
بسکه در بزم زغم عشق تو از دیده سرشک — ترسم از پرده مرا باز برون افتد راز
دیده چون باز ز روی تو [illegible] — گاه در پرده [illegible] دل و دین [illegible]
گاهی از لطف مرا بوسه شیرین بخشد — شکر لله که بود خسرو ما بنده نواز
منظر دیده محمود بود زلف ایاز

هر که شد آگه از اسرار طریقت چو حکیم
عاقبت پی بحقیقت برد از راه مجاز

۳۱۳

ای دل درون سینهٔ من جاودان بسوز | بنشین در آتش غم و تا میتوان بسوز

جانم بلب رسید در این نیلگون حصار | آهی برآر از جگر و آسمان بسوز

در سینه بر فروز ز آه من آتشی | تنها همین نه خرمن خود جسم و جان بسوز

خاکسترم بباد ده ای دل چو سوختم | کآتش در او بود از وی جهان بسوز

ساقی بریز بادهٔ گلرنگ در قدح | وز تاب مه چو لاله دل ارغوان بسوز

مطرب تو نیز زمزمهٔ چنگ ساز کن | وز رشک جان بلبل بیهوده خوان بسوز

اندیشه از ملامت مردم اگر حکیم

کو خویش را ز دیدهٔ مردم نهان بسوز

۳۱۴

بیا ز روی خود ای ماه شب حجاب انداز | بشب حجاب ز روی چو آفتاب انداز

ز تاب چهره چو آفتاب در بستان | ز لاله تاب برو گل در اضطراب انداز

ز استماع ملولم من آتشی یا رب | بجان شیخ ز گفتار ناصواب انداز

فقیه مدرسه کو رو ز نقش بی معنی | بشوی دفتر و دفتر چو ما در آب انداز

خیال می نکند ساقیا کسی راست | خدا برا ز سرابم تو در سراب انداز

من آن نیم که شوم سرگران بیک دو سه جام | برغم محتسبم در خم شراب انداز

بجز غمت اثری نیست هوشیار مرا | مرا زمی چو خراباتیان خراب انداز

قصهٔ کس ایاغ سیمین مرا ای انداز | بیا بناله بربط و چنگ و دف و رباب انداز

خلاف

خلاف عادت مجلس اگر مست شد حکیم شبی

بگردنش ز سر زلف خود طناب انداز

۳۱۵

باده بی روی بت ساده حرام است امروز | آنکه بی ساده خورد باده کدام است امروز

شکر لله که پس از زهد چهل ساله مرا | بر سر کوی خرابات مقام است امروز

رفت بر باد مرا تا که دل و دین دگرم | نه غم ننگ و نه اندیشهٔ نام است امروز

برو ای زاهد خود بین که برغم تو مرا | یار در دامن و لب بر لب جام است امروز

مجلس آراسته و شاهد مجلس در رقص | چشم بد دور مرا عیش تمام است امروز

گر نه ماه رمضان الله واعظ ز چه رو | مسجد آکنده ز غوغای عوام است امروز

بندهٔ پیر مغانم که ز فیض کرمش | در خرابات مرا شرب مدام است امروز

دل ما را اگر بجز روی تو منظوری نیست | خال و زلف سیهت دانه و دام است امروز

دگر از بخت شکایت ننمائیم حکیم

زانکه ما را چو تو ایام بکام است امروز

۳۱۶

بیا تو بی کینه ای دوست خون خلق مریز | که انتقام کشند از تو روز رستاخیز

بیاد رفت مرا نقد دین و دل روزی | که سوخت آتش عشق تو خرمن پرهیز

شکایت غرق خود از تیشه از چه رو فرهاد | اگر کرشمهٔ شیرین نه بود شورانگیز

ص ۲۱۱

ز بیش و کم ~~...~~ [برون شد زن برکن] | رضا بداده ده و با قضای حق مستیز
مرا چو دعوی دیوانگی کنم نه بود | بغیر سلسلهٔ زلف دوست دست آویز
ز تیر غمزهٔ شیرین عجب نباشد اگر | هنوز ناله برآید ز تربت پرویز
ز تاب روی تو شد تیره چشمهٔ خورشید | بلور چشم تو شد سخرهٔ فتنهٔ چنگیز
ز چشم مست تو باید حذر کند هشیار | که هر سر مژه‌اش دشنه‌ای بود خونریز

لب و دهان تو بردند دل ز دست حکیم
بخندهٔ شکرین و حدیث شهد آمیز

۳۱۷

ترسم درون پرده بنازد و کرشمه باز | ما را ز دست دل برد آن یار دلنواز
تا چند دل شعبده بازی بری برو | خواهد شکست حقه ترا ~~...~~ چرخ حقه باز
بر دوختم ز عالم از آن رو چو باز چشم | کامد هزار نخجیر بر سرم آمد ز چشم باز
محمود را بدست نظر چشم باز کرد | در بند عشق بندهٔ خال و خط ایاز
نتوان گرفت دل دگر از چشم و گره نیست | گنجشک را کجا رهائی ز چنگ باز
آشفته کرد باز مرا زلف دلبری | کز خیل دلبران ببرد دین و دل بناز
شرح شکنج زلف تو کوته بیان کنم | کاین قصه نیز چون شب هجران بود دراز
تا چند ناز میکنی ای ماه می پرست | بگذار تا کنیم ترا نقد جان نیاز

تا کی

۵ در عشق تو مرا همدم جانست هنوز | تا چنین جلوه که داری تو ندانم ز چه روی
روز محنت خون دل از دیده روانست هنوز | روی زیبای تو از دیده نهانست هنوز

ص ۲۱۲

دی سحر که ز سر زلف تو برخاست نسیم | ز تو ناف شب نافه صفت مشکفشانست هنوز
تا کی حکیم پرده نگیرد ز رازها
بر سر کوی تو گر موی کنم عیب مکن | خاطرم بسته بدان موی میانست هنوز
رو بر مگیر پرده کسی راز روی راز

۳۱۸

مرا چه غم بود از زاهدان مال اندوز | ز هیچکس نکند بیم رند عالم سوز
[هوا تا کی ترا دیده بربندد و خشت نهد] ~~...~~ | ز روی یار نظر باز دار و دیده بدوز
مرا ز در چو گدایان مران که باز آیم | بهر کجا که روم همچو مرغ دست آموز
بدین خیال بخفتم همه خویش شبی | که از درم بدر آئی تو چون در آید روز
ز تاب روی تو در مهر و مه گرفت آتش | مگیر پرده ز رخ باز و چهره بر مفروز
ز اهل صومعه راز درون مپرس که نیست | کمال زاهد ظاهر پرست کشف رموز

بهیچ روی نه‌اند دست وصل دوست حکیم
ترا که در خور دیدار نیست دیده هنوز

۳۱۹

سپرد دل زکف آن طرهٔ طرار هنوز ۵ | وان دهان و لب شیرین شکربار هنوز
دل در او بخت در آن سلسلهٔ زلف شبی | تا کنون هست چو دیوانه گرفتار هنوز
ترسم آشفته شود خاطر تو ور نه مرا | با سر زلف تو باشد گله بسیار هنوز
با چنین چهره تابنده در آفاق چو مهر | یار پنهان بود از دیدهٔ اغیار هنوز
دی سحر از در میخانه گذر کردم و بود | روشن از پرتو روی تو در و دیوار هنوز

مردم میکند مرا با همه آرا سنگی — از چه روز اهل خودبین کنند انکار هنوز

شیخ با آنکه فرو شد بلب جو حاصل خویش — در جهان هیچکسش نیست خریدار هنوز

روی منمای در آئینه خاطر که ترا — دیده ما نه بود در خور دیدار هنوز

روزی از نرگس مستش سخنی گفت حکیم

عیب گیرند بر او مردم هشیار هنوز

۳۲۰

میبرد هردم بنازی از دل آرامم هنوز — خود ندانم چیست منظور دلارامم هنوز

جانم از تن شد برون در بند هجرانش ولی — گرم باشد ز آتش امید اندامم هنوز

دین و دل بازم بزلف تا برخ بر کو کمن — با تو واقف در میان کفر و اسلامم هنوز

با همه زهد و سحرخیزی و ورد نیمشب — نکته ظاهر نشد ز آغاز و انجامم هنوز

شکر لله کز صفای صحبت پیر مغان — هردم از صاف صراحی پر بود جامم هنوز

از فروغ جام چون ماه و می چون آفتاب — تا سحر هر شام کر روشن بود بامم هنوز

با کمال پختگی میگفت با جانان حکیم

سوختن شمع هستیم در حسرت وخامم هنوز

۳۲۱

هزار بار اگر رانیم ز کوی نیاز — نتابم از سر کوی تو روی وایم باز

بزیر سلسله کوته کنم سخن حاشا — حکایت سر زلف تو قصه‌ایست دراز

بیا

۲۲۹

~~بیا تو تراء سفر کیر و دهر زمانه را — سوز بین پیش و تبلای عجز همه ساز~~

~~نگاه دارد لب را اگر بسیری ورنه — ببرند بر زتو دل دیگران بشوه ناز~~

چو نغمه ساز کند نی بگو مغنی را — که میی بنوش و باهنگ نی بر آر آواز

بود تفاوت عشق از کمال زهد همان — تفاوتی که میان حقیقت است و مجاز

چو دید داس محمود را ز شهوت پاک — برید طره مشکین بحکم عشق ایاز

چو نقد جان نتوانی ز دست داد برو — تو با دهان و لب دوست نرد عشق مباز

نخست صرف نظر کن ز جان چو پروانه — سپس در آی تو بر گرد شمع در پرواز

مگو تو راز دل خویشتن مگر با دوست — که گوش مردم بیگانه نیست در خور راز

حکیم سر سرانجام خود کجا داند

که هست چون من سرگشته بیخبر ز آغاز

۳۲۲

ایکه گوئی که دهم دل بتو زین پس من و بس — گو تو غیر از تو مگر هست درین حلقه کس

زاهد از دیر سخن راند و زاهد ز حرم — من دیوانه ز میخانه همی گویم و بس

~~با تو ماه از بود هیچ زخود جور [illegible] — همه از کشمکش [illegible] نیش و خس~~

من و تراء لب لعل تو میسر نشود — تراء شکر نتواند کند ایدوست مگس

هر سحر که وزد از سر کوی تو نسیم — کنم از نکهت گیسوی تو خوشبوی نفس

بسکه بگرفت ز امساک زمین سود بلند — کند از شحنه تمنای دگر کار عسس

نیست از ما قلندر عشق تو دیگر اثری — گاهی از دور بگوش آیدم آواز جرس

~~ما چه پوییم من بیکس تر جائی بندم — آه کز پویه فرو ماند در این راه فرس~~

باده از ساده گرفتن نه بود کار حکیم

حیف باشد که خردمند دهد دل بهوس

۳۲۳

برخیز و صبحدم چو صبا زلف یار بوس — کن نوش جام صبوحی و لعل نگار بوس

پیوسته در گذر که فرصت چو ما تو نیز — یکچند خاک راه شو و پای یار بوس

از دور بوسه بر رخ خورشید و مه چه سود — آن یار را دهان و لب اندر کنار بوس

باشد غبار راه طلب توتیای چشم — مگذار دیده بر هم و روی غبار بوس

در کوی میفروش چو خسبی تو بامداد — برخیز و آستان در میگسار بوس

روزی که وصل دوست دهد دست غم مخور — می خور ز جام صبر و لب انتظار بوس

بر عاشقان چو سیکند نیم شب یقین — چشمی که در غم تو بود اشکبار بوس

آنجا که زلف یار در افتد به پیچ و تاب — خوش دار نشر کردم و دندان مار بوس

چون گل نهفت روی خود از چشم ما حکیم

بنشین بپای گلبن و مژگان خار بوس

تیرها

۳۲۴

تیرها خورده ام از آن صف مژگان که مپرس — رنجها برده ام از آن لب خندان که مپرس

دیدم تا چشم من آن لعل شکرخند شدم — آنچنان شیفتهٔ چشمهٔ حیوان که مپرس

تا صنوبر نزند دم دگر از رعنائی — جلوها میکند آن سرو خرامان که مپرس

واعظ امروز بچوگان خرافات چنان — گوی دل میبرد از مردم نادان که مپرس

مگر از سر سخن زلف ~~گر از زلف مگو~~ بلکه داری تو هوس — دل دیوانه در این سلسله چندان که مپرس

در هوای لب میگون تو آلوده بمی — شیخ را دامن پرهیز شد آنسان که مپرس

در شکنج سر زلفت دل جمعی چو حکیم

بود آنگونه گرفتار و پریشان که مپرس

۳۲۵

داری اگر تو نان منشین گرد خوان کس — هرگز مخور ز خوان لئامت تو نان کس

مستی ز جام خویش بود ~~[illegible]~~ خوش در این سرای — ما نشنویم بوی گل از بوستان کس

خود را چو خاک خوار نماید بچشم خلق — ~~[illegible]~~ بوسد آنکه بهر طمع آستان کس

خواهی که پرده ات ندرد در جهان کسی — هرگز مدر تو پرده راز نهان کس

در حق مردمان سخن چین عجب مدار — گر از قفا زمانه برآرد زبان کس

شوئی اگر تو نقش غم از لوح خاطری — زان به بود که رنجه نمائی روان کس

روزی هزار ملک گشاید ببال و پر — گر دست اتفاق به بندد میان کس

زین پس مکن دریغ ز جانان تو جان خویش — هرچند نیست در خور جانانه جان کس

ترسم ز فضل خود ببرد صرفه حکیم

روزی که روز کار کند امتحان کس

۳۲۶

در طرّه جانانه تن ز غم مه جانم بس | شمع خلوتکده جان جلوه جانانم بس

گر مرا کیسه تهی شد ز زر و سیم چه غم | قیمت بوسه تو را نقد روان جانم بس

من نیم خضر که منّت برم از آب بقا | لب جان پرور تو چشمه حیوانم بس

گفتم ای یوسف دل ز انجم گیسو بدرآی | گفت در کوی رضا گوشه زندانم بس

برو از اهل خود بین که در آئین وفا | کافری در ره دل مایه ایمانم بس

بهر قتل من مسکین چه کشی تیغ برو | عشوه ز آن لب لعل شکرافشانم بس

گفت با دوست خوش این نکته به پیغام حکیم

مکن آزار مرا کآتش هجرانم بس

۳۲۷

در مجلس عاشقان مفلس | با شد رخ دوست شمع مجلس

از دولت عشق در زمانه | شد شاه بسی گدای مفلس

بنیاد کرشمه راحتین است | ابروی کج تو شد مهندس

در باغ وفا و خوبروئی | کش نیست بجز تو کس مؤنس

روی تو گل است و زلف سنبل | خط تو بنفشه چشم نرگس

صد

صد شکر که کیمیای عشقت | زر کرده مرا وجود چون مس

دیوانه اگر شوم مکن عیب | لا عقلَ لعاشقٍ و لا حسّ

ترسم که شوی چو مست گردد | هشیاری من مرا موسوس

در کوی غم او استاد عشقت

کرد بله حکیم را مدرّس

۳۲۸

در آستان دوست مرا با چنین هراس | ترسم که بر هدف نخورد تیر التماس

پروانه کرده تا که مرا شمع عارضت | پیش تو نیست دیگرم از سوختن هراس

ای دل بنای عشق بنه در جهان که نیست | آن کاخ را خلل که محبت بود اساس

در ملک فقر و مسکنت ار پادشه بود | خوشتر ز پرنیان تو درویش را پلاس

گفتم رقیب پیش تو از من چه گفت دوش | گفتا که هر چه گفت برو لا علیک باس

در حیرتم ز مخزن جود و کرم چرا | نرگس گرفت سیم و زر و ارغوان نحاس

گفتم حکیم وصف تو می‌گفت پیش من

گفتا که نیست در خور وصفم مثل قیاس

۳۲۹

در جهان بندگی پیر مغان ما را بس | وین سعادت ز نعیم دو جهان ما را بس

ما نه آنیم که در بانی سلطان طلبیم | خاکروبی در پیر مغان ما را بس

گر برآرم بکام دل خود با تو دمی   آندم از سلطنت کون و مکان ما را بس

با کسان گنج زر و سیم وفائی نکند   گوهر عشق تو در مخزن جان ما را بس

عرضه دارند اگر بر دل ما گلشن جان   زانجمن قامت آن سرو چمان ما را بس

گر شود تلخ شبی کام دل از خون جگر   خندهٔ زان لب شیرین و دهان ما را بس

ما و اندیشهٔ نام این چه خیالست برو   که همین گوشه نشینی ز نشان ما را بس

مکسانند کسانی که دم از شهد زنند   بر سر خوان قناعت دو سه نان ما را بس

عاشقی ما به بیچارگی ماست حکیم
سود زین ره نتوان برد زیان ما را بس

۳۳۰

در کوی دوست را نهائی ندیده کس   درد ترا هنوز دوائی ندیده کس

ساقی بیار باده صافی که در جهان   زین صوفیان ساده صفائی ندیده کس

بر دور چرخ و گردش گیتی مبند دل   کز این دو در زمانه وفائی ندیده کس

در خانقه ز میکده رخت طلب مبر   کز شاخ زهد نشو و نمائی ندیده کس

هرگز فریب زاهد خود بین مخور که زو   جز نقش روی و رنگ ریائی ندیده کس

روز وفا که جز ترا زمی ما آب و هوای
خوشتر ز جام باده و سودای زلف دوست   در روزگار آب و هوائی ندیده کس

~~بر خوان مردمان فرومایه نان مخور   کز نعمت ما رشحه شفائی ندیده کس~~

مفروش بوسه گر بخرندت بنرخ جان   کاین قند را هنوز بهائی ندیده کس

در

در آستان میکده امروز چون حکیم
با این همه کمال گدائی ندیده کس

۳۳۱

روی رخشان تو در دیر و حرم ما را بس   وصل و هجران تو در شادی و غم ما را بس

آنچه بود باده کشان ساقی عشق   چون نه زاندازه فزون بود و نه کم ما را بس

ما نیاریم که پیش تو دم از خویش زنیم   با وجود تو پر چهره عدم ما را بس

از چه بر جبهه نهیم داغ که بر لوح قدر   آنچه را کلک قضا کرده رقم ما را بس

گرچه ما جمله گدائیم و تهی دست ولی   در جهان دولت عشق تو صنم ما را بس

هرگز از ما نکند پیر مغان باده دریغ   در خرابات همین لطف و کرم ما را بس

پرده بردار که با روی تو ماه است کتان   گر برآریم ز دل یک دو سه دم ما را بس

شد جدا از یم جود تو وجود من مست   باز گردد اگر این قطره به یم ما را بس

گفت از روی صفا وه چه خوش این نکته حکیم
در جهان آینه جام ز جم ما را بس

۳۳۲

گر رقیب اینگونه ~~[illegible]~~ بر ما در بر بندد زین سپس   بر وصال دوست دیگر نیست ما را دسترس

در هوای خویش از بیگانه بگسستیم دل   نیست ما را جز هوای دوست در سر زین سپس

سخت میگیرد عسس هر جا که بیند مست را   ترک چشمت از چه مست است و میگیرد عسس

بسکه ریزد از لب شیرین شکر بیند آتشم | خال مشکین ترا از دور خود پندارم مگس
چند چیزست باشد اندر کشور خوبی که نیست | در گروه خوبرویان زان یکی در هیچکس
قامت موزون چو سرو و چهره گلگون چو ماه | وانشکنج زلف مشکین عنبرافشان پیش و پس
گوشه میخانه جای زاهد سالوس نیست | در حریم عشق کی گردد نیابد بوالهوس
ملحد و خادم برد در پای بی پایان عشق | جنبشی از خود برابر در نیابد خار و خس

در هوای آن گل نورسته در بستان حکیم
هر شبانگه تا سحر نالد چو بلبل در قفس

۳۳۳

گوی برد بوستان ز خرگه کاوس | طعنه زند مرغزار بر پر طاوس
در چمن از دولت شکوفه تو گوئی | شاخ بسر برنهاده افسر کاوس
پرده برافکن ز چهره تا که چو لاله | شاهد گل را دری تو پرده ناموس
در پی بیگانه ترک خویش چه گیری | با دگران می مخور که می خورم افسوس
عشق شناسد کجا ز کعبه کلیسا | بانگ مؤذن شنو ز نغمه ناقوس
بوسه زن دست شیخ را اگر نه زنید | مرد مجز بر لب پیاله زند بوس
خواهد که هر روز خانه کند از نو | سیل نگیرد مگر ز گنبد قابوس
بلبل جان تا نباشدش پر قدسی | بر نپرد زین قفس بگلشن ملکوت

نیست

نیست کمند تهمتن از خم زلفت
از چه اسیر تو شد حکیم چو کاوس

۳۳۴

ای رخ خوب تو آئینه زیبائی خویش | وانسر زلف دوتا شاهد یکتائی خویش
باختم سبحه بزنار سر زلف تو دوش | تا که در شهر دهم شهرت شیدائی خویش
من که در کوی تو دادم دل و دین هر دو بباد | دارم اندوه چه اندیشه ز رسوائی خویش
بر وای زاهد خودبین که کند یار هوس | روی پنهان ز تو در پرده پیدائی خویش
با ملیح که در آید ز درم دوست شبی | دوست دارم همه شب خلوت تنهائی خویش
سوخت تا پیر خرد ز آتش عشق تو چو ما (هر من هر چند ز آتش عشق) | داد بر باد همه حاصل دانائی خویش
رخ ایام شود چون شب زلف تو سیه | گر نویسم بر او شرح شکیبائی خویش
پرده بردار ز رخسار خود ای یار و ببین | هر طرف ~~شور و غوغا~~ ی تماشائی خویش (پای کوبان نظری ... / پای بر بوس هم آشوب)

گر حکیم از تو نشانی بغلط داد مرنج
سخنی گفت باندازه بینائی خویش

۳۳۵

آن مه که خوش لب است شکر تا زخندش | خورشید پرتوی بود از روی روشنش
ماهیست روی دوست که هر شام تا سحر | روشن بود ز پرتو روی بام و برزنش
خواهم که خاک گردم و باد آورد مرا | در کوی دوست [illegible] که نشینم بدامنش

پوشیده نام از چه سبب ماه من ز ره / با این شکنج زلف چه حاجت بجوشنش

در حلقه فتراکم ز بیگانه و از خویش / خواهی که راز ما نشود فاش مشکنش

~~این نقد دل که بود مرا مایه سرور / چون زلف خویش ساختی آشفته از منش~~

در خانه گر دو روی تو برقع برافکند / خورشید کسب نور نماید ز روزنش

~~با این دل چو سنگ چه سودا الحذر / حاشا که نرم از آتش ما گردد آهنش~~

عنقای همتم چو گشاید پر ای حکیم

باشد بر اوج گنبد گردون نشیمنش

۳۳۶

(زان گرسنه معتکف) ای کرده [illegible] سر کوی میفروش / (گو وقت مغتنم شمر) ~~فرصت شمار~~ [illegible] و جام می بنوش

خواهی کشید یک نفس از خاک در ترا / در دیده کش تو خاک در پیر میفروش

باشد کمال صورت و معنی مرا که من / هم رند باده نوشم و هم شیخ خرقه پوش

(خوب ز اعضا) گر خواهیم تو بنده [illegible] روا است / [illegible] کار الف کرده [illegible] بگوش

زلفت ز پر غبار هنوزت ز باد صبح / چشمت ز پر خمار هنوزت ز خمر دوش

~~باشد هوای دختر رز گر ابر ترا / باید که بشماری [illegible]~~

~~ساقی بیار باده که را من بکام دل / نی نغمه [illegible]~~

برخیز و در پیاله مرا ریز خون خم / کامد ز سوز آتش غم خون دل بجوش

پرسیدم

۲۴۹

پرسیدم از حکیم که اسرار عشق چیست

بنهاد بر دهان خود انگشت و شد خموش

۳۳۷

آنکه آزار دل خسته بود آئینش / مهر دل ز من و دیده کند تحسینش

(که ز دیدار [illegible]) با همه مهر و محبت که ز من دید بسی / سخن تلخ شنیدم ز لب شیرینش

سیر [illegible] عاشق بسی [illegible] گشت / زین سپس گو چه کنم گر نکنم تمکینش

زاهد گوشه نشین پی بحقیقت نبرد / تا که حق بین نشود دیده باطل بینش

در چمن پای نهاد ای پرده دل از لاله رخان / تا که پامال کند یاسمن و نسرینش

گر بفردوس برین بت گذر افتد روزی / روی پنهان کند از شرم تو حور العینش

رود از دیده مشتاق تو خوناب جگر / خون شد از داغ تو در سینه دل مسکینش

پرده گر بر فکند روی چو شمع تو شبی / همه دانند که پروانه شود پروینش

ساقیا گر هوس دختر رز کرد حکیم

(فاش برگو) گو تو باور که بود نقد خرد کابینش

۳۳۸

(بوسته برد حلقه دندان) آنکه ~~[illegible]~~ بشد کارش / با کسی کار ندارد که کند انکارش

روز کارش نگشاید دگر از کار گره / آنکه زلفت چو من افکنده گره در کارش

در هوای تو چه [illegible] ز رقیبان دارم / عاشق گل [illegible] ز خارش

با چنین نرگس مخمور عجب نیست اگر — زاهد عمر گرو باده رود دستارش

هر که در سایه میخانه نشیند داند — که حکایت کند از عشق رود پندارش

نشنود خواجه صدای جرس و بانگ رحیل — مگر از خواب گران مرگ کند بیدارش

واعظ از گفته نکو نبرد سود چو خود — تا نه چون گفته نکو نیز بود کردارش

مردود خود ابلیس ز نافرمانی خویش — ورنه بود از همه بر چون نگری کهسارش

شد حکیم از می عشق تو چنان مست که ما
در خرابات ندیدیم دگر هشیارش

۳۳۹

بیا تو درد دل خسته را دوا میباش — ز لطف مرهم زخم درون ما میباش

در آستانه میخانه سلطنت نظر است — [illegible] خرابات را گدا میباش

نخست شرط طریقت بود صفای درون — بصدق نوش می صاف و بی ریا میباش

درون میکده تا صبحدم شبی با ما — خلاف مردم بیگانه آشنا میباش

چو حلقه بر در تسلیم کوب چشم رضا — ز خود تهی شو و پیوسته با خدا میباش

بگنج خاطر اگر گنج معرفت خواهی — نهان ز دیده مردم چو کیمیا میباش

مگیر بر من مسکین بهر سو فائی عیب — تو خویش پاک کن از عیب و با وفا میباش

ز زلف دوست ببوئی خوشم تو نیز چو ما — ببوستان رو و همصحبت صبا میباش

بخویش

بخویش ره نتوان برد سوی دوست حکیم
مرا تو دست بهی گیر و رهنما میباش

۳۴۰

بیش از آنیم غمزه بر دل ریش — مزن ای آنکه از خدا را نیش

ترسم آخر [illegible] ما را — آخر الامر چون کند دل ریش

ما کجا و وصال دوست کجا — آه ازین خاطر محال اندیش

سخن از زلف یار گو نکند — آنکه از دام میکند تشویش

داد بر باد زلف ایمانم — نیست جز کفر با تو ما را کیش

هر چه بینی در این جهان زین پیش — همه را کرده قبول از پیش

بیش ازین در خیال مال مکوش — که بکوشش نمی‌شود کم و بیش

منت از شاه کند می نبرد — گر قناعت کند بجو درویش

تا تواند حکیم می‌شوید
نقش بیگانه از خاطر خویش

۳۴۱

خوشا شیراز و وضع دلنشینش — خدایا دلنشین کن بیش ازینش

بجای سبزه گوئی در بهاران — فرح روید ز خاک عنبرینش

دهند از کف بهشت جاودان را — اگر بینند اصحاب یمینش

بشیراز آی و اسرار طریقت — شنو از مردم خلوت گزینش

ز حافظ روضهٔ باشد در آنجا — که رضوان نیز گوید آفرینش

مزار شیخ سعدی دلگشائی است — که دل هرگز نمی‌آید قرینش

فمایلک گر رخ خویش از ضمیر شیخ — برآرد دیدهٔ بیگانه بینش

ندانم از چه رو پیوسته زاهد — نهد داغ دو بینی بر جبینش

حکیم از اهل شیرازت نخوانیم

نخوانی گر تو چون خلد برینش

۳۴۲

خوشا تفرج شیراز و جشن نوروزش — هوای دلکش و صحرای عشرت اندوزش

رفیق صبح وصال است شام هجران بس — برادر شب قدر است روز نوروزش

کنند کسب هنر مردمان دانشور — ز فیض صحبت رندان دانش آموزش

مراست خلوت دل روشن از خیال مهی — که دل ز ماه برد چهرهٔ شب افروزش

بلیک کرشمهٔ شیرین هزار خسر کند — درون شیشهٔ خسرو نگاه دلدوزش

~~هزار شکر که ماه مرا بخوبی کرد — خدای بر همه خوبان شهر فیروزش~~

مگر که مرغ شب آهنگ پای بست کسیست — که دل بسوخت مرا نالهای جانسوزش

بیار

بیار باده که پیش حکیم بر باشد

ز خواجه کلبهٔ درویش و نان دریوزش

۳۴۳

در بند یار و طلبش

در روزگار طالب یار آید یار باش — ~~یار طلب به بند و چو~~ ساده سپار باش

چون زاهدان بسبحه و سجاده دل مبند — زاغیار دیده بر کن و در بند یار باش

در دل خیال دیر و حرم ره چه میدهی — بر عهد یار خویش برو برقرار باش

خواهی که چون نسیم در آئی بکوی دوست — در رهگذار دیدهٔ دشمن غبار باش

با یار شو موافق و ترک طلب مگوی — گو هر طرف ز خیل مخالف هزار باش

با هیچکس ز راز درون پرده بر مگیر — با خلق روزگار تو چون روزگار باش

نخوت مخر ز مردم خودبین که گشته‌اند — با گل همیشه چون گل و با خار خار باش

واعظ حدیث توبه چه خوانی بیا تو نیز — چون ما مرید جام وی خوشگوار باش

مستی خطاست گر نبود از شراب عشق

رو چون حکیم در همه جا هوشیار باش

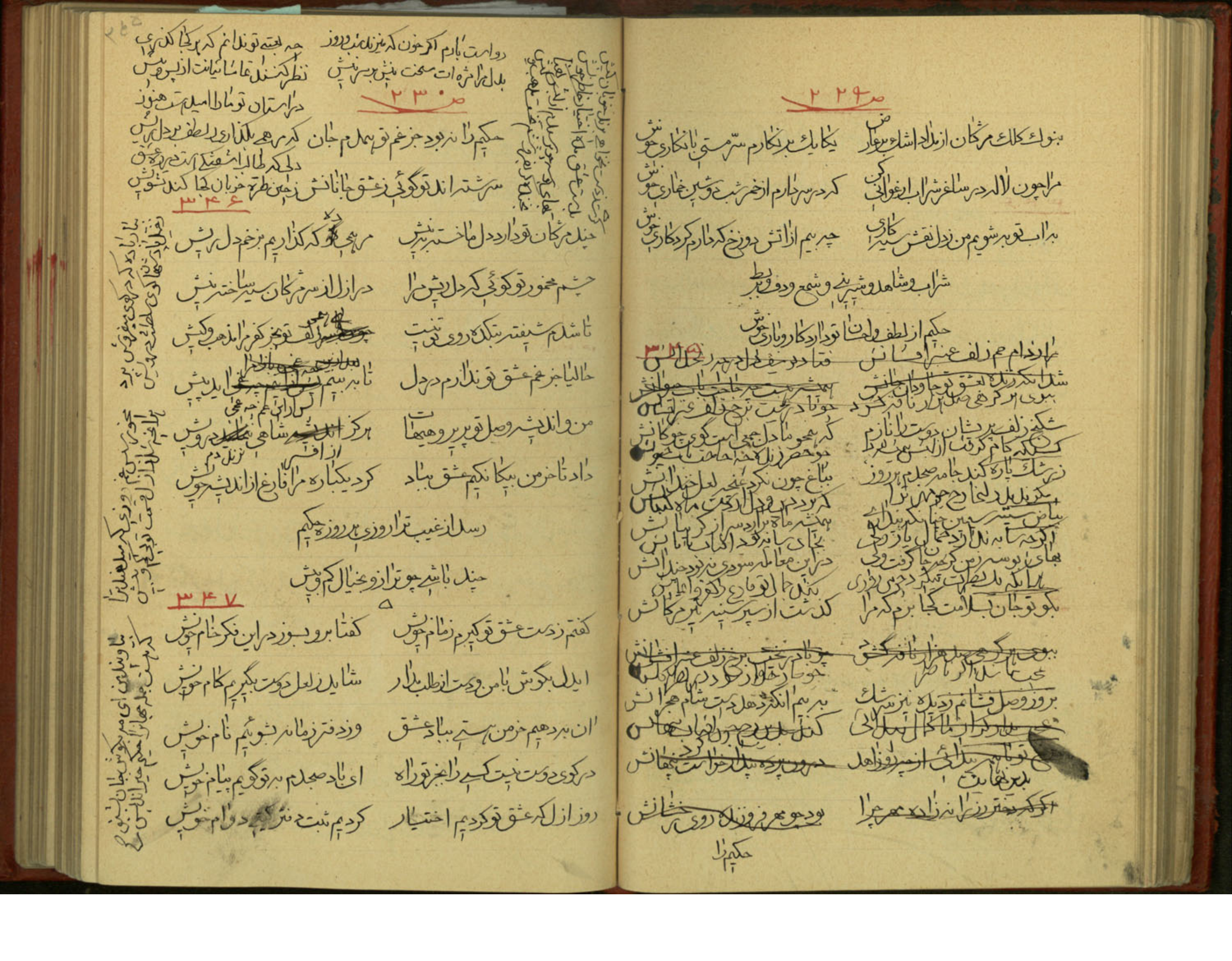
۳۴۴

خوش

ز دور اختر شبگرد خواهم روزگاری خوش — پس آنگه خاطری زین رهگذر شاد و بهاری خوش

بطرف بوستان با دوستان نوشم می صافی — بصوت بلبل و بانگ دف و آهنگ تاری خوش

بدستی زلف ساقی گیرم و دست دگر ساغر — سرایید پای کوبان بر نوای تار یاری خوش



ص ۲۲۹

بنوك كلك مژگان از مداد اشك برعارض | یکایك برنگارم سرّ مستی با نگاری خوش
مرا چون لاله در ساغر شراب ارغوانی کن | که در سر دارم از خمر شب دوشین خماری خوش
بر آب توبه شویم من ز دل نقش سیه کاری | چه بیم از آتش دوزخ که دارم کردگاری خوش

شراب و شاهد و شیرینی و شمع و دف و بربط
حکیم از لطف و احسان تو دارد کار و باری خوش

۳۴۵

نهاده‌ام چو زلف عنبرافشانش | فتاده در شکنج [illegible]
شکنج زلف پریشان دوست را نازم | که همچو ما دل جمعی است گوی چوگانش
ز رشك پاره کند جامه صبحدم هر روز | [illegible]
بباغ چون نگرد غنچه لعل خندانش | [illegible]
بهای بوسه ز من گر بخواست جان گرفت ولی | در این معامله سودی نبود خندانش
بگو تو جان بلا است کجا برم که مرا | گذشت از سپر سینه تیر مژگانش
بروز وصل فشانم ز دیده نیز سرشك | بر آن امید که دست شام هجرانش
[illegible] | بود چو مهر فروزنده روی رخشانش

حکیم را

روا است بادم اگر خون که می‌زند شب و روز | بدل ز ناوک مژگان سخت [illegible]
چه لعبتی تو ندانم که هر کجا گذری | نظر کنند تماشائیانت از پی و پیش
در آستان تو ما را امید هست هنوز

ص ۲۳۰

حکیم را نبود جز غم تو همدم جان | که در همه ملک ازو لطف بر دل ریش
دل حکیم طالب [illegible] است در ره عشق
سرشته اند تو گوئی ز عشق جانانش | ز چین طره خوبان کجا کند تشویش

۳۴۶

چند مژگان تو دارد دل ما خسته بنیش | مرهمی کو که گذاریم بزخم دل ریش
چشم مخمور تو گوئی که دل ریش مرا | در ازل از سر مژگان سیه ساخته نیش
تا شدم شیفته سلسله روی تو نیست | چون سر زلف تو بجز کفر مرا مذهب و کیش
حالیا جز غم عشق تو ندارم در دل | تا بر سیم [illegible] اندیش
من و اندیشه وصل تو پری رو هیهات | هرگز اندیشه شاهی نکند درویش
داد تا خرمن بیگانگیم عشق بباد | کرد یکباره مرا فارغ از اندیشه خویش

رسد از غیب ترا روزی هر روزه حکیم
چند باشی چو تر از وی خیال کم و بیش

۳۴۷

گفتم ز دست عشق تو گیرم زمام خویش | گفتا برو بسوز در این فکر خام خویش
ایدل بکوش با من و دست از طلب مدار | شاید ز لعل دوست بگیریم کام خویش
آن به دهیم خرمن هستی بباد عشق | وز دفتر زمانه بشوئیم نام خویش
در کوی دوست نیست کسی را بجز تو راه | ای باد صبحدم بر تو گویم پیام خویش
روز ازل که عشق تو کردیم اختیار | کردیم ثبت دفتر [illegible] دوام خویش

تا خورده ام ز جام تجلی شراب عشق — ای خواجه بسیست چو گدایان غلام خویش

زاهد مباش دانه تزویر بیش از این — ما نیستیم صید تو برگیر دام خویش

در بوستان عافیت و باغ خرمی — ما را بس است سرو صنوبر خرام خویش

خواهد حکیم کرد هدا از احتساب عقل

تا یکه پر کند ز می عشق جام خویش

۳۴۸

کسیکه یافت ز درون خبر دگرش — گمان نه میکنم از خویشتن بود خبرش

کند چو ترک من آن ترک از خدا خواهم — نفس فرو برم و بر نیاورم دگرش

شراب تلخ ز دست تو تا برآسایم — دمی بکام دل از روزگار و شور و شرش

لب چو لعل تو شیرین بود چنان ساقی — که می مکند حریفان بجای نیشکرش

کجا بوصل تو گردد امیدوار کسی — که در جهان نه بود هیچگونه زور و زرش

قد عجب که میبرد از سرو گوی رعنائی — کجاست تا کر نشانیم ما بچشم ترش

بهر طرف نکند چشم دوست ناوک ناز — کنند اهل نظر جان خویشتن سپرش

میان او که چو موئی بود ز باریکی — کجا ز موی توانم شناختن کمرش

بلا منش نرسد در زمانه دست حکیم

ببین که خوار تر است او ز خاک رهگذرش

نه

۳۴۹

نه شاد باش ز بیش و نه در غم کم باش — برو به بیش و کم ایدل همیشه خرم باش

رسی بدانچه بود قسمت تو بی کم و بیش — بهیچ روی مزن دم که بیش یا کم باش

بکوی میکده بر خاک ره بخاطر امن — بنوش جام می و وقت خویش را جم باش

خوش است شیوه تر دامنی و رندی و عشق — ز زهد خشک چه جوئی در این جهان باش

چه سود ز آتش تزویر داغ پیشانی — چو حلقه بر در طاعت براستی خم باش

طریق زهد کرا ز روی صدق پیمائی — مرید پیر مغان همچو پور ادهم باش

چو غنچه چند نشستی بباغ با دل تنگ — بخند چون گل و با جام باده همدم باش

اگرچه زخم زبان بر نمی شود هرگز — ولی تو زخم زبان را همیشه مرهم باش

مباش در پی افشای راز خلق چو شمع

برو تو با همه کس چون حکیم محرم باش

۳۵۰

هر بامداد که آیدم از کوی میفروش — فریادهای هوی صبوحی کشان بگوش

خواهی کسی [illegible] — در دیده کش [illegible]

~~خواهم ز چشم زاهد خودبین و محتسب — پنهان دوم ز صومعه در کوی میفروش~~

ساقی گناه ما چه بود پیش عفو دوست — می ده مرا که مژده رحمت دهد سروش

با آب لطف آتش دوزخ چه میکند — مشنو حدیث واعظ و در عیش نقد کوش

دارم هنوز با همه روی سیاه و عیب — چشم امید بر کرم یار عیب پوش

می خور بیانگ چنگ که در آستان عشق
گویند هست محتسب عقل ترک هوش

~~برخیز و در پیاله ابریز [illegible]~~
~~کاملا [illegible]~~
~~جو شد بالب [illegible] عاشقان [illegible]~~
~~کار دیجان و دل [illegible] عوض~~

گویند روی صدق جوانی ز هر طرف
چون پیر میفروش خورد باده نوش

در کوی دوست ناله بیگانه نشنوند
برگو حکیم را چه کنی بیش ازین خروش

۳۵۱

نه معتکف کعبه نه در دیر مغان باش
در یکسره فارغ هم ازین وهم ازان باش

واقف نشوند ره جانان و بجان کوش
نه معتکف کعبه نه در دیر مغان باش

خواهی که شود قدر تو افزونتر از امروز
رو چون شب قدر از نظر خلق نهان باش

زین بیش رخ خویش مپوشان ز من و باز آی
در خلوت دل همچو سحر مونس جان باش

تا بر تو نشینند مگر انس و گر بر خاست
ای چشم تو چون چشمه پر از آب روان باش

مپسند که خلق از رخ زیبای تو بینند
از پرده برون آی و چو خورشید عیان باش

چون کرد حکیم از تو ابیک بسر قناعت
لب غنچه کن از لطف و چو گل خنده دهان باش

۳۵۲

~~هر که چون ما صحبت [illegible] باید~~
دامن از زهد و ریا پاک و مبرا بایدش

~~[illegible]~~
در هوای [illegible] کفش [illegible]
در ازل سودای او سر سوید اباید

باید

باید از عنقای کبر دیپر پرانش بخت
مرغ جان کز آشیان در کوی عنقا بایدش

هر که باشد همچو موسی طالب دیدار یار
دل درون سینه رشک طور سینا بایدش

شاهدی کو خواهد از زاهد رباید دین و دل
طره چون مشک و زیب روی زیبا بایدش

مکن در امروز بر ما خواه سخت و خواه سست
خواجه را گر عقل باشد فکر فردا بایدش

هر که خواهد جای بر اورنگ گردون جاودان
در جهان ترک تعلق چون مسیحا بایدش

هر که زاید دو بینی رست در کوی طلب
در طواف کعبه احرام کلیسا بایدش

~~دل اگر دیوانه شد [illegible]~~
زان سر زلف سیه زنجیر در پا بایدش

گر شود درد چو ما کام حکیم از باده تلخ
بوسه زان لعل شیرین شکرخا بایدش

۳۵۳

هر که در پرده کند پیر مغان پرستش
چنگ گوید چو خورد خون قدح تهنیتش

ماه من گو بردار از زهره بنازی دل و دین
مشتری کسب سعادت کند از ناصیتش

چشم خونریز تو نازم که بدین دل آید
گر خورد خون کس از وی نستاند دیتش

هر یک عشوه که در پرده کند آن لب لعل
شحنه و شیخ کنند از دل و جان تقویتش

بنده پیر مغانم که همه در کشان
شاکرند از صفت صدق و صفای نیتش

از من ای شیخ برو مسئله عشق مپرس
که در این غمکده نشناخت کسی ماهیتش

عشوه شاهد دنیا مخر چو طالب دوست دل منه خواجه تو بر خال و خط عارضش

کشتن عاشق بیچاره روا باشد اگر از چه پوشیده سیه زلف تو در بر تنش

در خور خسروی ملک جهان نیست حکیم

آنکه بی رای تو عاجز بود از تشویش

۳۵۴

اگر چه نیست رهی بر ز راه و رسم خلوص ولی بخیل خواص این صفت بود مخصوص

گرت هواست که یابی درون میکده راه بپوش کسوت صدق و بنوش جام خلوص

ترا زیاد توانیم ما چه سان بردن که هست نام تو ما را همیشه نقش فصوص

نخست شرط سلوک است ترک خواهش خویش در این خصوص بسی است زاهل دل ترا نصوص

ز اهل صومعه مشنو سخن تو در ره عشق که کاروان طلب را زنند ره چو لصوص

میان این همه میخوارگان مرا ساقی ندانم از چه سبب بوسه میل هست بخصوص

حکیم کو بزند دم ز عقل و دانش و دین

که نیست هیچ بنائی در این جهان مرصوص

۳۵۵

در جهان نیست از عوام و خواص هیچکس را ز دست دوست خلاص

خواستم تا که ترک عشق کنم گفت هیهات لات حین مناص

گوهر وصل اگر بجوید دل از چه در بحر عشق شد غواص

ایها

اَیُّهَا القَلبُ فی السُّلوکِ اِلَیهِ اِستَقِم راسِماً لَهُ الاِخلاص

شکند هر که کوزه گردونش کند از خاک سر سبو بقصاص

در هوای گل ار نه مست بود در چمن بلبل از چه شد رقاص

سالها سوختست همچو شمع حکیم

تا شد از محرمان خاص الخاص

۳۵۶

زدام زلف تو جستم ز عقل راه خلاص بگفت عشق ز من پرس لات حین مناص

ز چین زلف تو جستن ره خلاص چه سود که زین کمند ندارد کسی امید خلاص

بحیرتم که چرا خیل خوبرویان را بجرم کشتن مردم نمیکنند قصاص

متاب روی دل از کوی دوست در همه حال که سیم و زر کند این کیمیای عشق خلاص

ز خویش تا نرهی لاف بیدلی چه زنی نخست شرط ارادت بود ترا اخلاص

زبان خویش نخواهی بریده گر چون شمع مگوی راز دل خویشتن مگر بخواص

میان این همه رندان نمیسزد ترا

جز حکیم نباشد مرید خاص الخاص

۳۵۷

شب چو وصال یار بود ترک خواب فرض تا صبح بوسه زان رخ چون آفتاب فرض

در بوستان خورند چو می دوستان بود آواز چنگ واجب و بانگ رباب فرض

ساقی بیار باده که بر یاد لعل دوست | بر عاشقان غمزده باشد شراب فرض

زان روز دیده اشک فشانیم ما که هست | گاهی زدن بر آتش عشق تو آب فرض

گفتم مکن عتاب ترش کرد روی و گفت | باشد همیشه زین لب شیرین عتاب فرض

دوشم سروش گفت که باشد بر آسمان | تقبیل آستان در بوتراب فرض

ختم ولایت آنکه بود پاسدار کهش | بر هر چه هست خسرو مالک رقاب فرض

گر می خورد حکیم عجب نیست زانکه شد

بر شیخ شکر نعمت عهد شباب فرض

۳۵۸

بهار آمد و شد نوبت سرور و نشاط | بیا بباغ برم اندرین بهار بساط

برنگ لاله مئی در پیاله کن ساقی | که غم ز دل ببرد وآورد سرور و نشاط

بغیر سبحه و سجاده نیست هیچ اثر من | که شیخ را خبر بود در هوای نشاط

بسیر عشق خرد در زمانه بی چیز برد | که هیچکس نشود آگه از محیط محاط

[illegible]

بروی خوب تو ما را نظر مدام رواست | کجا همه نتوانند نظر کنند وطواط

[illegible] | [illegible]

غم فراق تو بازم ضعیف کرده چنان | که همچو رشته گذر میکنم ز سم خیاط

بود ز پرتو حسنت فروغ جمله جهان | بود ز نقطه جودت وجود جمله نقاط

حکیم گو ننهد دل برین رباط کهن

که در جهان نبرد سود کس ز کهنه رباط

۳۵۹

تا چند قد فرازی و نازی بخال و خط | آوخ ازین تطاول و فریاد ازین شطط

روی تو ز ارغوان و گل و لاله برده گو | زلف تو بر بنفشه و سنبل کشیده خط

دارم

دارم چو تاک چشم تو در سر بسی خمار | برخیز و در پیاله مرا ریز خون بط

از بسکه ریزم از مژه در دامن اشک تر | سیلاب اشک میرود از دامنم چو شط

گفتم که پرده برفکن از روی خویش گفت | ما را حجاب نیست بغیر از تو در وسط

بر سرو ناز کن تو که در بوستان حسن | شمشاد کس ندیده خرامد بدین نمط

داری حکیم گر سر ما ترک خویش گوی

بالاف عشق دعوی هستی بود غلط

۳۶۰

بود شیرین همه اشعار حافظ | ز شکر دل برد گفتار حافظ

بود هر چند شیرین شعر سعدی | ولیکن نیست چون اشعار حافظ

کند اقرار بر نادانی خویش | اگر زاهد کند انکار حافظ

بنام ایزد که کالای جهان را | رواجی نیست در بازار حافظ

فضای معرفت را روشنائی | بود از پرتو انوار حافظ

نباشد در جهان بحری گهرخیز | چو بحر طبع گوهربار حافظ

هر جا بلبلی بینی غزلخوان | بود آن بلبل از گلزار حافظ

بر دیگر در حریم عشق هر گو | چو من شد محرم اسرار حافظ

ص ۲۳۹

بود پیوسته در بزم طرب مست
حکیم از ساغر سرشار حافظ

۳۶۱

اگر خورشید ز روی تو کند کسب شعاع — روشن از پرتو روی تو بود جمله بقاع
سر نپیچم دگر از حکم تو در کوی طلب — که بغیر از تو کسی نیست در آفاق مطاع
بر دهان تو نیارم نگر از بیم رقیب — بر سر هیچ کنم هر چه پیوسته نزاع
مطرب از شور تو در پرده زند چنگ چنان — که دهد زهره دل از دست بهنگام سماع
خیزد از سنگ بدان سخت دلی ناله بسی — بیند ار دیده گریان مرا روز وداع
رو تو در کوی طلب جز ره تسلیم مپوی — که جز این هر چه کنی مایه رنج است و صداع

زین سپس معرفت اندوز تو چنگی چو حکیم
که بر از گوهر دانش نبود هیچ متاع

۳۶۲

بی نیازند کنون مردم میخانه ز شمع — [illegible] جلوه چهره جانانه ز شمع
~~چون تفاوت نکند چهره جانانه ز شمع~~ — ~~[illegible]~~
~~[illegible]~~ — ~~[illegible]~~
شکر کز جلوه عکس رخ ساقی همه شب — دل برد تا بسحر ساغر و پیمانه ز شمع
بلبل است آنکه کند ناله ز بیمهری گل — ورنه پروانه نیارد کند افسانه ز شمع
غیر پروانه که پروا نکند هیچ ز جان — که کند کو تو در این مرحله پروانه ز شمع

پرتو

ص ۲۴۰

دل مسکین ابر توروی [illegible]

پرتو روی تو تا این دل شوریده چو — شود آباد کجا منزل ویرانه ز شمع
سوزد از آتش عشقت همه شب تا بسحر — تا که آموخت محبت دل دیوانه ز شمع
آشنا گشت چو با صحبت پروانه دگر — نشنود هیچکسی قصه بیگانه ز شمع

نکند بلبل شوریده ز گل یاد حکیم
~~بشنود~~ بنگرد گر چو تو سوز دل پروانه ز شمع

۳۶۳

آمد خزان و رخت برون برد گل ز باغ — اکنون بجای بلبل شیدا نشسته زاغ
چون چهره تو بر ندمد لاله در چمن — چون قامت تو سرو نروید میان باغ
حاشا که فارغ از تو توانم شدن کجا — پروانه را ز شمع میسر شود فراغ
ما را اگر نیست جز سر سودای گلرخان — بر دل نهاده آتش هجران چو لاله داغ
از شیشه کن بجام شرابی چو ارغوان — زان پیشتر که لاله گذارد ز کف ایاغ
فصل بهار چون بود از باغ زاغ بر — تا بلبل ز باغ رخت برون برد سوی راغ

گر نیست مبتلای غم عشق چون حکیم
پیش تو سوزد از چه سبب تا سحر چراغ

۳۶۴

جویم من تو نه بر طرف و نیست طرف — بیهوده عمر در طلبت میکنم تلف
در هر طرف که مینگرم غیر دوست نیست — با آنکه دوست را نبود در جهان طرف
یا سالک الطریق من السیر لا تقف — یا طالب الحبیب من اللوم لا تخف

با مه نبود روی ترا در زمانه فرق / که ماه را نبود سیر چهره از کلف

بگرفت ترک چشم تو تا زابروان کمان / شد جان خسته ناوک ناز ترا هدف

اِن قالَ زاهِدٌ لَکَ لا تَشرَبِ الشّراب / قُل اِنّهُ یَروحُ مِنَ الشّارِبِ الاسَف

باور مکن بدست گدائی چو من فتد / آن گوهری که جان جهانش بود صدف

گردیم گرد کعبه و غافل که ماه ما / در بیت کو نهفته رخ خویش در نجف

بر درخم محتسب همه شب تا سحر حکیم
با یار گلعذار خورد می ببانگ دف

۳۶۵

مزن زفضل و هنر ای فقیه مدرسه لاف / که هیچکس نخرد در زمانه لاف گزاف

چو آفتاب نپوشد زکس هنر رخ خویش / برو که مرد هنرمند را نزیبد لاف

سروش غیب سحر که بگوش زاهد گفت / که جامه عمل از تار و پود عجب مباف

دلم ز صحبت اهل ریا مکدر شد / بیا ز شیشه مرا در پیاله کن می صاف

ز پیر میکده بشنید هر که سر تو شنیت / بیاب معرفت از لوح سینه نقش خلاف

ز وصف روی تو نتوانم از هزار یکی / بگویم ار همه اعضای من شود وصاف

مگر که روی ترا دیده اند درد کشان / که گرد کوی تو چون کعبه میکنند طواف

بیک دو حمله مستانه قلب ما بشکست / بلشکر مژه آن چشم مست روز مصاف

حکیم را

حکیم را بود آشفته تا بکی خاطر
مگر که زلف ترا نیست شیوه انصاف

۳۶۶

خواستم تا عشق را پویم طریق / عقل با من گفت هیهات العقیق

ضَلَّ قَلبی فِی الهَوی یا ذا الفَتی / اِن رَجَوتَ الخَیرَ قُل اَینَ الطّریق

داروی درد خمار الوده نیست / پیش دانشمند جز جام رحیق

اِنَّ دائی فی فُؤادی کُلّها / عالِجونی الیَومَ بِالخَمرِ العَتیق

ساقیا می ده که باز افتاده دل / سخت در گرداب غم همچون غریق

قُل لِمَن یَمشی طَریقَ الحُبِّ یا / سائِراً اَخُو الهَوی نِعمَ الرّفیق

ز اعیان چیزی نمیگوید حکیم
یا ندارد فکر تو چندان دقیق

۳۶۷

در روز ازل که با تو عشاق / بستند نهفته عهد و میثاق

ما نیز در آن میانه بودیم / رخسار ترا ز خیل عشاق

امروز که پرتو جمالت / بگرفته چو مهر جمله آفاق

در حیرتم از چه رو نگیری / هرگز خبری ز حال مشتاق

بنگر که چه سان ز زیر تیغت / مستانه کشیده ایم اعناق

از دست تو زخم به که مرهم　　در جام تو زهر به که تریاق

چشم تو بوقت دلبری جفت　　روی تو ز خیل دلبران طاق

جاوید در این جهان نماند　　جز نیکی نام و حسن اخلاق

الارض و من یکون فیها　　کل یفنی و وجهه باق

اسرار غمت نوشتنی نیست

آن به که حکیم شوید اوراق

۳۶۸

ساقی بیار باده که آمد بهار عشق　　گردید پر شکوفه ز نو شاخسار عشق

دل را شد از وصال تو خرم بهار عیش　　بگذشت خوش بروی تو ایام روزگار عشق

آنجا که زلف دوست نهد دام دلبری　　آندل رسد بدانکه گردد شکار عشق

هرگز فرو نبست لب از گفتار خنده گل　　بلبل همیشه ناله نماید ز خار عشق

~~ایدل ز کوی عشق حذر کن که عاشقان　　خون جگر خورند همه در دیار عشق~~

عشاق را ز دیده چکانند بسکه خون　　بر جای آب خون رود از جویبار عشق

بودیم غوطه ور همه در بحر عشق دوست　　افتاد ز آه ما از چه سبب بر کنار عشق

باشد همیشه مست خورد هر که جرعه　　از باده زلال [illegible] گوار عشق

شیخ و فقیه و محتسب و رند باده نوش　　هستند [illegible] نگر در قطار عشق

نگذاشت

نگذاشت عقل در پی خوبان رود حکیم

زین روی هست تا به ابد شرمسار عشق

۳۶۹

طریق عشق میپیمای بی وجود رفیق　　که هست راهرو آنرا رفیق شرط طریق

مده ز دست تو تا ممکن است دامن دوست　　که بهر خویش بود در جهان رفیق شفیق

وزین سپس نخورم می مگر به شعر تری　　بشرط آنکه مرا همرهی کند توفیق

بکنه ذات تو کس در زمانه پی نبرد　　ولی وجود ترا هر کسی کند تصدیق

خیال موی میانت مرا میسر نیست　　که کس نکرده هنوز این چنین خیال دقیق

بجز لب چو عقیق تو وقت خندیدن　　ندیده ام که شکر ریزد از میان (دهان) عقیق

برم به پیش رقیبان که التجا چه عجب　　بخار و خس برد از بیم جان پناه غریق

بباغ چونکه سحر گریه ابر و خنده گل　　خوش است شاهد شیرین لب و شراب رحیق

بگو که شعر حکیم از چه رو بود شیرین

اگر نه از لب لعل تو میکند تحقیق

۳۷۰

اگر ز خاک نروید در این جهان جز تاک　　سزد که گوی برد در شرف ز گردون خاک

بیاد آورم از دور جام و مجلس جم　　بباغ چون نگرم من شکوه طارم تاک

مرا که پاک بود دامن از غبار هوس　　کند هزار ملامت اگر رقیب چه باک

توخواهی ار نشوی شهره در هوسناکی — بروز گرد هوس دار دامن دل پاک

بگو براهل خود بین که عیب ما نکنند — که عیب پاک نیز زیبد ز مردم ناپاک

فشانم از مژه گر خون بجای اشک رواست — که کشته سینه ام از ناخن ملامت چاک

بجای باده خوری گر تو خون ما شاید — بدین روش که توئی جان من علیک فداک

همین نه خون مرا کرده پایمال غمت — کدام سر که ترا نیست بسته در فتراک

حکیم کو نزند پیش هوشیاران دم

که شر مستی ما را نمیکنند ادراک

۳۷۱

گر بر شوی بدین رخ زیبا تو بر فلک — بیند ملک چو روی تو گوید فدیت لک

آنجا که پرده بر فکند مهر عارضت — در حیرتم که ماه چرا تابد از فلک

شیطان گر آدمی چو تو بیند عجب مدار — کافتد بسجده با همه انکار چون ملک

در خانه تر خیال تو گر بگذرد شبی — سوزد چو برق حاصل زهد و ریا و شک

دل را درون خلوت خاطر غلام رخ — تا نقش دیگران کنم از لوح سینه حک

نگذاشت دیده خال سیه خویش را چو دید — در چهره چو اینرا است عکس مردمک

بگذار تا که با لب جان پرور تو شبی

گوید حکیم راز دل خویش یک بیک

نکنم

۳۷۲

نکنم پیروی آنرا اگر بود پیر و شک — قُل لِمَن یُوعِدُنی مالی لی ما لَکَ لَک

تا بکی دعوی توحید کنی با همه شرک — در حقیقت دو بود آنکه [illegible] یک

قلب را کس نتواند سره کردن بدغل — همه جا ناسره را روی سیه ساخت محک

در جهان سحر زندان سر زلف صنم است — که اگر بر فکند پرده برد دل ز ملک

در پی کوشش ما دست چه دارد گشتی — دگران نیز برانید چو عیسی بفلک

برو ای شوخ جفا پیشه و زین بیش مخند — چند بر زخم من دلشده ریزی تو نمک

دوست را دید چو با رخت سفر دوش حکیم

گفت هر جا که روی رو تو که الله معک

۳۷۳

نه صلح با من دلخسته میکنی نه جنگ — برو که با همه نیکیت بود صد رنگ

نشد ز آتش آهم دل تو نرم مگر — درون سینه سیمین نهفته داری سنگ

مرا ز محتسب شهر با تو هیچ نیست — بیار باده که گوشم ببانگ بربط و چنگ

اگرچه عرصه گیتی بسی فراخ بود — ولی بدیده ما هست بی جمال تو تنگ

من و امید وصال تو قصه کوته کن — که راه دور و دراز است و پای همت لنگ

بشوی لوح دل از نقش غیر ورنه چه سود — بری ز آینه کو گرفته ظلمت زنگ

کنون که پیش تو آمد برای خویش حکیم
بکش بناوک نازش که نیست جای درنگ

۳۷۴

بخط و خال تو ای آهوی خجسته خصال / بچشم مست تو کو برده دل ز دست غزال
بچین زلف تو یعنی بشامگاه فراق / بتاب روی تو یعنی ببامداد وصال
بآن دهان که نهیش دهند مردم جان / بآن میان که نمونش زنند خلق مثال
بلاله تو که از ارغوان رباید رنگ / بسنبل تو که برد از بنفشه بوی کمال
بنخل قد تو کورا ز لعل تست رطب / بباغ حسن تو کورا ز قد تست نهال
بماه روی تو کوراست هاله از زلف سیه / بدام زلف تو کوراست دانه مشکین خال
بآن شکر که ترا ریزد از بیان بدیع / بآن نمک که ترا خیزد از فصیح مقال
بآن دهان و لب و خال و خط و چهره و زلف / بآن کرشمه و ناز و عتاب و غنج و دلال
که هیچگاه ز کوی تو بر نتابد روی
حکیم با همه جور و جفا و رنج و ملال

۳۷۵

جانم بلب رسید ز دست جفای دل / کس در جهان مباد چو من مبتلای دل
با این همه طبیب و تمنای عافیت / مردم ز درد و هیچ نجستم دوای دل
در کوی یار این همه جور و جفا هنوز / دل میکشد برای من و من برای دل

صوفی

صوفی بنوش باده صافی ز دست دوست / خواهی درون سینه چو بینی صفای دل
در آستان میکده بیگانه شد ز خویش / هر کس که شد چو پیر مغان آشنای دل
زان پیشتر که شیخ زند دم ز رهبری / شد پیر میفروش مرا پیشوای دل
زاهد مرا بصومعه دعوت مکن که ما / کاری نه میکنیم کنون بی رضای دل
در کوی میفروش مرا در جهان نبود / جز پیر تو پیاله کسی رهنمای دل
ترسم که با دهان تو روزی چو ما حکیم
گوید بهیچ ترک سر اندر هوای دل

۳۷۶

چو مهر ماه نبود در زمانه هیچ بدل / زنند روی ترا عاشقان بمهر مثل
مگر در آینه بینی جمال دلکش خویش / وگرنه روی ترا نیست در زمانه بدل
خیال روی تو آتش زند بخرمن مهر / حدیث لعل تو دل میبرد ز دست عسل
دریغ و درد که بگذشت عمر و عقده دل / نشد مرا سر موئی ز چین زلف تو حل
در آن بنای که بنیاد او بود بر عشق / بهیچ روی نیابد زمانه راه خلل
چه کرده‌ئی تو که مزدش بهشت میخواهی / چو نیست معرفت ایدل چه سود حسن عمل
نه دم ز سحر زند زین سپس نه لاف زحل
حکیم تا نبود رنگ قلب و بوی دغل

۳۷۷

در بند دل غمزده را پند چه حاصل / بازا که مرا بی تو خورد خون جگر دل
دیگر مطلب سیم و زر از من تو که دانی / کاری ز زرم نیست بجز عشق تو حاصل

در پای تو جان ریختن آسان بود اما | دل باز گرفتن بود از دست تو مشکل
گر غیر دهد شهد بشیرینی آن نیست | کز دست بتی چون تو خورم زهر هلاهل
بیهوده کنم زمزمه با زاهد خودبین | دانا نبرد فایده از صحبت جاهل
گر زلف تو ما را نگشاید گره از کار | پیش که توان کرد بگو حل مسائل
مجنون تو هرگز نشود سلسله از پای | مقتول تو هرگز نکند شکوه ز قاتل
گر همرزند با تو دم از حسن مخور غم | کس نشنود از هرزه درا دعوی باطل
گردند اگر در همه آفاق جهان خلق | در حسن نیابند کسی با تو مماثل
هرگز نتوان کرد ز دل مهر تو بیرون | گوئی که سرشتند مرا از آب غمت گل

هر کس چو خضر دم زند از چشمه حیوان
باشد چو حکیم از لب جان بخش تو غافل

۳۷۸

چو در حریم حرم نیست مجال دخول | چه سود عاشق بیچاره را صلای وصول
در آستان تو هر ذره را که می‌نگرم | چو آفتاب بود بهر صعود و نزول
مرا بکام دل آید و بس بوسه گر ندهی | رسد ز لعل تو گر کار و بار من بحصول
شکایت از تو روا نیست در شریعت عشق | که کرده‌ایم جفای ترا نخست قبول
بهیچ روی نشود آشنای عشق کسی | که گردد از غم بیگانه در زمانه ملول

بهر کجا نگرم نیست عیان چون مهر | نداری ار چه محل و منزهی ز حلول
بهل که دست تو بر سم چو خون من ریزی | ز قاتلی چو تو جانا خجل بود مقتول
ترا چو خون غم آید بپا لب باد حلال | خوری چو خون مرا زاند و نرگس مکحول

حکیم گفت که در کوی عشق ممکن نیست
رسد بدامن ادراک دوست دست عقول

۳۷۹

در غم روی تو ای مایه رسوائی دل | کس نیارد که کند شرح شکیبائی دل
آنکه در کوی تو ترک دل و دین گفت چو ما | کی خورد با غم روی تو غم رسوائی دل
هر که با روی چو خورشید تو روزی بنشست | شهره شد در همه آفاق بشیدائی دل
سمن از جام جم و ملک سلیمان [illegible] | [illegible]
شاید انگشت بدندان همه شب بندگر | آسمان در طلب بادیه پیمائی دل
نیست در صومعه با این همه زاهد کس او | روی زیبای ترا گر شناسائی دل
از من اسرار غم دوست مپرسید که عشق | داده بر باد مرا حزم و دانائی دل

بست تا دل بسر زلف تو دانست حکیم
که در این حلقه کسی نیست بر سائی دل

۳۸۰

در باغ نیست بلبل اگر مبتلای گل | نالد ندانم از چه سبب در هوای گل
گوئی زمانه در چمن آرد بحکم عشق | گل را برای بلبل و بلبل برای گل
بندند تا ز ناله فرو بلبلان نفس | بگشای ای نسیم تو بند قبای گل

[illegible]

هر صبحدم خورید صبوحی که در چمن — با ما دو هفته بیش نباشد وفای گل

امروز آن نوای که برساخت خار کن — بشنو ز نای بلبل دستان سرای گل

در حیرتم که با همه بیگانگی بود — خار از چه روی در همه جا آشنای گل

در بوستان در آی و فرا دار گوش جان — تا بشنوی بخوان تو فرح صلای گل

برگوی ساقیا که بجز جام لعلگون — در باغ عارض تو که شد رهنمای گل

نوشید چون حکیم می صاف و بنگرید
در باغ صدق درد کشان و صفای گل

۳۸۱

سحر که خوش سرود این نکته بلبل — که باید خورد می در موسم گل

~~مخوان واعظ احادیث تو بر در باغ — که بر عقل تو خندد مست بلبل~~

بیا ساقی مرا پیوسته می ده — مکن در گردش ساغر تعلل

خطا باشد ز دامان بلندت — کرم کوته کنی دست توسل

مدام زنده میدارد ببوئی — نسیمی کاید از زلف و کاکل

چه خوش باشد ز خال و خط مشکین — جمال خوبرویان را تجمل

بیا کز زلف و رویت بوستان را — همه پر ارغوان بینیم و سنبل

حذر کن زاه درویشان که زین پیش — نه زیبد پادشاهان را تطاول

حکیم

حکیم از پیچ و تاب زلف جانان
کند پیوسته اثبات تسلسل

۳۸۲

فروغ مهر شد از پرتو شراب خجل — ببین که آتش سوزنده شد ز آب خجل

گذشت عمر و کنونم ز ترک باده بسی — ز پیر میکده شرمنده و ز شراب خجل

درون پرده چنان گفت سر مستی چنگ — که شد ز تو بر بیهوده شیخ و شاب خجل

ز شرم زلف تو سنبل فکنده سر در پیش — چنانکه نرگس از آن چشم نیمخواب خجل

چه جای ماه که از شرم رخ بپوشاند — بود ز روی تو امروز آفتاب خجل

ترا نباشد اگر گل درون جامه نهان — بود ز بوی خوشت از چه رو گلاب خجل

به پیش مردم فرخنده رای پر کن نیست — کسی که روی تو بگزیند از انتخاب خجل

سپهر با همه جاه و جلال و کوکبه و شان — ز قدر خویش بود پیش بو تراب خجل

اگر که فضل تو فردا شفیع ما نشود — بسی شویم ز کردار ناصواب خجل

گرت سبو شکند محتسب منال حکیم
که عاقبت شود از سوء احتساب خجل

۳۸۳

بگیرم ایخواجه ترا خانه شد آکنده ز مال — چیست برگو ثمر مال بجز وزر و وبال

مال هر چند بود مایه آسایش خلق — لیکن از کد یمین باید و از کسب حلال

گر هلال دست ترا نان جو از خوشه خویش   هر که از خرمن مردم کنی آکنده جوال

عاقبت زان همه اندوخته با خویش چه برد   شد چو قارون ز جهان ره سپر کوی زوال

حاصل سلطنت کون و مکان چیزی نیست   در سرا یکه بقای تو در او هست محال

برو آسایش و آسایش دوران مطلب   که بود دور فلک دایره رنج و ملال

در دل غنچه ز تنگی نکند ناله اثر   برو ای بلبل شوریده تو زین بیش منال

من و ترک غم عشق تو میسر نشود   ایکه صد دل بری از دست بیک غنج و دلال

ذکر خسرو همه شیرین بود اندر همه وقت   فکر مجنون همه لیلی بود اندر همه حال

زین جهان بست چو در هجر رخت رخت حکیم
گفت افسوس که مردم در امید وصال

٣٨۴

گر روز و شب از دست توام خون رود از دل   مهر تو مپندار که بیرون رود از دل

نقشی که پذیرفته دل از خامه تقدیر   هرگز بتدبیر کسی چون رود از دل

در درد غم عشق تو نه درد است که ما را   در پرده با فسانه و افسون رود از دل

کم شور مرا با لب شیرین تو خوانند   افسانه فرهاد چو مجنون رود از دل

با دولت وصل تو عجب نیست گدا را   گر آرزوی دولت قارون رود از دل

مجنون چو من ار سلسله زلف تو بیند   او را هوس رفتن هامون رود از دل

گر

گر پند حکیمت نکند سود در این بند
ای شیخ ترا نیز چو ما خون رود از دل

٣٨۵

مباش طالب گنج و مکوش در پی مال   که هست چون نگری گنج رنج و مال ملال

بغیر رنج ندانم که چیست حاصل گنج   بجز ملال ندانم چه سود دارد مال

خوش آنکه در عوض مال دانش آموزد   کند ز گنج قناعت بدست گنج کمال

بجان خواهم که مادر زمانه نفروشیم   گدائی در میخانه را بجاه و جلال

غم زمانه خورم چند ساقیا برخیز   بیار [illegible] جام زباده مالامال

~~بنوش باده و خوش باش در جهان که هنوز   درون پرده ندانند کس حقیقت حال~~

وصال روی بتی چون تو گر چه ممکن نیست   ولی خوش است مرا دل در این خیال محال

رخ چو ماه تو کز مشتری رباید دل   نهاده از خم ابرو بر آفتاب هلال

مخور ز کشتن من هیچ غم که مفتی عشق   نموده خون مرا بر تو در زمانه حلال

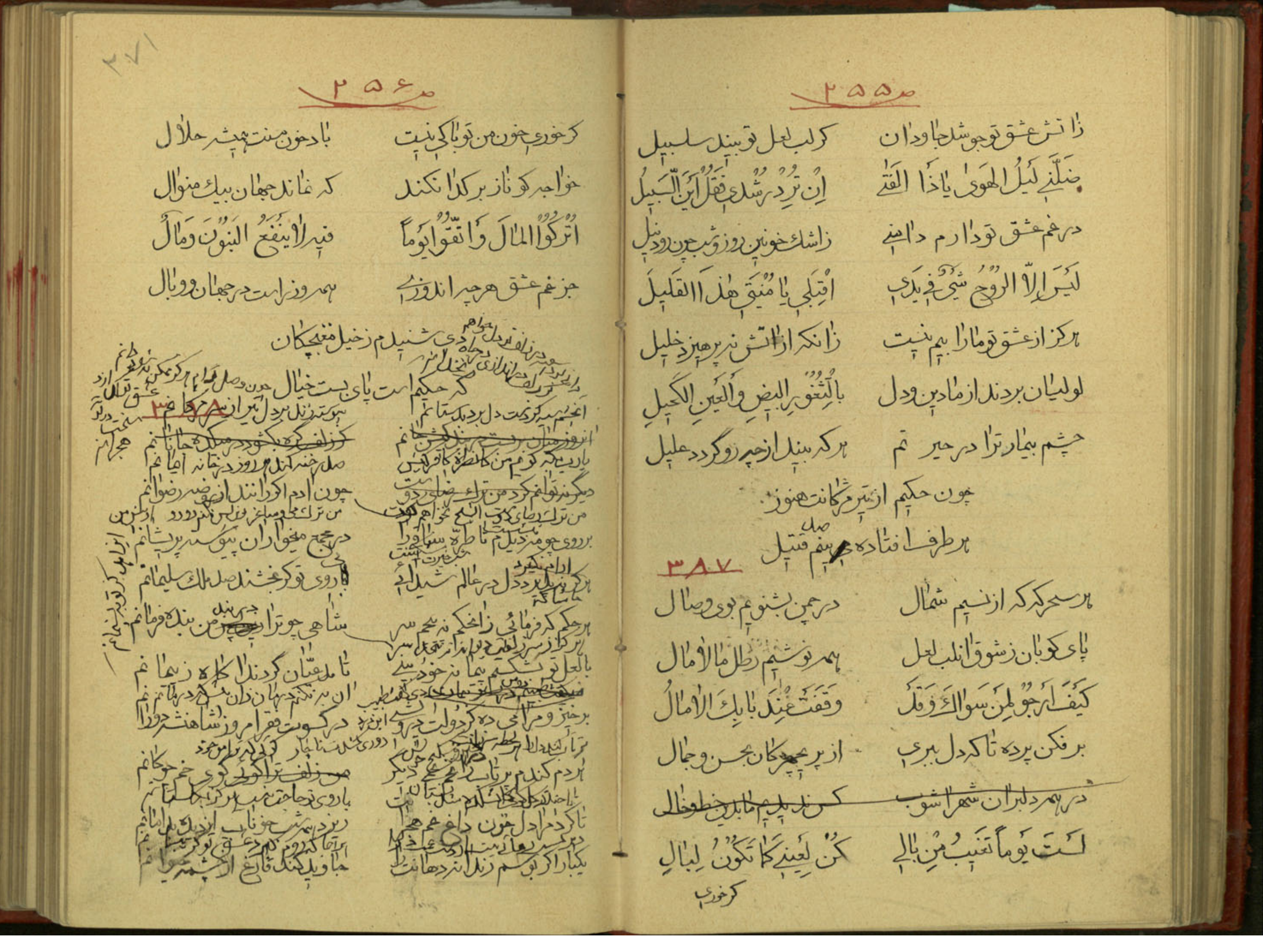
~~بیک کرشمه که کردی نخست دانستم   که چشم مست تو دل میبرد ز چشم غزال~~

حکیم تا نکند ترک خویش روزی چند
بهیچ رو نبرد راه در حرم وصال

٣٨۶

هر که دارد در جهان وجهی جمیل   بر جمال او بجوید دل دلیل

یا جمیل الوجه من ربی اتق   کم تضل الناس بالوجه الجمیل



زاتش عشق تو جوشد جاودان | کز لب لعل تو بیند سلسبیل
ینکلّی لیل الهوی یا ذا الفتی | ان ترد رشدا فقل ابن السبیل
در غم عشق تو دارم دامنی | زاشک خونین روز و شب چون رود نیل
لیس الّا الروح شیء فی یدی | اقبلی یا منیتی هذا القلیل
هرگز از عشق تو ما را بیم نیست | زانکه از آتش نپرهیزد خلیل
لولیان بردند از ما دین و دل | بالثغور البیض والعین الکحیل
چشم بیمار ترا در حیرتم | هر که بیند از چه رو گردد علیل

چون حکیم از تیر مژگانت هنوز
هر طرف افتاده صد بسمل قتیل

٣٨٧

هر سحر گه کز نسیم شمال | در چمن بشنوم بوی وصال
یاد گویان ز شوق آن لب لعل | هم نوشم رطل مالامال
کیف ارجو لمن سواک وقد | وقفت عند بابک الآمال
بر فکن پرده تا که دل ببری | از پریچهرگان بحسن و جمال
~~در همه دلبران شهر آشوب | کس ندیدم مانند خط و خال~~
لست یوما تغیب من بالی | کن لعبدک کما تکون لبالی

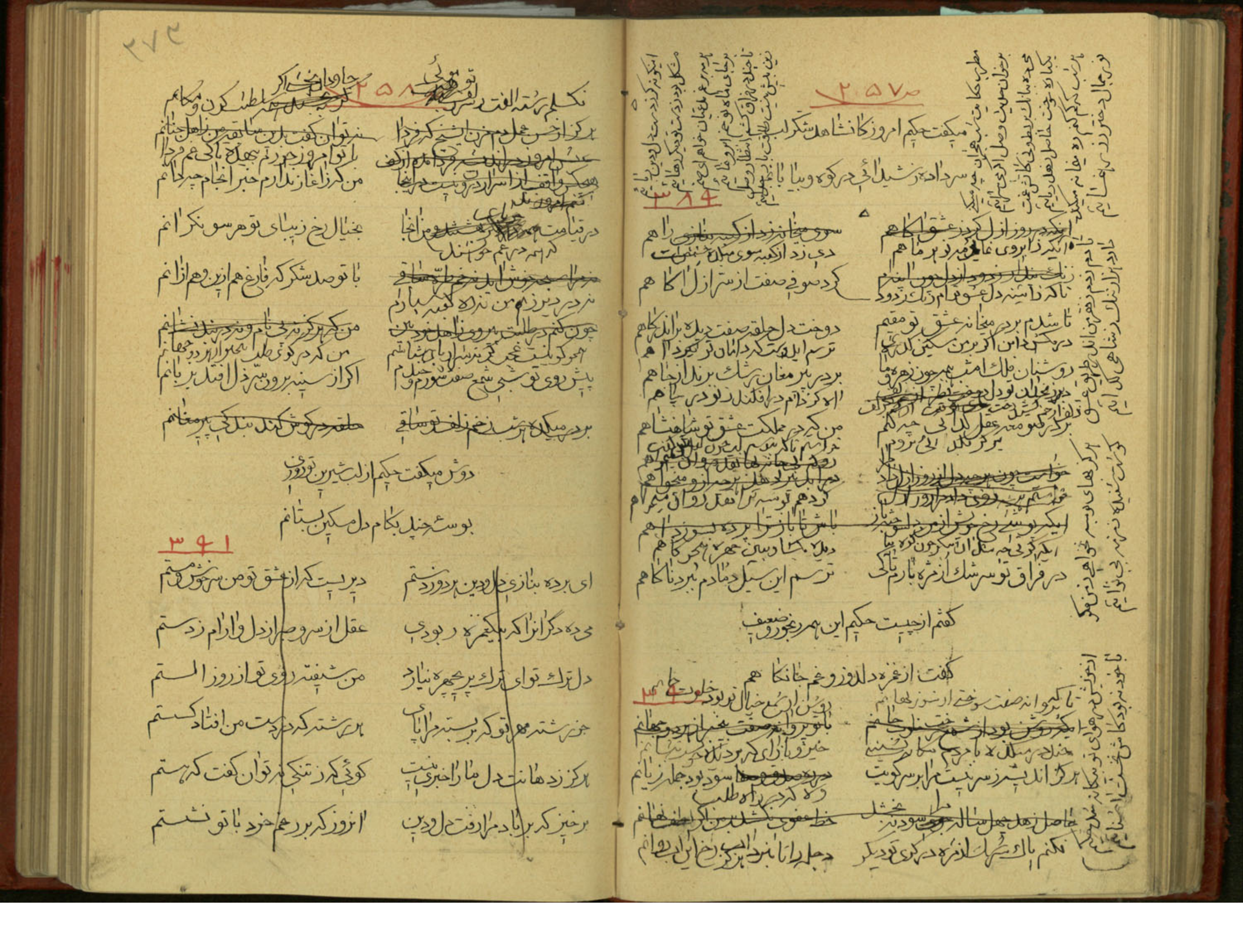
گر خوری

گر خوری چون من تو باکی نیست | باد خونت همچو شیر حلال
خواجه گر تو ناز بر گدا نکند | که نماند جهان بیک منوال
اترکوا المال واتقوا یوما | فیه لا ینفع البنون ومال
جز غم عشق هر چه اندوزی | همه وزر است در جهان و وبال

[illegible] شنیدم زخیل مغبچگان
گر حکیم است پای بست خیال [illegible]

٣٨٨

[illegible]



۲۵۷

میگفت حکیم امروز کان شاهد شکرلب
سر داده رشید ای در کوه و بیابان

۳۸۴

تا شدم بر در میخانه عشق تو مقیم
روشنان فلک امشب همه چون زهره و ماه

دوخت دل حلقه صفت دیده بر ابلق کاهم
ترسم این دیده کند دامان تر

من که در مملکت عشق تو شاهنشاهم

در فراق تو سرشک از مژه بارم تا کی
ترسم این سیل دمادم ببرد ناگاهم

گفتم از چیست حکیم این همه رنجور و ضعیف
گفت از غمزه دلدوز و غم جانکاهم

۳۹۰

تا بکی گوی ز من بت عهد
نکنم پاک سرشک از مژه در کوی تو دیگر

۲۵۸

بخیال رخ زیبای تو هر سو نگرانم
با تو صد شکر که فارغ هم ازین وهم از آنم

من که از آغاز ندارم خبر انجام چه دانم

نه در دیر زنم من نه ره کعبه سپارم
اگر از سینه برون سر ز دل افتد بر بامم

پیش روی تو شبی شمع صفت سوزم و جان
بردر میکده هر شب زغم زلف تو ساقی

دوش میگفت حکیم از لب شیرین تو دوری
بوسه چند بکام دل مسکین بستانم

۳۹۱

ای برده بنازی دل و دین بردر و دستم
دیریست که از عشق تو من سرخوش و مستم

می ده دگر از اکر بکیم ره ربودی
عقل از سر و صبر از دل و آرام ز دستم

دل ترك تو ای ترك پریچهره نیارد
من شیفته روی تو از روز الستم

جز رشته مهر تو که بر بستم از آن
هر رشته که در دست من افتاد گسستم

هرگز زدهانت دل ما را خبری نیست
گوئی که ز تنگی نتوان گفت که هستم

برخیز که بر باد مراد رفت دل و دین
آن روز که بردم حم خرد با تو نشستم

ص ۲۵۹

باز کس مست نتوان دم زدن از زهد / می بریز مرا باز که من توبه شکستم

دی شیخ مرا داد ز تو سبحه تزویر / بنداشت بدین دانه من از دام تو رستم

میکرد حکیم این هنر از عشق ملامت

نشنیدم و دل در خم گیسوی تو بستم

۳۹۲

بر دل از سر مژگان سخت میزنی نیشم / ترسم ای پسر آخر خون بکنی دل ریشم

بالله از خم زلفت حلقه ها کنم در گوش / خوانی از وفا روزی گر تو بنده خویشم

من که داده ام بر باد با تو دین و دل برگو / دیگر از چه پرهیزم دیگر از چه اندیشم

جز ز زلف شکسته کوست دام شیدائی / نیست دیگر از دامی در زمانه تشویشم

با غم فراق آن بر ترک دیگران گویم / چون نمیرود کاری بی تو دیگر از پیشم

تا مرا ز کف دل برد طره دلاویزت / با همه مسلمانی کافری بود کیشم

باید از حکیم آموخت راه و رسم درویشی

در توانگری نتوان لاف زد که درویشم

۳۹۳

بی تو نشکیبم زین بیش ای صنم / روی بکشا تا فرو بندیم دم

کیف منا یختفی من نوره / یملاء الآفاق طرا والأمم

در ره دل کعبه و بتخانه نیست / با تو نشناسیم ما دیر از حرم

یا

ص ۲۶۰

یا بشیر الحی بشرنا وقل / ما لسلمی سافرت من ذی سلم

گر بلغزد در طریق عشق پای / جاودان بوجهل گردد بو الحکم

کیف لا اثنی علی ربی الذی / کلما زدت الثنا زاد النعم

چون نوازد مطرب میخانه چنگ / ساقیا می ده ببانگ زیر و بم

قد سمعنا العود ان العود حق / قد خلقتم للبقا لا للعدم

ما گنه کاریم در آئین عشق / بر گنه کاران روا باشد ستم

ان من اسمائک الحسنی الکریم / ان تعذبنا فما معنی الکرم

ما ترا از بحر هستی قطره ایم / قطره روزی باز گردد سوی یم

خواجه را گو بر متاب از عشق روی / کم تحب المال حبا وهو جم

هیچکس با کعبه نگزیند کنشت / ای صمد گو چند میجوئی صنم

یا برو یکباره ترک عقل کن

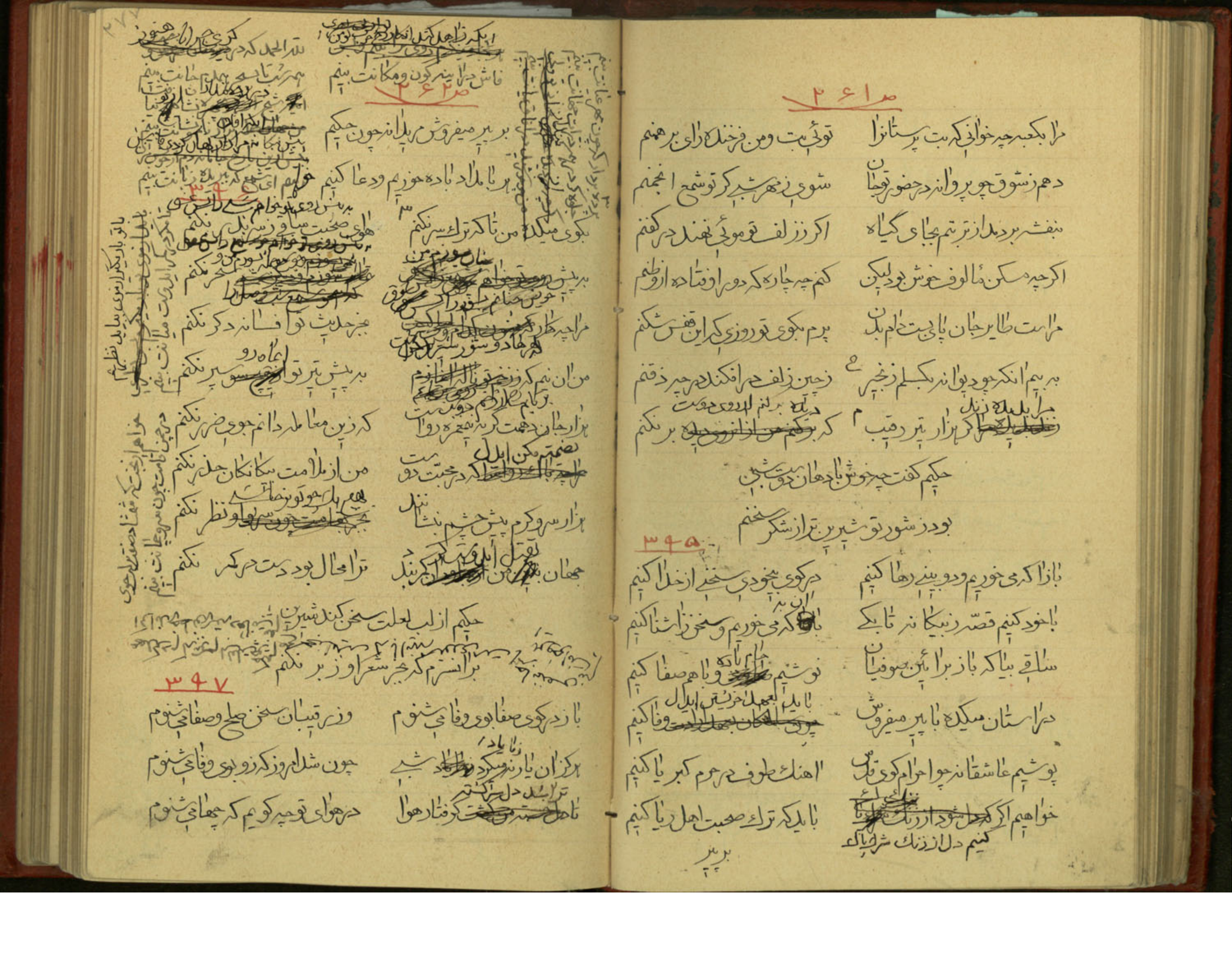
یا مزن هرگز حکیم از عشق دم

۳۹۴

برون نمیرود از سر هوای ماه منم / کجاست عشق که فارغ کند ز خویشتنم

اگر نه سر دلم در زبان گرفته چو شمع / چرا بجای سخن ریزد آتش از دهنم

خیال روی تو فارغ ز خویش کرد مرا / توئی بجای من اکنون درون پیرهنم



ص ۲۶۱

مرا بکعبه چه خوانی که بت پرستانرا … توئی بت و من فرخنده رای برهمنم

دهم ز شوق چو پروانه در حضور تو جان … شوی ز مهر شبی گر تو شمع انجمنم

بنفشه بر دمد از تربتم بجای گیاه … اگر ز زلف تو موئی نهند در کفنم

اگرچه مسکن مألوف خوش بود لیکن … کنم چه چاره که دور اوفتاده از وطنم

مراست طایر جان پای بست دام بدن … پرم بکوی تو روزی که این قفس شکنم

برهم آنکه چو دیوانه بگسلم زنجیر … ز چین زلف در افکند در چه ذقنم

زند بلیله آکه هزار تیر رقیب … که بر کنم من از ان … بر نکنم

حکیم گفت چه خوش با دهان دوست شبی

بود ز شور تو شیرین تر از شکر سخنم

۳۴۵

باز آ که می خوریم و دو بینی رها کنیم … در کوی بیخودی سخنی از خدا کنیم

با خود کنیم قصه زنیکان تا یکی … با آن بت که می خوریم و سخن زاشنا کنیم

ساقی بیا که باز برائین صوفیان … نوشیم جام باده و با هم صفا کنیم

در آستان میکده با پیر میفروش … باید بعهد خویشتن ایدل وفا کنیم

پوشیم عاشقانه چو احرام کوی دوست … آهنگ طوف در حرم کبریا کنیم

خواهیم اگر کنیم دل از زنگ شرک پاک … باید که ترک صحبت اهل ریا کنیم

بر پیر

الله الحمد که در … … کری جز … هنوز

یکی زاهد کند انکار … فاش در آئینه کون و مکانت بینم

همه شب تا سحر … جانت بینم

ص ۲۶۲

بر پیر میفروش رود آنچون حکیم … سحر بامداد باده خوریم و دعا کنیم

خواهم ای شمع که بی پرده زبانت بینم

۳۴۶

بکوی میکده من تا که ترک سر نکنم … هوای صحبت ساقی ز سر بدر نکنم

بر پیش روی تو خواهم …

مرا چه کار … … سحر نکنم

من آن نیم که ز زخم تو ناله آغازم … بجز حدیث تو افسانه دگر نکنم

هزار جان ز دهمت گر به غمزه روا … بر پیش تیر تو از … سپر نکنم

… اگر در محبت دوست … که زین معامله دانم چو بی ضرر نکنم

هزار سر و گرم پیش چشم بنشانند … من از ملامت بیگانگان حذر نکنم

جهان بقتل من ار … گر بندد … بجز … نظر نکنم

… ترا محال بود دست در کمر نکنم

حکیم از لب لعلت سخن کند شیرین

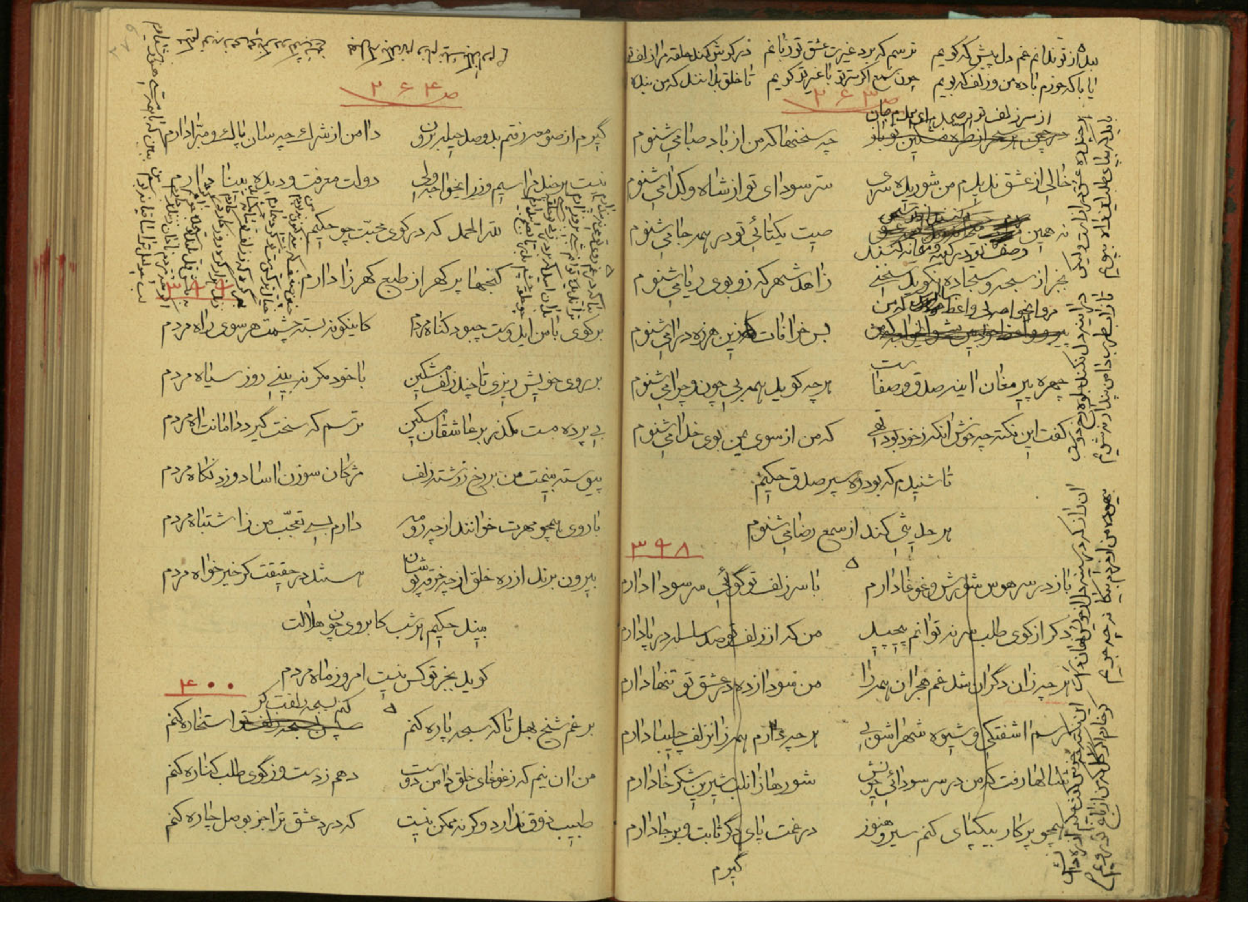
برانسرم که بجز شعر او ز بر نکنم

۳۴۷

باز در کوی صفا بوی وفائی شنوم … وز رقیبان سخن صلح و صفائی شنوم

هرگز آن یار نه سوگند زما یاد شبی … چون شد امروز که زو بوی وفائی شنوم

تا دل … گرفتار هوا … در هوای تو چه گویم که جفائی شنوم



سیل از تو ندانم غم دل پیش که گوییم — ترسم که برد غیرت عشق تو زبانم — در گوش کند حلقه مرا زلف تو
یا باکه خودم باده من و زلف که بوییم — چون شمع اگر سر تو با غیر تو گوییم — تا خلق بدانند که من بنده

ص ۲۶۳

از سر زلف تو هر صبح به این ملکم جان — چه سخنها که من از باد صبا می‌شنوم
خالی از عشق ندیدم من شوریده سری — سر سودای تو از شاه و گدا می‌شنوم
وصف تو در کعبه و میخانه کنند — صیت یکتایی تو در همه جا می‌شنوم
بجز از سبحه و سجاده نگویند سخنی — زاهد شهر که زو بوی ریا می‌شنوم
واعظ — بس خرافات که زین هرزه درا می‌شنوم
چهره پیر مغان آینه صدق و صفاست — هر چه گویند همه بی‌چون و چرا می‌شنوم
گفت این نکته چه خوش آنکه ز خود بود جدا — که من از سوی تو این بوی خدا می‌شنوم
تا شنیدم که بود راه سپر صدق حکیم
هر حدیثی کند از سمع رضا می‌شنوم

۳۴۸

باز در سر هوس شورش و غوغا دارم — با سر زلف تو گویی سر سودا دارم
دگر از کوی طلب سر نتوانم پیچید — من که از زلف تو صد سلسله در پا دارم
هر چه زان دگران شد غم هجران همه را — من سودازده در عشق تو تنها دارم
ترسم آشفتگی و شیوه شهرآشوبی — هر چه دارم همه زان زلف چلیپا دارم
تا تماشا رفت که من در سر سودای خویش — شورها زان لب شیرین شکرخا دارم
همچو پرگار یکپای کنم سیر و هنوز — در غمت پای دگر ثابت و بر جا دارم
گیرم

ص ۲۶۴

گیرم از صومعه رفتم بدر وصل چه برو — دامن از شرع چه سان پاک و مبرا دارم
نیست بر خلد و اسم و زر اخواجه ولی — دولت معرفت و دیده بینا دارم
الله الحمد که در کوی محبت چو حکیم
گنجها پر گهر از طبع گهرزا دارم

۳۴۹

بر کوی با من آید وگر چه بود گناه مردم — کاینگونه بسته چشمت هر سوی راه مردم
بر روی خویش ریزی تا چند زلف مشکین — با خود مگر نه بینی روز سیاه مردم
بی پرده مست مگذر بر عاشقان مسکین — ترسم که سخت گیرد دامانت آه مردم
پیوسته هست من بر رخ زد رشته زلف — مژگان سوزن آسا دوزد نگاه مردم
با روی همچو مهرت خوانند از چه رو مه — دارم بسی تعجب من ز اشتباه مردم
بیرون برند از ره خلق از چه خرقه پوشان — هست در حقیقت گر خیرخواه مردم
بیند حکیم هر شب کابروی چون هلالت
گوید بجز تو کس نیست امروز ماه مردم

۴۰۰

بر غم شیخ بهل تا که سبحه پاره کنم — کنم به سبحه زلفت گر استخاره کنم
من آن نیم که ز غوغای خلق دامن دوست — دهم ز دست و ز کوی طلب کناره کنم
طبیب ذوق ندارد وگرنه ممکن نیست — که درد عشق ترا جز به وصل چاره کنم

زسوز آتش آهم چو موم بگدازد
اگر که شرح غمت پیش سنگ خاره کنم

مرا که نیست ز سر درون پرده خبر
چرا ملامت رندان شرابخواره کنم

بیار باده که خواهم چو چشم مست تو باز
شوم خراب و خرابات را اجاره کنم

مرو که با تو ندانم صلاح خویش هنوز
مگر که عمر در این خاکدان دوباره کنم

کرم بصومعه خوانند زاهدان روزی
ز پیر میکده باید مرا استخاره کنم

بگفت دی که نگیرد ز خلق گوشه حکیم
مگر بگوشه ابرو منش اشاره کنم

۴۰۱

با دوست بجز دوست در این خانه نبینم
خوشم همه با هم و بیگانه نبینم

در خلوت دل جز تو را شخص نبینم ~~کردیم ز نقش دگران پاک دل خویش~~
صد شکر که بیگانه در این خانه نبینم

آباد شد از روی تو تا [illegible] کوی محبت
در هیچ کجا خانه ویرانه نبینم

در کوی محبت نبود حلقه چشمی ~~در کوی تو چشمی نبود در همه عالم~~
کش حلقه صفت بر در میخانه نبینم

زاهد مگذر بر در میخانه و بگذار
تا چون تو گدا شوکت شاهانه نبینم

ساقی مکن اصرار که من می نخورم باده ~~[illegible]~~
تا بر لب لعلت لب پیمانه نبینم

با سلسله طره مشکین تو در شهر
امروز بجز مردم دیوانه نبینم

سوزم من سودا زده چون شمع ز حسرت
کر گرد تو شب شوق پروانه نبینم

در صومعه بر گوی حکیم از چه نشستی
در آینه جان رخ جانانه نبینم

۴۰۲

تا سحر شب همه شب در طلب یار خوشم
نیست چون با غم یارم غم اغیار خوشم

برو ای شیخ که با زلف خم اندر خم دوست (بت)
نه مرا سبحه برد دل نه بزنار خوشم

کنم از سرزنش خلق کجا اندیشه بگو
من که در عشق گل روی تو با خار خوشم

با چنین نرگس مخمور ~~[illegible]~~ که تو داری همه عمر
گر مرا دل بود از دست تو بیمار خوشم

باشم از باده عشقت نه من امروز خراب
سالها شد که از این ساغر سرشار خوشم

در خمار غم عشق تو مرا کعبه چه سود
زیر ~~[illegible]~~ آنجا که بود خانه خمار خوشم

برد خوی خوشت از دست مرا صبر و شکیب
با تو تنها نه بخال و خط و رخسار خوشم

با میلی که دهد دست مرا صحبت دوست (بت)
میکشم جور رقیبان من و زین کار خوشم

هر یکبو سر اگر صد سخن تلخ حکیم
بشنوم زان لب شیرین شکربار خوشم

۴۰۳

تو خود گرچه توانی بتم جانی در تنم دردم
که بگشایم بروی دیده و بگریه شود دردم

ترا در عشق من گر با خط سبز ~~[illegible]~~ شکی باشد
~~بیا [illegible]~~ [illegible] بنگر سرخ و چهره زردم

همی خواهم که گردم خاک در راه تو بنشینم
که تا چون بگذری بر من بگیرد دامنت گردم

مرا باشد اگر از سوختن پروا چرا هر شب — بگرد شمع رخسار تو چون پروانه میگردم

ننالم هرگز از بیگانه گر من صد جفا بینم — ز دست دوست بود از سینه گر آهی برآوردم

چو دید از آه گرمم بزم میگردد دلش گفتا — بشوخی تا بکی بیهوده گوئی آهن سردم

حکیم از من کنم گر دعوی مردانگی مشنو

اگر در کوی جانان ترک جان کردم بدان مردم

۴۰۴

تا بدربانی میخانه رقم شد نامم — نام جم زنده شد از جام فرح انجامم

منعم از باده پرستی مکن ای شیخ دگر — هر که در شهر شود شهره بمستی نامم

شکر کز جلوه جام و رخ ساقی همه شب — تا سحر نور برآید بسپهر از بامم

باده ام در قدح و طره ساقی بر کف — وه چه خوش میگذرد در طلبت ایامم

من نه آنم که ره زاهد خودبین سپرم — رند صافی نیت و صوفی درد آشامم

بنده دردکشانم که شما نگه کنند — تا سحر کز می صاف لبالب جامم

چشم مست تو [illegible] — برد یکباره ز [illegible] دل آرامم

گر چه سوزم همه شب ز آتش عشق تو ولی — لیک پروانه در این مرحله داند خامم

دامن دوست نیارم دهم از دست حکیم

تا نه از لعل شکرخند برآرد کامم

۴۰۵

تا پیر میفروش پذیرفت خدمتم — پر شد فضای شش جهت از صیت حشمتم

باری که دیگران نکشیدند دست عشق — بر من نهاد و بر دگران هشت منتم

کشتم

گشتم در آستان تو تا معتکف چو خاک — با آسمان ستیزه کند خاک حضرتم

برتر سپهر [illegible] سایه فکند — چون شاخ سدره [illegible] سپهر سیمرغ همتم

ساقی مرا بباده چه حاجت که روز وصل — من بی پیاله مست ز صهبای صحبتم

دارم هزار شکر که هر شام تا سحر — روشن بود ز شمع جمال تو خلوتم

~~در [illegible] شرح جمال نیست — نگذاشت با تو غیر بود در پرده غیرتم~~

داند هر آنکه دم زند از معرفت که من — در کوی یار محرم اسرار و خلوتم

پیر طریقتم من و دارند سالکان — بر من چو بگذرند همه پاس حرمتم

غافل ز بی وفائی دنیا و دور چرخ — میگفت دوش خواجه که در ناز و نعمتم

کردم بسی گناه بامید عفو دوست — دارم خود اعتراف و سزاوار رحمتم

باری تا که سبقت آید دوست یکنظر — ترسم که بیش از این ندهد راه مهلتم

میگفت دی حکیم که من در هوای دوست

پیوسته سرخوش از می عشق و محبتم

۴۰۶

تا سر زلف تو بگشود گره از کارم — کار خود با تو بدست دگری نگذارم

کنم از لعل چو گلقند تو گر شکوه خطاست — چون نداری خبر از حال دل بیمارم

من نه آنم که کنم حلقه ز اهل در گوش — دل عزیز است بهر بی سر و پا نسپارم

کام دل تا نه برآید ز لبت ممکن نیست — که من از دامن تو دست طلب بردارم

گر نه خون گشت ز مژگان چو نشست دل ریش — هر شب از دیده بدامن ز چه رو خون بارم

خواهم ایدوست بکام دل مسکین روزی — گل رخسار تو فارغ کند از گلزارم

هر سحر با گل روی تو سرایم غزلی — دارم امید که چون خار نسازی خوارم

سالها رفت که مستم ز می عجب و غرور — مژده عشق تو گو تا که کند هشیارم

دوش بنواخت مرا پیر خرابات حکیم

دید چون شهد طلب می‌چکد از گفتارم

۴۰۷

چند در این دیر تنگ ترک تمنا کنم — پای بساغر زنم پشت بمینا کنم

از سر نابخردی با دل مسکین خویش — نعمت امروز را وعده فردا کنم

زین سپس از خانقه رخت برون [illegible] — صحبت نا اهل را چاره بصهبا کنم

~~رند~~ [illegible] — دامن خود ~~[illegible]~~ خویش از ریا پاک و مبرا کنم

در عوض سبحه تار زلف تو گیرم بدست — وین دل دیوانه را سلسله در پا کنم

چند چو ~~[illegible]~~ اهل روم [illegible] — بیهده سودای غیر سر سویدا کنم

گفت حکیم این سخن دوش چه خوش پیش دوست

کز تو مینداز من جز تو تمنا کنم

۴۰۸

چو گوی گر بزنی روز و شب بچوگانم — که من ز کوی تو خود روی برنگردانم

ترانه من شدم امروز پای بست هوا — گرفت عشق تو روز ازل گریبانم

کمان

کمان ابرویت از زور دل ربود ز من — که خفت چشم تو خاطر به تیر مژگانم

بود چو غنچه مرا با دهان تنگ تو دل — ز دست جور فلک پر ز خون و خندانم

بیار باده مرا ساقیا بنغمه چنگ — که دور جام حکایت کند ز دورانم

ز آستانه میخانه برنتابم روی — که پیر میکده را پای بست احسانم

~~درون صومعه گفت این سخن چه خوش زاهد — که عشق را من خودبین بنزد دهید الفم~~

بود ز خار ملامت دگر چه باک مرا — که با گلی چو تو پیوسته در گلستانم

بران سرم که ز باد صبا همی شنوم — پیام زلف تو تا صبحدم پریشانم

ببین حکیم که در وصف لعل دوست هنوز

چگونه می‌چکد از کلک آب حیوانم

۴۰۹

چرا نه پیر مغان را در آستان باشم — چرا نه بر در میخانه پاسبان باشم

چرا چو لاله نگیرم بکف پیاله مدام — چرا نه با رخ گلگون چو ارغوان باشم

بر آن سرم که صبوحی کشان میکده را — همیشه در طلب باده همعنان باشم

مرا بدیر و حرم در زمانه کاری نیست — که در هوای تو فارغ ز این و آن باشم

بجان و دل همه شب سالکان کوی ترا — کنم شتاب که همراه کاروان باشم

بعشق روی تو زان روی زنده دارم دل — که در جهان بقا با تو جاودان باشم

گدای راه نشینم ولی بدولت عشق — همیشه پادشه ملک جسم و جان باشم

بیار باده که در بارگاه استغنا — بر آسمان و زمین هر دو حکمران باشم

حکیم دوش در آغوش یار گفت چه خوش

که با تو با همه پیری کنون جوان باشم

۴۱۰

چون برده ز کف دیر بست زلف تو دل و دینم — در بند سزد خوانند گر بنده دیر بینم

زلف تو نهد هر شب بر پای مرا زنجیر — روی تو دهد بر باد هر روز دل و دینم

در بزم طرب ساقی با چهره مه رویان هست — صد شکر که شب تا صبح همصحبت پروینم

~~چون تلخ شود کامم از باده روا باشد — یک بوسه اگر بخشی زان دو لب شیرینم~~

دو گلشن عارض را امشب مجالی ده — تا صبحدم از رویت صد لاله و گل چینم

در کوی تو ام هرگز حاجت بگلستان نیست — با چون تو بتی فارغ از بتکده چینم

در گلشن رخسارت تا رست خط مشکین — زنگار گرفت ای مه آئینه آئینم

بر من گذری تا چند مست می خود بینی — بگذر وز خدا را پرس حال دل مسکینم

با آنکه همه گویند غیر از تو جهانی هست — چون شد که نمی‌بینند غیر از تو جهان بینم

امروز حکیم آن یار میگفت اگر خواهی

کز خویش رهی دل بند در طره مشکینم

۴۱۱

حاش لله که من از روی تو دل برگیرم — یا بجز راه محبت ره دیگر گیرم

گو تو تا باکه سپارم دل سرگشته خویش — اگر از چهره چون مهر نقابش برگیرم

هم

~~همه شب عهد کنم تا ز تو برگیرم دل — چون زنند مهر ز نو مهر تو از سر گیرم~~

کند از باده پرستی چو مرا زاهد منع — من ز ساقی قدح باده مکرر گیرم

ز آتش سوزنشم بیم نباشد چو خلیل — هل که با چون تو بتی شیوه آزر گیرم

کام من تلخ شد از باده خدا را بگذار — بوسه زان لب شیرین چو شکر گیرم

با دهان تو که دل سیر شد از چشمه خضر — سپر آن بر که دل از چشمه کوثر گیرم

در گدائی اگرم دولت عشق تو دهند — پادشاهان جهان را ز سر افسر گیرم

هستی من چه بود تا که حجاب تو شود — زین ره ایدوست دو صد سد سکندر گیرم

زین سپس بر سر آنم که بفتوای حکیم

شاهدی ساده بدست آرم و ساغر گیرم

۴۱۲

حال عشاق دل افتاده ز کف من دانم — که چو گوی در خم چوگان تو سرگردانم

زخم من بینی و هیچم نگذاری مرهم — درد من دانی و هرگز نکنی درمانم

بر نتابم دگر از کوی تو من روی طلب — تا که کام دل خویش از تو شبی نستانم

هرگزم سلسله زلف تو فارغ نگذاشت — تا دوم شرح پریشانی مجنون خوانم

زین پس امید ندارم دگر ای عقل که عشق — کند از دست بسعی تو رها دامانم

در جهان همدم شیران شد از آسان نبود — بر روای عشق که من با تو سفر نتوانم

نه خود امروز کنم بندگی پیر مغان — بر در میکده دیر است که من دربانم

هر سحر بهر نثار تو بر چهره چو شمع — جان خود رشته بکف منتظر فرمانم

داند این نکته حکیم از ره دانش که ترا
سر آن نیست که پرسی دگر از سامانم

۴۱۳

حلالت میکنم ریزی بتیر غمزه گر خونم / که من در عشق خوبان ز اختیار عقل بیرونم

مگر در سینه سیمین نهان از سنگ دارد دل / که با این ضعف و بیماری نه بر سینه زمین چونم

نباشد گر ترا زلف سیه بر چهره چون لیلی / چرا من در غم عشقت پریشان همچو مجنونم

تو در دامان غیر افتاده هر شب مست و من غافل / که باشد بامداد از اشک دامن شل [illegible] جیحونم

درون سینه ام خون شد دل از داغ غم عشقت / نداری گر ز من باور نگر در اشک گلگونم

بیا ای دوست دستی نه مرا بر دل تو تا دانی / که در سوز درون از دیگران صد بار [illegible] افزونم

حکیم این نکته میداند که من هر شب ز رشک [illegible]
چو مجنون در فراقت تا سحر در کوه و هامونم

۴۱۴

خرم آن روز که از خانه بصحرا بروم / موکب دلبر خود را بتماشا بروم

بار دیگر نگرم چهره جانانه خویش / با چنین دولت دیدار ز دنیا بروم

من که با دست تهی آمدم اینجا چه خوش است / [illegible] با دست تهی [illegible] از اینجا بروم

رفت باید که ازین غمکده ناچار برون / خوشتر آنست که در صحبت صهبا بروم

خواهم از بخت که با قافله عشق شبی / ترک سر گفته ترا بر سر سودا بروم

همت پیر مغانم کند ار باز مدد / چه عجب گر ز ثری سوی ثریا بروم

با من

با من ای زاهد خود بین سخن از [illegible] چه سود / هل تو تا در پی آن زلف سمن سا بروم

نذر کردم که گر از صومعه آیم بیرون / در کلیسا بر آن دلبر ترسا بروم

دارم امید که زین غمکده با خاطر شاد / بر فلک رقص کنان همچو مسیحا بروم

چند گوئی که کنم در سر زلف تو سفر / در شب تیره چه سان یکه و تنها بروم

ای خوش آن روز که با خاطر خرم چو حکیم
بطلبکاری آن چهره زیبا بروم

۴۱۵

خیز تا با سر زلفش ره سودا سپریم / زین پریشانی بی مایه بی سود بریم

[illegible] / [illegible]

~~خوش [illegible] با تو روان [illegible]~~ / ~~ترک [illegible] وز خود [illegible]~~

زاهد از سبحه و سجاده مکن قصه که ما / خواستگاران می لعل و لب چون شکریم

~~گر چه ما [illegible] داشتند [illegible]~~ / ~~[illegible] در محبت صدف [illegible] گهریم~~

تا بود خاک در میکده اکسیر مراد / نه در اندیشه سیمیم و نه در بند زریم

پادشاهان جهانیم و نداریم کله / شهریاران زمانیم و لیکن بی کمریم

ترک میخانه بافسانه واعظ نکنیم / برو ای شیخ که ما از اب و هوای دگریم

شکر کز فیض روان بخش صراحی همه شب / با گل روی تو در نغمه چو مرغ سحریم

زین سپس جز ره تسلیم نه پوئیم که ما / همچو گو در خم چوگان قضا و قدریم

~~[illegible] دم از خویش [illegible]~~ / ~~تا خبر دار شدیم از تو نه از خود خبریم~~

ص ۲۷۵

دوش با پیر مغان گفت خوش این نکته حکیم
ما از آنیم چنین خوش که تراخاک دریم

۴۱۶

خیز تا باده در پیاله کنیم   بزم را بوستان لاله کنیم
بوسه بر دست شیخ شهر خطاست   خیز تا بر لب پیاله کنیم
باده نوشیم خوش بشادی دوست   دل دشمن بغم حواله کنیم
با نگاری دو هفت ساله چو ماه   در پیاله می دو ساله کنیم
زلف ساقی برخ فرو ریزیم   ماه را از بنفشه هاله کنیم
بامدادان که غنچه خندد خوش   باد را پر ز گل کلاله کنیم
قصهٔ عشق بیش ازان باشد   که بیانش بصد رساله کنیم
برو ای خواجه گر تو ممکن نیست   ما تمنای یک نواله کنیم
تا سحر که ز دست غمزهٔ دوست
همه شب چون حکیم ناله کنیم

۴۱۷

خود نه در دیر مغان نور خدا می بینم   جلوهٔ گر نور خدا در همه جا می بینم
سر سودای سر زلف پریشان ترا   جاودان در سر هر بی سر و پا می بینم
پادشاهان جهان را همه امروز چو خویش   بر در عشق تو محتاج و گدا می بینم
گرد لعل تو که دل میبرد از چشمهٔ خضر   سبزهٔ خط ترا مهر گیا می بینم

پرده

ص ۲۷۶

پرده بردار ز رخساره که در گلشن حسن   هر صفائی بود از روی شما می بینم
گر برد چشم تو اینگونه دل از زاهد شهر   خم ابروی تو محراب دعا می بینم
در گلستان طرب گر می صافی خورد آب   میکشان را همه در نشو و نما می بینم
زاهدا شوئی اگر جامه بوصل یار زمی   باز بر خرقه تر از رنگ ریا می بینم
در دل صوفی میخانه ندانم ز چه رو   با همه درد کشی نور صفا می بینم
مکن از درد دل خویش شکایت تو که من   درد را در طلب دوست دوا می بینم
با همه جور که دید از تو در این غمکده دل   با تو بازش سر تسلیم و رضا می بینم
زاهد از آنه بود چون خبر از سر قدر   همه را دستخوش چون و چرا می بینم
مکن اندیشه حکیم از خطر عشق که من
زان لب لعل ترا کام روا می بینم

۴۱۸

درد دل خود که تو نهفتن نتوانم   دردیست که با غیر تو گفتن نتوانم
من گوهره بادم همه شب تا بسحر اشک   هرگز غم عشق تو نهفتن نتوانم
بیهوده نصیحت کندم واعظ خود بین   در بند تو من پند شنفتن نتوانم
تنگ است مرا غنچه صفت بی تو چنان دل   کز باده گلرنگ شکفتن نتوانم
دانم که در ایام گرفتاری خاطر   جز خاک سر کوی تو رفتن نتوانم
تا گشته دل آشفته ز بوی سر زلفت   شب تا سحر از یاد تو خفتن نتوانم

خوش گفت حکیم این غزل امروز که در عشق
جز گوهر اشک از مژه سفتن نتوانم

۴۱۹

درون خانقه تا خودپرستی یار می‌جوییم ... چو زاهد یار را در پردهٔ پندار می‌جوییم
مرا چون بر خلاف آرزو گردد همی گردون ... بجای وصل در عالم فراق یار می‌جوییم
بدین اندازه بینش کن ندارد دیده رویت را ... ترا خود دیدهٔ من در خور دیدار می‌جوییم
پریشان کرده چندانم شکنج زلف مشکینت ... که خود دیگر ندانم سبحه یا زنار می‌جوییم
ز گلقندم چه حاصل در خیال چشم بیمارت ... دوای درد خود زان لعل شکربار می‌جوییم
ندانم تا که گویم سر سودای سر زلفت ... روم گرد حرم محرم اسرار می‌جوییم
ز شیخ شهر می‌پرسم نشان عشق و غم میرا ... ز نادانی نشان مستی از هشیار می‌جوییم
مرا با کعبه کاری نیست زاهد در کرم گن ... خمار آلوده‌ام من خانهٔ خمار می‌جوییم

حکیم این بذله با یاران چه خوش می‌گفت دی باز
که من با یار خالی خلوتی ز اغیار می‌جوییم

۴۲۰

دلی از داغ تو چون لاله پر از خون دارم ... ز اشک خونین همه شب گونه گلگون دارم
نیست گر تو چو لیلی زنجیر با زلف تو من ... سالها خاطر آشفته چو مجنون دارم
گر دهد دولت وصل تو مرا دست شبی ... چه تمنا دگر از گردش گردون دارم
ملک جم گر بفروشند بجامی بخرم ... تا قرین قدح حشمت قارون دارم
خدمت پیر مغان کن که من از بندگیش ... در حقیقت ز فلک منزلت افزون دارم

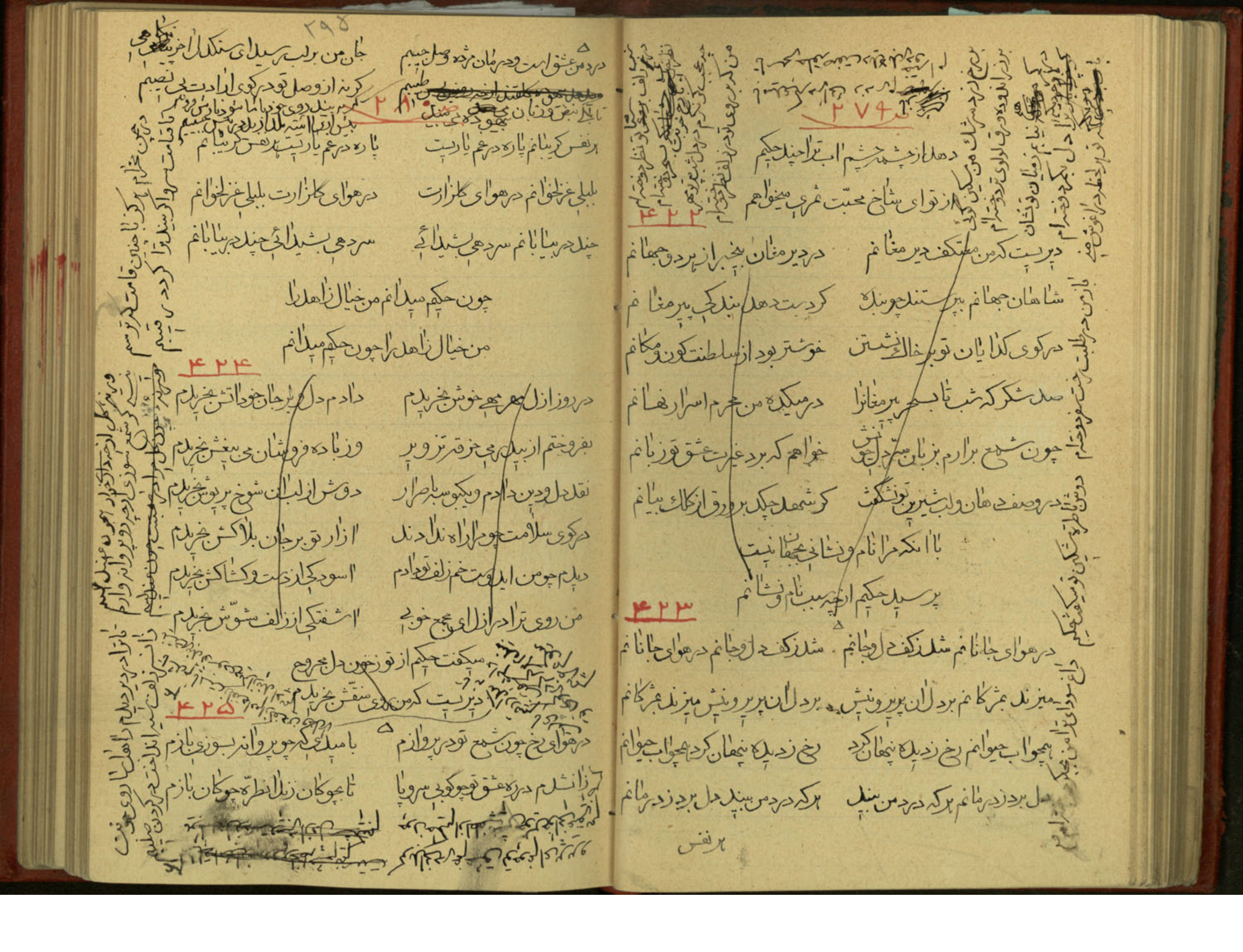
خواند

خواند از آنکه مرا دوست گدای در خویش ... ننگ از سلطنت ملک فریدون دارم
در جهان سلطنت فقر مرا زیبد و بس ... که بسر سایهٔ آن مرغ همایون دارم
تا که سوزد دل من ز آتش عشق تو چو شمع ... نتوانم که ز کس سر تو مکنون دارم
بس که خون می‌چکد از دیدهٔ خونبار مرا ... دامنی ز اشک بصر رشک طبرخون دارم
باز در بحر غم عشق تو در مخزن چشم ... ای بسا گوهر ناسفته که مخزون دارم

گنج عزت طلب از کنج قناعت چو حکیم
که بر این نکته دلیلی خوش و موزون دارم

۴۲۱

در جهان صحبت صاحب‌نظری می‌خواهم ... سر سودازده را خاک دری می‌خواهم
گرچه دانم که ز کس چهره نپوشی تو ولی ... دیده را در خور رویت نظری می‌خواهم
هر شب از آتش عشق تو دل سوخته را ... در پی خون جگر چشم تری می‌خواهم
تا پرم گرد تو پروانه صفت در همه عمر ... هر شب ای شمع ز نو بال و پری می‌خواهم
خواجه با گنج زر و سیم بود همدم و من ... در جهان همدمی سیمبری می‌خواهم
تا چو گو در خم چوگان تواش در فکنم ... بر تن خویش برازنده سری می‌خواهم
چون شود کام من دلشده تلخ از غم تا ... بوسه از لب شیرین پسری می‌خواهم
هر سحر که کند جلوه در این غمکده مهر ... چون تو در دیدهٔ جان جلوه‌گری می‌خواهم



۴۲۲

دهد از چشم چشم آب ترا حبیب حکیم
از نوای شاخ محبت ثمری میخواهم

در دیر مغان بیخبر از هر دو جهانم | در بیت کردمن تکیه بر پیر مغانم
کردست دهد بندگی پیر مغانم | شاهان جهان هستند چو بنده
خوشتر بود از سلطنت کون و مکانم | در کوی گدایان تو بر خاک نشستن
در میکده من محرم اسرار نهانم | صد شکر که شب تا سحر پیر مغان را
خواهم که برد غیرت عشق تو زبانم | چون شمع برآرم زبان سر دل آتش
کز شهد چکد بر ورق از کلک بیانم | در وصف دهان و لب شیرین تو انگشت

با آنکه مرا نام و نشانی بجهان نیست
پرسید حکیم از چه سبب نام و نشانم

۴۲۳

شد زکف دل و جانم در هوای جانانم | در هوای جانانم شد زکف دل و جانم
بر دل آن پریرویش میزند بهر کانم | میزند بهر کانم بر دل آن پریرویش
رخ زدیده پنهان کرد همچو آب حیوانم | همچو آب حیوانم رخ زدیده پنهان کرد
هرکه درد من بیند دل برد ز درمانم | دل برد ز درمانم هرکه درد من بیند

هر نفس

جان من بر لب رسید ای سنگدل آخر طبیبم | درد من عشق است و درمان نرگس وصل حبیبم
گر نه از وصل تو در کوی ارادت بی نصیبم

پاره در غم یار دیت هر نفس | هر نفس گر بنالم پاره در غم یار دیت
در هوای گلزارت بلبلی غزلخوانم | بلبلی غزلخوانم در هوای گلزارت
سرو دهی شیدایی چند در بیابانم | چند در بیابانم سرو دهی شیدایی

چون حکیم شیدایم من خیال زاهد را
من خیال زاهد را چون حکیم شیدایم

۴۲۴

دادم دل و بر جان خود آتش بخریدم | در روز ازل بمهر بجهی خوش خریدم
وز باده فروشان می بیغش بخریدم | بفروختم از بیدلی جز قرتر و پر
دوش از لب آن شوخ پریوش بخریدم | نقد دل و دین دادم و بیکو ...
آزار تو بر جان بلاکش بخریدم | در کوی سلامت چو مرا راه ندادند
آسوده که کالای ... کشاکش بخریدم | دیدم چو من ایدوست خم زلف تو دادم
آشفتگی از زلف مشوش بخریدم | من روی ترا در ازل از صبح خوبی

سیکفت حکیم از تو زخون دل بحروج
در بیت کردمن ... سنقش بخریدم

۴۲۵

با سپند رخ چو پروانه بسوزی بازم | در هوای رخ چون شمع تو در پروازم
تا بچوگان زلد انظر تو چوگان بازم | تا زآنم در ره عشق تو چو گوی سرو پا

۲۹۷

میرود هرچه رود بر سرم از دیده باز / سزد ار دیده بدوزند سپس چون بازم

بر در صومعه تا دیده مرا باده فروش / نکند هرچه کنم باز دگر در بازم

من و اندیشه رسوائی ازین پس حاشا / با تو هرگز نتوانم که بخود پردازم

اشک من میکند از عشق حکایت شب و روز / هیچ نگذاشت که در پرده بماند رازم

با چنین خال و خم زلف عجب نیست اگر / خویش را در طلب دانه بدام اندازم

بهر یکبوسه کشم چند ترا بار نیاز / بهتر آنست که روزی بکشی از نازم

هرکه سیری کند اندیشه ز انجام حکیم
جز من دلشده کاندیشه بود ز آغازم

۴۲۶

درکوی تو خواهم دل خودبین بفروشم / کفر سر زلفت خرم و دین بفروشم

بر روی تو چون نیست مرا پرده بجز خویش / آن به که ازین دیده خودبین بفروشم

زین شور که دارم بسر از لعل تو صد جان / روزی به یکبوسه شیرین بفروشم

بازای تو تا طره مشکین ترا من / صد نافه تاتار بیک چین بفروشم

با این دل آشفته مرا سبحه چه حاصل / دین نیز بدان طره مشکین بفروشم

با روی چو آئینه جانانه عجب نیست / کز خویش نظر پوشم و آئین بفروشم

گر جلوه کند قامت چون سرو تو در باغ / با زلف و رخت سنبل و نسرین بفروشم

بینم چو شبی زلف تو بر چهره بگردون / چون خرمن مه خوشه پروین بفروشم

بر کوی

بر کوی حکیم از ره دانش چه کنم من
گر خود نه بدانش دل مسکین بفروشم

۴۲۷

دور و که ز تو صد ره در بیخبری بیشم / تو بیخبری و از من من بیخبر از خویشم

تا چند مرا گوئی کز کوی طلب برگرد / آرام میسر نیست جز روی تو زین بیشم

من کوه گرانبارم از سنگ نپرهیزم / من رند قدح خوارم از ننگ نیندیشم

ای برده ز شکر گوی لعل لب شیرینت / تا چند نمک پاشی بر زخم دل ریشم

در کوی طلب رندی با زهد نیامیزد / رندانه همیخواهم فارغ کنی از کیشم

گفتم که برافرازم روزی علم دولت / غافل که کند آخر سودای تو درویشم

خوش گفت حکیم امروز این نکته که در گیتی
زین پس نرود کاری در عشق تو از پیشم

۴۲۸

روی جانان چو در آئینه جان مینگرم / اندر آئینه جان جمله جهان مینگرم

در جهان هرچه پریشانی و آشفتگی است / جمع در زلف تو او راحت جان مینگرم

تا مرا دیده شد از روی تو روشن همه روز / جلوه گر روی تو در کون و مکان مینگرم

همه آفاق بود آینه و روی ترا / من در این آینه چون مه عیان مینگرم

چشم من چشمه حیوان بود از عکس لبت / بسکه پیوسته ترا من بدهان مینگرم

فکر کویت همره آموزش جان می‌بینم / وصف رویت همره اوراد زبان می‌نگرم

روی در غنچه نهان کرده گل از شرم رخت / غنچه را تنگدل اینگونه از آن می‌نگرم

آن صنم را که کسی در حرم و کعبه ندید / من به جان تو که در دیر مغان می‌نگرم

خواند چون یار مرا پیر بد و گفت حکیم
پیر را با صنمی چون تو جوان می‌نگرم

۴۲۹

روزم چو شام شد سیه و روزگار هم / بنهفت روزگار ز من روی و یار هم

دارم هزار شکوه ز دست جفای دوست / وز طعن خلق و سرزنش روزگار هم

زین بیش در زمانه کشیدن نیاورم / بار نیازمندی و ناز نگار هم

هر صبحدم که نغمه سراید چنگ و نی / در مرغزار ناله کند مرغ زار هم

~~باید برغم محتسب امروز می خوریم / کز گل پر است باغ و بت گلعذار هم~~

بر ما مگیر عیب که در کوی میفروش / ملازم است و عربده میگسار هم

بلبل مکن تو ناله و با خار غم بساز / کاید بهار و گل دمد از شاخسار هم

~~صد شکر کز توجه الطاف کارساز / دیدیم روی مهر [illegible] از غبار هم~~

ای خواجه بنده کار نه تنها کند بیم / باید بود بلطف تو امیدوار هم

~~خواهی که زین گروه کسی یکبار بگذرد / کن ساز زاد و راحله [illegible] سپار هم~~

برخیز و در پیاله در آریز خون خم / کز دل برد ملالت و از سر خمار هم

چشمت

چشمت ز خویش برده نه تنها حکیم را
دل می‌برد ز زاهد شب زنده‌دار هم

۴۳۰

روزگار افکند با روی نگاری باز کارم / کز شکنج زلف مشکینش سیه شد روزگارم

کردم از می توبه روزی چند بر آئین زاهد / تا قیامت ساقی از روی تو زین رو شرمسارم

از سر جان پای کوبان راست برخیزم ز شادی / گر نشیند چون تو یاری سرو بالا در کنارم

هیچ دانی از چه گردم گرد گیتی روز و شب من / سرخوش از صهبای عشقم طالب دیدار یارم

جاودان انگشت خاید در جهان ابر بهاری / در فراق یار بیند گر دو چشم اشکبارم

دارد از تن جان من در دیده بنشین غباری / سالها محروم از دیدار جانان زین غبارم

تا زبر نه چرخ و هفت اختر کنم [illegible] ارتقی سازی / گرچه در میخانه رندانرا گدای خاکسارم

دوستدارا گفتم که بر گو آشکاری یا که پنهان / گفت در مسجد نهان و در خرابات آشکارم

گاه در بزم طرب همدرد رندان دردنوشم / گاه در کوی طلب همصحبت شب زنده‌دارم

از چه رو کوته بود دستم ز دامان بلندت / گر نه در کوی تو من کمتر ز خاک رهگذارم

از جفای سنبلت چون سنبل اندر پیچ و تابم / در هوای لاله‌رات چون لاله بر دل داغدارم

وه چه خوش گفت این سخن با ما حکیم از روی دانش
گاه شیخ خرقه‌پوشم گاه رند باده‌خوارم

۴۳۱

زاهد و سبحه و سجاده و اندیشه خام / سالک و زمزمه عشق و می بیغش و جام

آن بود در پی بیگانه و این در پی دوست / بر بود زین دو ندانیم سرانجام کدام

شکر کز موهبت پیر خرابات هنوز / پر بود ساغرم از باده گلرنگ مدام

جرعهٔ بکیر و سرمستانه تو بر خاک فشان — خاک را نیز نصیبی بود از کاس کرام

برو ای شیخ ریا پیشه که در کوی طلب — نیست ما را غم ننگ و نه اندیشهٔ نام

چه عجب خواب اگر خواجه شبی تا به سحر — عجب از عاشق بیچاره بود کیف ینام

ما بجائی شده ایم از دوست نیاریم نظر — رو که رندانه به دست تو سپردیم زمام

ای بسا طایر دل را که در احلقهٔ زلف — هوس دانهٔ خال تو در افکند بدام

تا دگر دم نزند سرو ز رعنائی خویش — نخوت از سر بنه و یکدم و سوی کاخ بخرام

داد و فریاد کند این همه واعظ ز چه رو — نیست در مسجد اگر طالب غوغای عوام

با رفیقان خود این نکته چه خوش گفت حکیم

نه بود ساقی اگر ساده بود باده حرام

[illegible]

۴۳۲

ز جان خویشتن در کوی جانان رستنی خواهم — بجانان چون نگردم من ز جان پیوستنی خواهم

ابشرط آنکه ساقی می دهد مطرب نوازد دف — شبی با دوستان در کوی مستان بنشستنی خواهم

نشان کفر باشد زاهدا زنار تسبیح بالفت — بر غم راهب این زنار را بگسستنی خواهم

نهد تا لعل جانبخشت مگر بر زخم من مرهم — ز تیر غمزه ات هر لحظه دل را خستنی خواهم

مرا بر رخ در میخانه بگشایند اگر روزی — چو رندان با لب پیمانه پیمان بستنی خواهم

کند پیر مغان گر همتی در کار رندستان — ز خود سوی خدا صوفی صفت برجستنی خواهم

حکیم

حکیم از باده نتوان توبه کردن بالب ساقی

بیاور جام می کاین توبه را بشکستنی خواهم

۴۳۳

سودای تو برد و بود ز سر دانش و هوشم — آورد ز نو آتش عشق تو بجوشم

با عشق تو زین پس نخرم عشوهٔ واعظ — من مشتری دانش و سودا اگر هوشم

آتش زنم اندر خم و میخانه ز مستی — در میکده گردا ده دهل باده فروشم

بلبل نکند زمزمه دیگر ز تحیر — با چون تو گلی بیند اگر جوش و خروشم

مژگان تو هرگاه که بر جان زندم نیش — در کام چکاند لب شیرین تو نوشم

معذور مرا دار خود از باده که امروز — چون چشم تو من مست هنوز از می دوشم

دانند همه خلق که در مجمع عشاق — من زلف پریشان ترا حلقه بگوشم

بی رنج کسی را نشود گنج میسر — آن به که بجان در طلب وصل تو کوشم

آموخت حکیم از من سرگشته غم عشق

من نیز در این مرحله شاگرد سروشم

۴۳۴

سالها رفت که در میکده خدمت کردم — خدمت میکده را مایهٔ دولت کردم

گرچه بودم من از اول چو تو در هوش ولی — کسب فیض از کف ارباب محبت کردم

در ره عشق چو آئین دو بینی کفر است — خاطر خویشتن آئینهٔ وحدت کردم

عیب رندان مکن ای شیخ ریا پیشه که من — دست خالیم که چرا گوش بغیبت کردم

کیست کز نقد دل و جان نکند در ره عشق — عقل داند که در این مرحله همت کردم

تا که در میکده بردم ز دره صومعه رخت — ساغر عیش پر از باده عشرت کردم

در خرابات که منزلگه ارباب صفاست — هرچه کردم همه از دولت صحبت کردم

خلق را بسکه سرودم سخن از عالم عشق — خاطر آئینه اسرار مودت کردم

کفت ظاهر بود آئینه باطن چو حکیم

سیرت نیک ترا فهم ز صورت کردم

۴۳۵

ساقیا بی تو بکو با دل شیدا چکنم — دل شیدا نشود که نه شکیبا چکنم

میزند طره ترسابچه کام ره دل — نبرم حاجت خود که بکلیسا چکنم

دهد امید وصت کجا دولت دیدار توام — از تو بیهوده وصال تو تمنا چکنم

همره باز نیارم پریدن چو زغن — نیست که بر تن ما شهپر عنقا چکنم

بردل سوخته کز من نزنم آب زنی — بی سر زلف تو با این سر و سودا چکنم

کو تو زین پس نکشد زحمت بیهوده طبیب — نیست چون چاره درد مرا چاره مداوا چکنم

کاروان نظر از کوی تو جائی نرود — کر برد چشم توام رخت بیغما چکنم

دل دیوانه خود را نه سر زلف تو کو من ازار المسبب — نکنم کر پس از این سلسله در پا چکنم

من

من که از نرکس مخمور تو مستم شب و روز — منت از خم چه کشم ساغر صهبا چکنم

کیرم امروز شدم من بصد امید خموش — چون نه بینم رخ زیبای تو فردا چکنم

برد چون دل ز من آن چشم سیه دیده حکیم

کند امروز اکر پیش تو حاشا چکنم

۴۳۶

سرو را سایه آن قامت رعنا دانم — ماه را پرتو آن چهره زیبا دانم

لعل سیراب بود زان لب میکون رنگی — مشک را بوئی از آن زلف سمن سا دانم

سبحه را با سر زلف تو شمارم زنار — کعبه را بی سر روی تو کلیسا دانم

کرچه بسیار کند جلوه رخت لیکن من — ناظر روی ترا دیده بینا دانم

من بغیر از تو نخواهم که طلبکار ترا — آیت صدق و صفا ترک تمنا دانم

نیست بیگانه در این خانه قدح کیر که من — موج را چون نکرم جنبش دریا دانم

نتوانم دگر از کوی تو بر تابم روی — من که سودای ترا سر سویدا دانم

هر کجا فتنه و شوری بود اید دوست کنون — همه را زان لب شیرین شکرخا دانم

برو ای شیخ که من سالک ره را چو حکیم

همدم ساغر و همصحبت صهبا دانم

۴۳۷

ساده ریزد ترا چو باده بجام — بود ای شیخ ترک باده حرام

ساقیا باده ده که دارم من — در غم عشق دوست ننک ز نام

نیست هیچم ز خویشتن خبری | تا سپردم بدست عشق زمام
من و زاهد بهم نیامیزیم | پختگان را چه سود صحبت خام
تا شویم از می مغانه خراب | در خرابات کرده ایم مقام
~~این دوانرا ازین گزیری نیست~~ | ~~صوفی صاف و رند درد آشام~~
دید چون دوست خفته ما را گفت | عجباً للمحب کیف ینام
باخم زلف مشکبیز توام | نکند فرق بامداد از شام
~~دل چو شد در شکنج زلف کجت~~ | ~~مرغ زیرک در او فتاد بدام~~
سخنان رو که سر خاصانرا | ما نیاریم گفت پیش عوام

بوسه ده زان لبان شیرینش
تلخ گردد حکیم را چون کام

۴۳۸

شکر کامروز ترا جزم رخ خندان بینم | همچو پیمانه کشان بر سر پیمان بینم
دوختم تا که بر خساره ترا چشم امید | چه لب لعل تو صد چشمه حیوان بینم
آفتابی تو و من خاطر عشاق ترا | جمع در سایه آن زلف پریشان بینم
در جهان تا که مرا دیده جان روشن شد | هر طرف مینگرم جلوه جانان بینم
هر که از کوی تو من جنت نبرم | که رضای تو برابر ز رضوان بینم

توبه

توبه از باده گلرنگ نیارم کردن | من که در دور تو تلخ عشرت دوران بینم
زخم را گر بود از تیغ تو مرهم خوانم | درد را گر بود از عشق تو درمان بینم
گر خورد خون مرا چشم سیاه تو چه غم | بر سر کوی تو من کشته فراوان بینم

مهر را با همه تابندگی امروز حکیم
بنده پرتو آن چهره تابان بینم

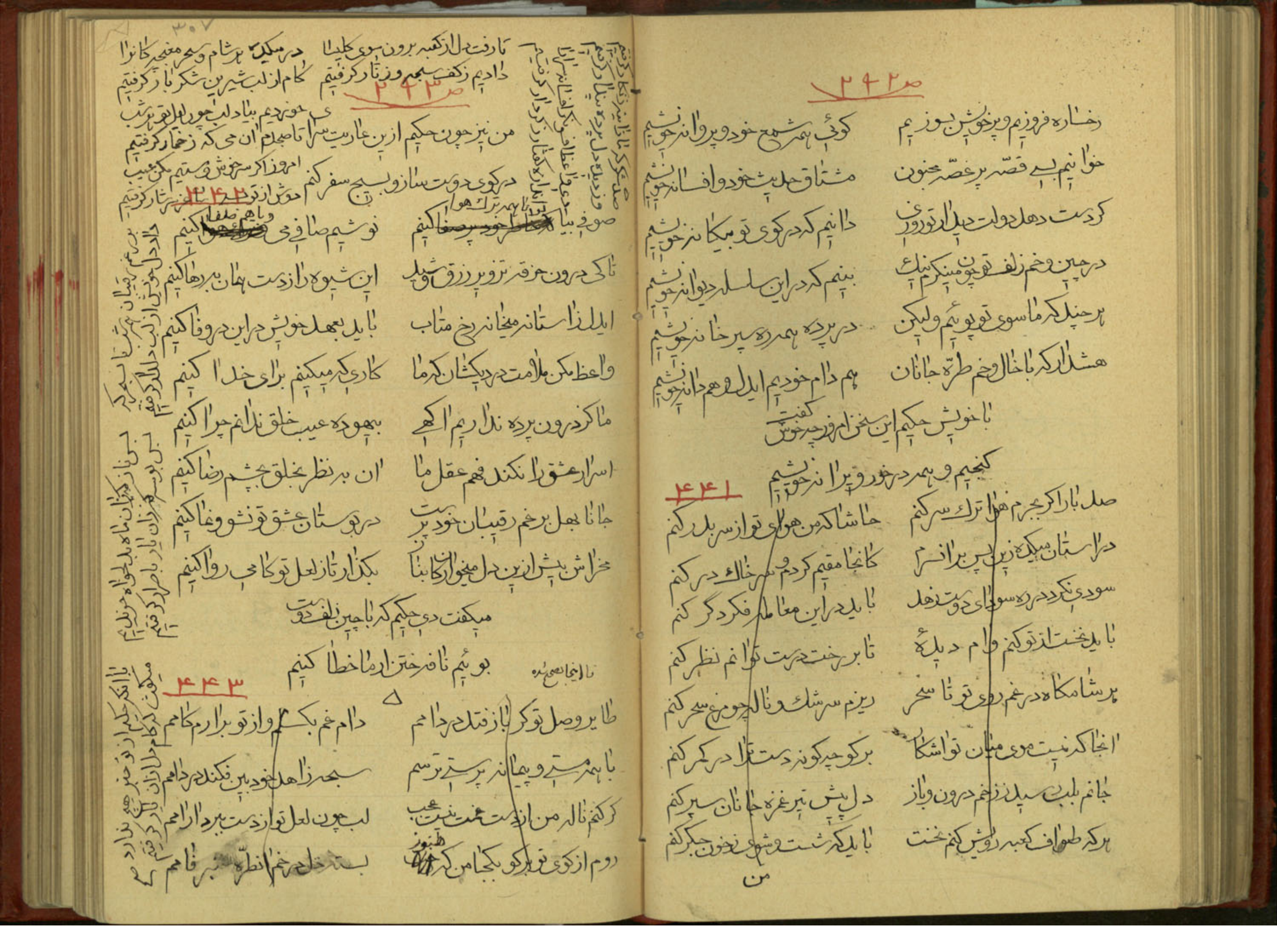
۴۳۹

شکر کز جام بیخودی مستم | رستم از خویش و با تو پیوستم
من و زاهد ز هم کناره کنیم | کو بود هوشیار و من مستم
ساقیا باده ده که پیش تو من | تا دم از نیستی زدم هستم
نشکنم تا ابد برغم رقیب | با تو عهدی که در ازل بستم
دی بیکغمزه نقد دانش و دین | چشم مست تو برد از دستم
تا سپردم بچین زلف تو دل | رفتم از دست و سبحه بگسستم
سبحه دل را دلیل خود بستی | چند گویی ز خویشتن رستم
گرد بیدادم از نظر برخاست | تا که در کوی عشق بنشستم

دوش با پیر میفروش حکیم
گفت می ده که توبه بشکستم

۴۴۰

صد شکر که ما مست ز میخانه خویشیم | سرگرم ز جام خود و پیمانه خویشیم
گیرم که از چهره جان پرده شود فاش | بر خلق که ما پرده جانانه خویشیم



ص ۲۴۲

رخساره فروزیم و پر خویش بسوزیم / گوئی همه شمع خود و پروانه خویشیم

خوانیم بسی قصه پر غصه مجنون / مشتاق حدیث خود و افسانه خویشیم

گر دست دهد دولت دیدار تو روزی / دانیم که در کوی تو بیگانه خویشیم

در چین و خم زلف تو چون مشک کنیم / بینیم که در این سلسله دیوانه خویشیم

هر چند که ما سوی تو پوئیم ولیکن / در پرده همه ره سپر خانه خویشیم

هشدار که با خال و خم طره جانان / هم دام خودیم ایدل و هم دانه خویشیم

با خویش حکیم این سخن امروز چه خوش گفت / گنجیم و همه در خور ویرانه خویشیم

۲۴۱

صد بار اگر بجرم هوا ترک سر کنم / حاشا که من هوای تو از سر بدر کنم

در آستان میکده زین پس بر آن سرم / کانجا مقیم گردم و سر خاک در کنم

سودی نکرد در ره سودای دوست زهد / باید در این معامله فکر دگر کنم

باید نخست از تو کنم وام دیده‌ای / تا بر رخت درست توانم نظر کنم

هر شامگاه در غم روی تو تا سحر / ریزم سرشک و ناله چو مرغ سحر کنم

آنجا که نیست موی میان تو آشکار / بر کو چه کو نه دست ترا در کمر کنم

جانم بلب رسید ز زخم درون و باز / دل پیش تیر غمزه جانان سپر کنم

هر گه طواف کعبه رویش کنم نخست / باید که شست و شوی بخون جگر کنم

من

تا رفت دل از کعبه برون سوی کلیسا / دادیم ز کف سبحه و زنار گرفتیم

در میکده هر شام و سحر مغبچگان را / کام از لب شیرین شکر بار گرفتیم

ص ۲۴۳

من نیز چو حکیم از این عاریت سرا / تا صبحدم آن می که ز خمار گرفتیم

چون خورده‌ایم بیاد لب چون لعل تو هر شب

در کوی دوست ساز و بسیج سفر کنم

امروز اگر سر خوش و مستیم مکن عیب / چون از تو ... ساغر گرفتیم

۲۴۲

صوفی بیا که با همه ترک هوا کنیم / نوشیم صاف می و با هم صفا کنیم

تا کی درون خرقه تزویر زرق و شید / این شیوه را ز دست همان به رها کنیم

ایدل ز آستانه میخانه رخ متاب / باید بعهد خویش در این در وفا کنیم

واعظ مکن ملامت درویشان که ما / کاری که میکنیم برای خدا کنیم

ما گر درون پرده نداریم آگهی / بیهوده عیب خلق ندانم چرا کنیم

اسرار عشق را نکند فهم عقل ما / آن به نظر بخلق بچشم رضا کنیم

جانا بهل برغم رقیبان خود پرست / در بوستان عشق تو نشو و نما کنیم

مخراش بیش از این دل مخوار کاینار / بگذار تا ز لعل تو کام روا کنیم

میگفت دی حکیم که با چین زلف دوست / بوئیم نافه ختن ار ما خطا کنیم

تا اینجا تصحیح شده

۲۴۳ ۵

طایر وصل تو گر باز فتد در دامم / دام غم بگسلم و از تو بر آرم کامم

با همه مستی و پیمانه پرستی ترسم / سبحه زاهد خودبین فکند در دامم

گر کنم ناله من از دست غمت نیست عجب / لب چون لعل تو از دست ببرد آرامم

روم از کوی تو هر گو بکجا من که هنوز / بسته خاطر خم طره عنبر فامم

ص ۲۴۴

ایکه سوزم همه شب ز آتش عشق تو چو شمع / با همه سوختگی باز چو شمع خامم

من چه پروا کنم ایشیخ ز رسوائی عشق / که نه اندیشه ز ننگست و نه بیم از نامم

ساقیا خیز و مرا ریز بساغر می ناب / تا حکایت کند از دور جم امشب جامم

می صافی دگر از ابده اید و بتی که من / با همه صدق و صفا صوفی درد آشامم

دوش با طرهٔ مشکین تو میگفت حکیم

صبح من نیز بود از تو سیه چون شامم

۴۴۴

عشق ترا ز خاطر خود خانه ساختیم / گنجی نهفته در دل ویرانه ساختیم

دیدیم تا ترا همه از شوق سوختن / خود را بلور شمع تو پروانه ساختیم

هر جا که بود اهل دلی پای بست عقل / از خویش در هوای تو بیگانه ساختیم

باور مکن حکایت لیلی که ما بسی / زافسون چشم مست تو افسانه ساختیم

خود را بران امید که زلف تو بر نهد / بر دست و پای سلسله دیوانه ساختیم

بر کنج لب چو خال تو دیدیم جاودان / دام طلب شکسته بدین دانه ساختیم

ما طایران عالم قدسیم از چه رو / در تنگنای محبس تن لانه ساختیم

واعظ بهل فسانهٔ کوثر که ما ترا / پیمان شکسته با لب پیمانه ساختیم

بر روی شیخ برنگشائیم ما حکیم

چشمی که حلقه بر در میخانه ساختیم

عمریست

عشق تو بنشست سری که بسر خود بلی کنم / من که چو شمع مجلسم جا بسرم روا بود / قد تو در چمن کجا رخصت این هوا کند

رخ بنمای تا که من پیش تو ترک سر کنم / گر بهلی بکام دل با تو شبی سحر کنم / غیر حکیم شاعری زمزمه دگر کنم

ص ۲۴۵

۴۴۵

عمریست تا ز صومعه دل بر گرفته‌ایم / وائین عشق و مسلک دیگر گرفته‌ایم

از کعبه ایم دور و ز دیریم بیخبر / در کوی دلبر از همه دل بر گرفته‌ایم

تا دیده‌ایم لعل روان بخش دوست را / چشم طلب ز چشمهٔ کوثر گرفته‌ایم

ساقی بیا تو باز برافروز رخ که ما / چون شمع سوز عشق تو از سر گرفته‌ایم

الحق که ما به تیغ طلب در جهان عشق / صد ملک بیش ز ملک سکندر گرفته‌ایم

خوش گفت آنکه سفته در این سخن بحث / ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم

در کوی فقر و کشور آزادگی بسی / شاهان ملک را ز سر افسر گرفته‌ایم

تا سوختیم ز آتش عشقت خلیل وار / ما با رخ تو شیوهٔ آزر گرفته‌ایم

در آستان پیر خرابات چون حکیم

بسپرده‌ایم ما سر و ساغر گرفته‌ایم

۴۴۶

غم عشق تو نیارم ز تو پنهان دارم / من که در بزم طرب دیده گریان دارم

ایکه روی تو بود مجمع زیبائی و لطف / خاطری با سر زلف تو پریشان دارم

با رخ خوب تو چون دعوی شاهی نکنم / من که در زیر نگین ملک سلیمان دارم

رو تو بر زخم من دلشده مرهم مگذار / که چو درد از تو بود ننگ ز درمان دارم

طلب از خضر طریقت چه کنم آب بقا / من که با لعل تو صد چشمهٔ حیوان دارم

نه لهی تا که مراد دل سرگشته من / نیست ممکن که ترا دست ز دامان دارم

[illegible]

گر شود تیره شب از دود دلم نیست عجب — سینهٔ شعله‌ور از آتش هجران دارم

سالها رفت که در کوی طلب بر کف خویش — نقد جان بهر نثار رخ جانان دارم

تو در آغوش من و من همه شب تا بکنار — تا بدامان ز غمت پاره گریبان دارم

من که آموخته‌ام نکته دانش حکیم

چه غم از سرزنش مردم نادان دارم

۴۴۷

فقر را در طلب دولت غنا می‌بینم — درد را در ره دل عین دوا می‌بینم

در جهان هر چه بود آیت خوبی همه را — جمع در چهره زیبای شما می‌بینم

در شگفتم که چرا با رخ چون آینه‌ات — همه بیننده خود و بنده خدا می‌بینم

در ره عشق که در هر قدمی صد خطر است — پرتو روی ترا راهنما می‌بینم

نه شود هیچ مکدر دل چون آینه‌ام — تا که در میکده آئین صفا می‌بینم

چنگ را در کف مطرب همه شب تا بسحر — در هوای تو و وصل ساز و نوا می‌بینم

گو حکیم از در میخانه بجائی نرود

که من این جا برازنده بقا می‌بینم

۴۴۸

فریاد کز در کوی تو بیهوده نشستم — کام از تو نشد حاصل و دل نیز شد از دستم

بودم همه شب معتکف صومعه لیکن — دیدم چو سر زلف ترا سبحه گسستم

در

در دیر مغان تا سحر اکنون همه شب من — چون نرگس مخمور تو لایعقل و مستم

~~در بیت که در صومعه‌ام~~ — من بر سر پیمانه و پیمانه پرستم

~~صد بار شکستی دل بیمار من ای جو~~ — ~~یکبار من از ناز ترا دل نشکستم~~

این طره که در کوی طلب تا سحر آتش — گشتم چو گرفتار تو از عقل برستم

ممکن نه بود تا بقیامت شکنم من — آن عهد که با قامت رعنای تو بستم

با آنکه برم از همه کس کوی بلندت — پیش تو بداغم ز چه رو این همه پستم

تنها نه حکیم است ترا بنده درگاه

من نیز خریدار تو از روز الستم

۴۴۹

فاش میگویم و از کس نبود پروایم — بنده پیر خراباتم و پابرجایم

با چنین حرص من پند که دارم چه عجب — نخرد گر بجوی پیر مغان کالایم

گه چه در صومعه بر حسب هم داغ ولی — در خرابات مغان رند قدح پیمایم

من چو پروانه بیکجای نه‌نشینم حاشا — مگر از زلف سیه بند نهد بر پایم

چند پرسی که چرا دامنت آلوده بخون — اگر ببینی همه شب دیده خون پالایم

گر کند جلوه در آئینه دل چهره دوست — همه سر بر زند از سینه چو سینایم

دل ز شمشاد و صنوبر بردارد تا که — در چمن جلوه کند سرو سهی بالایم

شعر من گر بود ای منعم شیرین چه عجب — با لب لعل تو من طوطی شکرخایم

۵۱۳

کم کوشش و رنجه که ز تا در یابیم — اکنون که شدیم خبر از خون با اجل

دادم ز دست وسوسه عقل سر گران

مضمون و اردم بهر ارداد یابیم

دل پای بست طره دلدار یابیم

از باده بکلل و ساغر سرشار یابیم

اکنا نیم ز باده تلخ بود یا ...

یکوشه ز دانه و لعل شکربار یابیم

تا کی خودم نهفته می‌ادنم محتسب — شکر کرمو همت باده فروشان چو حکیم

مستی میان کوچه و بازار یابیم

پر بود از می صافی همه شب مینایم

۴۵۰

گر چه نوشم برد از سر هوشم (زان بیم ره) — گر نه هوشم برد از سر چه روی کوشم

ره مستی نبرم تا نبری از هوشم — ترک مستی نکنم تا نبری هوشم

هر سحر کرد در آغوش منی باد صبا — از خم زلف تو صد حلقه کند در گوشم

در هوای لب چون لعل تو از (سوزد ن و) — همه شب تا به سحر چون خم می در جوشم

دوش تا صبحدم از درد نخفتم نفسی — وای بر من اگر امشب کند چون دوشم

گر چه در کوی تو ره نیست گدائی چو مرا — لیکن از بخردی در طلبت میکوشم

سوزی ابلی و سحر اگر تو شبی ز آتش شوق — آنچنان سوز که آبی نکند خاموشم

بر واشیخ که زین بیش نیارم که نهم — داغ بر سینه (و هر روز) قدح پوشم

دوش با طره مشکین تو میگفت حکیم — کر ترا من سر موئی بجهان نفروشم

آنجا که پرده برفکند باد صبحدم

دل بر گرفتی از همه اعیاد بابلم

[illegible]

۴۵۱

گر چه در کوی طلب رنج فراوان بردم — لیکن از کوشش جان راه بجانان بردم

در همه عمر نیارم که نگارم ورقی — زانچه در کوی تو از گردش دوران بردم

من دلخسته نگر کز غم عشق حیران — آنچه گردون نتوانست بر آن بردم

از بس

از پس مرا که دو صد راه خطرناک بود — تا نگوئی که چه خوش عمر بپایان بردم

گفت کاشفتگی اسباب پریشانی ترا — گفتم این سود از آن زلف پریشان بردم

دل سرگشته بدین جوش بود امروز که من — کوی بیماری از آن نرگس فتان بردم

دیدم تا چشم لب لعل تو با خود گفتم — منت بیهده از چشمه حیوان بردم

شکر کز جلوه رخسار شب افروز تو دوش — آبروی چمن و رونق بستان بردم

هر کس بد رقیب میر از هم نعاصلم

گفت بس عقل مرا عشق جنونست حکیم — در خم زلف تو اش دوش بزندان بردم

۴۵۲

گر نه کوی تو بود طور و دل من چو کلیم — از چه در کوی توام من ارنی گوی مقیم

پرده بردار که با روی نکوی تو مرا — نه تمنای بهشت است و نه پروای جحیم

ز آتش کوی تو سوزند که عشاق ترا — بر دل خسته فراق تو عذابیست الیم

من و میخانه و سودای سر زلف نگار — زاهد و سجده و اندیشه جنات نعیم

بر سر تربت من گر گذری نیست عجب — اگر از بوی توام زنده شود عظم رمیم

سنبل از چیست که بوی سر زلف تو دهد — گر نه در باغ گذر کرده ز کوی تو نسیم

خواجه گو خرده گرفتن بود از بخردی — بنده را که نه در بند امید است و نه بیم

در لباس بشری باش ملک تا که ترا — نتواند که کند وسوسه شیطان رجیم

ریخت بر خاک سحر پیر مغان ساغر گفت | خاک را نیز نصیبی بود از کاس کرام

بینیت نیست که انگشت پیمبر ز چه رو | بینم از روی مه رخسار تو را گشته دو نیم

با چنین همت کوتاه یقین دارم من

که بدامان بلند تو نرسد دست حکیم

۴۵۳

کشت ما را انکه بردار دست دل آرام رام | خورد با ما باده و بگرفت در انجام جام

گر چه زیبا نیست بر روشنی نهادن دل ولی | گردد از مهر و محبت عاقبت آرام رام

هر که دید او را بداد از دست دین و دل مگر | دارد از زلف سیه نرم سیم اندام دام

روی پنهان ساخت از ما در شکنج طره دل | روز ما را کرد باز آن ترک در اشام شام

جاودان رخ بر فروزد در جهان چون آفتاب | تا کند نور و روشنائی جدا از اعوام وام

هیچ بیمارا نداردی نصیب از روی خویش | آنکه باشد در جهان جاودان انعام عام

روی از بتخانه بر تابد حکیم آخر چو ما

با چنین صورت نخواهد بردن از اصنام نام

۴۵۴

پروانه وار گرد رخت گشت دلبر

گفتم که گرد دوست چو پروانه بر پرم | غافل که سوزد آتش سوزد در وفا پرم

پیوسته در بزم اشک ... من ازچه رو | گر نیست شوق روی تو چون شمع در سرم

ساقی به بزم جرعه ... جسم و جان | ریزد بجای می مگر آتش به ساغرم

تا

کفته ... کان بنگم | در سپر حسن تو جوهر ثنا | در ره چو قلم سر که به قدم | بر کبر مجاب ز آتش رخ

لعل ... چون نگم | در چشم طالب من بر دیکم | تا هیلی نور خورشید تکم | بر دای ز دل زنگار شکم

تا دم زدم ز سلطنت فقر در جهان | خاک در سرای مغان باشد افسرم

سی سال پیش رفت که من در هوای دوست | بر باد داده دین و دل و باده میخورم

باید بحکم مفتی عشقم زبان برید | گر نام غیر دوست شبی بر زبان برم

~~در ظلمت خط شکر خنده همچو خضر | لعل تو سوی آب بقا گشته رهبرم~~

کام حکیم تلخ شد از باده ساقیا

یکبوسه ده ز لعل انلب شیرین چو شکرم

۴۵۵

گفتم که باز بر سر کویت گذر کنم | یا کام دل ستانم و یا ترک سر کنم

گفتا نخست در ره ما ترک خویش گوی | وانگه بکوی بر سر کویت گذر کنم

گفتم که در هوای گلی چون تو تا سحر | هر شب هزار ناله چو مرغ سحر کنم

گفتا خموش باش و مکن ناله بیش از این | ترسم که با تو با همه خوبی بتر کنم

گفتم اگر که کام دلم بر نیاوری | درمان درد خویش بخون جگر کنم

گفتا که نیست عادت خوبان بجز جفا | وز من مدار چشم که کار دگر کنم

گفتم که چیست چاره بگو درد عشق را | تا عاشقان داشده را من خبر کنم

گفتا که من طبیب نیم تا ترا علاج | روزی با بکاسنی و گلشکر کنم

گفتم روم زکوی تو من پیش شیخ شهر | کردم مرید و عشق تو از سر بدر کنم

باز بکام مدعی خواهی اگر مشوشم / با تو ندانم ای صنم جام ز ازچه روحی

سلسله بر بنای دل زان سر زلف دلکشم / من که چو چشم مست تو بی می و جام سرخوشم

سوختم از غم تو من ساقی بزم را بگو / گفتا که عاشقی چو تو تنک است جهان بر آتشم

تاکه ز جویبار خم آب زند بر آتشم / حاشا بجز حکیم بغیری نظر کنم

خواهی اگر که تا ببین روی مجنون

۴۵۶

کام از تو تا گرفته‌ام از دوست چه سان روم / روی ترا ندیده بکو چون توان روم

چون بر وصال دوست مرا نیست دسترس / آن به که ترک جان کنم و زین جهان روم

واعظ مرا بروضهٔ رضوان چه حاجت است / حاشا ز کوی دوست بباغ جنان روم

ساقی بیار باده بتجرید تا که مست / بر آسمان چو عیسی ازین خاکدان روم

بازای و پرده بر فکن از چهره تا ترا / بینم در آخرین نفس و کامران روم

تا چند بند مهر کمر مهر بر میان / تنهای یک کرشمهٔ تو تا زین میان روم

جان گشت بی رخ تو ملول از فضای تن / روزی رهم ز قصه کز این آشیان روم

هر شب بروشنائی روی تو تا سحر / در کاروان عشق تو تا بر نشان روم

در دم مرا که صوفیم در ملامت کنند / یا دوستان لطیفه چه خوش گفت حکیم

خیز و بریز در قدح زان می صاف معتم

نیست عجب اگر رهم دختر زخانقه بزور / [illegible] بر سر تو کامران روم

برده ز دست دین و دل

لب چو لعل و خط سبز و زلف عنبر فام

۴۵۷

هزار شکر که در حسن روی تست تمام / چراست زلف تو عنبرفشان و مشکین فام

قد چو سرو تو از تاروون دباید کوی / رخ چو لاله است اذا عوان بر دارام

زجام

ز جام عشق تو مستم چنان که نشناسم / که راه کعبه کدام است و در دیر کدام

بقول شیخ نکردند تو به از می صاف / فدای همت صوفی و شاهد و آشام

طریق زهد سپردن چه سود با غم عشق / بدام غم چه نکردد غزال وحشی رام

مرا چو حاصل فرزانگی بجز غم نیست / بدست عشق سپردم عنان دست زمام

اسیر زلف تو شد دل چو دید خال ترا / فتاد در طلب دانه عاقبت در دام

بغیر عشق نیاموخت در زمانه حکیم
هزار شکر که زین روی نیک ماند بدام

۴۵۸

ما پادشه ملک سحرگاهیم / عالی نسب و والا گهریم

در ملک طلب دارا کلهیم / در کشور عشق خسرو کمریم

از دوست پریم و ز خویش تهی / در راه طلب بی پا و سریم

از باده ناب مستیم و خراب / کوئی تو ز خویش ما بیخبریم

تا دست زدیم در طرهٔ دوست / هر شام و سحر آشفته تریم

زاهل خدا دور و تو که ما / ز آب جگر و خاک دگریم

خاک در اوست اکسیر مراد   می‌دهد گر ز کس منت نبریم

تا بیم چو مهر بر اوج سپهر   با آنکه ترا ما خاک دریم

تو شمعی و ما گردت همه شب   پروانه صفت پیوسته پریم

آفاق همه آیینهٔ تست   بینیم ترا هر سو نگریم

بی روی تو عمر سودی نکند

این بر چو حکیم از جان گذریم

۴۵۹

من نه آنم که دگر گوش بطامات کنم   دل شوریدهٔ خود خوش بخرافات کنم

بر وای شیخ که من چون تو نیارم که نهم   داغ بر جبهه و دعوی کرامات کنم

من که پیوسته خرابم ز می لعل چیرسان   خدمت خانقه و ترک خرابات کنم

عشق می‌ورزم و زین شغل چو خرسندم و شاد   باده می‌نوشم و زین کار مباهات کنم

دل بپرد ز کجا پیر تو مصباح شهود   تا نه من سینه درین عمله مشکات کنم

چند گویی که کنم پیش تو درد دل خویش   آگهی چون تو چه حاجت که مناجات کنم

با من از شحنه مکن قصه که دیگر نزند   با پناهی چو تو اندیشه ز آفات کنم

محتسب

محتسب گر شکند باز خم باده منش   شکنم نیز سر و سخت مکافات کنم

~~صحبت دوست اگر دست دهد باز مرا   عمر گیرم ز سر و چاره ما فات کنم~~

در خرابات چو پیمانه کشان پیش حکیم

سر سپارم من و تحصیل مقامات کنم

۴۶۰

منم آن بنده که در بند غمت دلشادم   واندرین بند ز بیگانه و خویش آزادم

بسر زلف تو سوگند که در آن زلف   روزی آزاد شدم من که ببند افتادم

گر تو در حسن و ملاحت نه برازش شیرینی   من چرا در غم عشقت بتر از فرهادم

با صبا صبح که نشینم مگرت بر سر زلف   خواهم ای دوست که چون خاک دهی بر بادم

من نیاموخته‌ام از دگران رندی و عشق   رند پشت پدر و عاشق مادرزادم

گفتم ای عمر چرا سبکرو نرود چو باد   گفت زان روی که بر باد بود بنیادم

غایت سنگدلی بین که در او هیچ اثر   نکند گر ز فلک برگذرد فریادم

کرد آشفته چنانم شکن طرهٔ دوست   کانچه آموخته بودم همه رفت از یادم

با دهان تو بسی میگزد انگشت حکیم

که هم از چه سبب دین و دل از کف دادم

۴۶۱

منم که در همه عالم بعشق مشهورم   منم که نیست بجز روی دوست منظورم

کسی ندیده مرا هوشیار در همه عمر   چو چشم شوخ تو گه مست و گاه مخمورم

بدور چشم توام گرچه محتسب داند — همیشه مست ولیکن نه از شراب انگورم

طبیب دید چو حال درون من دانست — که من ز نرگس مخمور دوست رنجورم

ز عشق دید مرا تا خراب خانهٔ دل — چو کعبه کرد بیکجلوه باز معمورم

ز پند واعظ خودبین مرا چه سود که من — نه در خیال قصورم و نه در پی حورم

مرا ز مسجد و زنار داشت زلف تو باز — هزار شکر که از دیر و خانقه دورم

ز من مجوی نشان زاهدا که چون شب قدر — ز چشم مردم خودبین همیشه مستورم

حکیم گفت خوش این نکته دوش با ساقی

که با لب نمکینت سزد که پر شورم

۴۶۲

من کیستم که پیش تو از خویش دم زنم — آن به که با وجود تو دم از عدم زنم

باشد خلاف مذهب آزادگان یقین — نسبت به سر ... پای به [illegible] لاف کرم زنم

بردار پرده تا که ز روی تو آتشی — در خانقاه و کعبه و دیر و حرم زنم

من کمترم ز خاک ولی در مقام عشق — بر اوج هفت گنبد گردون علم زنم

دارای وقتم و چو کشد بر سرم جام — آتش بدست گیرم و بر تخت جم زنم

واعظ مرا بوعده فردا فریب داد — نگذاشت تا بکوی حقیقت قدم زنم

ترسم که در طریقت رندی خطا بود — گر با عطای دوست دم از بیش و کم زنم

بینم بزیر هر سر موئی هزار دل — چین و شکنج زلف ترا گر بهم زنم

زلف

زلف ترا زمانه زند دل به پیچ و خم — من نیز چون زمانه بر آن پیچ و خم زنم

ساقی بیار باده تو تا من نوای عشق — در پرده راست سازم و در زیر و بم زنم

بودم صنم پرست من از دیر چون حکیم

مپسند پیش روی تو دم از صنم زنم

۴۶۳

من از ملامت بیگانگان چه اندیشم — که عشق روی تو بیگانه کرد از خویشم

چو دل بروی تو بستم نخست دانستم — که کفر زلف تو بر باد میدهد کیشم

هر آنچه روز ازل خواستم ز بحر غیب — بداد خازن جود تو بی کم و بیشم

هزار ناله کنم گر ز درد نیست عجب — چو مار زلف تو بر جان و دل زند نیشم

بلب رسید مرا جان لبان لعل تو کو — که مرهمی بگذارند بر دل ریشم

بیار باده که با عدل شهریار رخت — ز جور محتسب شهر نیست تشویشم

حکیم گفت بلی عمر کوته آخر کار

نهاده عشق تو راهی دراز در پیشم

۴۶۴

ما در ازل مقیم در یار بوده‌ایم — در کوی یار فارغ از اغیار بوده‌ایم

با دوست دل نهاده نه امروز بر سر عشق — تا بوده روزگار در این کار بوده‌ایم

پیش از بنای کعبه و بنیاد خانقه — ما خاکروب خانهٔ خمار بوده‌ایم

انصاف نیست شیوهٔ عشاق و دین یار — با ما هر آنچه کرد سزاوار بوده‌ایم

خاطر نداده‌ام آنکه شبی در تمام عمر — در دور چشم مست تو هشیار بوده‌ایم

پیدا بود ز حال پریشان ما که ما — در بند زلف یار گرفتار بوده‌ایم

این رنگ و بوی عاریت از ما عجب مدار — با گل نشسته‌ایم اگر خار بوده‌ایم

ما نیز پیر میکده را در حریم عشق

همچون حکیم محرم اسرار بوده‌ایم

۴۶۵

ما نه در بند افسر و کلهیم — ما نگهبان ملک صبحگهیم

بنده آنیم که چه بر در دوست — لیک در ملک عشق پادشهیم

آفتابیم و رخ نهفته ز خلق — برتریم از سپهر و خاک رهیم

ما نه آنیم کز جفای رقیب — دامن دوست را ز دست دهیم

دعوی عشق اگر کنم گوید — هر سر موی من که ما گوهیم

چشم میگون نیم مستش را — هر شب آماج ناوک نگهیم

ایدل از عیش جاودان طلبی — جهد کن تا ز دام تن برهیم

دیده ما است روشن از رخ دوست — ما نه محتاج آفتاب و مهیم

بوسه بر دست شیخ بخرد نشست — خیز تا بر لب پیاله نهیم

با غم زلف دوست نیست عجب — گر گرفتار نامه سیهیم

گفت

گفت تا سر رحمت تو حکیم

فارغ از عذر طاعت و گنهیم

۴۶۶

من آن نیم که شکایت ز روزگار کنم — و یا که ناله ز دست جفای یار کنم

ز جور یار و جفاهای روزگار چه سود — اگر نه صبر و شکیبائی اختیار کنم

در این بهار که بر کف گرفت لاله قدح — من از چه لاله نگیرم قدح چه کار کنم

برغم زاهد خودبین بنای مستی را — به یک دو ساغر مستانه استوار کنم

مرا چو شمع زبان در دهان بخواهد سوخت — اگر که راز دل خویش آشکار کنم

بیار باده تو تا نقد دین و دانش خویش — نثار غمزه آن ماه میگسار کنم

بلند پایه خاک در دوست گر بروم من — هزار بار بدین خدمت افتخار کنم

درون نافه شود خون ز رشک دیگر بار — اگر حکایت آن زلف مشکبار کنم

بچین زلف چو بینم حکیم چهره دوست

خیال لاله و یاد از گل و بهار کنم

۴۶۷

من رند و خراباتی و پیمانه پرستم — پیوسته ز پیمانه چشمان تو مستم

~~زان پیش که بر من بگشائی در دیگر~~ — ~~من حلقه بجز زلف سیهفام تو جستم~~

تا کی هوس صومعه و صحبت زاهد — صد شکر که با زلف تو من عهد گسستم

ص ۳۱۰

حاشا که کنم توبه ز پیمانه پرستی — با پیر مغان بر سر پیمان الستم

با آنکه مرا کرد پریشان سر زلفت — با روی تو آن عهد که بستم نشکستم

گفتی برد از راه ترا وسوسه عقل — خوش باش که در عشق تو زین وسوسه رستم

دیریست که در کوی تو بیگانه نشستم — برخاست ز من غیر تو تا با تو نشستم

~~باشد اگرم بخت بلند از سر زلفم~~ — ~~کوته بود از دامن الطاف تو دستم~~

پرسید حکیم از تو اگر شیوه رندان

برگو که خرابات نشین بودم و هستم

۴۶۸

من از فروغ تو فارغ ز آفتاب و مهم — بیار باده که بگرفت دل ز خانقهم

هزار شکر که امروز در ممالک عشق — خدیو بی کمر و پادشاه بی کلهم

~~بدین گدائی اگر ملک جم دهند مرا~~ — ~~که جام می دهم از دست با تو [illegible]~~

چو رسم بندگی آموختم ز پیر مغان — بخواند عقل در اقلیم عشق پادشهم

دو بار چشم تو از هر طرف ز خیل نگاه — کشیده در پی تسخیر ملک دل سپهم

بیا که با سر زلف و امید لطف تو نیست — بروز واقعه پروا ز نامه سیهم

من آن بهشت نخواهم دگر که گر دگرون — ز خود بجرم خلاف و بهانه کنهم

در آستانه میخانه دوش گفت حکیم

که پیر میکده راه در زمانه خاک رهم

من

ص ۳۱۱ — ۴۶۹

من که نمیتوانم از دست تو دل رها کنم — پیش که التجا برم چاره دل کجا کنم

چشم و لب تو خون من هر دو خورند باز گو — تا که خود از کدام یک دعوی خونبها کنم

من نه باختیار خود ترک طبیب گفته‌ام — درد غمی گذاردم تا طلب دوا کنم

با تو چه خوش بود شبی ز آتش عشق تا سحر — سوزم و نقد جان ترا شمع صفت فدا کنم

پر بود از فروغ تو جمله جهان ز شش جهت — هر طرفی که میکنم رو بسوی شما کنم

خیز و بر غم محتسب ساقی از این سپس مرا — باده صاف ده که دل آینه صفا کنم

همچو حکیم نقد جان سید همت برایگان

گر ز لبت ببوسه حاجت دل روا کنم

۴۷۰

نیست در دیده دل جز تو خیال دگرم — با خیالت دگری نیست که در وی نگرم

هر چه پیداست در آئینه آفاق توئی — ز احولی باشد اگر جز تو ببیند نظرم

چند پرسی ز من احوال دل گمشده را — یافتم تا که خبر از تو ز دل بیخبرم

بسکه نالم من دلخسته ز فرقت شب و روز — گوئی ای دوست که در کوی تو مرغ سحرم

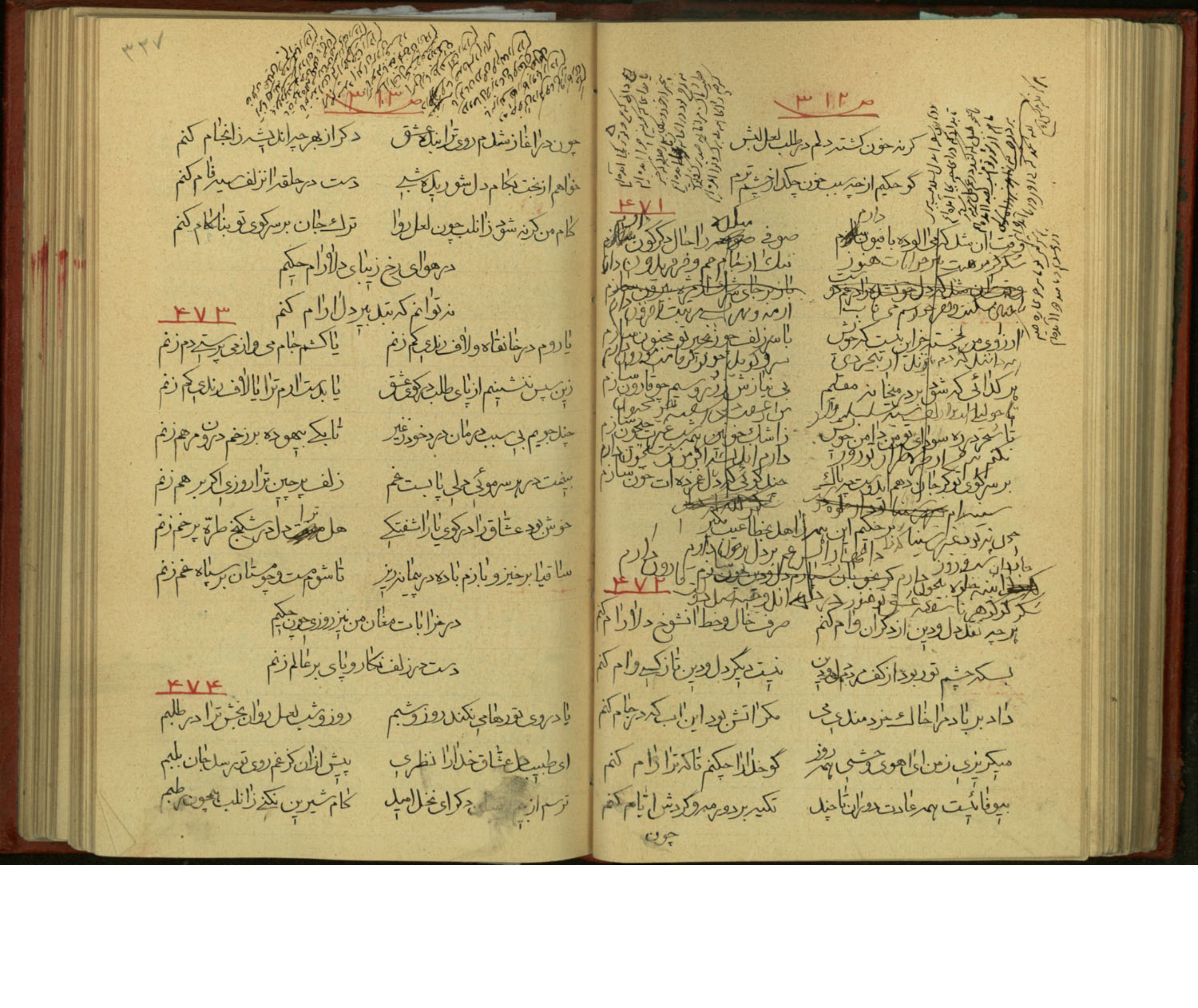
تا سپردم بکمانخانه ابروی تو دل — باشد از ناوک ناز تو پر از خون جگرم

همه خوانند مرا تلخ و ندانند که من — با خیال لب شیرین تو کان شکرم

~~[illegible] ضعیف~~ — ~~دیده سپید است ترا موی میان در کمرم~~

گفتم ای تا رسید ار که از کوی تو من — روی برتابم اگر خود همه آفاق زدرم

گفت کوته بود از دامن من دست امید — منشین این همه بیهوده تو در رهگذرم



گر نه خون گشته دلم در طلب لعل لبش
گو حکیم از چه سبب خون چکد از چشم ترم

۴۷۱

وقت آن شد که دلی آلوده با می بسازم ... صوفی صومعه را حال دگرگون سازم
[illegible]

۴۷۲

هر چه نقد دل و دین از دگران وام کنم — صرف خال و خط آن شوخ دلارام کنم

بسکه چشم تو ربود از کف من دل و دین — نیست دیگر دل و دین تا ز کسی وام کنم

داد بر باد مرا خاک خردمندی می — مگر آتش بود این آب که در جام کنم

میگریزی ز من ای آهوی وحشی همه روز — گو حکیما تا که ترا رام کنم

بیوفائیست همه عادت دوران تا چند — تکیه بر دور مه و گردش ایام کنم

چون

چون در آغاز شدم روی ترا بنده عشق — دگر از بهر چه اندیشه ز انجام کنم

خواهم از بخت بکام دل شوریده شبی — دست در حلقه آن زلف سیه فام کنم

کام من گر نه شود زان لب چون لعل روا — ترک جان بر سر کوی تو بناکام کنم

در هوای رخ زیبای دلارام حکیم
نتوانم که دمی بر دل آرام کنم

۴۷۳

یا روم در خانقاه و لاف رندی کم زنم — یا کشم جام می و از می‌پرستی دم زنم

زین سپس ننشینم از پای طلب در کوی عشق — یا بدست آرم ترا یا لاف رندی کم زنم

چند جویم بی سبب درمان درد خود ز غیر — تا بکی بیهوده بر زخم درون مرهم زنم

بشکنند در هر سر موئی دلی یا بست خم — زلف پر چین ترا روزی اگر بر هم زنم

خوش بود عشاق را در کوی یار آشفتگی — هل ترا تا دل در شکنج طره پر خم زنم

ساقیا برخیز و یا زم باده در پیمانه ریز — تا شوم مست و چو مستان بر سپاه غم زنم

در خرابات مغان من نیز روزی چون حکیم
دست در زلف نگار و پای بر عالم زنم

۴۷۴

یاد روی تو رهایی نکند روز و شبم — روز و شب لعل روان بخش ترا در طلبم

ای طبیب دل عشاق خدا را نظری — پیش از آن کز غم روی تو رسد جان بلبم

ترسم از بیم [illegible] دگر ای نخل امید — کام شیرین نکنی زان لب همچون رطبم

عجب از شیخ ندارم که چرا می نخورد / چون نه سنبل رخ زیبای ترا در عجبم

زلف مشکین ترا حلقه بگوش خم و پیچ / لب شیرین ترا بنده شور و شغبم

سوختم ز آتش غم ساقی میخانه کجاست / تا مگر باز بر آتش زند آب طربم

تا شدم در طلب دوست گدای در عشق / شاه عالی حسب و خسرو والا نسبم

دوش بنواخت مرا پیر خرابات ز لطف / کو بی از خیل غلامان در شه منتخبم

شکر کز موهبت پیر طریقت چو حکیم

مخزن معرفت و معدن فضل و ادبم

۴۷۵

ای زاهد خودبین بخدا ترک ریا کن / یکچند چو ما خدمت مردان خدا کن

در صومعه سودی نکند سبحه تزویر / می نوش و چو پیمانه کشان ترک ریا کن

خواهی نگری جلوه کنان روی دلارام / آئینه دل پاک ز زنگار هوا کن

در یاد خم ابروی آن ماه شب افروز / رو میکده را نیز تو محراب دعا کن

هرگز مکن انکار کسی زین سپس ای شیخ / صوفی صفت آهنگ ره صلح و صفا کن

تا چند برد دین و دل از دست من ای دوست / در درد من بیچاره شبی نیز دوا کن

دادی سحرم وعده که آیی بر من امشب / بازآی و بدین وعده که کردی خدا را تو وفا کن

بنمای هلال خم ابروی و در این شهر / خود را چو مه نو شب انگشت نما کن

تا

تا چند کند ناله حکیم از غم عشقت

کامش ز لب لعل روان بخش روا کن

۴۷۶

اگر داری هوای جان قدم با یار جانی زن / لوای کامرانی در جهان جاودانی زن

بکوی عشق کانجا کس نبیند جز زیان سودی / توانائی خوش است اما تو دم از ناتوانی زن

سکندر گر از ظلمات تن بیرون نخواهد شد / نخستین خضر شو وانگه بر آب زندگانی زن

چو عیسی ترک جان کو در ره جانان نخست ای دل / پس آنگه کوس روح اللهی اندر دیر فانی زن

بود هر چند خوش نام و نشان در این جهان لیکن / تو رو بر فرق گمنامی نشان بی نشانی زن

مکن زاهد شکایت بیش از این از نکته خارا / دمی چون نای غوغا خواهی شراب ارغوانی زن

بطرف بوستان با دوستان فصل گل و لاله / ندانم من چه خواهی زد برو خود ارغوانی زن

بچوگان ملامت زاهد هر دم زند چون گوی / تو هم بر رغم زاهد خیز و گوی کامرانی زن

شدی چون پیر دم کم زن حکیم از عیش و کامی

برو گوی تن آسانی در ایام جوانی زن

۴۷۷

بکام دل نه توان عیش در جهان کردن / ولیک ترک دل خویش میتوان کردن

بگو بزاهد خودبین که هیچ از آن بهتر نیست / که بهر خلق خدا کار در جهان کردن

دمی موافق دلخواه بر بود ما را / که بر خلاف رضا عمر جاودان کردن

سخن بگوی مگر بر صواب اگر گوئی / خطاست ترک خدا محض این و آن کردن

رو تو در پی خوبان که خود نخواهی دید — در این معامله سودی بجز زیان کردن

مپوش چهره که انصاف نیست در ره مهر — ز چشم عاشق بیچاره رخ نهان کردن

رواست عاشق بیچاره را که نقد روان — فدای خاک ره یار مهربان کردن

بیا که پیر خرابات را ببایدت سر — برغم اهل ریا خاک آستان کردن

حکیم گر چه بود پیر و ناتوان جانا
بیک دو بوسه توان پیر را جوان کردن

۴۷۸

مگذر از جان چو من و بوسه ز جانان بستان — جان بجانان ده و صد بار بر از جان بستان

خواهی از زانکه شوی زنده جاوید چو خضر — خیز و کام دل خویش از لب جانان بستان

نیست معلوم که فردا بود از گل اثری — داد عیش و طرب امروز ز بستان بستان

دوش پیر غم خرد گفت مرا مفتی عشق — نقد جمعیت از آن زلف پریشان بستان

یا مکن ترک طریقت چو سپاری ره دوست — یا ز سلطان حقیقت خط ترخان بستان

پادشاها اگرت هست سر دادگری — داد ما داد لشکان ز انصف رکان بستان

خویش را دیده گریان چو نمودم حکیم
گفت رو کام دل از آن لب خندان بستان

۴۷۹

بیش از این ره نتوان رفت دلا بار افکن — بار خود گر بکنی بر در دلدار افکن

رخت ما را چو برون افکند از صومعه شیخ — گرو باده تو در خانه خمار افکن

آخر از دایره بیرون کندت جور فلک — حالیا غلغله در گنبد دوار افکن

صوفی میکده را گو چو زمی مست شود — خیز و در دامن ساقی سر و دستار افکن

تا بدان نرگس مخمور که بیند نرسد — نظری بهر خدا بر من بیمار افکن

زین سپس هر دل دیوانه که بینی در شهر — گیر و در سلسله طره طرار افکن

~~تا جر اگر نگشاید گره از کار دگر — گره از چین و خم زلف تو در کار افکن~~

~~ابد از پرتو خورشید چه خواهی خود را — بر در میکده در سایه دیوار افکن~~

سر سودای تو پنهان نتوان داشت حکیم
خویش رسوا مکن و پرده بر اسرار افکن

۴۸۰

بگو بواعظ خود بین که عشوه کمتر کن — سخن ز توبه مگوی و حدیث دیگر کن

بگوی میکده زهد و ریا ز کس نخرند — اگر تو مرد رهی خیز و ترک منبر کن

بیار ساقی از آن می که در قدح دارا — دماغ زهد فروشان پر عنبر کن

گره ز طره مشکین گشای و در بر بند — مشام مرد کشان پر ز مشک و عنبر کن

بهل بر آتش رخساره عودی از سر زلف — ز لطف مجلس میخوارگان معطر کن

ز چنگ دوش شنیدم که با جوان گفت — شنو نصیحت پیران و می بساغر کن

شب فراق ندارد چراغ ماه فروغ — بیا ز شمع رخت بزم ما منور کن

مرا که زلف تو دیوانه کرده سحر چه سود — بیار سلسله و حرف زهد کمتر کن

عجب از شیخ ندارم که چرا می نخورد   چون نه سنبل رخ زیبای ترا در عجبم
زلف مشکین ترا حلقه بگوش خم و پیچ   لب شیرین ترا بنده شور و شغبم
سوختم ز آتش غم ساقی میخانه کجاست   تا مگر باز بر آتش زند آب طربم
تا شدم در طلب دوست گدا در عشق   شاه عالی حسب و خسرو والا نسبم
دوش بنواخت مرا پیر خرابات ز لطف   گوئی از خیل غلامان در شه منتخبم

شکر کز موهبت پیر طریقت چو حکیم
مخزن معرفت و معدن فضل و ادبم

۴۷۵

ای زاهد خودبین بخدا ترک ریا کن   یکچند چو ما خدمت مردان خدا کن
در صومعه سودی نکند سبحه تزویر   می نوش و چو پیمانه کشان ترک ریا کن
خواهی نگری جلوه کنان روی دلارام   آئینه دل پاک ز زنگار هوا کن
در یاد خم ابروی آن ماه شب افروز   رو منکده را نیز تو محراب دعا کن
هرگز مکن انکار کسی زین پس ای شیخ   صوفی صفت آهنگ ره صلح و صفا کن
تا چند برد دین و دل از دست من آن دوست   در دمن بیچاره شبی نیز دوا کن
دادی سحرم وعده دیدار خود امشب   بازآی و بدین وعده که کردی خدا را آخر وفا کن
بنمای هلال خم ابروی در این شهر   خود را چو مه نو شبی انگشت نما کن

تا

تا چند کند ناله حکیم از غم عشقت
کامش ز لب لعل روان بخش روا کن

۴۷۶

اگر داری هوای جان قدم با یار جانی زن   نوای کامرانی در جهان جاودانی زن
بگوی عشق کانجا کس نبیند جز زیان سودی   توانائی خوش است اما تو دم از ناتوانی زن
سکندر هرگز از ظلمات تن بیرون نخواهد شد   نخستین خضر شو وانگه بر آب زندگانی زن
چو عیسی ترک جان گو در ره جانان نخست ای دل   پس آنگه کوس روح اللهی اندر دیر فانی زن
بود هر چند خوش نام و نشان در این جهان لیکن   تو رو بر فرق کمنامی نشان بی نشانی زن
مکن زاهد شکایت بیش از این از رنگ خساره   دمی چون ارغوان خواهی شراب ارغوانی زن
بطرف بوستان با دوستان فصل گل و لاله   ندانم من چه خواهی زد برو خود آنچه دانی زن
بچوگان ملامت زاهدت هر دم زند چون گو   تو هم بر رغم زاهد خیز و گوی کامرانی زن

شدی چون پیر دم کم زن حکیم از عیش و خود کامی
برو گوی تن آسانی در ایام جوانی زن

۴۷۷

بکام دل نه توان عیش در جهان کردن   ولیک ترک دل خویش میتوان کردن
بگو بزاهد خودبین که هیچ از آن بهتر نیست   که بهر خلق خدا کار در جهان کردن
دمی موافق دلخواه بر بود ما را   که بر خلاف رضا عمر جاودان کردن
سخن بگوی مگر بر صواب اگر گوئی   خطاست ترک خدا بهر این و آن کردن

رو تو در پی خوبان که خود نخواهی دید | در این معامله سودی بجز زیان کردن
مپوش چهره که انصاف نیست در همه عمر | ز چشم عاشق بیچاره رخ نهان کردن
رواست عاشق بیچاره را که نقد روان | فدای خاک ره یار مهربان کردن
بیا که پیر خرابات را ببایدسر | برغم اهل ریا خاک آستان کردن
حکیم گرچه بود پیر و ناتوان جانا
بیک دو بوسه توان پیر را جوان کردن

۴۷۸

بکن ز جان چو من و بوسه ز جانان بستان | جان بجانان ده و صد بار بر از جان بستان
خواهی ار زانکه شوی زنده جاوید چو خضر | خیز و کام دل خویش از لب جانان بستان
نیست معلوم که فردا بود از گل اثری | داد عیش و طرب امروز ز بستان بستان
دوش در عالم خرد گفت مرا مفتی عشق | نقد جمعیت از آن زلف پریشان بستان
یا مکن ترک طریقت چو سپاری ره دوست | یا ز سلطان حقیقت خط ترخان بستان
پادشاها اگرت هست سر دادگری | داد مادا لشکان ز انصف گان بستان
خویش را دیده گریان چو نمودم حکیم
گفت رو کام دل از آن لب خندان بستان

۴۷۹

بیش از این ره نتوان رفت دلا بار افکن | بار خود گر فکنی بر در دلدار افکن
رخت ما را چو برون افکند از صومعه شیخ | گرو باده تو در خانه خمار افکن
آخر از دایره بیرون کشد این جور فلک | حالیا غلغله در گنبد دوار افکن

صوفی

صوفی میکده را گو چو زمی مست شوی | خیز و در دامن ساقی سر و دستار افکن
تا بدان نرگس مخمور گزندی نرسد | نظری بهر خدا بر من بیمار افکن
زین سپس هر دل دیوانه که بینی در شهر | گیر و در سلسله طره طرار افکن
~~تا گر اکس بگشاید گره از کار دگر | گره از چین و خم زلف تو در کار افکن~~
~~ابد الله تو خورشید چه خواهی خود را | برو در میکده در پای دیوار افکن~~
سر سودای تو پنهان نتوان داشت حکیم
خویش رسوا مکن و پرده بر اسرار افکن

۴۸۰

بگو بواعظ خود بین که عشوه کمتر کن | سخن ز توبه مگوی و حدیث دیگر کن
بگوی میکده زهد و ریا ز کس نخرند | اگر تو مرد رهی خیز و ترک منبر کن
بیار ساقی از آن می که در قدح داری | دماغ زهد فروشان بجرعه تر کن
گره ز طره مشکین گشای و در بر بند | مشام دردکشان پر ز مشک و عنبر کن
بهل بر آتش رخساره عودی از سر زلف | ز لطف مجلس میخوارگان معطر کن
ز چنگ دوش شنیدم که با جوان گفت | شنو نصیحت پیران و می بساغر کن
شب فراق ندارد چراغ ماه فروغ | بیار ز شمع رخت بزم ما منور کن
مرا که زلف تو دیوانه کرده سحر چه سود | بیار سلسله و حرف زهد کمتر کن

بیا که مدتی یاقوت شد ز لاله چمن — بیا که باز برزلف نفخه باد صبا
بیا که یافت نوی باز دور کاد کهن — ورندی و صحن چمن کرد پر ز مشک ختن
بباغ ورانکه مرا با تو هیچ حاجت نیست — که چین زلف تو دام سنبل است رخ چهره تو
دهان تنگ تو از غنچه میر با ملاحت — خبانکه لعل لب تو ز لعل از عقیق یمن
چه لعبتی تو که اندر زمانه تو این — هزار یوسف مصری اسیر چاه ذقن

بر پیش غیر مخور باده و مخور زنهار — بهوش باش و خرد را دلیل راه بکن
در آستانه میخانه پای و سر را کو — که سر بر پیر مغان بخش و ترک افسر کن
کمان مبر که دگر دل برون تواند رفت — شکنج زلف در از تا ذقن و شکن
حکیم را چو کسار و شراب تلخ بگو — کر از دهان چو قند تو بشنود سخن
دگر ز قند صبوحی کسان سخن نکنند — حلاوت حب وطن با سخنه امر
زتن بجای عرق ریزدت گلاب مگر — شکفته گل سوری بزیر پیراهن
دو بوسه ز آن لب شیرین بچو شکر کن — برون نرود از سر هوای وطن

۴۸۱

باده چه خوش است از کف دلدار گرفتن — و آنگه ز لبش بوسه باصرار گرفتن
با طره ترسا بچه گان سبحه چه حاصل — بایست در این مرحله زنار گرفتن
جان میطلبد قیمت یکبوسه من یار — خوکرده بکم دادن و بسیار گرفتن
مشکل بکه کرفتار تو داند که بر و دی — نتوان دل از آن طره طرار گرفتن
از چشم تو اندیشم و اندیشه عجب نیست — از مست که دارد سر هشیار گرفتن
باید که چو در بزم طرب خنده کند جام — کام دل از آن لعل شکر بار گرفتن
آسان نبود تو بحکیم ار می و معشوق
بر من نسزد این همه دشوار گرفتن

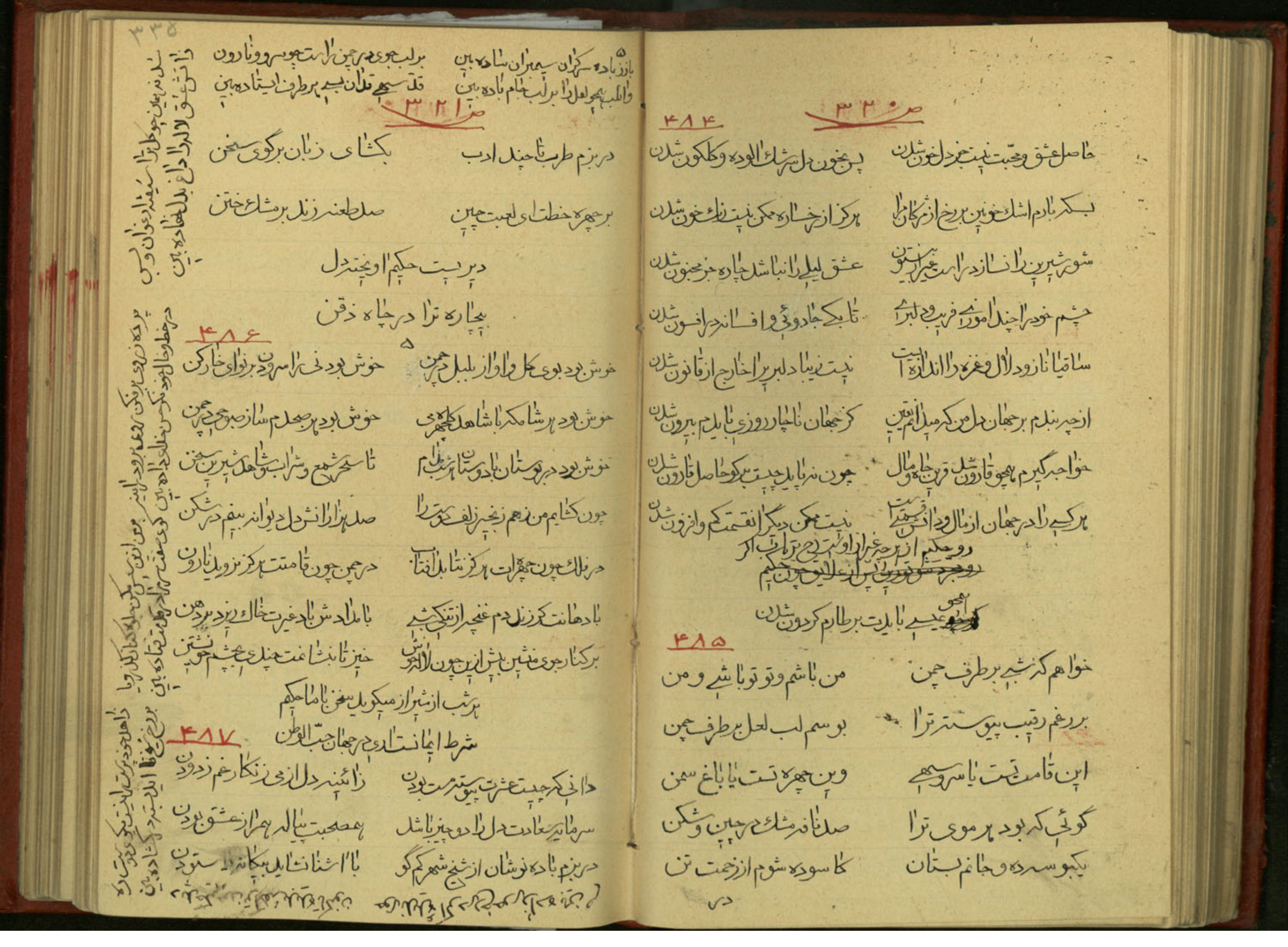
۴۸۲

تواند آدمی در کوی جانان ترک جان کردن — ولیکن کس نیارد ترک جانان در جهان کردن
برو پروانه شو هر جا که بینی شمع رخساری — که خوش باشد نثار روی جانان نقد جان کردن
قدح بگرفت بر کف لاله تا از نه چمن باید — سبک آهنگ باغ و بربط و رطل گران کردن
نشاید در خیال آب حیوان ترک جانان گفت — دمی با یار بودن به ز عمر جاودان کردن

چه حاصل در هوای خوبرویان داغ پیشانی — وزین پس باید از سجاده داران رخ نهان کردن
مرا کاری نباشد در غم عشق تو جز هر شب — چو بلبل تا سحر زاری چو نی کال داستان کردن
نخست امروز میباید شراب ارغوانی خورد — پس آنگه وصف آن رخسار همچون ارغوان کردن
بکوی میفروشان شرط رندی این بود کاول — چو من رندانه رنج خدمت پیر مغان کردن
حکیم از کوی جانان روی برتابد معاذالله
در این در خویش را باید خاک آستان کردن

۴۸۳

جاودان کس را نباید عمر هر گز در جهان — یکنفس با دوست بودن به ز عمر جاودان
نقد جان تسلیم جانان کرد باید کر خبر نیست — در خور جانانه کس را نقد جانی در جهان
شمع را در جلوه منظوری بغیر از خویش نیست — اتفاق افتد اگر پروانه سوزد در میان
لاله چون بگرفت جام ارغوانی در چمن — کن تو در جام از صراحی باده چون ارغوان
بلبلان خوانند بر شاخ گل و گویند باز — می خور و داد طرب بستان ز باغ و بوستان
می پرستان بر خلاف خود پرستان باید — جلوه گر سیند در آئینه کون و مکان
همچو گردون تا ابد پاینده ماند استوار — بر اساس عشق باشد گر بنای جسم و جان
خواست با بیگانه کوید شمع راز خویشتن — آتش سوزد رونش سوخت از سر تا زبان
پادشاه عشق را از بی نیازی چون حکیم
کنجهاد را ستین دارد گدای آستان



۴۸۴

حاصل عشق و محبت نیست جز دل خون شدن / پر ز خون دل سرشك آلوده و گلگون شدن

بسکه بادم اشك خونین بر رخ از هجران (?) / هر که از رخساره ممکن نیست رنگ خون شدن

شور شیرین را نسازد راست غیر از بیستون / عشق لیلی را نباشد چاره جز مجنون شدن

چشم خود را چند آموزی فریب ای دلبرا / تا بکی جادوئی و افسانه در افسون شدن

ساقیا نازو دلال و غمزه را اندازه است / نیست زیبا دلبری را خارج از قانون شدن

از چه بندم بر جهان دل من که میدانم یقین / کز جهان ناچار روزی بایدم بیرون شدن

خواجه گیرم همچو قارون شد قرین جاه و مال / چون نپاید چیست بهر او حاصل قارون شدن

هر کسی را در جهان از مال و دانش قسمتی است / نیست ممکن دیگرا نقصان کم و افزون شدن

همچو عیسی بایدت بر طارم گردون شدن

۴۸۵

خواهم که شبی بر طرف چمن / من باشم و تو تو باشی و من

بر رغم رقیب پیوسته ترا / بوسم لب لعل بر طرف چمن

این قامت تست یا سرو سهی / وین چهره تست یا باغ سمن

گوئی که بود هر موی ترا / صد نافه مشك در چین و شکن

یکبوسه ده و جانم بستان / تا سوده شوم از زحمت تن

بازو باده سرکران سیمبران ساده ببین / بر لب جوی در چمن راست چو سرو و نارون

وانلب همچو لعل را بر لب جام باده بین / قد سهی قدان ببین بر طرف ایستاده بین

در بزم طرب تا چند ادب / بگشای زبان برگوی سخن

بر چهره خطت ای لعبت چین / صد طعنه زند بر مشك ختن

در بیت حکیم او بخته دل / بیچاره ترا در چاه ذقن

۴۸۶

خوش بود بوی گل و آواز بلبل در چمن / خوش بود نی را سرودن بر نوای خارکن

خوش بود هر شام کز با شاهد گلچهره ای / خوش بود هر صبحدم ساز صبوحی در چمن

خوش بود در بوستان با دوستان هر شب مدام / تا سحر شمع و شراب و شاهد شیرین سخن

چون گشایم من زهم زنجیر زلف کوترا / صد هزاران دل دیوانه بینم در شکن

در فلك چون چهرات هرگز نتابد آفتاب / در چمن چون قامتت هرگز نروید نارون

با دهانت گر زند دم غنچه از تنگی شبی / بایدش باد غیرت خاك ریزد بر دهن

بر کنار جوی منشین بیش ازین چون لاله خوش / خیز تا بنشانمت چندی به چشم خویشتن

هر شب از شیراز میگوید سخن با ما حکیم / شرط ایمانست ای در جهان حب الوطن

۴۸۷

دانی که چیست عشرت پیوسته مست بودن / زائینه دل از می زنگار غم زدودن

سرمایه سعادت دل را دو چیز باشد / همصحبت پیاله همراز عشق بودن

در بزم باده نوشان از شیخ شهر کم گو / با آشنا نشاید بیگانه را ستودن

در پرده باد بربط و نی نغمه ساز کن — جادوی چشم شوخ تو افسون گری بست کو تا که عاشقان تو بر دل نهاد
بر میکشان قدح در عشرت فراز کن — بر روی خلق روز بر قستر باز کن داغی که بد بجهه شیخ نماز کن
تا شهره شد بدلبری انجم دلفریب — بر کو بجز نیاز خدا را صلاح چیست
از باده بینت در بهر شهر احتراز کن — ما را در استغنا بر خوبان ناز کن

ساقی بیار ما را از صاف باده جامی — گر ذره‌ای بلند پایم جرد در سر فرودن
شرح شکنج زلفش از عاشقان بپرسید — کاین عقده را نیارد هر کز کسی کشودن
با یار وقت مستی هشیار باش کامشب — یک بوسه زان لب لعل بایست در ربودن

حاشا که پیش نامه نازش بپرکنند — ما را حکیم باشد از گنج سیم و زر به
عشاق جان بغمزه جانان نیاز کن
خاید هنوز لاشه محمود زیر خاک — در کوی خرده بینان پند خرد شنودن
انگشت پیش خامه نقش ایاز کن

۴۸۸

دانی دوای عالم چیست از زاهدان گسستن — در بوستان بشادی با دوستان نشستن
زاهد بهم میامیز مستی و خودپرستی — با ترک زلف جانان با سبحه بر گسستن
در کوی میفروشان بر گوی محتسب را — کاخر چه طرف بستی از جام می شکستن
با ما مبند دیگر پیمان مهر و خوبی — تا کی وفا نکردن تا چند عهد بستن
چشم تو در شکفتم کش بی کنه چه حاصل — هر روز خاطرم را از تیر غمزه خستن
گر میتوانی اول آغوش ترک تن گوی — کاخر بعنف باید زین تنگنای جستن

سهل است گر چه زاغیار بردن دل ولیکن [illegible]
با شد حکیم مشکل از قید خویش رستن

۴۸۹

در آستان جانان بر خاک جان سپردن — صد بار بهتر که با تاج بر روی تخت مردن
شاه و گدا در آخر از مرگ ناگزیرند — بر خاک پا که بر تخت بایست جان سپردن

تخمی بکار و نانی از رنج خود بدست آر — حیف است آدمی را منت ز غیر بردن
بر نان تنگ چشمان چشم طمع چه داری — آن به که لقمه‌ای نیز بر خوان خویش خوردن
از بیم جان نشاید بر تافتن رخ از جانان — در کوی عشقبازی بایست پا فشردن
بردار پرده روزی زان رو که در فراقت — اختر نمیتوانم شب تا سحر شمردن

چندی حکیم باید در کار عشق کوشید
خواهی اگر که زنگار زائینه‌ات ستردن

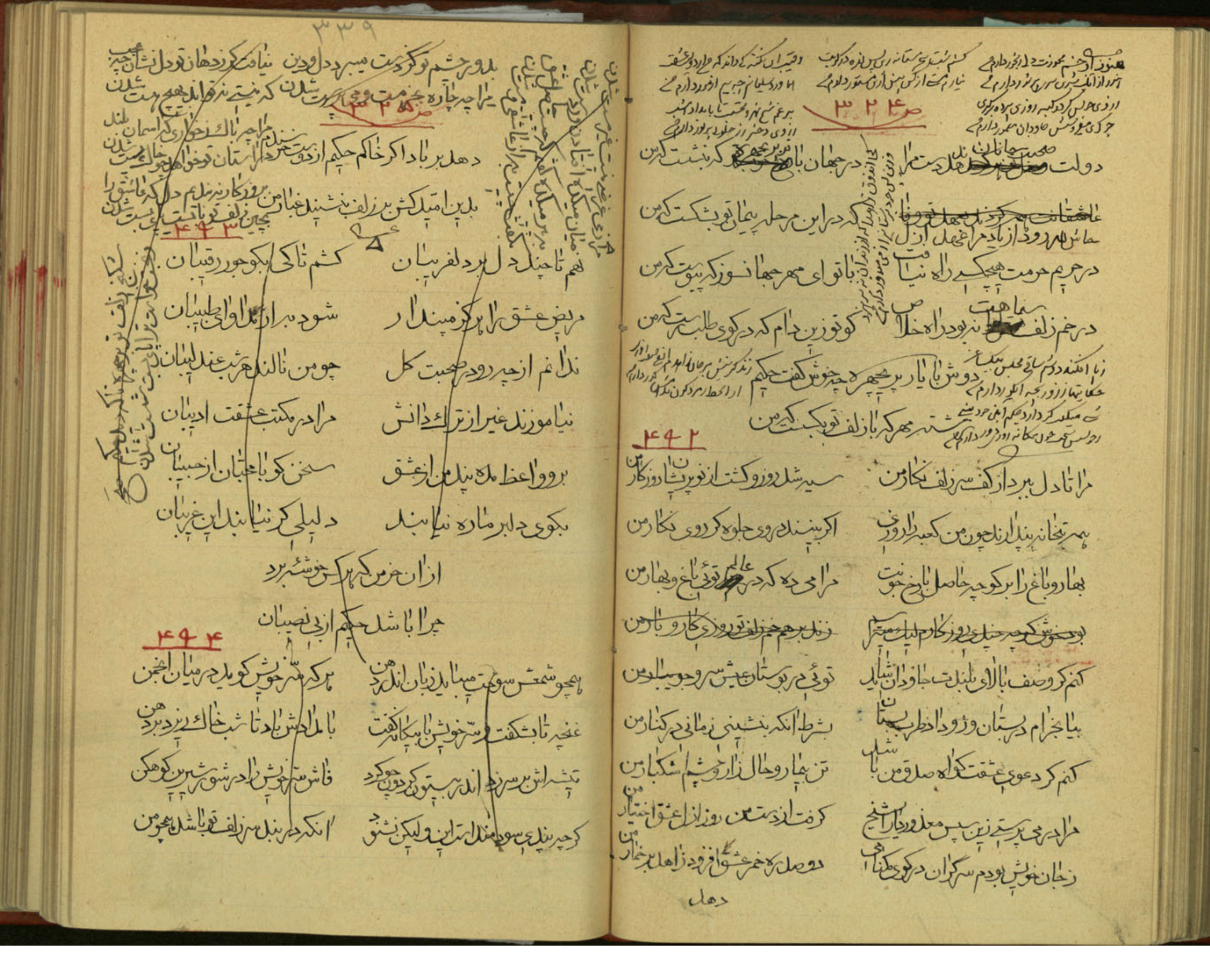
۴۹۰

ساقی بیا بباغ و تماشای لاله کن — ما را برنگ لاله می در پیاله کن
داری تو چونکه نرگس و سنبل ز چشم و زلف — از تاب لاله چهره خود نیز لاله کن
نوشین چون ز دست تو ساقی شراب تلخ — ما را دو بوسه زان لب شیرین حواله کن
ما را سه ماه هر غم ز سر کی برد خمار — برخیز و در پیاله شراب دو ساله کن
خواهی که دلبری تو ز ماه دو هفته نیز — بر گرد روی خویش خم زلف هاله کن
ای دل تو نیز در غم آن یار گلعذار — در باغ همچو بلبل شوریده ناله کن

با ما خوری چو باده یاقوت‌گون حکیم
یادی ز لعل آن مه مشکین کلاله کن

۴۹۱

کیست کو باده عشقت نکند مست که من — کیست کو دامن بریدن و لطف از دست که من
دل دیوانه‌ام از زنجیر تو هر کز نرهد — زان سر زلف سیه طرفه که بر بست که من



دولت وصل ... که بنشست کرمن

در جهان با ... که بنشست کرمن

عاشقان ... که در این مرحله بیمار تو بشکست کرمن

در حرم حرمت ... بانوای مهر جهان سوز که پیوست کرمن

در خم زلف ... نبود راه خلاص کو تو زین دام که در کوی طلب هست کرمن

دوش با یار پریچهره چه خوش گفت حکیم

شب مهر که با زلف تو پیوست کرمن

۴۴۲

مرا تا دل ببرد از کف سر زلف نگار من | سیه شد روز و گشت از نو پریشان روزگار من

همه بتخانه پندارند چون من کعبه را رو نی | اگر بینند روی جلوه گر روی نگار من

بهار و باغ را بر گو چه حاصل با رخ خوبت | مرا می ده که در عالم توئی باغ و بهار من

کنم گر وصف بالای بلندت جاودان شاید | توئی در بوستان عیش سرو جویبار من

بیا بخرام در بستان و زود از طرب بنشان | بشرط آنکه بنشینی زمانی در کنار من

کنم گر دعوی عشقت گواه صدق من باشد | تن بیمار و حال زار و چشم اشکبار من

مرا در می پرستی زین سپس معذور دار ای شیخ | که رفت از دست من روز ازل از عشق اختیار من

ز جان خویش بودم سرگران در کوی ... | دو صد ساغر ز خم عشق افزود از اهل بر خمار من

دهل

دهد بر باد اگر خاکم حکیم از دوست ...

بدین امید کش بر زلف بنشیند غبار من

۴۴۳

همی تا چند دل بردن دلفریبان | کشم تا کی بگو جور رقیبان

مریض عشق را هرگز مپندار | شود بهتر از دوای طبیبان

ندانم از چه رو در صحبت گل | چو من نالند هر شب عندلیبان

نیاموزند غیر از ترک دانش | مرا در مکتب عشقت ادیبان

برو واعظ مده پندم از عشق | سخن گو با محبان از حبیبان

بگوی دلبر ما ره نیابند | دل لیلی گر نیابند این غریبان

از آن خرمن که هر کس خوشه برد

چرا باشد حکیم از بی نصیبان

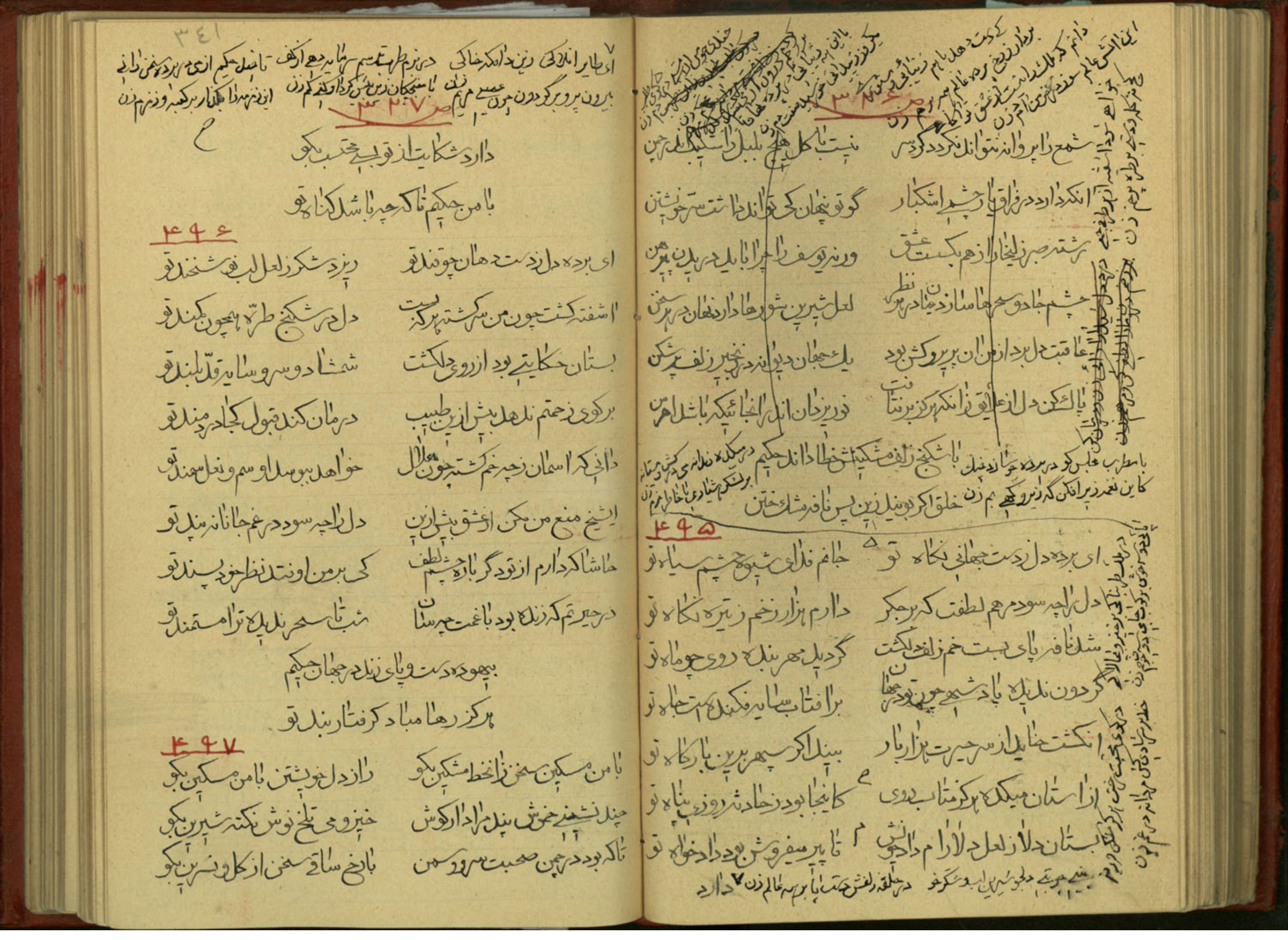
۴۴۴

همچو شمعش سوخت می باید زبان اندر دهن | هر که سر خویش گوید در میان انجمن

غنچه تا بشکفت و سر خویش با بیگانه گفت | بالمدادش باد تا شب خاک ریزد بر دهن

تیشه اش بر سر زند اندر پی تو گر دو کرد | فاش سر خویش را در شور شیرین کوهکن

گر چه پند سودمند است این و لیکن نشنود | آنکه دل در بند سر زلف تو باشد همچو من



شمع را پروانه نتواند نگردد گرد سر | نیست با گل هیچ بلبل را شکیب اندر چمن

آنکه دارد در فراق یار چشمی اشکبار | گو تو پنهان کی تواند داشت سر خویشتن

رشته صبر زلیخا را ز هم بگسست عشق | ورنه یوسف را چرا باید دریدن پیرهن

چشم جادو سحرها سازد نهان در هر نظر | لعل شیرین شورها دارد نهان در هر سخن

عاقبت دل برد از من آن پری رو کش بود | یک جهان دیوانه در زنجیر زلف پر شکن

پاک کن دل از علایق زانکه هرگز بر نتافت | نور یزدان اندر آنجا کو بود باشد اهرمن

با شکنج زلف مشکینش خطا داند حکیم | خلق اگر بوسند زین پس نافه مشک ختن

۴۴۵

ای برده دل ز دست جهانی نگاه تو | جانم فدای شیوه چشم سیاه تو

دل را چه سود مرهم لطفت که بر جگر | دارم هزار زخم ز تیر نگاه تو

شد نافه پای بست خم زلف دلکشت | گردید مهر بنده روی چو ماه تو

گردون نداده پادشهی چون تو در جهان | بر آفتاب سایه فکنده کلاه تو

انگشت خاید از سر حیرت هزار بار | بیند اگر سپهر برین بارگاه تو

از آستان میکده هرگز متاب روی | کانجا بود ز حادثه روزی پناه تو

بستان دلا ز لعل دلارام داد خویش | تا پیر میفروش بود دادخواه تو

٣٤١

دارد شکایت از تو بسی محتسب بگو

با من حکیم تا که چه باشد گناه تو

۴۴۶

ای برده دل ز دست دهان چو قند تو | ریزد شکر ز لعل لب نوشخند تو

آشفته گشت چون من سرگشته هر که بست | دل در شکنج طره همچون کمند تو

بستان حکایتی بود از روی دلکشت | شمشاد و سرو سایه قد بلند تو

بر کوی زحمتم ننهد بیش ازین طبیب | درمان کند قبول کجا دردمند تو

دانی که آسمان ز چه خم گشته چون هلال | خواهد ببوسد او سم و نعل سمند تو

ای شیخ منع من مکن از عشق بیش ازین | دل را چه سود در غم جانان ز پند تو

حاشا که دارم از تو دگر باره چشم لطف | کی بر من او فتد نظر خودپسند تو

در حیرتم که زنده بود با غمت چه سان | شب تا سحر ننالد اگر مستمند تو

بیهوده دست و پای زند در جهان حکیم

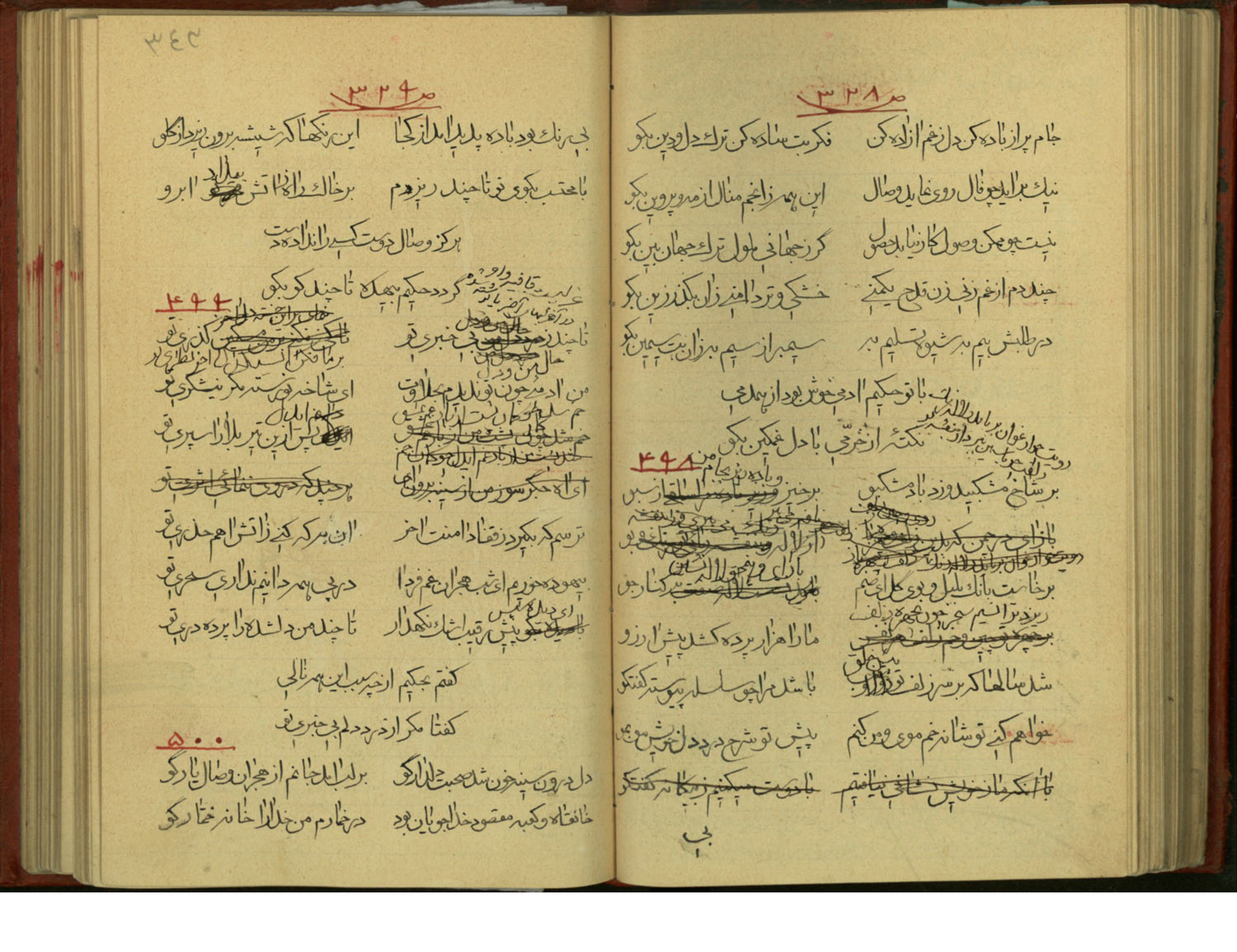
هرگز رها مباد گرفتار بند تو

۴۴۷

با من مسکین سخن ز آن خط مشکین بگو | راز دل خویشتن با من مسکین بگو

چند نشینی خموش پند مرا دار گوش | خیز و می تلخ نوش نکته شیرین بگو

تا که بود در چمن صحبت سرو و سمن | با رخ ساقی سخن از گل و نسرین بگو



جام پر از باده کن دل ز غم آزاده کن — فکر بت ساده کن ترک دل و دین بگو

نیک برآید چو فال روی نماید وصال — این همه ز انجم منال از مه و پروین بگو

نیست چو ممکن وصول کار نیابد حصول — گر ز جهانی ملول ترک جهان بین بگو

چند دم از غم زنی زن قدح یکمنی — خشکی و تردامنی زان بگذر زین بگو

در طلبش سیم بر شیوهٔ تسلیم بر — سیمبر از سیم بر زان بت سیمین بگو

با تو حکیم آدمی خوش بود از همدمی

نکته‌ای از خرمی با دل غمگین بگو

۴۹۸

بر شاخ مشکبید و زد باد مشکبو — برخیز [illegible]

[illegible]

برخاست بانگ بلبل و بوی گل ای صنم — [illegible] کنار جو

ریزد ترا نسیم سحر چون بچهره زلف — ما را هزار پرده کشد پیش آرزو

شد سالها که بر سر زلف تو [illegible] — با شد مرا چو سلسله پیوسته گفتگو

خواهم که نزد تو شانه خم موی و من کنم — پیش تو شرح درد دل خویش مو بمو

~~با آنکه ما ز خویش نشانی نیافتیم — با دوست سیکنیم [illegible] گفتگو~~

بی

بی رنگ بود باده پدید آمد از کجا — این رنگها که شیشه برون ریزد از گلو

با محتسب بگوی تو تا چند ریزدم — بر خاک راه آتش بیداد ابرو

هرگز وصال دوست کسی را نداده دست

گردد حکیم بهره که تا چند گو بگو

۴۹۹

تا چند ز [illegible] بی خبری تو — [illegible]

من آدمی چون تو ندیدم به ملاقات — ای شاخ خوش [illegible] نیشکری تو

[illegible] — ای کس از این تیر بلا را اسیری تو

ای آه جگرسوز من از سینه برون آی — ~~هر چند که [illegible]~~

ترسم که بگیرد ز قفا دامنت آخر — این سرکه کنی زآتش آهم حذری تو

بیهوده خورم ای شب هجران غم فردا — در پی همه دانم نداری سحری تو

[illegible] پیش رقیب اشک نگهدار — تا چند من دلشده را پرده دری تو

گفتم بحکیم از چه سبب این همه نالی

گفتا مگر از درد دلم بی خبری تو

۵۰۰

دل درون سینه خون شد صحبت دلدار کو — بر لب آمد جانم از هجران وصال یار کو

خانقاه و کعبه مقصود خداجویان بود — در خمارم من خدا را خانهٔ خمار کو

روی زیبای تو هردم مینماید جلوهٔ | سوختیم من ز آفتابت سایهٔ دیوار کو
زاهد پیمان فروش و راهب پیمانه نوش | هر دو در کوی تو خواهند ای صنم بیدار کو
من که با بیگانگان هرگز نگویم راز خویش | تا بگویم سر جانان محرم اسرار کو
چند نالم در فراقت همچو بلبل در قفس | گل چه شد صهبای وصل و صحبت گلزار کو
ساقی میخانه گو ما را مده بی بوسه می | کام ما با لیت شیرین لعل شکربار کو
هر که بینم پای کوبد بر نوای چنگ و نی | در خیال نرگس مستت بگو هشیار کو

روز و شب در انتظار وصل میگوید حکیم
چند دارم دیده بر در جلوهٔ دیدار کو

۵۰۱

زانکه زلف که از نافهٔ چین برده گرو | سخت بر پای نهد بندم و گوید که برو
عاقبت در عوض باده مرا با همه زهد | رفت در دیر مغان خرقهٔ پشمین بگرو
گر رود سر نکنم ترک سر کوی تو من | دهد ار دست کجا صحبت شیرین خسرو
خواجه گو ناز مکن بر من مسکین که [illegible] | دور گیتی کندت کهنه چو ما جامهٔ نو
بندهٔ پیر خرد باش که از بخردان | نخرد هیچکسی خرمن طاعت بدو جو
گفت دهقان چو دل از مزرع جان شست بخویش | نگذر وی هیچ بجز کشتهٔ تو هنگام درو

خواهی

خواهی ار دست دهد دولت تسلیم ترا | هرگز از هیچ کسی حادثه دلتنگ مشو
راحت و رنج شد از روز ازل قسمت خلق | دو که دولت ندهد کس ترا از تک و دو
همه دانند که از مهر بود این پرتو

تا بود روی تو گلناری و خط زنگاری
زین سبب ماند [illegible] خطت [illegible] حکیم
هر نصیحت که حکمت کند از وی بشنو
[illegible] حکیمانه بشنو

۵۰۲

مرید پیر مغانم که خاک حضرت او | ز نه سپهر بسی برتر است رتبت او
ز خوان مکرمتش خورده ایم ما همه عمر | نه میکنیم فراموش حق نعمت او
بخاک ره نخرد در زمانه هیچکسش | سری که نیست در آن هوای خدمت او
بجان و دل بپرستیم آفتابی را | که بر فروخت جهان از فروغ طلعت او
عجب نباشد اگر سایه نیست ماه را | که ز آفتاب گرو برده خاک حضرت او
کشید آدم از آن روز خلد خرقه برون | که ز آب عشق سرشته خاک طینت او
کسی که با خط سبز تو بست عهد وفا | گیاه مهر دمد سالها ز تربت او
مگیر عیب بر آنکو بچشم زیبا نیست | که ز دست مینکشد خامهٔ مشیت او
جحیم و جنت ما لطف و قهر دوست بود | فدای آنکه بود در خور محبت او
مکن ملامت صافی دهن در دیر | که نیست دیده جان را نظر بجنت او

اگر حکیم کند نیز از کنر پرهیز
نصیب کیست بگو روز حشر رحمت او

۵۰۳

هر جا نگرم ببینم رخ او — در دیر و حرم در برزن و کو
سرمست و خوشیم بی غل و غشیم — مستانه کشیم در کوی تو هو
ماهی سپریم بی پا و سریم — رویت نگریم تابان همه سو
برخیز و بیا از روی صفا — در ساغر ما می کن ز سبو
رشک قمری نور بصری — کان شکری در خصلت و خو
ای حور سرشت باز از کنشت — بنشین لب کشت می خور ز کدو
در فصل چنین خلوت مگزین — چون لاله نشین خوش بر لب جو
در عهد شباب با چنگ و رباب — از باده ناب تر ساز گلو
بی باده و [illegible] — ای [illegible]
صد همچو منی از ره فکنی — تا چند زنی دل در خم مو
زاهد ز صفا می نوش چو ما — وین زنگ ریا از خرقه بشو
ای [illegible] (ستهان می [illegible]) — ماند ز تو بیر کر نام نکو

کی

کی داشت حکیم در عشق تو بیم
الملک عقیم برخوان و بگو

۵۰۴

ای آنکه چون تو ماهی کس در جهان ندیده — روشن بود ز رویت ما را فضای دیده
با آنکه در هوایت نالم همی چو بلبل — از بوستان وصلت هرگز گلی نچیده
چون قامت تو سروی در بوستان نرسته — چون چهره تو ماهی ایزد نیافریده
امروز چون تو کس نیست در حسن و دلربائی — گوئی که روی خوبت از ناز پروریده
در باغ عمر رادی نیش لب تو دیدم [illegible]
هر کو شهید [illegible] — از رشک تا بدامن حبیب قصب دریده
هر عاشقی که بینم در کویت ای پریرو — چون مرغ نیم بسمل در خاک و خون طپیده
تا چند اشک بارم در کوی نامرادی — مپسند جان سپارم روی ترا ندیده
خواهی اگر بدانی تا چیست آب حیوان — زان پرس کو لبت را بر کام دل مکیده

در حیرتم نشنید چون حلقه آن پریرا
تا کی حکیم بر در با قامت خمیده

۵۰۵

ای خسته دلم [illegible] — با این همه مهر [illegible] و کند
تا گرد [illegible] دیدم [illegible] — شد روز من از عشق تو سیه
[illegible] غیر از تو [illegible] — [illegible]
غیر از تو اگر دید [illegible] — از [illegible]

پیوسته پی خونریزی خلق   دارد ز مژه چشم تو سپه
بس کشته در او افتاده دگر   کس را نبود در کوی تو ره
هرگز نبود در کشور حسن   چون قد تو سرو چون روی تو مه
بر کوی مرا تا چند کنم   در کوی تو عمر بیهوده تبه
گفتم که دهی یک بوسه بگفت   تا چند دروغ گوییم بر تو نه

می ده که مرا هی گفت حکیم
اَلذَّنْبُ لَنا وَالرَّحْمَةُ لَه

۵۰۶

با شیخ شهر گفتم دی با زبان خامه   قُلْ شَیْخَنا مِنَ الْعِشْقِ هَلْ یَنْفَعُ النَّدامَه
هر شام تا سحرگه نالم ز درد عشقت   بِاللهِ خَبِّرِینی یا سَلْمیٰ مَا الْعَلامَه
سوزم چو شمع و ریزم پیوسته اشک خونین   لِلْعِشْقِ غَیْرُ هٰذا لا اَعْرِفُ الْعَلامَه
خون میچکد ز چشمم چون حال دل نگارم   بر صدق من گواه است رنگ درون نامه
باید بپای جانان ریزیم نقد جان را   یا قَلْبُ دَعْ یَلُمْنی مَنْ دَابُهُ الْمَلامَه
ساقی بیار باده آمد فرو بامدادان   رِیحُ النَّشاطِ فاحَتْ مِنْ جانِبِ الْیَمامَه

دیگر حکیم ما را اکر می نمیدهد وام
اِنّا قَدِ افْتَقَرْنا اَنْ نَرْهَنِ الْعِمامَه

بود

۵۰۷

بود در زلف دل را جاودانه   ز زلف و خال جانان دام و دانه
هر آنکو داد جان در کوی جانان   چو جانان زنده ماند جاودانه
ز باریکی میان همچو موئش   تو گوئی نیست هرگز در میانه
مپرس از من حدیث عشق جانان   مرا معذور دار از این فسانه
تعالی الله از این دریای پر موج   که پیدا نیست هرگز کرانه
بده ساقی مرا جامی که مطرب   نوازد خوش همی چنگ و چغانه
نگار ماهرویم چون مرا دید   که بر مستان بغش سر ز آستانه
بگفت این سنگدل تا کی چو عنقا   برون نائی ز سنگین آشیانه
مرا در صید هر مرغی کمانیست   که تیرش راست باید بر نشانه
مرا در کوی هستی نیست همتای   منم در صورت و معنی یگانه

حکیم از صاف می نوشد سحرگه
بود هرگه که مخمور شبانه

۵۰۸

یا دلشدگان ز ما بگیله بر   در کوی صفا ترانه گله بر
هل تا نهمت دل در خم زلف   دیوانه عشق در سلسله بر

تا شکنج زلف زیب روی زیبا کرده‌ای / خاطر جمعی پریشان چون دل ما کرده‌ای

راستی گر نیست برکش تر سایان / ~~زلف ... کلیسا کرده‌ای~~

کفر زلفت داد تا بنیاد ایمان را بباد / خانقاه و کعبه را دیر و کلیسا کرده‌ای

۳۳۶

رخساره میوه در طره خلق / جانا شب تار با مشعله بر

ای آنکه کند وصف دهنت / یکبوسه مرا از آن لب صله بر

در مسکنه خورد با یلی صاف / وآنکه ز طرب صلصل و لوله بر

تنها چه نهی در عشق قدم / گرد راه روی با قافله بر

از قید هوا و ز دام هوس / سازی تو اگر دل را یله بر

دلتنگ مباش در کوی طلب / گر اهل دلی با حوصله بر

تا چند خوری از خوان کسان / از بهر معاش در شغله بر

پرسید ز حکیم تا کی ره عقل / از عشق بپرس کاین مسئله بر

۵۰۴

در ملک عشق خواجه مسند و زمال و جاه / کاینجا گدا خراج ستاند ز پادشاه

بر باد رفت شوکت عقل و شکوه ... / هر جا که رایت عشق برافراشت بارگاه

جویی نشان چشمه حیوان ز خضر چند / قبّل اذا اردت حیوة الفؤاد فاه

می زن به باده نوشم و نی شیخ خرقه پوش / من با تو فارغم ز خرابات و خانقاه

نتوان گرفت عیب بر ابروی دلفریب / لو لم یتم وجهک ما اختاره الاله

ترسم که در جهان بری دل ز خود تو نیز / بینی اگر در آینه ابروی همچو ماه

با

هر سری سیم در آغوش لب شیرین تست / چیست این غوغا که در هر گوشه برپا کرده‌ای

در خیال چشم مخمور و لب میگون مرا / همدم جام می و همراز مینا کرده‌ای

کرده رویت تا تجلی در جهان ... / سینه عشاق خود را طور سینا کرده‌ای

۳۳۷

با آنکه کس نرسته که موی را هنوز / ما راست در میان تو با موی اشتباه

گفتم مگر که لعل تو دارد گیاه مهر / گفتا که نیست چون خط من مهر را گیاه

~~هر دم ز سینه آه برآرم که بی تو دل / تنگ است ... جای آه~~

~~گر دل ... / تجری دم الفؤاد من ...~~

بر تحفه دهی

~~تا در جهان ز دیده من ... / شد روزگار من چو سر زلف او سیاه~~

ساقی بیار باده و تقوی بباد ده / کانجا که عفو اوست نپرسند از گناه

گفتم حکیم را ندهی ره بکوی خویش / گفتا بکوی ما نبرد هوشمند راه

۵۱۰

دوش رفتم بخرابات خمار آلوده / پاکنم دلق ملمع ~~دامن خرقه تقوی~~ بعقار آلوده

دیدم چون پیر خرابات مرا با همه لاف / دل پر از کینه و آئینه غبار آلوده

گفت پرکرد نه هم من ره سکان بخویش / دامن ما مکن ای شیخ بعار آلوده

حرص طلب هیچکه از حرص نزند قدم که نزده / باز ماند چو بود راه اکسیار آلوده

~~هیچکس در طلب ... / ... چو بود راه ... آلوده~~

ترک سر کوی در این ره که بمنزل نرسد / ره رو سالک ار گشت بسنگینی بار آلوده

رو مبادا آینه دل با رخ خوبان ... / خواجه ...

~~نقد دل پاک مبادا بخوبان نکرشود / خواجه در ... بقمار آلوده~~

هر کجا مینگرم نوش بود همدم نیش / نیست در باغ گلی کو نه بخار آلوده

تو مبر از ساغر می موسم گل بیخبر دست / نکند کس بریا عیش بهار آلوده

بی گنه کشته کسی را مگر از ناز کرباز
سینه‌ام امروز ز خون تیغه یار آلوده

تا ابد گر نشود ... عیب ... چو شبل
دل بود از سر زلف نگار آلوده

مکن ای شیخ ریا پیشه بگفتار حکیم
از چو من بی سر و پائی سر دار آلوده

۵۱۱

در پرده دارم با دلبری راه
کز مهر رویش روشن بود ماه

آنکو ندارد در کالبد جان
در کوی جانان کی میبرد راه

از کف ربودش زلف سیاه دل
در کوی او نیست کارم بجز آه

لا تشک فی الهجر یا قلب یوما
فاصبر فانی لا بد القاه

با دیگر از کس درمان غم هم
لا یسئل الناس من کنت مولاه

ای شیخ ما را روی و ریا نیست
رندی و تزویر استغفر الله

دورو که باشد از دامن ...
با این بلندی دستت کوتاه

تاکی نشینی با چشم مستش
ترسم که ریزد خون تو ناگاه

جام مرا شیخ گر می شکستی
از ستر مستی کردی آگاه

بنگر تو در ما بر صورت خویش
یا من تجلی فی الکل معناه

دوزی

روزی حکیم از لعل تو گیرد
گیرد حکیم از لعل تر روزی
کام دل خویش بر وفق دلخواه

۵۱۲

روی سپید در خم زلف سیاه به
ای ماه چارده شب در هاله ماه به

ما را بروز حشر چه ترسانی از گنه
با زلف دوست نامه عاشق سیاه به

ساقی بیار باده که با فیض رحمتش
ما را سیاه نامه ز نقش گناه به

زاهد برو که پیش صبوحی کشان بود
آب و هوای میکده از خانقاه به

گفتم دمیده گرد لبت خط سبز گفت
دورو که گرد چشمه حیوان گیاه به

بیداد خویش بر در بیگانه چون برم
لطف تو نیز گر بودم دادخواه به

پنهان ز چشم زهد فروشان خم شکن
یابیم اگر بکوی خرابات راه به

در آفتاب کس نتواند کند نظر
در پرده بر جمال تو کردن نگاه به

اکنون که سوخت آتش عشق تو خرمنم
گر بر شود بچرخ مرا دود آه به

ما را مران ز در تو که در حفظ تخت و تاج
خوشنود باشد از سپر از پادشاه به

ازدست برد حادثه چندی حکیم را
گر آستان میکده باشد پناه به

۵۱۳

شدم بمیکده دی صبحدم شتاب زده / مگر که سوز درون را بر آتش آب زده
چه گویمت که چه دیدم در آن خراب آباد / ز خیل مردم خرگاه در خراب زده
یکی ز شاهد شیرین ربوده بوسه چو قند / یکی ز ساغر سیمین شراب ناب زده
شکفته چهره ساقی چو گل ز تابش می / بچین طره مشکین هزار تاب زده
نشسته مطرب و هر دم بکام دردکشان / بی نوای فرح بخش در رباب زده
بگوش هوش شنیدم که هاتفی میگفت / سحر بخواجه که ای دیر خیز خواب زده
تو خفته خوش و بیدار کاروان طلب / بدست یاری همه پای در رکاب زده
بیاد مانده ز پیر طریقتم این پند / که چند خواب بجوی و تکیه بر شباب زده
مخور فریب جوانی که دور عالم پیر / چه چشم زخم که بر عمر شیخ و شاب زده
~~بجا نقد نکذارد دوم کسی که بخت / بر عمر شیخ مرا و عمر بر شراب زده~~
مرا چه بیم ز روز جزا که دست امید / بذیل دامن شاهی چو بوتراب زده
شهی که دست عنایت حضیض قدر ~~شرا~~ / بسی بلندتر از اوج آفتاب زده
حکیم بود نبی در ازل مدینه علم / بر آن مدینه علی را مثل بباب زده

۵۱۴

مرا که شمع جمال تو کرده پروانه / دگر ز سوختن ایدوست هیچ پروا نه
بگو بشیخ که منعم ز جام می نکند / که این حدیث شنیدم ز پیر میخانه

که

کسی که نیست درخور پیمان دوست هر که شکست / بدست خویش ترا در زمانه پیمانه
فسون چشم تو تا برده دل ز واعظ شهر / دگر کسی نخرد زو متاع افسانه
بلب رسید مرا جان ز شوق وصل تو باز / بگو بپای تو اش ریزم ای صنم یا نه
ز هیچ روی نماند نشان آبادی / در آن بنا که شد از سیل عشق ویرانه
شبی ز یار شنیدم که گفت با دل خویش / بگوی ما نبرد راه هیچ بیگانه
هزار شکر که بگرفت حسن ازل چون مهر / بجلوه جمله آفاق روی جانانه
ز زلف خویش بپای حکیم نه زنجیر / که باز در غم عشق تو گشته دیوانه

۵۱۵

مرا که نامه بود همچو زلف دوست سیاه / بجز هوای سر زلف دوست نیست گناه
هوای زلف تو از سر دگر برون نرود / مرا که کلک ازل در نگاشت نامه سیاه
~~بیا که بر نکشم من دل از زنخدانت / طناب زلف تو کو کاو فتاده ام در چاه~~
بروی ماه کمان ابرویم نظر مکنید / که رخنه در دل زاهد کند بتیر نگاه
ز اهل صومعه هرگز نشان دوست مپرس / که خودپرستند نیابند بکوی جانان راه
بسر دوست مپندار ره تواند برد / کسیکه نیست ز سر درون خویش آگاه
فقیه و محتسب و شیخ و شحنه میدانند / که ما بکوی خرابات برده ایم پناه

عتاب و جور روا نیست بیش ازین کن ترا

حکیم روی طلب بر نتابد از درگاه

۵۱۶

ای روی همچو مهرت آئینهٔ الهی / بگرفته صیت حسنت از ماه تا بماهی

هر گه که گویم من حال خویش روزی / گر دست تو نیارم پیش تو دادخواهی

در مصحف جمالت بنوشته با خط خوش / آیات دلبری را کلک ازل کماهی

هر پادشه نداند کائین سلطنت چیست / باید ز دوست آموخت رسم جهان پناهی

دانی که از چه رو شد دل پای‌بند آن سنبل گیسو / از ناله شبانگه وز اشک صبحگاهی

با این همه گنه من روز جزا عجب نیست / گر عفو دوست یابم تشریف بیگناهی

ز اسباب طرب بشوئید یکچند دل ز زاهد / شاید که پاک گردد از زنگ خانقاهی

آنرا که در ازل گل از خون خم سرشتند / پیوسته میل عشق بر پاکیش گواهی

تا شد حکیم بابا چون ما گدای کویت

پیوسته ننگ دارد از نام پادشاهی

۵۱۷

ایکه نهفته ز من چهرهٔ خویش چون پری / پرده بهل تو تا مرا پردهٔ عقل بر دری

نیست عجب ز خلق اگر با تو کنم کناره من / گوشه گرفته ز آدمی هر که نشسته با پری

حور و پری ترا چو من بندهٔ یک کرشمه‌اند / شکر که برده روی تو از همه گوی دلبری

قامت

قامت چون صنوبرت غیرت سرو کاشمر / چهرهٔ همچو آذرت رشک بتان آزری

گر نه بود جمال تو جام جهان نمای جم / از چه برد بجلوه دل ز آینهٔ سکندری

پیش تو نیست زهره را زهره که دم زند شبی / ایکه بجان و دل ترا مهر و مهند مشتری

هر چه کنم نمیرود عشق تو از سرم برون / بیهده جهد تا بکی عشق تو نیست سرسری

رقص کنان بر آورم سر ز لحد ببوی تو / بر سر تربتم اگر باز ز مهر بگذری

با تو کسی نمیکند هیچ سخن ز سروران / بسکه بباد داده خرمن جاه و سروری

هیچ ندانی از چه رو این همه دلبری کنی / تا نبری بچشم خویشتن چهرهٔ خوش بنگری

کس نتواند ای صنم نکته گرفت بر حکیم

هر چه ز حسن و دلبری وصف کند تو در خوری

۵۱۸

امروز نیست ما را غیر از تو آفتابی / بر ما دریغ باشد گر در جهان نتابی

تا چند سوزم از غم در عشق خوبرویان / ساقی مرا بر آتش از می بریز آبی

گفتم مگر که بینم در خواب روی خوبت / غافل که نیست ما را در کوی دوست خوابی

بنمای رخ تو تا من برخیزم از میانه / ای آنکه در میان نیست غیر از منت حجابی

در کوی نامرادی افتاده‌ام من از پای / جانا بگیر دستم گر میکنی ثوابی

زان روست بر کز بلایم کاندر جهان بلایم / خوشبوی‌تر ز زلفت در ناف مشک نابی

ما را چو در گلستان کس ره نمی‌نماید — آن به که بوی گل را جوئیم از گلابی

آنجا که می‌زند موج دریای عشق گوئی — باشد وجود عاشق چون قطره کم از حبابی

تا چند پرسی از شیخ بیهوده سر جانان

باید حکیم گوید زین مسئلت جوابی

٥١٤

ای روی دلارایت آئینهٔ زیبائی — امروز ترا زیبد دعوی دلارائی

هرگز مفکن برقع زین روی که میترسم — دلتنگ شوی روزی از دست تماشائی

گر خیره شود چشمی در روی تو معذور است — بیرون نتوان دیدن زاندازه بینائی

در کوی تو دل را نیست هرگز غم جان بگذار — در پای تو در ریزم من روزی سر سودائی

~~پیش دهنت بشکفت غوغای تلخ نوشان — بیهوده مکن جوش ... کل حلوائی~~

برخیز و دمی بخرام در باغ که چون قدت — هرگز ندهد سروی در کاشن رعنائی

در مرحلهٔ عشقت ما سرخوش و شیدائیم — شیدا نکند هرگز اندیشهٔ رسوائی

زاهد چه عجب گر خود بی پرده نه بیند تو — آنرا که بود پنهان در پرده پیدائی

در بزم طرب بودم همراز می و مینا — زان پیش که برسازند این گنبد مینائی

با ما مزن ای زاهد زآئین دوئی دم — کآنرا الف خود تا نبود ما را ره یکتائی

از سلطنت دارا منمای سخن کز تخت — بر تخته شد اسکندر با آنهمه دارائی

زین

زین بیش مرا خاطر بی روی تو شکیبد — تا چند کشم برگو من بار شکیبائی

خون من مسکین را از پیش تو تا ریزی — باور نکنم هرگز از دوست بیالائی

خوش گفت حکیم امروز کز سرزنش زاهد

غم نیست مرا هرگز در عالم شیدائی

٥٢٠

اگر زاهد رخ شمع عارضت پروانه میگردید — همان میکرد با زاهد که با پروانه میگردید

همه پر سوخت دل را زآتش عشقت چو پروانه — بلور شمع رویت کاشکی پروانه میگردید

بکوی میفروشان کاشکی ره بود واعظ را — که تا زافسون چشمت خلق را افسانه میگردید

همه دیوانه در زنجیر کردند از خم زلفت — که در زنجیر مردم را چو من دیوانه میگردید

بیک ساغر سرا پا سوخت ساقی خرمن هوشم — مگر آتش بجای باده در پیمانه میگردید

زمن بی جست در کوی تو دل جام جهان بین را — ز غفلت جستجوی خویش از بیگانه میگردید

حکیم از میفروش آموخته تا مستی را

همیشه مست بود و خدمت میخانه میگردید

٥٢١

اگر نه بحقیقت تو برز حور و پری — چرا ز حور و پری دل بغمزه میبری

مرا چه کار که در شهر خوبرویانند — که با تو کس ندهد دل اگر بحور و پری

چمن چو نافه پر از بوی مشک گشت مگر — بهفته در خم زلف تو نافهٔ تتری

مکن تو عیب چو بینی ز خویش بی‌خبرم / که با تو هیچ خبر نیست هر ز بی‌خبری
ز خویشتن ببری دین و دل تو نیز اگر / بچشم خویش در آئینه روی خود نگری
نهال مهر تو در دل نشانده‌ام کنون / بدان امید که روزی مگر شود ثمری
مگر که پرده ز رخ برفکنده شاهد گل / که باز نغمه برآورده بلبل سحری
گرفت مهر بیکجلوه صحن آفاق / مگر ز روی تو آموخته رسم جلوه‌گری
ز اهل صومعه پرهیز کن که عیب کنند / همیشه شیخ ریاپیشه را ببی‌بصری
گرفت پرده ز کارم چو دل ببرد از من / نعوذ بالله ازین دلبری و پرده‌دری
نشان کوی وفا از حکیم پرس که نیست
فقیه مدرسه را گر ز رسم راهبری

۵۲۲

ایکه زان زلف سیه سلسله در پا داری / در سر خویش ندانم که چه سودا داری
بر دلت در پی هر نوش دم وصل نیش ز نخل / چند زین مغبچگان بو سر عنا داری
در چمن نیست عجب با همه نازی که تراست / سرو را گر خجل از قامت رعنا داری
با هم آمیخته باز مگر سنبل و گل / یا که در طرهٔ مشکین رخ زیبا داری
میبری دین و دل خلق بیکخنده هنوز / شورها در لب شیرین شکرخا داری
تو که تب تا بسحر مست و ز خود بیخبری / چه خبر از دل ما مردم شیدا داری

دور سجاده‌پرستان ریاپیشه گذشت / ساقیا از محتسب شهر چه پروا داری
برو ای شیخ که در خانهٔ خمار تو نیز / دلق پشمین گرو ساغر صهبا داری
خلق بیرون برد از دل ما غم ز چه روی / چو من امروز که اندیشهٔ فردا داری
نیست در پرده ترا گر اثر روی و ریا / چیست این داغ که بر جبهه هویدا داری
همه جا جلوه کند مهر صفت چهرهٔ دوست / مکن انکار اگر دیدهٔ بینا داری
رو حکیم این همه با مردم نادان منشین
تو که در سر هوس صحبت دانا داری

۵۲۳

امروز تو نیز چون حور و پری / دین و دل خلق از کف ببری
نازاده پری مانند تو حور / ای برده ز حور دل همچو پری
در طرهٔ جنت کوئی که بود / در سنبل تر کلبرگ طری
تا کی نگری در همت خویش / انخواجه بهل این بی‌بصری
هشدار که گفته ره گوش تو دی / هنگام سحر مرغ سحری
کز عمر ترا بگذشت شبی / تو خفته هنوز از بی‌خبری
تارا هروان شو راه سپار / زان پیش که عمر گردد سپری
ای زلف سیه بر چهره ترا / ریزد همه شب مشک تتری

غیر از تو هیچ نشنیده حکیم
پیوسته بود در جلوه گری

۵۲۴

ایکه زنجیر سر زلف بدامن داری — بازگوئی سر دیوانگی من داری
خوش چنان نظر از دو خوش مژگان — ایکه بر گرد مه از غالیه خرمن داری
مردم چشم مرا دوخته بر رخ خویش — مگر از موی و مژه رشته و سوزن داری
~~بار منت ننهم بر سر و کردن همه عمر — لیک نفس کر تو مرا ... گردن داری~~
ای دل از روی بتان بر نکنی دیده مگر — چون من از روز ازل رای برهمن داری
عاشقانرا تو چه پروا که از تیر نظر — تا برخ طره پر حلقه چو جوشن داری
برده شور لب شیرین تو از ره دل خلق — مگر ای مه نسب از شاهد ارمن داری
شد گل روی ترا شیفته تنها نه حکیم
صد چو من هر طرفی بلبل گلشن داری

۵۲۵

آمد مرا برد از کف دل و دین چو دو پری — تو زکف خود و پری برد دل و دین می بری
تو پری پروا که از پرده برون آئی مست — روی پنهان کند از شرم تو در پرده پری
با چنین چهره تابنده ندیدند ترا — زاهدانرا نبود عیب بجز بی بصری
پیش صاحب نظران کون و مکان ایستر آست — که کنند روی تو هر روز در او جلوه گری

برد

بود امروز هوا هر نفسی نافه کشای — مگر از زلف تو بشکن شکن نسیم سحری
بر رخ افتاده ترا باز دلا خم زلف — یا که بر لاله فرو هشته مشک تتری
من گمگشته کجا منزل معشوق کجا — بوی از زلف سحر کرد مرا راهبری
خواست کز لطف کند چاره بیماری دل — داد یکبوسه مرا زان دو لب گلشکری
عمر بی صحبت یاران خلل جوی چه سود — خرم امروز که زین سلسله گردم سپری
داشت در پرده غم عشق تو مستور حکیم
غافل از آنکه کند چشم ترم پرده دری

(یکی از فاتحه و سوره اخلاص دریغ — ایکه بر تربت رندان جهان میکنی ... صح)

۵۲۶

امروز در ممالک جان حکمران توئی — غیر از تو هر چه هست بود جسم و جان توئی
غیر از تو نیست در خور هستی و گر بود — باشد نهان ز دیده حق بین عیان توئی
ما ایم در زمانه همه نام بی نشان — آنرا که نام هست و هم بی نشان توئی
کر ارغوان ندیده که دارد بنفشه بار — آنکو بنفشه اش دمد از ارغوان توئی
هر داستان که بلبل بیدل کند ز گل — چون بنگرم همه ... آن داستان توئی
پروانه گر چه شیفته شمع شد ولی — در پرده آنکه دل برد از دستان توئی
کوبند طبل عشق تو هر گوشه بر ملا — معشوق هر که هست در این خاکدان توئی
کس جاودان نماند در این عاریت سرای — ای آنکه در ممالک جان جاودان توئی
هر جا که کاروان ملاحت سفر کند — دارم یقین که رهبر آن کاروان توئی

انکو بدست رحمت آخر حکیم را
مرهم نهد بزخم دل ناتوان توئی

۵۲۷

ای که در شکرخنده‌ها نیست چو پسته صنمی | داری از مشک سیه بر گل سوری رقمی
با همه حسن و ملاحت که ترا نیست هنوز | در صنمخانه چو روی تو ندیدم صنمی
هر که سنبل خط مشکین تو داند که دگر | خط بدین شیوه نیارد که نگارد قلمی
عاشق دل شده و دعوی هستی حاشا | چیست پیش تو وجود من مسکین عدمی
آفتابی تو و در سایه لطف تو زید | هر کجا هست کنون صاحب طبل و علمی
بر سر کوی تو کو بر بود از خلد برین | هیچ دانا نکند یاد ز باغ ارمی
مردم از درد و مرا مرده درمان ندهی | کو مسیحی که دمد در تن ما جان بدمی
بر من ای ابر کرم گر گذری خشک مشو | تشنه را بس بود از شرب امید نمی
با همه لاف کرامت که زند زاهد شهر | هر که از وی من سرگشته ندیدم کرمی
هر که از زمزمه پیر خرد خرده مگیر | کرد این مرحله بو جهل شود بو الحکمی
در ره یار غم سبحه و زنار چه سود | عاشقان را نبود صحبت دیر و حرمی
عاقبت خون خورد از خوان مکافات اگر | خواجه از خوان کرم سیر نسازد شکمی
هر کجا تو ابسند (؟) به بین دل همه لعل ارمنست | دی حکیم ار گفتم دلا بردی که در کوی کیش
شاهدان شهرآشوب لولیان یغمائی | گوئی آنکه ننگ نسل در طلب زد سرای

چند گوئی که حکیم از چه ندارد زر و سیم
هر که دارد غم عشق تو ندارد درمی

۵۲۸

ای دل آن به که چو گل خرم و خندان باشی | همدم باده و همراز گلستان باشی
دارم امید که در صحبت گل لاله صفت | بر لب جوی قدح گیری و خندان باشی
تا سحر که همه شب در چمن افتاده خراب | فارغ از زمزمه مرغ سحرخوان باشی
خواهی از جمع عشاق برون می نروی | بایدت اندر خم آن زلف پریشان باشی
بنده پیر مغان باش و دم از زهد مزن | تا که در ملک طرب بر همه سلطان باشی
اهرمن دور کن از خویش تو ای آصف عهد | خواهی ار محرم اسرار سلیمان باشی
زور بازو نکند سود بر و سیم طلب | گر همه زال زر و سام نریمان باشی
ندهد هیچ زرت امروز کسی لقمه نان | گر چه در شهر تو هم شهره چو لقمان باشی

رخت بیرون بر از صومعه جاوید حکیم
حیف باشد که تو هم صحبت نادان باشی

۵۲۹

اگر نه فصل بهار است و وقت خوردن می | خورند می ز چه یاران به بانگ بربط و نی
کسی تسبیح و سجاده ره بکوی تو نبرد | فروغ جام مرا شد دلیل و پرتو می
اگر نه می بود آب حیات پس ز چه روی | خدای گفت من الماء کل شیء حی

بهار و دی نکند فرق ساقیا می ده — که با رخ تو همیشه بهار باشد دی

بمی کنیم همه طی بساط غم زان پیش — که روزگار کند مان بساط هستی طی

بیار باده که در دل مرا ز عالم غیب — خیال میکند که یکی بود مبارک پی

کسیکه دولت دنیا طلب کند شب و روز — یکون طالب شیء کانه لا شیء

بتاج و تخت مشو غره در جهان که سپهر — ز تخت برده بسی سوی تخته قیصر و کی

حکیم را به ره افتاده باز شور وطن
رود بجانب شیراز عاقبت از ری

۵۳۰

اگر ز زلف تو افتد بدست من تاری — دگر نه سبحه پذیرم ز کس نه زناری

مرا ز سبحه و زنار در زمانه چه سود — که دارم از سر زلفت بپای دل تاری

بود ز بلبل شوریده تا بمدا ذاکر — ز گلستان شنوی ناله گرفتاری

ز دست برده نه تنها مرا کرشمه چو تو — که زین کرشمه خراب او فتاده بسیاری

ربود دل ز من آنسان که من خبر نشدم — چو طره تو در این شهر نیست طراری

همه ز باده عشق تو روز و شب مستند — میان مردم میخانه نیست هشیاری

بجز بنای خرابات کز سپهر گذشت — بلند تر ز فلک کس ندیده دیواری

نه بستر دخت همین عاشق از دیار وجود — در این دیار بجز دوست نیست دیاری

وصال

وصال یار حکیم از خدا طلب که ترا
بجد و جهد میسر نمی شود کاری

۵۳۱

ایکه در پرده ز سوز دل من بیخبری — ما ترا تشنه وصل و تو بکام دگری

باز بگرفته مرا این دیده غبار — یا ندارد شب هجران تو در پی سحری

~~دل ما گر بری از دست بیکو سر و پا~~ — ~~نیست شیرین تر ازین لب که تو داری شکری~~

تندا خنده شیرین تو تهمت نشکست — در حلاوت شهد الله که نه شهد و شکری

کند انکار تو گر زاهد خودبین چه عجب — مهر را چون نگرد آنکه ندارد بصری

تا مرا بر دو سه دل در افتاد خیمه — هر کجا مینگرم مهر صفت جلوه گری

خرد هان تو که از وی نه هد دیده نشان — از دل خویش تصور نکنم تنگتری

گفتم ای بخت ندارم گهی روی متاب — گفت این بس که تو خود صاحب فضل و هنری

ایکه گوئی که ز قتل تو بنالم شب و روز — رو که باور نکنم من که تو داری کمری

خواجه زان پیش که از دست کند [illegible] زر و سیم — بکن از سیم و بدست آر بت سیمبری

تا حکیم از تو جدا شد نکند هیچ سخن
نیست از شاخ بریده امید ثمری

۵۳۲

بارا اگر یافت باز جهان کهن نوی — و ز نو بهار شد چمن ارتنگ مانوی

بستان ز لاله گشت ز نو رشک نوبهار — شاخ از شکوفه هشت به سر تاج خسروی

تا بلبل نشسته لاله صفت بر کنار جوی — وانکه قدح گرفته بکلبانگ پهلوی

تا کی غم زمانه خوری باده خور که نیست — تا می دگر ز تاج کی و تخت خسروی

با آنکه همچو من همه را هست خاطری / چون آفتاب در همه آفاق ظاهری

منظور اگر بجز در این کاخانه نیست / سلمه است این سفر که تو خود نیز ناظری

تو با منی و من ز تو هجو ای عجب / چون بنگرم بدهر نه غایب نه حاضری

بر تخت سر رفت عاقبت از تخت سلطنت / صد چون قباد با همه اسباب دنیوی

زنهار تخم جور و ستم در جهان مکار / کاخر هر آنچه کشته بناچار بدروی

در خانقه دراز درون کس خبر نیافت / باید که پیر میکده را کرد پیروی

کس را بداغ جبهه نخوانند اهل دل / ای شیخ دم مزن ز مقامات معنوی

فرعون عقل کشور هستی بباد داد / بنمود عشق تا ید بیضای موسوی

زاهد برو که ره ندهندت بکوی دوست / تا همچو من به پیر خرابات نگروی

گفتم مرو ز پیش من ای مه بخنده گفت / ترسم که چون بیایمت از خویشتن روی

ما را بخنده لب لعل تو زنده کرد / دارد مگر دهان تو اعجاز عیسوی

خواهی که در دست و لب نگزی باید از حکیم

حیلت تو نیز پند حکیمانه بشنوی

۵۳۳

باز اهدان بگوئید کاین پارسائی / در کیش عاشقان نیست جز ترک خودستائی

ما را ز سبحه هرگز حاصل نگشت مقصود / زین دانه اوفتادیم در دام بینوائی

هرگز ز خرقه پوشان راز درون مپرسید / گمکرده ره چه داند آئین رهنمائی

چون خاک برنداریم سر ز آستان جانان / گر خسروی بود به در کوی او گدائی

گر ز آتشم بسوزند صد بار با تو دوری / الفقر دل ننالد گر نگید جدائی

گفتم

گفتم که کی رود دل بیرون زچین زلفت / گفتا محال باشد زین دام که رهائی

باز آی و پرده بردار کاندر جهان نباشد / روی ترا نظیری در حسن و دلربائی

هر روز چهره ات را باشد صفای دیگر / زنگار کی پذیرد آئینه خدائی

در پرده و هر دم سوزی چو من جهانی / در حیرتم چه سازی از پرده گر درآئی

در کوی عشق هرگز ره نیست زاهدان را / بیگانه را نشاید با دوست آشنائی

پیش حکیم واعظ زین پس فسانه کم گو

تا کی دروغ و طامات تا چند ژاژخائی

۵۳۴

باز دل برد ز من طرّه سیم اندامی / که بود در ره دل هر خم موئیش دامی

تا بر آتش زنم آب مگر در غم دوست / ساقیا زان می گلرنگ بیاور جامی

بود از گردش پیمانه چشم تو هنوز / گر کند عربده در میکده دردآشامی

مرو از خانه برون ور نه خریدار است / جان ستاند چو من پیش تو در هر گامی

گر توام درد دهی به که طبیب درمان / ور توام فحش دهی به که رقیب انعامی

نه همین تلخ بود کام من از شور لبت / نشد از لعل شکربار تو شیرین کامی

مگر از سنگ بود ور نه تصور نکنم / گر بگویند که دل بی تو گرفت آرامی

برو ای زاهد خودبین که ترا در همه عمر / گر بسوزند چو آتش بلهبائی خامی

خواجه آنگه که بر از کنج زر و سیم بود / گر پس از خویش گذاری به نکوئی نامی

رود از دست مرا دولت جمعیت دل / بینم آشفته اگر طرهٔ عنبرفامی

چند روزی شکرآلوده بود کام حکیم

هر که از لعل لبت می‌شنود دشنامی

٥٣٥

بدین دو لعل روان‌بخش جای آن داری / که همچو خضر جهان زنده جاودان داری

ترا سزد که کنی دعوی روان‌بخشی / که آب خضر نهان در لب و دهان داری

به هر کجا که روی در قفای خویش روان / هزار دلشده هر سو چو کاروان داری

چه کوکبی تو که در کوی دلبری همه شب / ز خیل ثابت و سیاره پاسبان داری

ز آفتاب برد گوی قله سایر او / هر آن گدای که بر در بر آستان داری

اگرچه پیر شدم در غمت ولی غم نیست / بیکدو بوسه توانی مرا جوان داری

چه جای کعبه و بتخانه خواهم از تو شبی / بیکدو جلوه مرا فارغ از جهان داری

مپوش چهره که ترسم مرا در آتش شوق / ز آب دیده برخ جوی‌ها روان داری

ندانم از چه سبب با حکیم می‌نخوری

وگر خوری ز چه پیوسته سر گران داری

٥٣٦

باز کردید دلم بندهٔ روی چو مهی / کرده در گوش ز نو حلقهٔ زلف سیهی

بعد ازین چون رخ خوب تو نبیند آرم من / که کند جلوه در آفاق جهان همچو مهی

در پی غارت دین و دل مردم شب و روز / دارد آراسته چشم تو ز مژگان سپهی

خواهم ای دوست شوم خاک و برد باد مرا / بو که در کوی تو یابم من سرگشته رهی

همچو خال سیهت مردمک دیدهٔ من / غیر روی تو ندارد دگر آرامگهی

می‌خوری خون دل ما و در این دعوی نیست / راستی چون لب میگون تو ما را گوهی

من که در نامه سیاهی شده‌ام شهرهٔ شهر / بجز اندیشهٔ زلف تو ندارم گنهی

بس شدم بر در مردم بگدائی چو حکیم

در کرم هیچ ندیدم چو تو من پادشهی

٥٣٧

میاد ساقی از آن می که در سبو داری / گر از غبار دهم میل شستشو داری

بیکدو جرعه مرا سوختی بنای شکیب / چه آتش است ندانم که در سبو داری

ترا سزد که کنی در زمانه دعوی حسن / که شاهدی چو خم زلف مشکبو داری

ز بوی زلف تو خاید بنفشه دست بگر / نهفته نافهٔ چین در شکنج مو داری

کجا رود دل من زین شکنج زلف بگو / که بسته راه بر او از چهار سو داری

خوش است بردن دل جان من ز دست ولی / بشرط آنکه بری چونکه دل نکو داری

هر که بنگرم بندهٔ محبت تست / کدام دل که نه در بند خلق و خو داری

ترا در آینه هر روز جلوه دگریست / درون پرده مگر خود هزار رو داری

حکیم یار بود با تو هر کجا که توئی
ندانم از چه سبب یار جستجو داری

٥٣٨

در کوی عشق که آنجا کفر است خودنمائی — پیوسته ننگ دارد از سلطنت گدائی

رو با شکنج زلفش زنار و سبحه بگسل — با عشق و می بسر بر یا زهد و پارسائی

بازآ که در هوایت این جان ز تن برآید — روزی بتن درآید گر در برم درآئی

در آتش فراقت زین بیش صبر نتوان — تا چند درد دوری تا کی غم جدائی

بیهوده میل هر شیخ در بند عشق بندم — دل را ز دام زلفت مشکل بود رهائی

تا ترک خود نگویم من وصل او نجویم — بیگانگی ز خویش است با دوست آشنائی

در عشق گل نماید هر شام تا سحرگه
همچون حکیم در باغ بلبل غزلسرائی

٥٣٩

چند چو زاهدان زنی لاف ز خشک دامنی — خیز و دماغ تر کن از باده و بگذر از منی

زاهد گران نمیخرد از تو خرد بهیچ جو — خود مفروش و ترک کن دعوی خشک دامنی

غم چه خوری بجای غم باده بنوش صبحدم — تا که بخندد از دلت گریه ابر بهمنی

شوی تو ز آب لعلگون رنگ تعلق از درون — بت چه پرستی دم مزن زین پس از برهمنی

منکر هیچکس مشو گر تو نه ز اهل کثرتی — در ره دل یکی بود مؤمن و گبر و ارمنی

منتظران

منتظران وصل را جان بلب آمد ای صنم — وه که چه خوش بود اگر پرده ز رخ برافکنی

در همه شهر شهره شد طره و روی چون مهت — این بهر سود دلبری وان بفسون و رهزنی

چو نکرد زمانه عاقبت دل ز تو سخت برکند — خوش بود از زمانه دل گر تو نخست برکنی

همچو حکیم در جهان راست بپوی و کج مرو
تا نبرد ز ره ترا راهنمای رهزنی

٥٤٠

باز دارد دل دیوانه سر شیدائی — نکند با سر زلفت حذر از رسوائی

زاهد و شیخ و سالوسی و تزویر و ریا — من و بزم طرب و رند و مه شیدائی

صحبت شیخ ریا پیشه مرا سود نکرد — نپذیرد ز کسی پند سر سودائی

ریز در ساغر مینا می چون لعل مرا — تا که مسند نکنم بر فلک مینائی

هر کسش دیده خودبین نتواند دیدن — آنکه رخساره نهان میکند از بینائی

گرچه هر روز کند جلوه در آفاق ولی — با تو هرگز نزند هم دم از زیبائی

در همه شهر برانگیخت لب لعل تو شور — تا که شد شهره بشیرینی و شکرخائی

گر حکیم از تو نشانی نطلبد دارد حق
بیش ازین دیده ما را نبود بینائی

٥٤١

ای شوخ پریچهره ندانم بچه مانی — با هر چه کنم نسبت روی تو به از آنی

شاهی نه که محتاج سپه نیست جهان بر — ما را ز در خویش تو زین بیش نرانی

تا چند کشم بار غم ای بخت ندانم | روزی برسد یا که بیارم برسانی
آن یار جوان بین که بود پیر و پر آن | من پیرم و در بند خیالات جوانی
با نقش و نگاری که تراهست عجب نیست | گر نقد دل از دست جهانی بستانی
بیهوده کشم از چه سبب ناز طبیبان | درمان نه پذیرد دگر این درد نهانی
نسبت نتوان کرد میان تو بموئی | هرگز نبود موی بدین تنگ میانی
در طرهٔ اش ایدل مکن اندیشهٔ باطل | زین سلسله ممکن نه که خود را برهانی
رو بندگی پیر مغان کن که در این ره | موئی نبرد فایده بی رنج شبانی

برکوی حکیم این همه بیهوده مخور غم
شاید که بود خیر تو در فقر و ندانی

۵۴۲

در سایهٔ بید طرف جوئی | وز بادهٔ لعلگون سبوئی
در صحبت شاهد شکر خند | شیرین سخنی لطیفه گوئی
روی چمن از ترشح ابر | بنموده نخست شست و شوئی
در زمزمه بلبلان بیدل | گل نیز نموده رنگ و بوئی
مطرب ز نوای خسروانی | نگذاشته در دل آرزوئی
هر سوی نگار میگساری | شمشاد قدی بنفشه موئی

صد بار حکیم را بود به
از ملک جهان و های هوئی

۵۴۳

ز بخت خواستم امداد در حمنی | شراب نوشم و بوسم لب شکر دهنی
برغم محتسب شهر خوش بود همه شب | ز دست مغبچگان جام باده در چمنی
جهان وفا نکند خواجه با کسی هرگز | ز پنج روز حیات از چه دیده بر نکنی
به بیستون چو روی گوش ده که با تو هنوز | درون پرده حکایت کند ز کوهکنی
مکوب پای با هنگ چنگ در بستان | بگیر ساغر سیمین ز دست سیمتنی
دهان تنگ و لب لعل و چشم مست کجا | بخواب دیده نبی چون تو چشم برهمنی
چه یوسفی تو که هر صبحدم سپهر ترا | در دست زلیخای عشق پیرهنی
رخ چو ماه تو در پیچ و تاب زلف سیه | بود چو ملک سلیمان بدست اهرمنی
مخور فریب رقیبان سنگدل زنهار | برو تو دست میالا بخون همچو منی
جز این قلم ز دهانت نیافتیم نشان | که گاه گاه کند بر مراد ما سخنی

هزار شکر که هرگز حکیم را نبود
بجز خیال جمال تو شمع انجمنی

۵۴۴

در کوی دوست کو بود از ما و من غنی | تا عجز دست دم زدن از مائی و منی
غیر از فراق برنلهد شاخ ما و من | آن بر که شاخ ما و من از بیخ برکنی
می خور بباغ و خندهٔ گل مغتنم شمر | زان پیشتر که گریه کند ابر بهمنی

باید ز روی ساقی گلچهره در چمن — چون من بدست ره ملک دیده گل چنی

ما را که کفر زلف تو ایمان بباد داد — برهم زدن چه سود بنای برهمنی

دل را در انتظار تو بر لب رسید جان — آن به که پرده از رخ زیبا برافکنی

سنگ ریا سبوی عمل سخت بشکند — ای شیخ تو بر کن سبوی باده نشکنی

کنج بقا و مایه عزت قناعت است — چون عنکبوت تار طمع چند بر تنی

رو چون حکیم دامن باغی بگیر خوش

خواهی اگر تو سلطنت ملک ایمنی

۵۴۵

تا ترا بود با ما شیوه دل آزاری — نیست با تو ما را هیچ چاره جز زاری

در هوای مه رویان عیب ما مکن زاهد — دین و دل برد از کف خال و خط زنگاری

ایدل از چه زه کوشی تا شوی رها زین بند — در شکنج زلف دوست خوش بود گرفتاری

اردار خرم به برون خیل پارسا یا زرا — چهره ات بطنازی طره ات بطراری

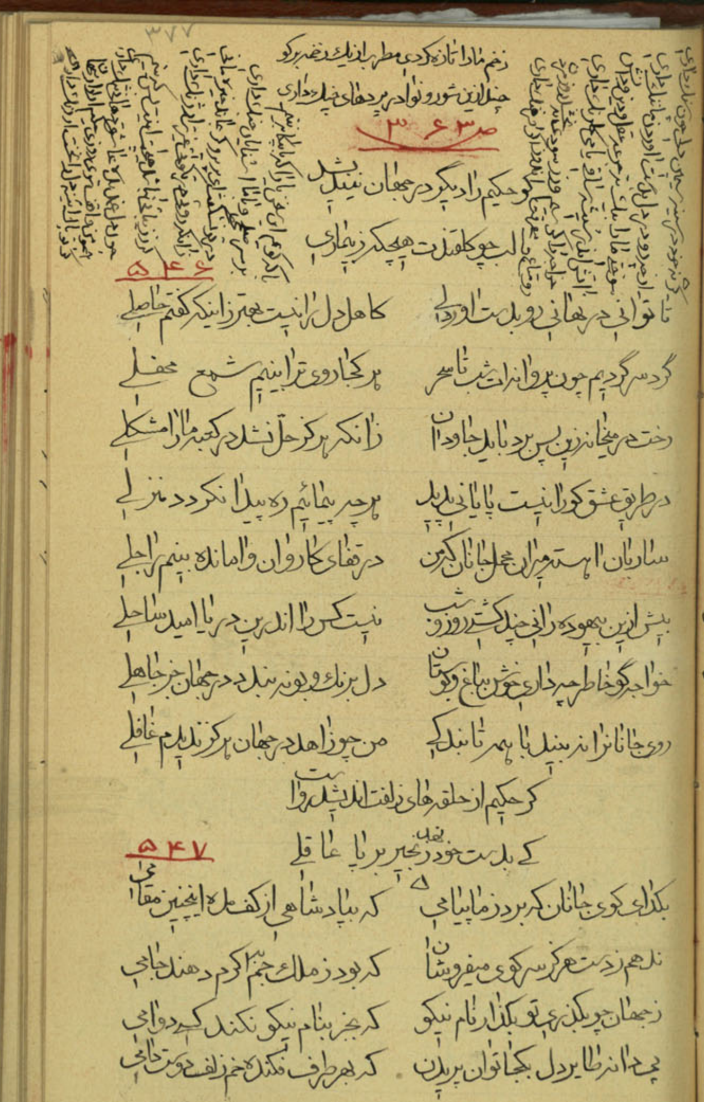
حیلعجب نهی مرهم زخم دردمند ان را — زخم بر نخواهد شد تیر اگر بود کاری

ساقیا پریشان کن زلف و جام می کش — خوش بود رخ گلگون با قبای گلناری

من بجان و دل نازم در زمانه زندیرا — کش امید رحمت هست با همه گنه کاری

برمن ای صنم زین پیش حال نوز دیده کن — تا الم ز دام مکر و حیله چند آری

کو



ص ۳۶۳

زخم ما را تازه کردی مطرب از نیک و ضرب کو

چند از این شور و نوا در پردهای خیک داری

کو حکیم را دیگر در جهان نبیند بشد

الب چو کلفت هیچگه ز بیماری

۵۴۶

تا توانی در جهانی رو بدست آور دلی — کاهل دل را نیست بهتر زانکه کفتم حاصلی

گرد سر گردیم چون پروانه ات شب تا سحر — هر کجا روی ترا بینم شمع محفلی

دختر میخانه زین پس برد باید جاودان — زانکه هرگز حل نشد در کعبه ما را مشکلی

در طریق عشق کورا نیست پایانی پدید — هر چه پیمائیم ره پیدا نگردد منزلی

ساربان آهسته میران محمل جانان که من — در قفای کاروان وامانده بینم راحلی

بیش ازین بیهوده رانی چند کشتی روز و شب — نیست کس را اندرین دریا امید ساحلی

خواجه گو خاطر چه داری خوش بباغ و بوستان — دل بزنگ و بو نبندد در جهان جز جاهلی

روی جانان را نبیند با همه تا بندگی — من چو زاهد در جهان هرگز ندیدم غافلی

گر حکیم از حلقهای زلفت ایدل شد رها

که بدست خود ز زنجیر بپا عاقلی

۵۴۷

بگدای کوی جانان که برد ز ما پیامی — که بپادشاهی از کف ملکه اینچنین مقامی

نه هم ز دست هر کز سر کوی میفروشان — که بود ز ملک جم به اگرم دهند جامی

ز جهان چو بکذری تو بگذار نام نیکو — که بجز بنام نیکو نکنند کسی دوامی

به چه دانه طایر دل بکجا توان پریدن — که بهر طرف فکنده خم زلف دوست دامی

مکن ای طبیب درمان دل دردمند ما را / بخدا اگر این جراحت نپذیرد التیامی

دگر از دهان شیرین سخنی مگوی با ما / هله این شکرفشانی که نماند تلخکامی

بنمای تا توانی خم زلف و ماه عارض / که بعمر خود ندیدم به از این دو صبح و شامی

اگر ای صنم تو خواهی که ز سرو دل ربائی / لب جوی پای کوبان بخرام چند گامی

بجز ابروی تو هرگز نشنیده ام من از کس / که کشد هلال در بر همه شب مه تمامی

بشرابخانه ساقی مگشای شیخ را در / که بکوی میکشان ره ندهند هیچ خامی

بحکیم می برازد اگرت نظر ببازد
که بهیچ رو ندارد نظری بننگ و نامی

۵۴۸

ساقی بیا رهائی زان آب ارغوانی / مطرب بزن نوائی در پرده خسروانی

ناز و عتاب تا کی غنج و دلال تا چند / بگذار تند خوئی بگذر ز سرگرانی

خواهم چو جان شیرین گیرم شبی در آغوش / تا صبحدم ترا من در عیش و کامرانی

بگسست سبحه زاهد تا دید چین زلفت / ای برده دل ز خلقی در ملک دلستانی

بر در ترا چو حلقه خم گشته ام ز پیری / دستم بگیر تا من گیرم ز سر جوانی

نتوان کشید زین بیش بیهوده بار عشقت / زین پس مرا ببخشای بر ضعف و ناتوانی

ما را چو تلخ گردد از باده کام در ده / زان بوسهای شیرین چندان که میتوانی

هر ذره

هر ذره که بینم مهری بود فروزان / باشد دو صد نشانت در عین بی نشانی

در دام کس نیفتد عنقای قاف قربش / زاهد ز من چه پرسی زین مرغ لامکانی

گفتم بخلق گویم دزدی من از دهانت / گفتا ترا اگر آموخت این گونه نکته دانی

با یاد حکیم بوسد روزی لب چو لعلت
خواهد چو خضر ماند گر زندگی جاودانی

۵۴۹

گر دهد دست که با دوست نشینم نفسی / دگر از طالع خویشم نبود ملتمسی

نه همین شیفته زلف تو شد خاطر ما / که در این سلسله باشد دل دیوانه بسی

بر لب چون شکر خویش نگر خال سیه / گر ندیدی تو که بر قند نشیند مگسی

جان من هست در این پیکر خاکی شب و روز / همچو مرغی که گرفتار بود در قفسی

پرتو روی تو سوی تو بود راهنمای / ورنه در کوی تو هرگز نبرد راه کسی

پرده بردار ز رخ دلارا که من دلشده را / نیست غیر از هوس روی تو در سر هوسی

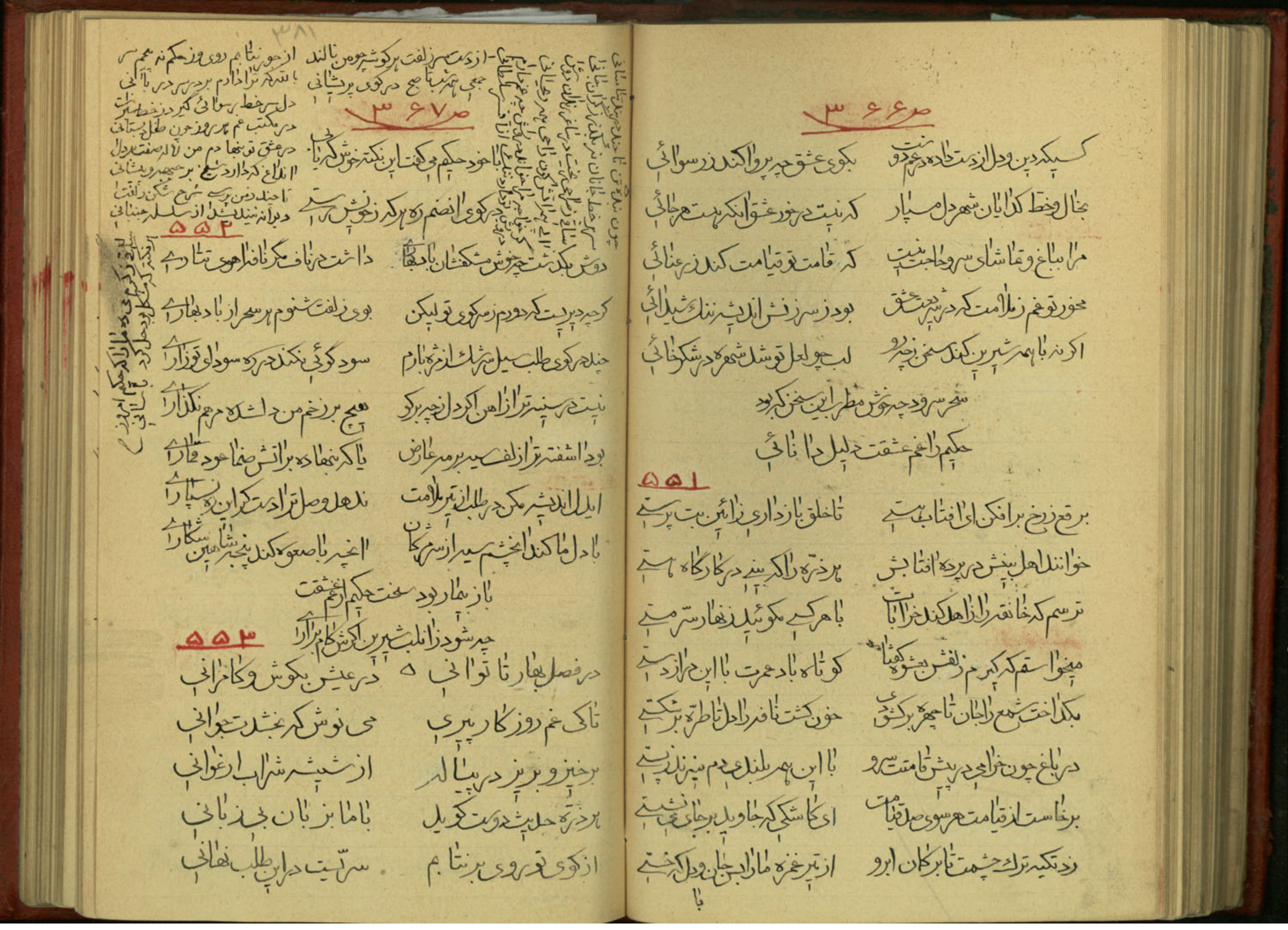
در غم دوست مکن این همه فریاد حکیم
که ترا نیست در این مرحله فریادرسی

۵۵۰

رخ ترا اگر بود آفتاب زیبائی / شکنج زلف دوتا شد گواه یکتائی

زبان شمع از آن روی تا سحر سوزد / که پیش روی تو دم میزند ز زیبائی

کنند هر دو طواف حریم کعبه عشق / مقیم صومعه و راهب کلیسائی



٣٦٦

گیسکه دین و دل از دست داده غم تو / بکوی عشق چه پروا کند ز رسوائی

بخال و خط گدایان شهر دل مسپار / که نیست در خور عشق آنکه هست هرجائی

مرا بباغ و تماشای سرو حاجت نیست / که قامت تو قیامت کند ز رعنائی

مخور تو غم ز ملامت که در طریق عشق / بود ز سرزنش اندیشه ننگ شیدائی

اگر نه با همه شیرین کند سخن ز چه رو / لب چو لعل تو شد شهره در شکرخائی

سحر سرود چه خوش مطرب این سخن که بود
حکیم را غم عشقت دلیل دانائی

٥٥١

برقع ز رخ برافکن ای آفتاب هستی / تا خلق باز داری ز آئین بت پرستی

خوانند اهل بینش در پرده آفتابش / هر ذره را اگر بینی در کارگاه هستی

ترسم که خانقه را از اهل کند خرابا / با هر کسی مگوئید زنهار سر مستی

میخواستم که گیرم زلفش بعشوه گفتا / کوتاه باد دستت با این دراز دستی

بگداخت شمع را جان تا چهره بر کشودی / خون گشت نافه را دل تا طره بر شکستی

در باغ چون خرامی در پیش قامت سرو / با این همه بلندی دم میزند ز پستی

برخاست از قیامت هر سوی صد قیامت / ای کاشکی که جاوید بر جای خود نشستی

زد تکیه ترک چشمت تا بر کمان ابرو / از تیر غمزه ما را بر جان و دل که خستی

با

٣٦٧

با خود حکیم می گفت این نکته خوش که یا [illegible] / در کوی آن صنم ره هر کز ز خویش رستی

٥٥٢

دوش بگذشت چه خوش مشکفشان باد صبا / داشت در ناف مگر نافه آهوی تتاری

گرچه دیر است که دورم ز سر کوی تو لیکن / بوی زلفت شنوم هر سحر از باد بهاری

چند در کوی طلب سیل سرشک از مژه بارم / سود گوئی نکند در ره سودای تو زاری

نیست در سینه تر از آهن اگر دل ز چه هرگز / هیچ بر زخم من دلشده مرهم نگذاری

بود آشفته تر از زلف سیه بر مه عارض / یا که بنهاده بر آتش صنما عود قماری

اید اندیشه مکن در طلب از تیر ملامت / نه دهد وصل ترا دست گر این ره سپاری

با دل ما کند آن چشم سیه از سر کاری / آنچه با صعوه کند پنجه شاهین شکاری

باز بیمار بود سخت حکیم از غم عشقت
چه شود ز آن لب شیرین اگرش کام برآری

٥٥٣

در فصل بهار تا توانی / در عیش بکوش و کامرانی

تا کی غم روزگار پیری / می نوش که بخشدت جوانی

برخیز و بریز در پیاله / از شیشه شراب ارغوانی

هر ذره حدیث دوست گوید / با ما بزبان بی زبانی

از کوی تو روی بر نتابم / سریست در این طلب نهانی

از دست سر زلفت هر گوشه چو من نالند / جمعی همه شب تا صبح در کوی پریشانی

از جور تو نالم هر روز [illegible]
با شکر ترا دادم [illegible]
دل در سر خط رسوائی گیر [illegible]
در مکتب غم [illegible] طفل دبستانی
در عشق تو تنها دم من [illegible]
آن داغ که دارد [illegible]
تا چند ز من پرسی شرح شکن زلفت
دیوانه نشد [illegible] از سلسله جنبانی

[illegible]

هر شب در انتظارم که مرا در سرائی   به عمر کس نیارد چو تو صورتی نگارد
مکرم چو مهر برخ در صبح برکشائی   به حسن و خوبروئی به ناز و دلربائی
زدرم ز آن تو هرگز که مرا در آستانت   بخورم با تو ماهی ز فروغ مهر منت
بلا ز خشم ... بود ... کدائی

در کوی پریرخان بود به   از صحبت شیخ پارسائی

بر کنج دهانت ای پریروی   خال تو نشان بی نشانی

از نافه تر انشان نیابم   افسوس ز رنج ساربانی

تو عمر منی وفا که جوید   از عمر که نیست جاودانی

نامی نبرد حکیم هرگز   با لعل تو از آب زندگانی

[illegible]

٥٥٤

گر تو روی خود ببینی چون من ای جوان دانی   در محبت چرا دارم حال پیر کنعانی

با چنین لب شیرین در جهان روا باشد   گر بخنده ما را دل ز دست بستانی

خسروان چو من روبند خاک آستانش را   هر که بر درت دارند راه و رسم دربانی

بر درت ندیدم من در جهان گدائی را   کو بکام دل ننشست بر سریر سلطانی

تا صبا گره بگشود از شکنج گیسویت   هر طرف چو من نالند جمعی از پریشانی

هر قدم که بخرامی افتدت سری در پا   بهتر آنکه بنشینی تا که فتنه بنشانی

گر چه می توانی خورد خون خلق را لیکن   در جهان نشاید کرد آنچه را که بتوانی

باز گو که بنهادند از چه داغ سودایت   خیل عاشقان بر دل زاهدان به پیشانی

درد عشق را هرگز چاره نیست میترسم   عاقبت بدرمانم ای طبیب درمانی

دولت

دولت وصال دوست دست کی دهد ما را   مور را میسر نیست حشمت سلیمانی

میخورد لبت یاد خون صد مسلمان را   کافرم اگر باشد شیخ را مسلمانی

دی حکیم شیرین کرد کام ما ز گفتارش
از لبت مگر آموخت رسم شکرافشانی

٥٥٥

برو چون حلقه بر در باش خندان دور از آن خندا   گرش در بند دل داری و درش مشتاق پیوندا

شراب تلخ ده ساقی حریفان را که در مستی   مرا شیرین تر از شکر بود زان لب شکرخندا

نیارم چشم پوشید از لب لعل شکرخندت   مگس را نیست ممکن دیده بردوزد از قندا

بروز اهل کر بی زنجیر زلفش صبر نتوانم   بود دیوانه هر کو میل دارد دیوانه را بندا

اگر بینی جمال خویش در آئینه میدانی   که در آئین دلجوئی نداری هیچ ماننده

ز سر بیرون نخواهم کرد سودای سر زلفت   جدا سازند در کوی تو گر هر بندم از بندا

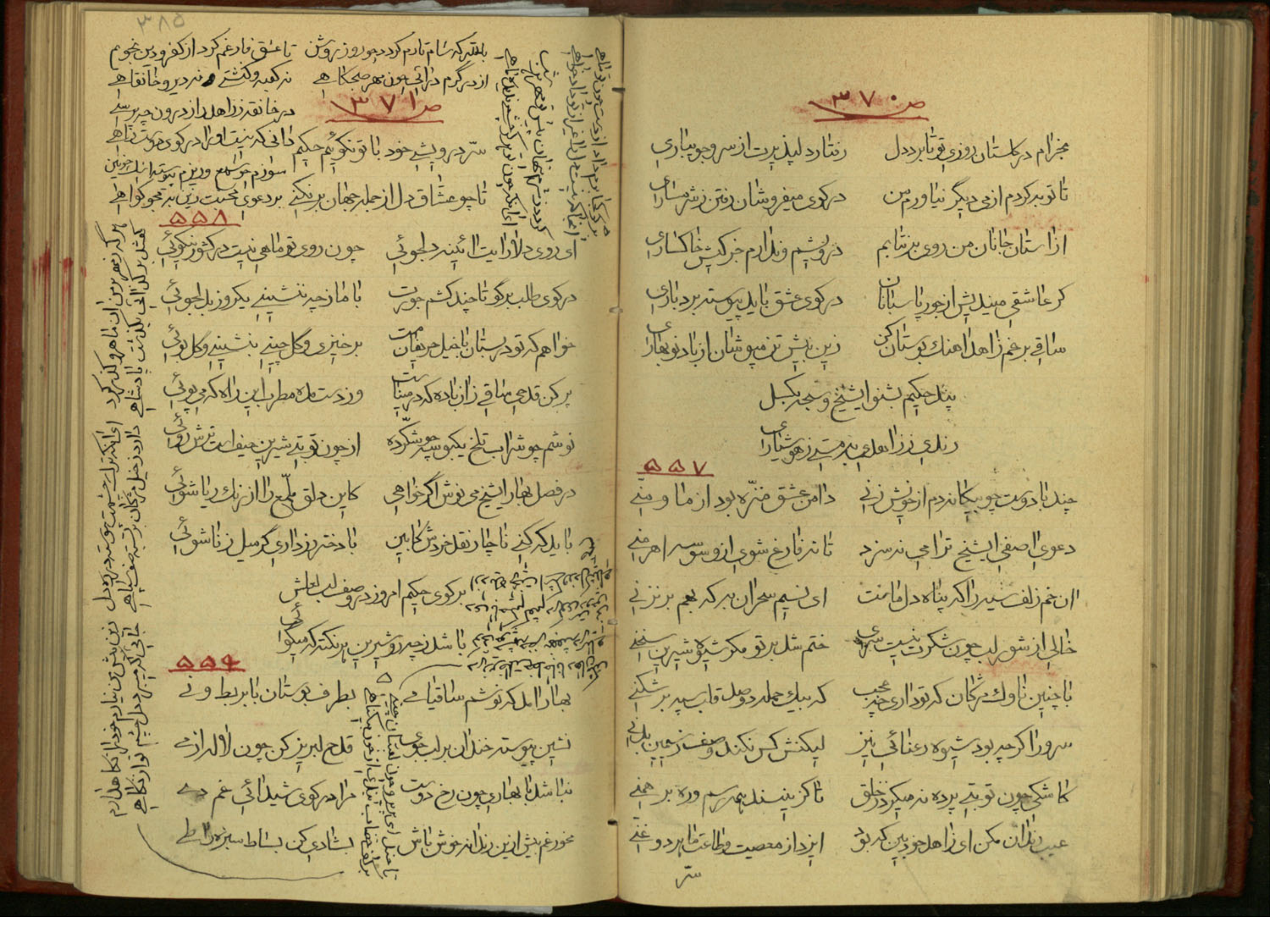
حکیم از کوی خوبان تا توانی خیمه بیرون بر
نگوید حلقه بر در عشق را هرگز خردمندا

٥٥٦

باز اگر تا تو ما را ای ماه در کناری   گیرد ز ما کناره فریاد بیقراری

ما را ز دامن خویش مگذار دست کوته   عمرت دراز بادا اگر کام ما برآری

بر زخم کشتگانت از لطف مرهمی نه   ترسم که جان سپارند در خاک و خون بخواری



صـ ۳۷۰

بخرام در گلستان روزی تو تا بر دل / رفتار دلپذیرت از سرو جویباری

تا تو بر کردم از می دیگر نیاورم من / در کوی میفروشان رفتن ز شرمساری

از آستان جانان من روی بر نتابم / در چشم و ندارم جز کحل خاکساری

گر عاشقی میندیش از جور پاسبانان / در کوی عشق باید پیوسته بردباری

ساقی برغم زاهد آهنگ بوستان کن / زین بیش تر ز میوشان از باد نوبهاری

پند حکیم بشنو ای شیخ و سجه بگسل

رندی بورز زاهد بهتر ز هوشیاری

۵۵۷

چند با دوست چو بیگانه دم از خویش زنی / دامن عشق منزه بود از ما و منی

دعوی صفی ای شیخ ترا می نرسد / تا نه فارغ شوی از وسوسه اهرمنی

آن خم زلف سیه را اگر پناه دل ما است / ای نسیم سحر آن به که بهم بر نزنی

خالی از شور لب چون شکرت نیست سری / ختم شد بر تو مگر شیوه شیرین سخنی

با چنین ناوک مژگان که تو داری عجب / گر بیک حمله دو صد قلب سپه بر شکنی

سرو را گر چه بود شیوه رعنائی نیز / لیکنش کی نکند وصف ز رعنا بدنی

کاشکی چون تو بتی پرده نه میکرد در خلق / تا که بشنید همه رسم و ره برهمنی

عیب رندان مکن ای زاهد خودبین که بتو / ایزد از معصیت و طاعت ما هر دو غنی

ستر

بالله که شام تا دم کرد چو روز روشن / تا عشق یار غم کرد از کفر و دین بجو هم

از دو گرم در انجمن چون مهر صبحگاهی / نه کعبه و کنشت و نه دیر و خانقاهی

در خانقه ز زاهد و از درون چه پرسی

دانی که نیست راهی در کوی می پرستان

سوزم چو شمع و ریزم پیوسته اشک خونین

بر دعوی محبت دین بر محو گواهی

صـ ۳۷۱

ستر درویشی خود با تو نگویم حکیم / تا چو عشاق دل از جمله جهان بر نکنی

۵۵۸

ای روی دلارایت آئینه دلجوئی / چون روی تو ماهی نیست در کشور نیکوئی

در کوی طلب برگو تا چند کشم جورت / با ما ز چه ننشینی یکروز بدلجوئی

خواهم که تو در بستان با خیل حریفانت / بر خیزی و گل چینی بنشینی و گل بوئی

پر کن قدحی ساقی زان باده که در میناست / وز دست مده مطرب این راه که میپوئی

نوشم چو شراب تلخ یکبوسه بشکر ده / از چون تو بتی شیرین حیف است ترشروئی

در فصل بهار ای شیخ می نوش اگر خواهی / کاین دلق ملمع را از رنگ ریا شوئی

باید که کنی ناچار نقل خرد شکایت / با دختر رز داری گر میل زناشوئی

بر کوی حکیم امروز در وصف لب لعلش / باشد ز چه رو شیرین هر نکته که میگوئی

۵۵۹

بهار آمد که نوشم ساقیا می / بطرف بوستان با بربط و نی

نشین پیوسته خندان بر لب جوی / قدح لبریز کن چون لاله از می

مباش تا بهاری چون رخ دوست / حرام در کوی شیدائی غم دی

مخور غم بیش ازین رندانه خوش باش / بشادی کن بساط سبزه را طی

دهانت تا نه بوسم نیست ممکن | که سوی چشمهٔ حیوان برم پی
مرا لعلت بشکرخنده هر روز | مسیح آسا دهد جان در رگ و پی
بامیدی که بینم باز رویت | ندانم چند گردم گرد هر حی
بسوزد جاودان بیگانه را دل | چو گویم شرح حال خویش با وی

میسر نیست ما را وصل جانان
حکیم این ناله و فریاد تا کی

۵۶۰

کرده بپای قامتت هر طرفی قیامتی | نیست بدین روش کنون در همه شهر قامتی
سرو بزود این چنین بر لب جوی معتدل | قامت تست در جهان باشد اگر قیامتی
هر که بباخت دین و دل با چو تو دلبری بر او | گر همه شیخ ره بود نیست روا ملامتی
لعل لب تو میکند زنده بخنده مرده را | هیچ ندید آدمی دیده چنین کرامتی
ایکه نگار کرده دست بخون عاشقان | هیچکسی ستاند از کشته بکو غرامتی
قیمت بوسه گر ترا نقد روان دهم چه غم | رو که ز کار خویشتن نیست مرا ندامتی

چند نهی حکیم دل بر خط و خال دلبران
گرد هوس مگرد اگر در طلب سلامتی

۵۶۱

دل برد باز م از کف دلبر پرده دلفریبی | کش نیست در زمانه هیچ از وفا نصیبی
آوخ که هر چه کردم سودی نکرد درمان | در کوی عشق نشناخت درد مرا طبیبی

صد

صد بار اگر ببیند با خود مرا نپرسد | احوال دل تو گوئی بیند آدم غریبی
گاهم ز لطف خواند گاهم ز در براند | با هر فراز باشد در راه دل نشیبی
تنها نه در کمندت بگسست سبحه زاهد | دارد ز چین زلفت هر راهبی صلیبی
بر روی دلفریبت نتوان نگاه کردن | کز هر طرف نشسته بینم ترا رقیبی
در بوستان عشقت ای گلبن عنایت | هر سو بگوشم آید غوغای عندلیبی
از لوح دل نیارم نقش وفا ستردن | غیر از غمت نیاموخت در مکتبم ادیبی

زخم حکیم هرگز مرهم نمی پذیرد
یا رب چه چاره سازم یا مرگ یا شکیبی

۵۶۲

من دل بگرفتم ز تو ای حور بهشتی | تو جانب ما را ز چه از دست بهشتی
گویم بکه این نکته که من با تو در آتش | می سوزم و تو خرم و خندان چو بهشتی
عیبت نگویم من دلخسته که هرگز | با شاهد زیبا نتوان گفت که زشتی
در فصل گل از می نکند توبه خردمند | ساغر منه از دست تو تا بر لب کشتی
ای آنکه کنی خشت و گل از خاک دگر کس | تو نیز بنای دگران را گل و خشتی
زین بیش مکن جور و بیندیش خدا را | کانجام همان بدروی ای خواجه که کشتی
با شکل که چهره خوش دگر ای دل | نه در طلب کعبه نه در بند کنشتی
دی گفت مکن سبحه فراهم تو که فردا | از هم گسلد بهر من آن رشته که رشتی

زاهد بحکیم این همه نخوت چه فروشی
بر کو چه کنم من که تو پاکیزه سرشتی

۵۶۳

باز دل برد ز من چهرهٔ مه سیمائی — که بود صل چو منش هر طرفی شیدائی
همه دانند در این شهر که در کوی تو نیست — همچو من روی ترا عاشق پا برجائی
بشکر آن قدم ذائقه شیرین نشود — که نبوسم چو خودم می لب شکرخائی
هر که از روی چو شمع تو نپرهیزم من — هیچ پروانه ز آتش نکند پروائی
زاهد و صومعه و سبحه و سجاده و دلق — من و طرف چمن و جام می و مینائی
چند پرسی که بر از صومعه امروز کجاست — هر کجا باغچه‌ئی هست و قدح پیمائی
نه ره کعبه سپارم نه در دیر زنم — نیست جز سر تو در سر دگرم سودائی
هر چه خواهد کند امروز در این دیر خراب — خواهد گوئی نه بود معتقد فردائی

بود آشفته ز نالهٔ زحیر دوش حکیم
گر نه دل برده ز روی طرهٔ مه سیمائی

۵۶۴

هر نفس با سر زلفش سر دیگر دارد — اید امروز ندانم که چه در سر دارد
مینماید که تو هم در سر سودا زده باز — شورها زان لب شیرین چو شکر دارد
دو غنیمت شمر امروز بهار و لب کشت — نوش کن تا می چون لعل بساغر دارد

چمن

چمن از لاله و گل رشک بهشت است بیا — تا ز نو بار غم از خاطر ما بر دارد
با بتی چون تو چه باکم بود از شحنهٔ شهر — که ز مژگان دو صد آراسته لشکر دارد
قند ریزی ز دهن تا که سخن میگوئی — زلف بر چهره و با عود بمجمر دارد

بر حکیم این همه بیداد رقیبان مپسند
ایکه هر روز بپا فتنهٔ دیگر دارد

۵۶۵

شهریست پر کرشمه خوبان ز هر کناری — خوشتر ز عشقبازی امروز نیست کاری
بر شاخ گل سراید بلبل سرود عشرت — می نوش تا توانی در باغ با نگاری
امروز مغتنم دان بزم طرب که فردا — معلوم نیست دیگر بینیم نوبهاری
واعظ ز باده کم کن تکلیف توبه ما را — کز خویشتن نداریم با دوست اختیاری
باید تا بمیریم یا ترک عشق گیریم — نتوان ستیزه کردن با خلق روزگاری
برگرد لب ندیدم هر گز خط تو خوش باش — کآئینه‌ات ندارد از هیچ رو غباری
ترسم که با تو آید در بوستان رقیبان — یارب مباد بینم با گل نشسته خاری
شب تا سحر نشاید در کوی دوست خفتن — یا جام خوشگواری یا چشم اشکباری
در فصل لاله باید نوشید جام باده — با نو دمیده خطی بر طرف لاله زاری
تا کی بکام دشمن از خون دوست بنگ — بر دست و پا نگارا چون رنگ خود نگاری

پیش حکیم تا چند رانی سخن ز توبه
بر گوی تا توانی از خال و خط یاری

۵۶۶

چه خوش باشد در ایام جوانی | کنار جوی و جام ارغوانی
نه آخر هر چه را بینی بهاریست | بهار عمر باشد در جوانی
جوانی پنج روزی بیشتر نیست | غنیمت دان بساط شادمانی
کسی قدر توانائی شناسد | که چندی در پیری باشد ناتوانی
بیا ساقی بریز از چشمه خم | مرا در ساغر آب زندگانی
بمطرب نیز گو تا بر نوا زد | بکام دل نوای خسروانی
جمال باغ باشد گرچه نیکو | نمی ارزد برنج باغبانی
کرم آنست کایزد را بکام | همی بخشد بهشت جاودانی
باندرز هم حکیم این نکته خوش گفت
مگو با هیچکس راز نهانی

۵۶۷

کو بنقد جان فروشد بوسه تا چند این بهای | گر نمیخواهد زیان خویش و سود مشتری
گر براندازد ز عارض پرده سوزد عالمی | مصلحت آنست کز ما روی پوشد آن پری
باشد از چین و خم زلف تو بوئی مشک تر | ایکه در دوستی ناکس نزد آید کار برتری

خال

خال هندوی تو باشد طاق در تاراج دل | چشم جادوی تو باشد جفت در افسونگری
سوزدم چون پور آزر با تو گر نمرود عشق | نیست ممکن دل گذارم بر بتان آزری
پرده بردار ای پری پیش چشم دلبران | تا همه بازند با روی تو گوی دلبری
زلف مشکینت نه پوید جز ره آشفتگی | لعل شیرینت ندارد جز سر جان پروری
خواهد ار گوی چند بر ما بکنی دامن کشان | به بود ما را پلاس از پرنیان ششتری
کی حکیم از سر تواند کرد بیرون شور عشق
نیست سودای سر زلف تو ما را سرسری

۵۶۸

تا نه پوئی طریق دل چندی | نبری ره بکوی دلبندی
باغبان کی رسد بصحبت گل | نکشد جور خار اگر چندی
نیست فرزانه هر که چون ما نیست | با سر زلف دوست در بندی
هر که در بند زلف تست دگر | نه پذیرد ز هیچکس پندی
دل خلقی برد ز دست بهیچ | چون دهانت ندیده ام قندی
پیش صاحبدلان ندارد جان | هر که را نیست با تو پیوندی
بنده خویش را مران از در | که ندارد دگر خداوندی
چون دهم دل بدیگری که ترا | جز در آئینه نیست مانندی

کسی که شهرهٔ شهری بود بشیدائی / بگو که با تو چه پروا کند ز رسوائی
میان اینهمه خوبان ندیده‌ام چو تو من / ترا است زلف دوتا ایتی ز یکتائی
ترا چنانکه توئی هیچ کس نیارم دید / مگر که وام کند از تو دیده بینائی
ز آفتاب برد پرتو جمال تو دل / هزار شکر که چشمیست بر تو زیبائی
ز قامت و خم زلف تو باید آموزند / بنفشه غالیه سائی و سرو رعنائی
دل و دین مسپرد ز دست حکیم / لب شیرینت از شکر خندائی
سرشک من کند از خون دل حکایتها / بیا که نیست ازین بیش شکیبائی

٥٦٩

اگر موئی مرا زان زلف عنبر بار مسودی — چه حاجت بگرم با نافهٔ تاتار مسودی
اگر میدید روزی شیخ شهر آنچشم میگون را — چو ما پیوسته مست از ساغر سرشار مسودی
اگر میگفت سالک سر سودای سر زلفت — کجا اکنون خیال سبحه و زنار مسودی
اگر در سر نبودی شور گل بوی نسیم بلبل را — چرا هر صبحدم همصحبت گلزار مسودی
اگر سودی در دل آرزوی وصل زاهد را — چه سان در بند هجران بنده بیدار مسودی
خمار عشق در سر نیست هرگز شیخ را ورنه — چرا چون خود پرستان منکر خمار مسودی

اگر بودی حکیم از پیروان زاهد خودبین
کجا پیر مغان را محرم اسرار مسودی

٥٧٠

دی گفت که گل چهرهٔ زیبای منست — شکر لب شیرین شکرخای منست
چه نافه که آرند ببازار ز تاتار — بوئی ز سر زلف سمنسای منست
بالای صنوبر چه عجب تا بقیامت — گر شیفتهٔ قامت رعنای منست
ساقی بمن امروز چو می داد بهانه گفت — کاین لعل روان بخش ز مینای منست
تا بر روی تو آشفته بود طرهٔ مشکین — یا دود دل سلسله در پای منست

ای

ای شیخ ترا زهد متاع است و مرا عشق — سودای تو زان دل شیدای منست
هر چند که کالای ترا نیست بهائی — لیکن دو جهان قیمت کالای منست
در سینه دلی کر بود امروز درین شهر — در بند خم زلف دلارای منست
من ترک لب لعل تو هرگز نتوانم — سودای خط سبز سویدای منست
تا موج زند سیل سرشک من مسکین — هر جا سخنی هست ز دریای منست
سوزی اگر ای شمع مرا تا سحر امشب — پروانه صفت گو تو چه پروای منست

برگو بحکیم ایدل سرگشته مپندار
کز دوست بجز دوست تمنای منست

٥٧١

ندیدم جز تو هرگز پادشاهی — دریغ از بندگان دارد نگاهی
من و امید دیدار تو حاشا — نشیند با گدا کی پادشاهی
بدین زودی نبندد چشم گردون — چو رویت در جهان تابنده ماهی
سخن گو با من مسکین خدا را — که دارم در دهانت اشتباهی
چو خط سبز تو هرگز نروید — کنار چشمهٔ حیوان گیاهی
چه حاصل عشق با روی چو ماهت — که در کوی تو کس را نیست راهی
کشد چشمت پی تاراج دلها — ز مژگان سیه هر دم سپاهی

بروز اهل کرم در کوی طلب نیست — بجز میخانه ما را خانقاهی

بیا ساقی که از دست زمانه — ندارم جز تو دیگر دادخواهی

ز سیل غم کجا همچون خرابات — خراب عشق را باشد پناهی

زند در خرمن مهر و مه آتش

بر آرد گر حکیم از سینه آهی

۵۷۲

هر چه کنم نصیحت ترک جفا نمیکنی — رو که ز خلق و از خدا شرم و حیا نمیکنی

با همه جور هر سحر یاد کنیم از تو ما — لیک تو سنگدل شبی یاد ز ما نمیکنی

این همه از چه رو مرا وعده وصل میدهی — ایکه بعهد خویشتن هیچ وفا نمیکنی

چند فشاند از مژه دیده بجای اشک خون — درد مرا طبیب من از چه دوا نمیکنی

ناوک خم ابروان تا تو کمان کشیده — میزنیم بسی بدل تیر و خطا نمیکنی

از لب خویش یکدو سه بوسه خواه اگر کرم کنی — خوشدلم از آنکه ای صنم گر چه ادا نمیکنی

بر تو جز این نمیتوان عیب گرفت در جهان

کز لب خود حکیم را کام روا نمیکنی

۵۷۳

سالها خوشدل از آنم که تو دلدار منی — همدم مونس جان و همه جا یار منی

تا بود شمع شبم چهره همچون سحرت — روشنی بخش دل و دیده خونبار منی

باختم

باختم تا بسر زلف تو نقد دل و دین — شحنه داند که تو در شهر طلبکار منی

گفتم از کوی تو بر کوی روم جای دگر — گفت برخیز و برو گر نه گرفتار منی

چه عجب گر کشم از خانقه و میکده رخت — تو بدین زلف سیه سبحه و زنار منی

پیش بیگانه [illegible] — ایکه در دیر و حرم محرم اسرار منی

بروای باد و بهم بر مزن آن زلف سیه — تا بکی در پی بر هم زدن کار منی

شکر لله که تو تا چهره برافروخته‌ای — ماه بر خوشدلی و گرمی بازار منی

با چنین چشم و لب لعل که داری همه شب — رونق میکده و خانه خمار منی

با تو هر گز بتماشای گلستان نروم — که تو در خانه بدین روی چو گلزار منی

خواستم چونکه ببوسم لب او گفت حکیم

کو ترا نقد روان گر تو خریدار منی

۵۷۴

وه چه خوش بودی اگر می بود دردم را دوائی — وین دل آلکشته را در کوی جانان رهنمائی

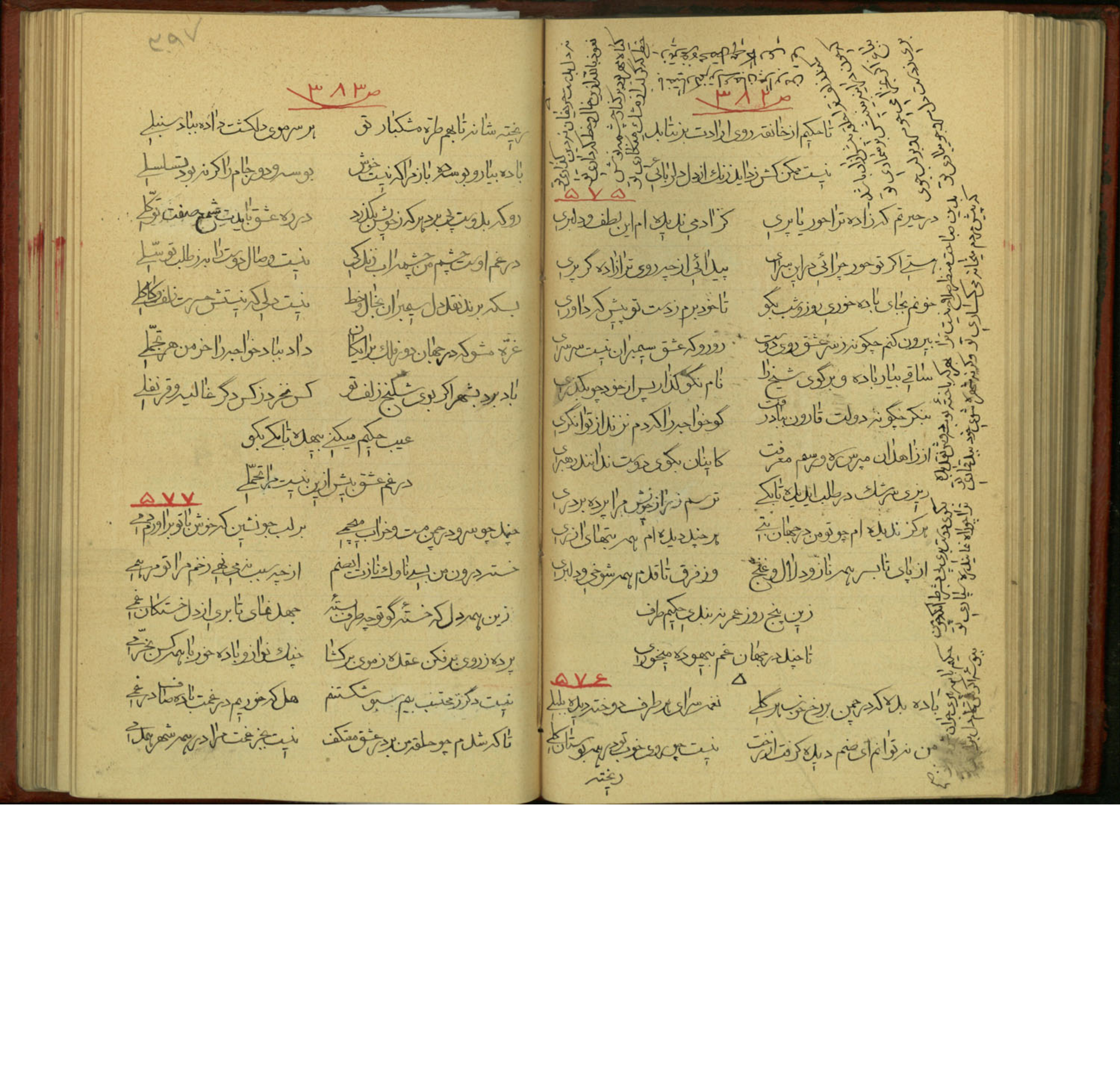
دل بیارد گفت با بیگانه راز خویشتن را — کاشکی در کوی جانان بود ما را آشنائی

ساقیا می ده که دیگر نشنود کس پند واعظ — چشم مستت در جهان نگذاشت کوئی پارسائی

بعد از این نتوان گرفتن عیب بر روی تو کورا — نیست بر گرد لب یاقوتگون خط وفائی

خواستم در کوی جانان عرضه دارم نقد جان را — گفت دل دور و که جان را نیست در کویش بهائی

صوفیان شهر را با آن همه طامات و دعوی — باشد از دردی کشان در سینه گر باشد صفائی



تا حکیم از خانقه روی ارادت برنتابد
نیست ممکن کش زداید زنگ از دل دلربائی

۵۷۵

در حیرتم که زاده ترا حور یا پری — گر آدمی ندیده‌ام این لطف و دلبری

هستی اگر تو حور چرائی در این سرای — پیدائی از چه روی تر ازاده گر پری

خونم بجای باده خوری روز و شب بگو — تا خود برم ز دست تو پیش که داوری

بیرون کنم چگونه ز سر عشق روی دوست — رو رو که عشق سیمبران نیست سرسری

ساقی بیار باده و برگوی شیخ را — نام نکو گذار پس از خود چو بگذری

شکر چگونه دولت قارون نیافت — گو خواجه را اگر دم نزند از توانگری

از زاهدان مپرس ره و رسم معرفت — کاینان بگوی دوست ندانند رهبری

ریزی سرشک در طلب اینکه تا بکی — ترسم نه از خوش مرا پرده بر دری

هرگز ندیده‌ام چو تو من در جهان بتی — هر چند دیده‌ام همه بتهای آزری

از پای تا بسر همه ناز و دلال و غنج — وز فرق تا قدم همه شوخی و دلبری

زین پنج روز عمر نه بندد حکیم طرف
تا چند در جهان غم بیهوده میخوری

۵۷۶

باده بده که در چمن بر رخ خوب هر گلی — نغمه سرای هر طرف خوش دیده بلبلی

من نتوانم ای صنم دیده کز قد آن رخت — نیست چمن ز روی خوب تو در همه بوستان گلی

ریخته

ریخته شانه تا بهم طره مشکبار تو — هر سر موی دلکشت داده بباد سنبلی

باده بیار و بوسه‌ای باز مرا اگر نیست خوش — بوسه و دو جام را اگر نبود تسلسلی

رو که بلا و محنت و درد هر که ز خویش بگذرد — در ره عشق بایدت شیوه صفت توکلی

در غم او است چشم من چشمه آب زندگی — نیست وصال دوست را بهر طلب توسلی

بسکه بریخت نقد دل سیمبران بخال و خط — نیست دلی که نیستش حسرت زلف و کاکلی

غره مشو که در جهان دور فلک برایگان — داد بباد خواجه را آخر من هر تجملی

باد برد بشهر اگر بوی شکنج زلف تو — کس نخرد ز کس دگر غالیه و قرنفلی

عیب حکیم میکنی بیهده تا بکی بگو
در غم عشق بیش از این نیست مرا تحملی

۵۷۷

چند چو سرو در چمن مست و خراب میچمی — بر لب جو نشین که خوش با تو بر آورم دمی

خسته درون من بسی ناوک نازت ای صنم — از چه سبب نمی‌نهی زخم مرا تو مرهمی

زین همه دل که خسته‌ئی گو تو چه طرف بسته‌ئی — چند نمائی تا بری از دل خستگان غمی

پرده ز روی برفکن عقده ز موی برگشا — چنگ نواز و باده خور با همه کس بخرمی

نیست دگر ز محتسب بیم سبو شکستنم — هلکه خوردیم در غمت باده صاف در خمی

تا که شدم چو حلقه من بر در عشق معتکف — نیست بجز غمت مرا در همه شهر همدمی

کیست که نیست همچو من بنده روی خوب تو
وه که بحسن و دلبری در همه جا مسلمی

هیچ گمان نمیکنم رزق تو بیش و کم شود
چند چو جاهلان خوری حسرت بیش یا کمی

با خم طره ات چه خوش گفت حکیم مجملم
چند چو بخت ما بگو سخت سیاه و درهمی

۵۷۸

هر لحظه بر انگیزی صد فتنه چنگیزی
پیوسته مگر داری چشمی سر خونریزی

در موسم گل مستی بی باده میسر نیست
می نوش اگر داری میل طرب انگیزی

حاشا که نهان دارد فرهاد غم شیرین
کی عشق کند پروا از سطوت پرویزی

در خال و خطش منگر از روی هوسناکی
هشدار هوای نفس با عشق نیامیزی

پیوسته بسر پویم من در ره سودایت
ای برده دل از زاهد در کوی دلاویزی

بالید که در این ره شیخ از خشم من آموزد
در کوی غمت هر شب آیین سحرخیزی

مگذار حکیم این سان در کوی تو گرید زار
زاه دل مسکینان آن به که بپرهیزی

۵۷۹

خلق با بندگی از سر ازل آگاهی
بندگی را نفروشند بشاهنشاهی

هرکه از شیخ نپرسید نشان ره عشق
دائم از راز درونش نبود آگاهی

مردم از درد مسیحا نفسی میباید
تا کند زنده مرا از دم روح اللهی

بنده

بنده عشق که در بند غم دوست بود
دهد از دست کجا شیوه دولتخواهی

در خرابات مغان تا نشوی مست و خراب
ندهد دست ترا دولت صاحبجاهی

شرح چین و شکن زلف دراز تو بکس
نتوان گفت در این عمر بدین کوتاهی

با گدایم که گدایان در میکده را
بنده حلقه بگوشند ز مه تا ماهی

تا کی ای گرد غم تیره کنی دیده دل
چندم ای سوز درون شمع صفت میکاهی

در شب زلف تو هر دل که سفر کرد نبرد
هیچ سودی بجز آشفتگی و گمراهی

دید چون روی تو در زلف سیه گفت حکیم
این بود معنی آن مه که بود خرگاهی

۵۸۰

ساقی بیار شیشه و پر کن قدح ز می
مطرب بساز بربط و بنواز چنگ و نی

حاشا که من ز میکده آیم بخانقه
کی در بهار توبه کند آدمی ز می

فصل بهار و موسم گل مغتنم شمر
تا خود هنوز دست بیغما نبرده دی

ای آنکه تو بر آب طرب میکنی هوس
نشنیده مگر که مِنَ الماءِ کُلَّ شَیْ

در کوی یار صحبت اغیار تا بچند
با زلف دوست سبحه و زنار تا بکی

ما را اگر نه بست ره خود دیده دیده گو
گردیم چند در طلب دوست گرد حی

زنهار دل مبند بدنیا که دور چرخ
بر باد داد افسر دارا و تخت کی

ص ۳۸۶

ترسم که نقد هوش بکابین دهی چو ما / زنهار تا بدختر رز گوی یا بنی

ان به که سوی فارس کشم رخت عافیت / سودی نه بر دد از تماشای ملک ری

هر لحظه در غم تو بر آرم ز سینه هو / هر دم کشم بیاد لب جام باده هی

بر گو حکیم را اگر نیاری بپای خویش

با این کمال عقل ره عشق کرد طی

۵۸۱

سحر که بلبلی در بوستانی / بگفت این نکته خوش با نکته دانی

که با گل عشق بازم تا پس از من / ز من هم باز ماند داستانی

نماند ز آدمی جز نام نیکو / در این دیر کهن دیگر نشانی

مزن بر پای در کوی محبت / اگر بینی سری بر آستانی

ندیدم کس که در بازار سودا / متاع عشق را باشد زیانی

بجز موی میانت من ندیدم / ز مو باریکتر هرگز میانی

بشکر خنده لعل دلفریبت / دهد در تن مرا هر لحظه جانی

چو شد آئینه دل تیره باید / ارادت با خط یار روشن روانی

ترا شور نمکین بر لب عجب نیست / که داری چون شکر شیرین دهانی

مگر دیدند رویت باغبانان / که بنشانند در باغ ارغوانی

حکیم

چون شمع ز رخ روشن و افروخته داری
پروانه صفت جان مرا سوخته داری
در حیرتم از اینهمه شیرینی و شوخی
کاندر لب و چشمان خود اندوخته داری
از رشته موی سیه و سوزن مژگان
بر چهره خود چشم بد دوخته داری
هر نکته که در دلبری از حور نگارند
از زیر ... آموخته داری

ص ۳۸۷

حکیم انگار جانان کی تواند

که بیند روشن از رویش جهانی

۵۸۲

ز جان بایست چو شد چشم اگر جانانه می‌بینی / سخن از آشنا کم گو تو تا بیگانه می‌بینی

مبر راه ای پای بند تن ز من منزلگه جانرا / ز صاحبخانه کی یابی نشان تا خانه می‌بینی

برو گر بوستان وصل هرگز نشنوی بوئی / تو تا در کوی جانان مسجد و میخانه می‌بینی

شوی واقف کجا ز اسرار وحدت تا جدا از هم / خط و خال و لب و رخسار و زلف و شانه می‌بینی

برو از سوختن پروا مکن چون شمع و خندان باش / اگر با روی جانان خویش را پروانه می‌بینی

اگر بر هم زنی ابرو الف چون زنجیر را دوری / بزیر هر خم موئی دلی دیوانه می‌بینی

زند تا چشم مخمور تو ره در دیکشان هر شب / بکوی میفروشان نعره مستانه می‌بینی

نگویم با تو زاهد هیچکس سر پریشانی / اگر با زلف جانان سبحه صد دانه می‌بینی

فروغ روی ساقی دان حکیم این روشنائی را

که هر شب تا سحر در ساغر و پیمانه می‌بینی

۵۸۳

ای برده دل ز پیران شکرانه جوانی / ز آن لعل شکرینم یک بوسه ده نهانی

گفتی بهای بوسه جانت ستانم از کف / ترسم نداده آنم اینم ز کف ستانی

بی پرده گر ببینند روی تو خلق گویند / کاین ماه را چه نسبت با ماه آسمانی

خوش نیست وضع دوران بی دور جام زنهار | با همدمان محرم می نوش تا توانی
هر شب که با رقیبان در بوستان نشینی | از رشک تا سحرگه بر آتشم نشانی
در باغ اگر خرامی مستانه بر لب جوی | قد تو دل رباید از سرو بوستانی
سیراب دار دل را روزی ز چشمه عشق | تا در جهان بمانی چون خضر جاودانی
مطرب برغم زاهد بنواز چنگ و برگو | تا برکند چمانه از خون خم چمانی

پوریا حکیم چون ما پیوسته راه شادی
ریزد بر آتش غم گر آب ارغوانی

فی المخمسات

تضمین غزل خواجه علیه الرحمة

تجلی کرد چون روی تو در آئینه دلها | سراپا سوخت دلها را فروغ حسن حاصلها
سرشته از ازل ما را تو گوئی ز آب غم گلها | الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

نهانی هر که را بینم ره عشق تو پیماید | بسا گمگشته کش شمع جمالت راه بنماید
کجا نقش غم از دل کس تواند جز تو بزداید | به بوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

مرا در بزم شیدائی مغنی هر زمان گوید | به شاخ سرو بلبل در میان بوستان گوید
درون پرده مطرب نیز در هر داستان گوید | بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها

رهائی نیست یکدم هرگزم زان زلف خم در خم | که تا دل را نهم بر زخم خاطر در غمت مرهم
فراغت را دلی باید شاد و خاطری خرم | مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

ره عشق تو چون نبود بر ما بی مشکل | چه سان پیمائیم این دریا که هرگز نیست ساحل
نبیند از دو دست خویش خود را از خطر عاقل | شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

مرا بر تن غمت پیراهن طاقت درید آخر | درون سینه دل از دیده چون خون شد چکید آخر
برافکن پرده کز هجر تو جان بر لب رسید آخر | همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

مرا نبود تا ابروی جانان ماه نو حافظ | بود پیوسته دلق و خرقه می را در گرو حافظ
بفتوای حکیم این پند را از ما شنو حافظ | حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ولہ ایضاً

چندی پی سود و چند در فکر زیان باش — چند در طلب نام و چند در بند نشان باش

با یار بگو پرده بر انداز و عیان باش — با او دل تنگ مرا مونس جان باش

و این سوخته را محرم اسرار نهان باش

عشاق تو گر یاد تو پیوسته خموشند — با آن لب چون لعل سراپا همه گوشند

در کوی طلب ناز کش و راز نیوشند — زان باده که در مصطبه عشق فروشند

ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

ای آنکه تویی باقی و ما ها همه هالک — کالای وجود همه را جود تو مالک

هر ذره کند در طلبت طی مسالک — در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک

جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش

آن ماه شب افروز که چون مهر عیانست — وان ترک پری چهره که آشوب جهانست

وان شوخ دلارا که مرا راحت جانست — وان یار که گفتا بتوام دل نگرانست

گو میرسم اکنون بسلامت نگران باش

ما پادشهی چون تو ندیدیم جهان بخش — پیران طلب را ز کرم طبع جوان بخش

ای خنده شیرین شکر ریز تو جان بخش — خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش

ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا

تا قد چو سروش بکناری بنشیند — این فتنه برخاسته باری بنشیند

دل در طلبش بر سر کاری بنشیند — تا بر دلش از غصه غباری بنشیند

ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

گر دختر رز نقل خرد خواست بکابین — می نوش و غنیمت شمر این بخردی هین

بشنو که چه خوش گفت حکیم آن لب شیرین — حافظ که هوس میکندش جام جهان بین

گو در نظر آصف جمشید مکان باش

ولہ ایضاً

بیا که جور تو در شرع دلبری دادست — بیا که با غم عشق تو خاطرم شادست

بیا که شهرت شیرین ز شور فرهادست — بیا که قصر امل سخت سست بنیادست

بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

مرا که نرگس مست تو دل ز دست ربود — ز لوح دیده [illegible] خیال غیر زدود

درون پرده خاطر سروش غیب سرود — غلام همت آنم که زیر چرخ کبود

ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

چو می خوری سخنی ز اندهان چو پیر آلاد — حدیثی از لب شیرین شاهد آزاد

مرا ز سر ازل یکی و نکته فی المثل آر — نصیحتی گفت یاد گیر و در عمل آر.

که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

زغیر دوست مکن در زمانه هرگز یاد　　که یاد غیر ندارد روان غمگین شاد
بنوش باده و در ده بنای غم بر باد　　مجو درستی عهد از جهان سست نهاد

که این عجوزه عروس هزار داماد است

بیار باده مرا ساقیا ببانگ رباب　　چو لاله بر لب جو ریز در قدح می ناب
که از صفای درون تا سپیده دم در خواب　　چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب

سروش عالم غیبم چه مژدها داد است

که ای نهاده ز کف در هوای مال و دین　　که ای کشیده جهان خاتم تو زیر نگین
که ای کف شه برتبت ز آسمان و زمین　　که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین

نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

ترا ز مهر جهانتاب کرده اند ضمیر　　ترا بر اوج فلک بر نهاده اند سریر
ترا بود همه شاهان چو بنده حکم پذیر　　ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر

ندانمت که در این دامگه چه افتاد است

پناه بر بخرابات نیز خراب آباد　　همیشه باش چو رندان خراب و خرم و شاد
متاب روی ز میخانه هر چه بادا باد　　غم جهان مخور و پند من مبر از یاد

که

که این لطیفه نغزم ز رهروی یاد است

مپیچ سر ز قضا اندرین سپنج سرا　　که هر چه بر سر ما میرود نوشته قضا
همیشه در ره دل باش پای بست رضا　　رضا بداده بده وز جبین گره بگشا

که بر من و تو در اختیار نگشاد است

کنون که نغمه برآورده در چمن بلبل　　برغم درد کشانم بیار صافی مل
فَمُ الکَواعِبِ قَبِّلْ اِذا شَرِبْتَ وَقُلْ　　نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل

بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

بجای شعر چکاند ز لب شکر حافظ　　ندانم از چه صدف دارد این گهر حافظ
مگر حکیم بود گنج پر در حافظ　　حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ

قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

و له ایضاً

من جملة المخمسات المضمّنه

یارب آن گل که بود رونق گلزار کجاست　　چاره درد من آن نرگس بیمار کجاست
وان لب و خنده شیرین شکربار کجاست　　ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست

منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

ای که بر دل زندم ناوک مژگان تو نیش   بوسه بخش مرا مرهم زخم دل ریش
چند گویی که دهم کام دلت از لب خویش   شب تار است و ره وادی ایمن در پیش

آتش طور کجا وعده دیدار کجاست

نیست آبی که نه اوصاف سرابی دارد   نیست بحری که نه دعوی حبابی دارد
هر که را مینگری حالت خوابی دارد   هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد

در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

هر که با خون دل آئین طهارت داند   کعبه روی ترا رسم زیارت داند
نه هر آن کش برسد مژده بشارت داند   آنکس است اهل بشارت که اشارت داند

نکتهها هست بسی محرم اسرار کجاست

نه همین چشم منت جلوه‌گه رخسار است   روشن از پرتو روی تو در و دیوار است
جاودان دیده ترا در طلب دیدار است   هر سر موی مرا با تو هزاران کار است

ما کجاییم و نصیحت‌گر بیکار کجاست

بلبلا نزا غم سودای گلستان تو سوخت   خرمن هستی ما را رخ تابان تو سوخت
ای بسا دست که در حسرت دامان تو سوخت   عاشق خسته ز درد غم هجران تو سوخت

خود

خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

مردم از درد تو درمان دل مسکین کو   چاره غم می صاف و قدح سیمین کو
تلخ شد کام من آن لعل لب شیرین کو   عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو

دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

دل ز صهبای طلب سرخوش و شیدا اولی   جاودان سوی تو جان مرحله پیما است ولی
هر طرف انجمن عشق تو برپا است ولی   باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی

عیش بی یار مهنا نبود یار کجاست

بر سر کوی تو ما را نبود راه وصول   نه سلوکی که رسد بی سر زلفت بحصول
چند بیهوده کنم در حرم و کعبه نزول   دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول

یار ترسا بچه کو خانه خمار کجاست

یار دل برد حکیم از تو بیک غمزه و غنج   الا اگر بنگری آن زلف پر از چین و شکنج
چند بیهوده شکایت کنی از دیر سپنج   حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج

فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

تمت المخمسات

ترجیع بند محتوی بر هشت بند

ب ١

دوش چون در سراچهٔ دل تنگ / غم سلطان عشق زد اورنگ

شدم از کعبه سوی میخانه / مست و دیوانه با خرد در جنگ

دیدم آنجا نشسته پیری را / شاهدش در کنار و می بر چنگ

گرد او صف کشیده مغبچگان / همچو مژگان چشم تنگا تنگ

همه در حلّه‌های گوناگون / همه در جامه‌های رنگارنگ

همه غمّاز و رند و مست و خراب / همه طنّاز و شوخ و شاهد و شنگ

همه شیرین چو شاهد ارمن / همه زیبا چو لعبت ارتنگ

همه بر گل نهاده سنبل تر / همه بر لاله ریخته شبرنگ

همه ابرو کشاده همچو کمان / همه مژگان کشیده همچو خدنگ

همه آشوب عقل و آفت چین / همه یغمای هوش و غارت هنگ

همه آیات جان نوشته بدل / همه زآیات دل زدوده زنگ

همه شیرین لبان شور انگیز / همه بی‌رنگ و خالی از نیرنگ

نه نظرشان بخویشتن نه بغیر / نه نشانشان ز نام و نه از ننگ

فکرشان جمله ساقی و می و جام / ذکرشان جمله عود و بربط و چنگ

من

ترجیع بند

من سرگشته بیخود و حیران / کردم آنجا بصد فسانه درنگ

بادی آخر زدم بفتوی پیر / شیشهٔ زهد خویشتن بر سنگ

جرعهٔ پیش ناکشیده مرا / مطرب عشق برکشید آهنگ

کای ز کف داده عقل و دانش و دین / وی ز هم برگسسته پالاهنگ

هر چه بینی در این جهان همه اوست

اول و آخر و میان همه اوست

ب ٢

ای پری چهرهٔ شوخ هرجائی / وی نهان کرده رخ ز پیدائی

لب تو لعل کان دلجوئی / رخ تو شمع بزم زیبائی

چشم مستت بلای هشیاران / خم زلفت کمند شیدائی

قامتت کو شکسته قیمت سرو / دل و دین میبرد برعنائی

بر دهانت دلم چنان مشتاق / که مگس بر دکان حلوائی

رخ مپوشان که می نتوانند / روی پوشاند از هویدائی

گر نباشد فروغ روی تو عقل / نبرد ره بکوی بینائی

ایکه در وصل تو کثیر ترا است / کثرت تو گواه یکتائی

ترجیع بند

نبرد در حریم کنه تو ره ‌‌ ‌‌ در جهان هیچ فکر سودائی

دی بگلچهرهٔ شاهدی ترسا ‌‌ ‌‌ گفتم ای طرفه ترك یغمائی

ایکه داری هزار چون دل ما ‌‌ ‌‌ در خم طرّهٔ چلیپائی

با من از سرّ عشق پرده مکن ‌‌ ‌‌ فاش گو نکتهٔ ز ترسائی

این چه رمز است و این چه راز بگو ‌‌ ‌‌ تا بچندم زغصّه فرسائی

ابن و اب چیست روح قدس کدام ‌‌ ‌‌ نزد شرك با شناسائی

گفت خاموش باش و ژاژ ملای ‌‌ ‌‌ در حق راهب کلیسائی

همه اسمند این که میگوئی ‌‌ ‌‌ همه لفظند این که میلائی

ز اسم بگذر که متحد بینند ‌‌ ‌‌ برکه و بحر را تماشائی

در کلیسا اگر روی گوید ‌‌ ‌‌ با تو ناقوس بی من و مائی

هر چه بینی در این جهان همه اوست
اول و آخر و میان همه اوست

۳

دو جهانرا سراب می بینم ‌‌ ‌‌ همچو نقشی بر آب می بینم

وانکه بینم بگو به بیداریست ‌‌ ‌‌ یا که پیوسته خواب می بینم

همه

ترجیع بند

همه ذرات را ز بینائی ‌‌ ‌‌ همدم آفتاب می بینم

روی چون آفتاب جانانرا ‌‌ ‌‌ همه جا بی حجاب می بینم

بحر را شکلهای گوناگون ‌‌ ‌‌ بیحد و بی حساب می بینم

گه کشش موج و گاه گاه بخار ‌‌ ‌‌ گاه دیگر سحاب می بینم

گاه باران شود چکد بر جوش ‌‌ ‌‌ گه بر آبش حباب می بینم

گر شود سیل و سوی رود روان ‌‌ ‌‌ در ذهابش ایاب می بینم

یارب این رنگ و بوی چیست که من ‌‌ ‌‌ در گل و در گلاب می بینم

وین چه سوز است و ساز کاندر خلق ‌‌ ‌‌ در شیب و شباب می بینم

در خرابات درد نوشانرا ‌‌ ‌‌ همه مست و خراب می بینم

ساقیا در پیاله ات می ناب ‌‌ ‌‌ یا که لعل مذاب می بینم

چشم میگون نیم مست ترا ‌‌ ‌‌ رهزن شیخ و شاب می بینم

چیست چون زباغ عارض گل ‌‌ ‌‌ بر گلت مشك ناب می بینم

در سر زلف مشکبارت باز ‌‌ ‌‌ یك جهان پیچ و تاب می بینم

جاودانت زخون مسکینان ‌‌ ‌‌ دست و پا در خضاب می بینم

دعای قنوت

الهی انت عالم بسرائرنا فاصلحها وانت عالم بحوائجنا فاقضها وانت عالم بذنوبنا فاغفرها وانت عالم بامراضنا فاشفها وانت عالم بدیوننا فادّها وانت عالم باعدائنا فاهلکها یا کافی المهمات وانت عالم بمهماتنا فاکفها یا قاضی الحاجات اقض حوائجنا الدنیا والاخرة برحمتک یا ارحم الراحمین

مخفف طلمان ادیب الممالک نظام الملک

انصر صدور الارض کیف تخلص
اذ کان لا منجا لهم وخلاص
جعل احوائنا کما قلنا لهم
کن یا مکذب والجروح قصاص

...م آفتاب می بینم
...حجابی حجاب می بینم
...روی حساب می بینم
...دیگر سحاب می بینم
...ر از اثر حباب می بینم
...زها اثر ایاب می بینم
...گل و در گلاب می بینم
...شباب می بینم
...مست و خراب می بینم
...کر لعل مذاب می بینم
...ز شیخ و شاب می بینم
...شک ناب می بینم

در سر زلف مشکبارت بار — یک جهان پیچ و تاب می بینم
جا و دانت ز خون مسکینان — دست و پا در خضاب می بینم

نبرد در حریم کنز تو...
دی بگلچهره شاهد...
ایکه داری هزار چون...
با من از سر عشق پرده...
این چه دردست واین چه...
این واب چیست روح تد...
گفت خاموش باش و راز...
همه اسمند این که می...
زاسم بگذر که متحمل...
در کلیسا اگر روی کو...

هر چه...

اول...

دو جهان را سراب می بینم — همچو نقشی بر آب می بینم
وانکه بینم بگو بر پدر است — تا که پیوسته خواب می بینم

نبرد در حریم کـ...
دی بکلچهره شا...
ایکه داری هزار...
با من از سر عشق...
این چه رمز است وای...
این واب چیست د...
کفت خاموش باش و...
همرا سمند این که...
زاسم بکذر که متحد...
در کلیسا اکر روی...

هر...

اقل...

دوجهانرا سراب مـ...
وانیکه سینم بکو بر بید ا رست ... تا که بی ستر خواب می بینم

قنوت ... دعا ...
اللهم ارزقنی حبك وحب من یحبك والعمل
ما یقربنی الی حبك واجعل حبك
الذی سبلغنی الی حبك
احب الاشیاء الی
قنوت ... خاتم الاولیاء
اللهم نور ظاهری بطاعتك وباطنی بمحبتك
وقلبی بمعرفتك وروحی بمشاهدتك
وسری باستقلال اتصال حضرتك
یا ذا الجلال والاکرام اللهم اجعل فی قلبی
نورا وفی سمعی نورا وفی بصری نورا وفی لسانی
نورا وفی یدی نورا وفی رجلی نورا
وجمیع جوارحی نورا یا نور الانوار

همدم آفتاب می بینم
همه جا بی حجاب می بینم
بی رو بی حساب می بینم
گاه دیگر سحاب می بینم
گر برابش حباب می بینم
در دهانش ربابه می بینم
در گل و در گلاب می بینم
در شبیه شباب می بینم
همه مست و خراب می بینم
یا که لعل مذاب می بینم
هر زن شیخ و شاب می بینم
کلیت شك تا ب می بینم
یك جهان پیچ و تاب می بینم
دست و پا در خضاب می بینم

در سر ... سکبارت بار
جا و دانت زخون مسکینان

ترجیع بند

نبرد در حریم کنه تو ره — در جهان هیچ فکر سودائی
دی بگلچهره شاهدی ترسا — گفتم ای طرفه ترک یغمائی
ایکه داری هزار چون دل ما — در خم طرهٔ چلیپائی
با من از سر عشق پرده مکن — فاش گو نکتهٔ ز ترسائی
این چه رمز است و این چه راز بگو — تا بچندم زغصه فرسائی
ابن و اب چیست روح قدس کدام — نزد شرک با شناسائی
گفت خاموش باش و ژاژ ملای — در حق راهب کلیسائی
همه اسمند این که میگوئی — همه لفظند این که میلائی
زاسم بگذر که متحد بینند — بر که و بحر را تماشائی
در کلیسا اگر روی گوید — با تو ناقوس بی من و مائی

هرچه بینی در این جهان همه اوست
اول و آخر و میان همه اوست

ب ۳

دو جهانرا سراب می بینم — همچو نقشی بر آب می بینم
وانچه بینم بگو بر بیداریست — یا که پیوسته خواب می بینم

هر

ترجیع بند

همه ذرات را زبینائی — همدم آفتاب می بینم
روی چون آفتاب جانانرا — همه جائی بی حجاب می بینم
بحر را شکلهای گوناگون — بی ره و بی حساب می بینم
گر کهش موج و گاه گاه بخار — گاه دیگر سحاب می بینم
گاه باران شود چکد بر جوش — گه بر آبش حباب می بینم
گر شود سیل و سوی رود روان — در ذهابش ایاب می بینم
یارب این رنگ و بوی چیست که من — در گل و در گلاب می بینم
وین چه سوز است و ساز کاندر خلق — در شیب و شباب می بینم
در خرابات درد نوشانرا — همه مست و خراب می بینم
ساقیا در پیالهات می ناب — یا که لعل مذاب می بینم
چشم میگون نیم مست ترا — رهزن شیخ و شاب می بینم
چینت چون زباغ عارض گل — بر گلت مشک ناب می بینم
در سر زلف مشکبارت باز — یک جهان پیچ و تاب می بینم
جاودانت زخون مسکینان — دست و پا در خضاب می بینم

ترجیع بند

با چنین جلوه و جمال ترا / شاه مالک رقاب می بینم

سرّ عشقت ز هر که می پرسم / این سخن در جواب می شنوم

هر چه بینی در این جهان همه اوست

اوّل و آخر و میان همه اوست

ب ۴

دوش سرمست می شدم هر سو / تا سحر سر کشیده در هر کو

نه بطی کش تهی کنم در لب / نه بتی کش نظر کنم بر رو

پیکرم همچو شمع و عشق آتش / دامنم همچو طشت و دیده سبو

دل در آتش نشسته دیده در آب / سینه کانون عود و دامن جو

عقل در فکر انّما نخشی / عشق در ذکر لیس الّا هو

گاه خندان چو برق تا حیر سوز / گاه گریان چو ابر بادیه شو

گاه همچون سرولان کروند / از صفا گرد کعبه در تک و پو

می شدم مست و میزدم فریاد / در ره دل چو مرد کشته جو

بی حجاب از صدای نالهٔ من / سر برون کرد ماهی از مشکو

شاهدی شوخ چشم و شکّر لب / دلبری دیر خشم و شیرین خو

زلف

ترجیع بند

زلف مشکین چو سنبل بویا / چشم میگون چو نرگس جادو

باز کرده دهان چون غنچه / تنگ بسته میان همچون مو

در دلم تا ببر نشست بخت / تیر مژگان آن کمان ابرو

چون فکندم ز بیخودی دل خویش / در بچوگان طرّه اش چون گو

شدم اندر هوای زلف و رخش / فارغ از فکر دوزخ و مینو

می ندانستم از نهایت قرب / تن و جان ایستاده یا من و او

یافت چون در وصال جانان جان / یا من از بوستان وحدت بو

هر دو گفتیم بی زبان و نفس / هر دو خواندیم بی دهان و گلو

هر چه بینی در این جهان همه اوست

اوّل و آخر و میان همه اوست

ب ۵

ساقیا چند غمزه جانکاه / هل کم کتر ز دل برآرم آه

طال لیل الفراق این الصبح / لیتنی قبل ان اموت اراه

شکر کامد بهار و سبزه دمید / بر لب جوی لاله زد خرگاه

این من عینه الفؤاد سبت / این من عین من علاه فداه

ترجیع بند

ساقیا باده ده مرا که بود — روز کارم سیاه و کار تباه

قُل لِمَن کادَ فی هَواهُ یَموتُ — اِن اَرَدتَ الحَیوةَ قَبِّل فاه

این چه زلف است و روی جلّ الحق — وین چه خال است و خط تعالی الله

دل هر کو بغبغبش نگرد — لغزش پای و اوفتد در چاه

ای برخ بر شکسته زلف سیه — مهر را برده دل ز روی چو ماه

نیست در ملک دلبری دیگر — عاشقان را بجز در تو پناه

لب لعل تو جان دمد در تن — چشم شوخ تو دل برد از راه

از چه رو با لبت فزاید مهر — گر نباشد خط تو مهر گیاه

چشم مست که پی کند هر روز — خسته دارد دلی به تیر نگاه

پی تاراج دل ز مژگانت — دارد آراسته همیشه سپاه

روی از من مپوش تا نشود — روز من تیره همچو شام سیاه

اگر کردار تو همه دلجوی — وبگیر گفتار تو همه دلخواه

خون من ریزی و نمی‌گویی — که مرا چیست جز زمانه گناه

گوش کن تا بیک سخن سازم — صد ره از سرّ وحدتت آگاه

هر چه

ترجیع بند

هر چه بینی در این جهان همه اوست

اوّل و آخر و میان همه اوست

ب ع

دوش رفتم بخانهٔ خمّار — تا رهانم مرا ز رنج خمار

با دلی پر ز درد و رنگی زرد — با تنی زار و خاطری افگار

سینه از گفتگوی واعظ ریش — دیده از دست محتسب خونبار

دیدم آنجا نشسته جمعی را — پارهٔ مست و پارهٔ هشیار

همه در جستجوی نقل و نبید — همه در گفتگوی بوس و کنار

سخن این بآن که باده بنوش — پاسخ آن باین که باده بیار

یک طرف شاهدان شورانگیز — یک طرف مطربان شیرین کار

مطربان بذله گوی و نغمه سرای — شاهدان بوسه بخش و باده گسار

ساقی اندر پیاله ریزد می — بربط اندر ترانه نالد زار

میگساران ستاده با دستور — باده خواران نشسته بی دستار

پرتو عکس روی مغبچگان — از قدح اوفتاده بر دیوار

با یکی زان بتان حور سرشت — که ز من برده بود صبر و قرار

ترجیع بند

گفتم ای در شکنج زلف رخت ‌ ‌ ‌ روز روشن نموده در شب تار

این چه رویست واین چه موی و میان ‌ ‌ ‌ واین چه زنگ است واین چه نقش و نگار

وین چه شور است در صغیر و کبیر ‌ ‌ ‌ وین چه غوغاست بر یمین و یسار

بر لب آمد مرا ز حیرت جان ‌ ‌ ‌ فاش تر گوی با من این اسرار

گفت با من ز لطف خندان خند ‌ ‌ ‌ برو ای شیخ تا بکی پندار

همه ذرات با تو میگویند ‌ ‌ ‌ این سخن جاودان بلیل و نهار

هر چه بینی در این جهان همه اوست

اول و آخر و میان همه اوست

۷

چند گوئی که شرح حال کنم ‌ ‌ ‌ سخن از عشق پر ملال کنم

نه چنان در تو محو و حیرانم ‌ ‌ ‌ که توانم بیان حال کنم

من ندارم ز حال خویش سخن ‌ ‌ ‌ با تو حوری پری خصال کنم

گفتنی نیست سر عشق آن به ‌ ‌ ‌ بعد ازین [زین سپس] ترک قیل و قال کنم

با تو پیوسته لب فرو بندم ‌ ‌ ‌ عقل را پای در عقال کنم

هر چه گوئی مرا تو در ره عشق ‌ ‌ ‌ من بجان و دل امتثال کنم

غم عشق تو پیر کرده مرا ‌ ‌ ‌ من شکایت ز ماه و سال کنم

بار

ترجیع بند

بار عشقی که آسمان نکشید ‌ ‌ ‌ کی توانم من احتمال کنم

من و وصل تو در جهان هیهات ‌ ‌ ‌ تا بکی دعوی محال کنم

ز آتش غیرتم بسوزانی ‌ ‌ ‌ اگر اندیشه وصال کنم

چون نیابم مجال وصل ترا ‌ ‌ ‌ دست در گردن خیال کنم

در خیال تو خویشتن دارم خوش ‌ ‌ ‌ عیش بر یاد آن جمال کنم

چند گویم حدیث لعل لبت ‌ ‌ ‌ تا کیت وصف خط و خال کنم

پرده هل تا که نقش هستی [دانش] ‌ ‌ ‌ پیش پای تو پایمال کنم

گر مرا خون خوری بدین لب لعل ‌ ‌ ‌ بر تو من خون خود حلال کنم

پیش قد تو لال گردم اگر ‌ ‌ ‌ سرو را وصف اعتدال کنم

آخر ای آفتاب کشور حسن ‌ ‌ ‌ خویشتن در غمت هلال کنم

در جوابم جز این سخن نکند ‌ ‌ ‌ گر کسی را ز حق سؤال کنم

هر چه بینی در این جهان همه اوست

اول و آخر و میان همه اوست

۸

ای دلا آهنگ کوی جانان کن ‌ ‌ ‌ و آنچه شرط طریقت است آن کن

هرگز از کوی دوست روی متاب ‌ ‌ ‌ جان فدای جمال جانان کن

ترجیع بند

عقده خاطر مرا بگشای | بر من این کار مشکل آسان کن
ساقیا تا یکی کرشمه و ناز | دست ما گیر و ترک دستان کن
چند پوشی ز خلق چهره بگو | کی ترا گفت روی پنهان کن
پرده بردار و صد هزاران دل | جمع در طره پریشان کن
پرده بردار و جمله گیتی را | غیرت آفتاب تابان کن
همچو مهر از فروغ طلعت خویش | همه ذرات را فروزان کن
کعبه و سومنات و دیر و حرم | بیخود و محو و مات و حیران کن
بشکر خنده برگشا لب لعل | قیمت قند و شکر ارزان کن
زخم ما را بلطف مرهم نه | درد ما را ز مهر درمان کن
بر دل دردمند من چو خلیل | آتش عشق را گلستان کن
اگر داری هوای کعبه عشق | خویش فارغ ز کفر و ایمان کن
پاک کن دل ز نقش اهرمنی | وانگهی روی سوی یزدان کن
ره تسلیم پوی و چشم رضا | باز بر امتثال فرمان کن
ارنی گوی سوی طور شتاب | طلب حق چو پور عمران کن
در طلب چشم خود چو چشمه خضر | ز اشک تر پر ز آب حیوان کن
زنگ کثرت ز لوح دل بزدای | واین سخن پیش سخندان کن

هرچه

ترجیع بند

هرچه بینی در این جهان همه اوست
اول و آخر و میان همه اوست

ایضا ترجیع بند محتوی بر هشت بند
ب ۱

ای چشم تو فتنه زمانه | در شیوه دلبری یگانه
هر تیر که زان کمان ابرو | برخاست نشست بر نشانه
زلف تو مرا چو بر نهد دام | خالت ره دل زند بدانه
مقصود توئی ز هرچه گویم | دیر و حرم و شرابخانه
مقصود من ای صنم توئی تو | واندیشه این و آن بهانه
مطرب چو بکام دردنوشان | سازد دف و بر زند چغانه
برگوی تو تا مرا چمانی | ریزد می صاف در چمانه
بحر غم عشق ای پریرو | بحریست که نیستش کرانه
ای آنکه ترا مدام خواهم | چون خاک بوسم آستانه

دل چون تو ندید دلپذیری
در کشور حسن بی نظیری

ترجیع بند

۲

ای روی تو رحمت الهی   در بندگیت هفتر شاهی

آوازهٔ حسن و صبیح جاهت   از ماه گرفته تا بماهی

این طرفه که دین بری ز مردم   با این همه لاف دین پناهی

بر کوی مرا کجا توان برد   جز پیش تو از تو دادخواهی

ای چشم تو شهره گشته در شهر   پیش همه کس بدل سیاهی

با شیخ بگو که داغ جبهه   کی بود نشان بی گناهی

زان روی چو بر نهد سکوی   زلف تو نسیم صبحگاهی

در مصحف چهره تو خوانیم   آیات یگانگی کماهی

ای چین و شکنج طره تو   بیرون ز شماره و تناهی

دل چون تو نگاره دلپذیری

در کشور حسن بی نظیری

۳

ای برده ز من دل از دل آرام   امروز تویی مراد لا رام

زان خال سیاه و زلف مشکین   پیوسته تراست دانه و دام

در زلف سیه رخ تو گویی   روشن سحریست در دل شام

می نوش که میکند حکایت   از گردش چرخ و دور جم جام

از

ترجیع بند

از باده لاله‌گون مپرهیز   در صحبت ساقی گل اندام

ساقی می صاف چند نوشیم   رندیم ولیک درد آشام

فرقیست میان ما و زاهد   چندانکه میان پخته و خام

اندیشه ما بود ز آغاز   و اندیشه زاهدان ز انجام

ای کوی ترا چو کعبه هر روز   دل بهر طواف بندد احرام

دل چون تو نگاره دلپذیری

در کشور حسن بی نظیری

۴

ای عشق تو مایه گدایی   کارت همه ناز و دلربایی

امروز بجز ترا نزیبد   دعوی جلال و کبریایی

پیداست ز پرتو جمالت   کآیینهٔ بود خدایی

دیریست که در غم تو دارم   پیوسته نوای بی نوایی

عشاق ترا غمی نباشد   جانسوزتر از غم جدایی

با معتکفان کوی عشقت   بیگانه ندارد آشنایی

وآنرا که ره مراد گم گشت   غیر از تو کند که رهنمایی

اوخ که مرا نگشت حاصل   مقصود ز زهد و پارسایی

ای آنکه کند ز چین زلفت   باد سحری گره گشایی

ترجیع بند

دل چون تو ندیده دلپذیری
در کشور حسن بی نظیری

۵

ای روی تو در صفا چو مرآت　　وصف تو برون ز نفی و اثبات
دیر است که عاشقان نپرستند　　در کوی تو کعبه و خرابات
در حق تو هر چه گفت واعظ　　باشد همه ترهات و طامات
زین بیش نمی‌توان شنیدن　　از مردم خانقه خرافات
در عشق تو کوی میفروشان　　ما راست پناه جمله آفات
چون خورد حکیم اربعینی　　در میکده می و تمّ میقات
شد بیخود و دید میکشان را　　در کوی تو با تو در مناجات
می‌دید که دگر نمیکند شیخ　　با لعل تو دعوی کرامات
ای لعل تو رشک آب حیوان　　وی زلف تو رهنمای ظلمات

دل چون تو ندیده دلپذیری
در کشور حسن بی نظیری

۶

ای روی تو آفتاب هستی　　از تست همه بلند و پستی
در کوی تو خلق ره نیابند　　الا اگر کنند ترک هستی

ما

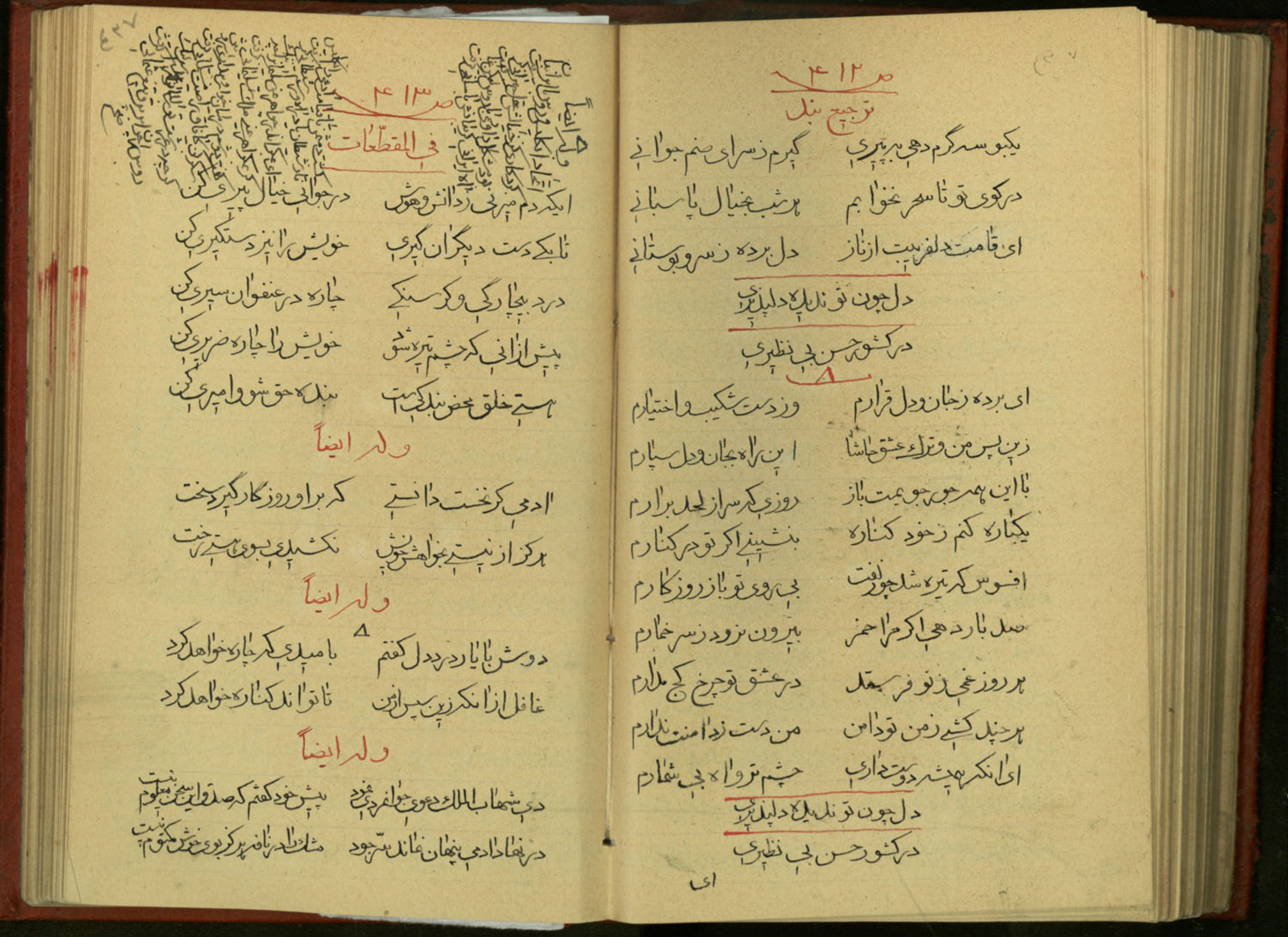
ترجیع بند

ما مست ز باده محبت　　زاهد ز شراب خودپرستی
خوش باش که در جهان نماند　　پیوسته نه سختی و نه سستی
ای سنگ غمت شکسته دلها　　کم گوی حدیث تنگدستی
می نوش که درد هوشیاری　　درمان نشود مگر بمستی
با زلف تو کوته آستینان　　دارند سر دراز دستی
دیدی که چگونه چشم مستت　　دل برد ز دست ما بچستی
ای آنکه هزار دل فزونتر　　هر روز به تیر غمزه خستی

دل چون تو ندیده دلپذیری
در کشور حسن بی نظیری

۷

ای روی تو برده دل نهانی　　چون مهر ز ماه آسمانی
از شرم لبت نهفته گویی　　از دیده رخ آب زندگانی
باشد دهنت چو چشمه خضر　　سرمایه عمر جاودانی
ساقی قدحی برغم زاهد　　پر کن ز شراب ارغوانی
کز هر طرفی هزار دستان　　سر کرده نوای خسروانی
با یار چه خوش بود نشستن　　پیوسته بعیش و کامرانی



ترجیع بند

یکبو سه گرم دهی به پری | گیرم ز سرای صنم جوانی

در کوی تو تا سحر نخوابم | هر شب بخیال پاسبانی

ای قامت دلفریبت از ناز | دل برده ز سرو بوستانی

دل چون تو نداده دلپذیری

در کشور حسن بی نظیری

ای برده ز جان و دل قرارم | وز دست شکیب و اختیارم

زین پس من و ترک عشق حاشا | این راه بجان و دل سپارم

با این همه جور جو همت باز | روزی که سر از لحد برآرم

یکباره کنم ز خود کناره | بنشینی اگر تو در کنارم

افسوس که تیره شد چو زلفت | بی روی تو باز روزگارم

صد بار دهی اگر مرا خمر | بیرون نرود ز سر خمارم

هر روز غمی ز نو فرستد | در عشق تو چرخ کج مدارم

هرچند کشی ز من تو دامن | من دست ز دامنت ندارم

ای آنکه همیشه دوست داری | چشم تر و آه بی شمارم

دل چون تو نداده دلپذیری

در کشور حسن بی نظیری

ای

فی المقطعات

ایکه دم میزنی ز دانش و هوش | در جوانی خیال پیری کن

تا بکی دست دیگران گیری | خویش را نیز دستگیری کن

درد بیچارگی و گرسنگی | چاره در عنفوان سیری کن

پیش از آنی که چشم تیره شود | خویش را چاره ضریری کن

هست خلق محض بندگی است | بنده حق شو و امیری کن

وله ایضاً

آدمی گر نخست دانستی | که بر او روزگار گیرد سخت

هرگز از نیستی بخواهش خویش | نکشیدی بسوی هستی رخت

وله ایضاً

دوش با یار درد دل گفتم | با امیدی که چاره خواهد کرد

غافل از آنکه زین سپس از من | تا تواند کناره خواهد کرد

وله ایضاً

دی شهاب الملک دعوی جوانمردی نمود | پیش خود گفتم که صدق این سخن معلوم نیست

در نهاد آدمی پنهان نماند سر جود | مشک را در نافه هرگز بوی خوش مکتوم نیست

في المقطعات

از برای امتحان کردم طلب وجهی کر زو
هیچ سائل از کمال اند که محروم نیست
گفت رو رو میلهم فردا جواب این سؤال
یعنی اعطاء و بزرگی لازم و ملزوم نیست

و له ایضاً

ایکه در سر ترا بود سر آن
که در این بزم مگر خطر یابی
بر خطر دل منه و بد یا زن
یا شوی غرق یا گهر یابی

و له ایضاً

پیش دانا در این جهان نبود
نعمتی بهتر ز عدل و آزادی
هر کجا این دو چهره بگشایند
مایه عشرتند و آبادی

و له ایضاً

چه نالها که برآری ز دست چرخ چو نی
در این جهان نگری گر بچشم عبرت بین
کدام خواجه که بودش ز برگ گل بستر
نه مرد و عاقبتش خاک و گل نشد بالین
کدام قصر مشید که بود همدم چرخ
نه گشت دستخوش خاک و همنشین زمین
یکی گشاده بذلت ز چشم چشمه خون
یکی کشیده بعزت زمانه زیر نگین
ز کیست آن همه ذلت که خسته خاطر آن
ز چیست این همه عزت که گشته همدم این
بجاه و مال مشو غره در جهان که ترا
قضا کشیده کمان و قدر گشاده کمین

طمع

في المقطعات

طمع مدار ز دوران و تخم از مکار
وفا مجوی ز خوبان و با بدان منشین
چه سود شکوه ز دور سپهر و گردش مهر
که آن چرا است چنان یا که این چرا است چنین
بروز کشته و کردار خویش باش ملول
که با کسی نه بود روزگار بر سر کین

و له ایضاً

ایکه پیوسته در طلب گوشی
ندهندت بزور بازو مال
مردمانرا فرشته باشد
که کشد پرده بر رخ آمال
بجز آنچیز کو مقدر هست
چیز دیگر نبخشدت اقبال
رو در این بحر وزه قانع باش
بیش از این از جفای چرخ منال

و له ایضاً

هرگز مکن ملامت مردم که روزگار
روزیت بر خلاف رضا مبتلا کند
در فعل نیک و بد نگری گر بچشم سر
بینی که هر دو را بتقاضا قضا کند
این نیکی و بدی که تو بینی بر نسبت است
دانا دل کسی است که نسبت رها کند

و له ایضاً

ای کاخ جلالت از بلندی
پیوسته کشیده سر بر افلاک
جاه تو چنان که توسن ابلق
هرگز نرسد بگرد شر ادراک

في المقطعات

زان پیش که خاك راه گردم / بر من گذرند خلق چون خاك

من جودك يا جواد ارجو / ان يحيى من اراد محياك

ولـه ايضاً

دوش در خواب دلبری دیدم / همچو خورشید بر گرفته حجاب

گفتم ای ماه روز من بر کن / عارض خود مپوش و روی متاب

لب پر از خنده کرد و با من گفت / که نه بینی مرا مگر در خواب

ولـه ايضاً

مرد از عقل و هوش دم که بود / مایه رنج گنج دانائی

تا که بیننده را نباشد بخت / نکند سود هیچ بینائی

ولـه ايضاً

مرا ز استاد خود در دانش پندی / طراز گوش دانش روز کار است

مفکن کار امروز بفردا / که فردا آدمیرا نیز کار است

ولـه ايضاً

شنیده ام ز چهل پند منتخب لقمان / چهار پند بفرزند خویش گفت و برد

بشرط آنکه دو را زین چهار دارد یاد / خلاف آنکه دو گرکش زیاد باید برد

یك

في المقطعات

یك از نخست دو باشد خدای و دیگر مرگ / که هر که داشت بیاد این دو را نخفت و نخورد

دوم دو آنکه چه خوبی کنی چه بد بینی / چو شرك بایدش از لوح دل همیشه سترد

هر آنکه بست بکار این چهار پند کند / همیشه باده عیش از زمانه صاف خورد

ولـه ايضاً

در وقت سماع اهل تجریش / خوانند بصوت خوش چو بلبل

سردار موید آنکه باشد / در روضه فقر و معرفت کل

ندیده ام کسی را هنوز روی زمین / که خاطرش بود از دور آسمان خرسند

هزار مرتبه زهرت بکام خواهد ریخت / دهد ترا بغلط گر دو بار شربت قند

هزار مرتبه دارد چو خاك راهت پست / کند ترا بغلط گر دو بار قدر بلند

همیشه عادت گردون چنین بود که فرو / ز مهر کینه کند آشکار با فرزند

ولـه ايضاً

خواهی اگر تو دولت دنیا و آخرت / در حسن خلق کوش و صفای درون خویش

هرگز مده بدست هوس اختیار نفس / تا در زمانه هیچ نگردی زبون خویش

ولـه ايضاً

تا توانی تو در جهان هرگز / دل موری ز خویشتن مازار

شاخ کجروی ز بن بر کن / جای آن تخم راستی بکار

ولـه ايضاً

فی المقطعات

دوشینه بخواب اندر هنگام سحر دیدم   مردی بادب معروف چون مهر بزیبائی
از حضرت عالی خواست کاین کهنه جافظ را   بر خوانی و بنمائی شرحش ز دانائی
دایم گل این بستان شاداب بماند   در باب ضعیفان از در وقت توانائی
خواهی که دعا گویم هر روز ترا باید   کاین خواب مرا نیکو تعبیر بفرمائی

وله ایضاً

در نکوهش بعضی از وکلاء مغرور

نادان گویم که کیست با تو اگر چه   دانا داند که چیست معنی نادان
آنکه نداند زبان خویشتن از سوی   دشمن آدم بود همانا چو شیطان
آنکه چو اهریمنان بخدعه رباید   خاتم فرماندهی ز دست سلیمان
آنکه چو قابیل بد سرشت درشتی   عاق پدر گشت و بی نصیب ز غفران
آنکه بط باده جوید و بت ساده   آنکه ز مستی شکست شیشه ایمان
آنکه خورد خون خلق تا که بپاداش   رشوه همی گیرد از فلان و ز بهمان
آنکه دل و مغز نیست در سر و در تنش   سرش بود لاش و نعش لاشه حیوان
آنکه شب الله کنار قحبه کند روز   خواند عدنا بروز آیت قرآن
آنکه در آن مجلس ستوده وجودش   هست چو خاری که رسته در بگلستان
آنکه

فی المقطعات

آنکه کند ادعای جعل قوانین   از ره جهل و ضلال و زلت و خذلان
شرم کن ای زاده پیمبر ازین گفت   گفت چه حاصل گرت نباشد برهان
زاده پیغمبر این چنین نسراید   زاده پیغمبر است بوذر و سلمان
پور پیمبر بود ز آلت همی پاک   پور پیمبر همی پرستد یزدان
طفل دبستان ز خود سری نزند دم   زشت بود خود سری ز طفل دبستان
مرد فرومایه چون بهمند عزت   پای کشد از گلیم خویش ز طغیان
هرزه سرائی دلیل فضل و هنر نیست   هرزه سخن آن کند که نیست سخندان
نام بزرگان کسی برد بحقارت   کش ز بزرگی تهی است کفه میزان
صعوه کجی دیده پیش باز زند لاف   یا مگسی گشته همتراز وی عقبان
هیچ خردمند بر درفش زند مشت   جز تو که بی شک خری و در خور پالان
قصه موش و شتر مگر نشنیدی   موش مهار شتر گرفت بدندان
دید چو از اشتر همی روانی و حسنی   غره شد و گفت کیست سام نریمان
پرتو اندیشه‌اش فتاد بر اشتر   گفت غلامم ترا تو باش رجزخوان
بر لب رودی شتر رسید که از وی   پیل دمان بود بیمناک و هراسان
دید چو پهنای رود موش شد از هوش   دلش طپیدن گرفت و گشت لرزان

فی المقطعات

گفت بموش اشتر از چه روی شدی خاک / خیز و بجنب ای رفیق کوه و بیابان
خود نه تو بودی مرا دلیل و قلاووز / از چه نه دانی مرا به آب و بمانی حیران
گفت بود بس شگرف و ژرف خود این رود / غرقه شوم گر زنم بر آب و دهم جان
هشت شتر پا در آب و گفت ز زانو / نگذرد این مر مرا تو بگذر آسان
موش بگفتا این چه در خیال کرد آرا / با من مسکین و چیست علت عدوان
زانوی موشان کجا و زانوی اشتر / هست تفاوت در این میانه فراوان
آنکه ز زانو ترا همی نگذرد شیء / بگذرد از سر هزار بار مرا آن
گفت شتر توبه کن ز عجب و پس آنگه / بر خر و بنشین مرا همی تو بکوهان
عجب مثل خودی نمای نه با من / دیده خودبین برآر و باش پشیمان
باید از این قصه پند گیری و زین پس / غره نگردی همی ز غرهٔ تابان
غره مشو زین سپس که چرخ ببازی / بشکندت در کلاه بیضهٔ حرمان
جز که همه خود برادریم و برابر / نامه شرط و طرد را چه باشد عنوان
وین همه شوخی و طیبت است مبادا / رنجه شوی ای وکیل از بنجان

وله ایضاً

دوش از پیر عقل پرسیدم / ای تو حلال مشکلات فنون

چیست

چیست سرمایه سعادت گفت / بخت پیروز و طالع میمون

وله ایضاً

راستی در جهان ندیدم من / دوستی را اگر با وفا باشد
باوفا نیست در جهان هرگز / یا اگر هست کیمیا باشد

وله ایضاً

ای دل از دوستان مدار طمع / ور نه خود ذلّ من طمع باشی
تا توانی برو قناعت کن / تا که از عزّ من قنع باشی

وله ایضاً

هر که آمد در این جهان خراب / جای ناکرده رخت بربندد
جهد کم کن که باز نتوان کرد / آنکه ره را اگر بخت بربندد

وله ایضاً

فی التاریخ

هاشم آن آفتاب فضل و هنر / که چو او در جهان نزاد سپهر
ماه ذی‌حجة الحرام بشب / زین جهان برنهفت تابان چهر
بهر تاریخ او بگفت حکیم / گشت پنهان ز دیده برگو مهر

در مقام استغراق وجذبه توحید گوید

هست على الاطلاق   جلوه کرده در آفاق   گفت با همه عشاق

لا اله الا هو

انّ اسمه الاعظم   قد بدی به العالم   ثمّ علّم الآدم

لا اله الا هو

اوست عاری از هر عیب   برتر از شهود و غیب   فی وجوده لاریب

لا اله الا هو

والسماء اذ دارت   والنجوم اذ سارت   والعیون اذ فارت

لا اله الا هو

ما نمایش هستیم   ز انتساب او مستیم   چون ز خویشتن رستیم

لا اله الا هو

قل لمن تلى القرآن   اتل سورة الرحمن   کل من علیها فان

لا اله الا هو

خسروان هفت اقلیم   بر درش همه تسلیم   عشقشان کند تعلیم

لا اله الا هو

انتهـ

انه هو الآخر   انه هو الظاهر   انه هو القاهر

لا اله الا هو

خلق سوی او پویند   جمله کوی او جویند   با زبان دل گویند

لا اله الا هو

اختفی عن العین   بالغشاء والرین   ارتفع من البین

لا اله الا هو

ورد اهل میخانه   چون کشند پیمانه   چیست گوییت یا نه

لا اله الا هو

السلوك تردید   والوصول تجرید   والفناء توحید

لا اله الا هو

هر که در خرابات است   فارغ از خرافات است   محو نفی و اثبات است

لا اله الا هو

السلوك ایمان   والوصول اذعان   والفناء احسان

لا اله الا هو

جام و شیشه میگویند   شاخ و ریشه میگویند   باغ و بیشه میگویند

لا اِلَهَ اِلّا هُوْ

جز چون بموج امل | موج موج امل | ازحضیض واوج اما

لا اِلَهَ اِلّا هُوْ

ان نگار مشکین موی | پرده برفکند از روی | گر ببینیش برکوی

لا اِلَهَ اِلّا هُوْ

القیامة قامت | والعنا برد امت | والعیون تکلم امت

لا اِلَهَ اِلّا هُوْ

درد را دوا اینست | خلق را بقا اینست | راه ورهنما اینست

لا اِلَهَ اِلّا هُوْ

تا بکی حکیم این جوش | پیش ازین چونی مخروش | باش همچو ما خاموش

لا اِلَهَ اِلّا هُوْ

مسمّط در مدح ومنقبت پیر طریقت وسند حقیقت سلطان الاولیاء امیر المؤمنین علی ع

ای زلف تو چون سنبل و رخسار چو لاله | وی روی تو چون ماه و خم زلف چو هاله

وی عنبر و بان ریخته بر گل ز کلاله | بر سرو کند بلبل هر گاه که ناله

بر

برخیز و بده باز مرا یکدو پیاله

زان باده که از مشک برد بوی وز گل رنگ

ای ماه شب افروز من ای ترک حصاری | در باغ نظر کن که گل از قد رست باری

تا بلد چو شب افروز چه پیسان شب تاری | وز بوی برد گوی ز صد عود قماری

سوی تو وزد گر ز چمن باد بهاری

بی شک شنوی بوی گل از یکدو سه فرسنگ

صد شکر که از باغ برون شد سپه برد | زد تکیه بر اورنگ چمن پادشه ورد

پیوست بهم باز گل سرخ و گل زرد | درمان غم ان باده بیارید که پرورد

دهقان بخم اندرش چندی به چنین درد

با طنطنه بربط و با زمزمه چنگ

بستان بود از لاله و گل غیرت کاوس | وز سبزه نوخیز زمین چون پر طاوس

گوئی که نسیم سحر از باغ چو جاسوس | در پرده برد قصّه بر واعظ سالوس

کامروز مریدان همه خوردند می افسوس

زان موعظه دلکش و زان حیلت و نیرنگ

جز لاله نعمان که بود سرخ چو بسّد | یا قوت ندیدم دمد از شاخ زبرجد

وین طرفه که گل کرده نهان از همه کس خندد — در غنچه و ریزد ز لب لعل تبرزد

امروز چمن نیست اگر خلد مخلّد

از چیست که دل میبرد از لعبت ارتنگ

ساقی قدح باده در انگشت گرفتست — آب خضر از چشمهٔ خورشید گرفتست

محراب جم و قبلهٔ زردشت گرفتست — لوزینه و نقل و مزه در مشت گرفتست

ما را مگر امروز فرامشت گرفتست

کز می نزداید مان زآئینهٔ دل زنگ

چون صبحدم از کوه طباشیر برآرد — خورشید ز پستان افق شیر برآرد

زاهد ز بغل سبحهٔ تزویر برآرد — بلبل بچمن نالهٔ شبگیر برآرد

نی نغمه با هنگ بم و زیر برآرد

نوشم ز کف دوست می زرد چو نارنگ

ای زلف تو از مشک سیه سلسله چنبر — بر قرص گل کافور فرو ریخته عنبر

بنهاده برابروی چو محراب تو منبر — ای پایهٔ منبرت ز اندازه فزونتر

تا چند فلک ریزی از قند مکرّر

صد شکر که هم شعبده بازی تو و هم شنگ

در حیرتم از نرگس رنجور چرا شد — نا خورده شراب این همه مخمور چرا شد

وز کوی خرابات که معمور چرا شد — وز باده که هم صحبت انگور چرا شد

وز آن لب شیرین که پر از شور چرا شد

وز این دل سنگین که بود سخت‌تر از سنگ

ای شمع شب افروز من ای شوخ دلاویز — وی لعل شکرریز تو دل برده ز پرویز

ای آنکه ترا با همه دلجوئی و پرهیز — باشد مژه خونریزتر از خنجر چنگیز

بنشین و مرا می ده برغم سحرخیز

تا گوش کنم زمزمهٔ مرغ شباهنگ

پیوسته زند خون خم اندر دل خم جوش — در جوش حکایت کند از خون سیاوش

خواهی که شوی بیخبر از مملکت هوش — بیگانه صفت خویش کنی نیز فراموش

صوفی صفت از [illegible] صهبای فنا [illegible] نوش

وانگاه نه از نام سخن گوی و نه از ننگ

در صومعه زاهد طلب صدق و صفا کن — وائینهٔ دل پاک ز زنگار ریا کن

یکچند چو ما خدمت ارباب وفا کن — در کوی وفا ترک ره چون و چرا کن

رو پیشهٔ خود شیوهٔ تسلیم و رضا کن

تا فرهیت حلقه زند بر در فرهنگ

ای آنکه چو ما طالب اسرار وجودی / در کوی طلب تشنه سرچشمه جودی

نه همنفس غیب و نه همراز شهودی / در بند رسومی و گرفتار حدودی

تا بر در سلطان طبیعت چو جنودی

از سر بنه افسر که نه درخور اورنگ

~~پیوسته دلیل تو صفای نیت تست~~ / ~~وین نیت صافی سبب تصفیت تست~~

~~وانجا که بدست دگری ناصیت تست~~ / ~~تسلیم و رضا واسطه تربیت تست~~

~~گر خون خوردت دوست چه غم کو دیت تست~~

~~صلح است چو نیکو نگری عاقبت جنگ~~

گر راهروی بر حذر از بی عملی باش / پیوسته منزه ز نفاق و دغلی باش

آئینه اشراق جمال ازلی باش / بر شرع نبی باش و بفرمان ولی باش

در علم و عمل پیرو پیری چو علی باش

کش نیست در این مرحله کس همره و همسنگ

سرچشمه دانائی و سرجوش امامت / بحر هنر و کان کرم گنج کرامت

قائم بوجودش همه اسرار قیامت / هر ذره که بر خاک درش کرد اقامت

بگذشت

بگذشت ز مهر فلکش صیت زعامت

پیش کرمش بود کم از قطره بیرنگ

محبوب خدا ابن عم خواجه لولاک / کز تابش آئینه پاکش کره خاک

بنمود مباهات بر آئینه افلاک / چون بود ز زنگار حدود بشری پاک

کس مرتبتش را نبد درخور ادراک

اینجا بود از بی بصری پای خرد لنگ

در جمله جهان مظهر اسرار ازل اوست / آئینه تابنده انوار اول اوست

سر حلقه اقطاب و بزرگان ملل اوست / در جمله کمالات اول ضرب مثل اوست

قطب کرم و منطقه علم و عمل اوست

بر خلق جهان یکسره بود او سر و سرهنگ

باشد همه نیکوی هر آنچیز که گفته است / بس گوهر گفتار گرانمایه که سفته است

در روضه سینش چه خوش گل که شکفته است / در سینه بسی علم لدنیش نهفته است

در هیچ شبی چون دل بیدار نخفته است

هرگز نشد از طاعت آزرده و دلتنگ

او بود کتابی که سراپای یقین بود / هر آیه سوره طبعش در آیات مبین بود

صد بار مقرب تر از روح امین بود — پیوسته نبی را همه جا حامی دین بود

پنداشتیش خصم چو در خانهٔ زین بود

خورشید برآورده سر از خانهٔ خرچنگ

ای معتکف کوی تو صد بنده چو جمشید — وی اختر جاه تو گرو برده ز ناهید

باشند ملائک همه در ذکر تو جاوید — ای آنکه بود روی تو آئینهٔ امید

تا عکس تو برداود جاوید خورشید

در پیش تو بگرفته فلک آینه در چنگ

در معرکه خصم چو شمشیر برآری — بنیاد عدو را ز بر و زیر برآری

در جنگ دمار از فلک پیر برآری — پهلوی پلنگ و جگر شیر برآری

چون وقت غضب تیغ جهانگیر برآری

از برق پرندت بر مه شیر در آهنگ

در روز ازل علت ایجاد تو بودی — بر روی خلیقت در خلقت تو گشودی

از بینشیش راه بهشتی تو نمودی — چون آنکه بگشتی در آخر بدر رودی

ای آنکه ز ما کاسته بر ما بفزودی

بر سلسلهٔ فیض تو صد سلسله آونگ

ای

ای مجمع امواج کرم کف کریمت — وی مخزن الطاف قدم لطف عمیمت

ارباب خرد ریزه خور خوان نعیمت — صد مرده کند زنده لب لعل بسیمت

تنها نکند وصف کف راد حکیمت

وصف تو سرایند چو من ساده و سار

ایضاً مستزاد در مدح و منقبت حضرت خاتم الاولیاء سید الاصفیاء امیر المؤمنین علی علیه السلام

مطرب میخانه دوش بربط و نی ساز کرد — شادی میخوارگان زمزمه آغاز کرد

باز در حجرهٔ می بر رخ ما باز کرد — ساقی تا در قدح ز شیشه بگماز کرد

طایر غم پر شکسته آنکه پرواز کرد

انده بنهفت روی شادی شد آشکار

شکر که ایام برد زود بپایان رسید — از پی اسفند مژده نیسان رسید

دور شبستان گذشت نوبت بستان رسید — شاهد اردی بهشت خرم و خندان رسید

شد سپری شام غم مرغ سحرخوان رسید

بر گل بی دست برد دستان گوید هزار

در چمن از هر طرف سرو و صنوبر نگر — طرهٔ شاه اسپرم عارض عبهر نگر

بر لب جو ضیمران همدم صنوبر نگر — آب زره پوش بین باد زره گر نگر

سرو بتان را سلبی سبز تر نگر

بشنو در مرغزار زمزمهٔ مرغ زار

ساقی باز آی و دار بر همه خوش روز را / از سر خم خشت گیر عشرت نوروز را

پرده ز رخ برفکن ماه شب افروز را / ز آتش می آب ده غمزهٔ دلدوز را

شادی آموز و عشق جان غم اندوز را

تیشهٔ مستی بگیر ریشهٔ هستی برآر

سنبل و گل در چمن نافه گشائی کنند / خیری و شاه اسپرم غالیه سائی کنند

لاله و نرگس ز هم بوسه ربائی کنند / مرغان بر شاخسار نغمه سرائی کنند

مردم را سوی باغ راهنمائی کنند

فاخته و عندلیب صعوه سارنک و سار

لاله در آمد بباغ چهره برافروخته / ز آتش رخسار خویش خرمن گل سوخته

کرده ببر سرخ گون پر نو دوخته / گوئی سر تا قدم دلبری اندوخته

وز سمن و ارغوان خرمی آموخته

برکف بگرفته می چون صنم میگسار

ز اشکفه بر سبزه باد فرش ستبرق فکند / در چمن از لاله ابر نقش خورنق فکند

باز

باز برآمد حباب باران زورق فکند / ساقی بس در قدح می مروق فکند

صومعه بر باد داد سبحه ز رونق فکند

عارف و عامی زنند دم ز می خوشگوار

در چمن افکنده رخت لاله و گل رنگ رنگ / نشسته پهلوی هم پریرخان تنگ تنگ

دهند می بی درنگ خورند می بی درنگ / شکفته عارض چو گل خمیده گیسو چو چنگ

بعشوه آشوب هوش بغمزه یغمای هنک

بطره مشک ختن بچهره رشک بهار

شاخ بسر بر نهاد افسر کاوس و جم / چون پر طاوس شد باغ ز شاه اسپرم

سنبل بر باد داد طرهٔ پرپیچ و خم / ناله بر سرو بن فاخته هر صبحدم

خواند بر سرخ گل بلبل در زیر و بم

فسانه‌ها دلپذیر ترانه‌ها جانشکار

باز شد از نوبهار باغ نو چون بهشت / ز هر طرف در خرام بتان حوری سرشت

گاهی در لاله زار گاهی بر طرف کشت / لاله رخان را بود عیش و طرب سرنوشت

چنانکه نوشند می مغبچگان در کنشت

همه گرفتند جام ز ساقی گلعذار

گوئی نقاش طبع طرح نواند اختن   با قلم مشکبیز سوی چمن تاختن

گوناگون رنگها ز برای گل ساختن   وزان پس پرده شگرف پرداختن

که صد چو مانی بدو نقد نظر باختن

الحق زبید شگفت زین همه نقش و نگار

ای سر زلفت هزار فتنه برانگیخته   در خم هر تار مو دو صد دل آویخته

بر گل سوری ترا عنبر و بان ریخته   گوئی بر لوح سیم مشک سیه بیخته

شکر با هم چه سان مشک و گل آمیخته

شعبده بازی چنین دیده کجا روزگار

دیده دل باز کن خمکده در جوش بین   در دل خم موج زن خون سیاوش بین

در لب ساقی نگر لعل پر از نوش بین   درد کشانرا همه بیخود و بیهوش بین

وز سخن بیهده ساکت و خاموش بین

مست نگوید سخن تا نشود هوشیار

گشاده رو هر طرف مغبچگان صف بصف   شادی میخوارگان ساغر صهبا بکف

مطربکان نیم مست خوش نوا زند دف   ساقی گلچهره گو باده ده والتحف

که شافع روز حشر ماست شاه نجف

خدیو

خدیو خیبرگشای امیر دلدل سوار

علی عالی نسب ولی والا حسب   برتر از کاینات در حسب و در نسب

فخر جمیع امم از عجم و ز عرب   قبله ارباب فضل کعبه اهل ادب

مظهر آیات حق واسطه فیض رب

سرو قیامت قیام شاه کرامت شعار

معین خیر البشر ناصر شرع مبین   جامع انوار قدس حافظ اسرار دین

سالک کوی بقا مالک روی زمین   خلاصه کاف و نون نقاوه ماء و طین

کوفته بر باب وصل حلقه حق الیقین

چنو ندیده کسی عالم پرهیزگار

ملاحت احمدیش در رخ زیباستی   کرامت موسویش در ید بیضاستی

سینه اش از نور غیب غیرت سیناستی   بحر شرف را اخت گوهر والاستی

حضیض درگاه او اوج ثریاستی

همیشه باشد از و بنای حق استوار

ز جاه او آیه چرخ معلق بود   خاک درش تا ابد زیب خورنق بود

شرع نبی را از و رواج و رونق بود   گر نه سرا پا همه آینه حق بود

ازچه سبب خلق را مطاع مطلق بود
بر همه کس واجب است طاعت او بندهوار

ز واحدیت گذشت گشت قرین احد — زبوستان کمال گرفت بوی صمد
کشید رخت وجود برون ز اقلیم حد — محاسنش بی شمار محامدش بی عدد
بر تیغ سر بر گرفت ز عمرو بن عبد ود
گشت احزاب را جمله بود و تار

بأمر من فی السما یبعث من فی القبور — ویشفع المذنبین لدیه یوم النشور
هو الامام الذی یقسم دار السرور — لمثله لم تزل عنت وجوه الدهور
الوافی بالعهود الکافی فی الامور
ینکره ملحد یدور دار البوار

ای شه والا گهر والی ملک وجود — محور گردون مجد منطقه فضل و جود
سرحد وشه و لم مجمع غیب و شهود — سالک حسن المآب مالک دار الخلود
خیل ملک بر درت همچو فلک در سجود
در همه جا طاعت طاعت پروردگار

دائرهٔ جود را نقطهٔ پرگار توئی — جمله نکویان سرند بر همه سرور توئی

پادشه

پادشه عقل را بر سر افسر توئی — ناصر شرع مبین طراز منبر توئی
در ره حق خلق را هادی و رهبر توئی
توئی بحق در جهان راه بر و رهنما

ایکه بود حق نمای آینه ذات تو — پاک ز زنگار نفی چهره اثبات تو
ساحت کون و مکان عرصه میقات تو — موسی عمران خورد رشک مناجات تو
کوکب دریست دل سینه مشکات تو
روشن از روی تو هفت خط و نه حصار

گرچه بجز کعبه نیست مرکز ذاتش ترا — لیک بود همچو مهر بر همه تابش ترا
در همه جائی بود نام و نمایش ترا — نیست بجز عقل کل مظهر دانش ترا
من نتوانم کنم وصف و ستایش ترا
وصف نیارد ترا کرد بجز کردگار

ایکه بود هفت بحر پیش وجودت حباب — با لب جان پرورت چشمهٔ حیوان سراب
پرتو روی ترا سایه بود آفتاب — وز کرمت جاودان جمله جهان کامیاب
بر همه شاهان توئی خسرو مالک رقاب
پایه این نه رواق از تو بود پایدار

منت بجان بنده ام تویی مرا پادشاه / در تو باشد مرا ز جور گردون پناه
اگرچه هستم کنون ز دست بخت سیاه / قرین گرداب غم غریق بحر گناه
ولیک تا چون تویی مرا بود دادخواه
نه بیم آتش مراست نه خوف روز شمار

در این جهان جاودان چو سرو بن شاد باد / ز قید اندوه و غم مدام آزاد باد
همیشه عزم تو چو گل در مه خرداد باد / عروس اقبال را همدم و داماد باد
بهر فنی از فنون کامل و استاد باد
هر که ترا چون حکیم باشد مدحت گذار

ایضا مخمس تضمین غزل خواجه علیه الرحمه

روزی که چشم مست تو دل بر سبو ببست / وز باده در سبوی دو صد رنگ و بو ببست
بگرفت عقل و تهمت مستی بر او ببست / زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست
راه هزار چاره گر از چار سو ببست

زلفت که هست سنبل بویا بر ارغوان / روی ترا ز مشک سیه کرده سایبان
در زیر هر خمش دلی دارد آشیان / تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان
بگشود نافه و در آرزو ببست

آنجا که رفت خرقه سالوس در گرو / صد خرمن خرد نخرند هم بر نیم جو
در کوی میفروش که دل گویدم رو / شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

بر روی گل چو شاهد مجلس کلاله ریخت / بر گرد ماه چارده از مشک هاله ریخت
وز چین زلف غالیه بر روی لاله ریخت / ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت
وین نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

فی شعره المجعد من قبل ان اهتم / ز آشفتگی نیافت دلم راه و گشت گم
گیرم که برد یار دل از من باشتلم / یا رب چه جرم کرد صراحی که خون خم
با نغمه های غلغلش اندر گلو ببست

ساقی بیار باده و برگوی تا که باز / مطرب کند چو بلبل شوریده نغمه ساز
خواند خوش این ترانه با هنگ جانگداز / دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز
هنگامه باز چید و در گفتگو ببست

ای خواجه رو که با تو ندارم ما نزاع / کم گو حدیث بیش و کم و ترک کن صداع
کاسباب روزگار بود کمترین متاع / مطرب چه نغمه ساخت که در پرده سماع
بر اهل وجد و حال در های هو ببست

ساقی نامه

هر گو فزود بر غم عشق و زمال کاست / باشد خلاف مردم کج بین همیشه راست

گفت این سخن حکیم چه خوش آنکه پیر ماست / حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست

احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

ساقی نامه

بده ساقی آن جام گیتی نمای / که در روز غم می بود غم زدای

چو آرد بکس نقش غم دستبرد / بمی می ببایدش گرد دل سترد

بده ساقی آن لعل عشرت مزاج / که زو یافت بازار عشرت رواج

در ایام گل عیش و مستی خوش است / بطرف چمن می پرستی خوش است

بده ساقی آن آب آتش نمای / که باشد فرح بخش و اندوه زدای

زداید غم از خاطر افسرده را / دمد روح در کالبد مرده را

بده ساقی آن آب یاقوت رنگ / که از بن کند ریشهٔ نام و ننگ

ز گردون ازین پس شکایت مکن / بجز از دف و نی حکایت مکن

بده ساقی آن آب شنگرف گون / که از نقش غم بازشویم درون

می لعلگون داروی غم بود / دل خسته را باده مرهم بود

بده ساقی آن لعلگون آب را / دوای غم و داروی خواب را

ساقی نامه

می صاف بخشد روان را صفا / زداید ز دل رنگ روی و ریا

بده ساقی آن می که در خم بود / ز تابندگی رشک انجم بود

اگر مر ترا شیر خوانیش نام / سراپای گردد همه لعلفام

بده ساقی آن می که در شیشه است / ذکا را رواج و ذوق اندیشه است

که می شور و مستی دو چندان کند / گدا را هما و هم سلطان کند

بده ساقی آن ساغر زرنگار / که عمل نیک را باده آید بکار

می تلخ کو عنبرآگین بود / عروس بهشت کش عقل کابین بود

بده ساقی آن جام جمشید شد / که مطرب بزند خسروانی نشید

چو می تابد اندر قدح صبحدم / حکایت کند با من از بزم جم

بده ساقی آن لعل امید بخش / بلند روشن دیهیم جمشید بخش

برد می ز یاد اندوه دنیوی / گدا را دهد حشمت خسروی

بده ساقی آن مهر گیتی فروز / که ظلمت زداید ز شب همچو روز

فضای جهان را کند پر ز نور / زند طعنه بر پرتو ماه و هور

بده ساقی آن ارغوانی شراب / که گیرم ز سر باز عهد شباب

ازین بیش افسرده نتوان نشست / بمی شیشهٔ توبه باید شکست

ساقی نامه

بده ساقی آن می که جان پرورد   تن ناتوان را روان پرورد

برد رنگ او نقش اندوه زیاد   دهد بوی او خرمن غم بباد

بده ساقی آن مهر گردون قدح   که پیوسته دل را فزاید فرح

بجوش آور دخون پیمانه کش   کند سینه را پاک از غل و غش

بده ساقی آن راحت روح را   بغرقاب غم کشتی نوح را

که از بحر غم دل بساحل برد   بیکباره زنگ غم از دل برد

بده ساقی آن باده لعلگون   که خون شد دل از سوز داغ درون

بده می که در عالم آب و گل   کند خون غم چاره خون دل

بده ساقی آن آفت عقل و هوش   که در خم زند ز آتش عشق جوش

چکد زو اگر قطرهٔ در حبش   شود خاکش از خرمی لعل وش

بده ساقی آن خسروانی نبید   که گفت آنکه نوشید هل من مزید

خورد هر که یکقطره می در جهان   زخاکش بروید گل و ارغوان

وله ایضاً

بیا ساقیا باده را یکدو جام   ازان آتش سرد یاقوت فام

ازان می که گیرند از بار تاک   بود در قدح روشن و تابناک

ساقی نامه

ازان می که گر کس برد نام او   شود لعلگون جمله اندام او

ازان می که چون ریزیش در سبوی   رباید ز گل رنگ و از مشک بوی

ازان می که دل برده یاقوت را   جوان ساخته پیر فرتوت را

ازان می که پرورده دهقان عشق   درون خم اندر خمستان عشق

ازان می که کامل کند عقل و هوش   نه ازان می که گیرند از میفروش

ازان می که در جام تابد چو مهر   ازان می که زو مست باشد سپهر

ازان می که نوشند احرار ازو   شود منکشف جمله اسرار ازو

ازان می که مخصوص خاصان بود   نصیب خدا اختصاصان بود

ازان می که پرورده حق ز ازل   برای خداوند علم و عمل

ازان می که ساقیش باشد خدا   بشوید ز دل صورت ما سوا

سراپا همه شور و مستی بود   نخست آفت خود پرستی بود

ندانم چرا پای بست غمم   چو زلف تو آشفته و درهمم

خوشا وقت رندان پیمانه کش   که هستند پیوسته شادان و خوش

خوشا وقت دردکشان خراب   که بینند گیتی چو نقشی بر آب

پر از نعمت وادی خامشی   نباشد بر از نعمت بیهشی

ساقی نامه

کسی کو بود در جهان ز اهل هوش / کم افتد که بشنید یکی نیش و نوش

ترا نیست چون ره در این رهگذر / همان به که باشی ز خود بی خبر

مکن تا توانی نکوهیده کار / در اینجا بجز تخم نیکی مکار

که چون از پس مرگ ز اینجا روی / بجز کشته خویشتن ندروی

ز خوی نکوهیده دل پاک دار / که هرگز نروید گل از شوره زار

بسا کس که در خز و قاقم بود / درونش پر از مار و کژدم بود

هر اندیشه بد که در دل نشست / ترا مار و کژدم شد و دل بخست

غرض بد نهادست و نیکو سرشت / اگر نام دوزخ بریم و بهشت

از آن پیش کز در درآید اجل / بهشتی بیارا ز حسن عمل

بهشتی بیارای ز اسم و صفت / سراپا پر از گلبن معرفت

برون هر که از نفی و اثبات شد / چو ما صاحب جنت الذات شد

وله ایضاً

مرا ساقیا باده ده بامداد + / که تا شب نیارم ز خود کرد یاد

بشب نیز ده یک دو جام دگر + / که تا صبح باشم ز خود بیخبر

بشرطیکه مطرب کند چنگ ساز / نوازد نواهای اندوه گداز

حکایت

ساقی نامه

حکایت کنند بازم از دور جم + / که از دور گردون شد آخر دژم

چو برگشت از آن شاه یکباره بخت / بضحاک بگذشت و بگذاشت تخت

چو دارا که بر خاک بسپرد جان / بناکام دل برگرفت از جهان

بده ساقیا می که از خط جام / بخوانم سرانجام گیتی تمام

سرانجام گیتی بجز نیستی / نباشد مبادا که دیر ایستی

که در پیری و ناتوانی بری / بسی رنج زین طاق نیلوفری

سبک بند رخت از سرای کهن / که خوش گفت آن نکو بگفت این سخن

مبادا که در دهر دیر ایستی / مصیبت بود پیری و نیستی

من این دهر را امتحان کرده ام / بسی سیر پیر و جوان کرده ام

و یا در جوانیت مسکین کند / ترا تیره چشم جهان بین کند

و یا هم توانیت بخشد نخست / بگیرد بسی سخت گر دیر زیست

جهان را وفا نیست با هیچکس / ندارد کسی بر جهان دسترس

جهان از کیان تا کیان برگشاد / بسی افسر و تخت بر باد داد

ز بیچهری مهر و جور سپهر / منوچهر در خاک بنهفت چهر

نشانی نیابیم از سلم و تور / کجا رفت پرویز و بهرام گور

ساقی نامه

چه شد گنج بادآورد طاقدیس | چه شد شکّر و گیسوی پرزکیس
زخون سیاوش بر لاله رست | شد افراسیاب و دل از جان بشست
هران لاله کو روید از لاله زار | بود چهره دلبری گلعذار
هران سرو کو بردمد در چمن | بود قامت دلبری سیمتن
هران غنچه کو بشکفد نیمخند | دهانی بود در حلاوت چو قند
زخاک پریچهره گان بهار | بروید گل و لاله از هر کنار
منه دل بر این طارم نیلگون | که کارش بود جاودان باژگون
یکی را کند دست حاجت دراز | یکی را فراز آورد برگ و ساز
یکی را دهد مال و دولت فزون | یکی را نماید دل از رشک خون
یکی را بسر برنهد تاج زر | یکی را ستاند کلاه و کمر
یکی را بدامان جان پرورد | یکی را دو صد جای دامن درد
یکی را دهد پرنیان بی حساب | یکی را بسوزاند از آفتاب
یکی را دهد دیده حق طلب | یکی را کند کور چون بولهب
یکی را برد سوی نعم الحبیب | یکی را ز رحمت کند بی نصیب
در اینجا بود سرّ نازک بسی | که هرگز نگوید کسی با کسی

ساقی نامه

در اینجا در گفتگو بسته به | زچون و چرا لب فرو بسته به
زراز درون هر کس آگاه نیست | در این پرده بیگانه را راه نیست
سخنهای سربسته نهفتنی است | در سرّ نهفته نا سفتنی است
ولیکن منت یک اشارت کنم | بخون قدح چون طهارت کنم

ولہ ایضاً

بده ساقی آن جام بگماز را | که تا فاش گویم من این راز را
بشرطیکه خواند مغنی سرود | کند مطرب آهنگ مزمار و رود
که بی بانگ چنگ و شراب رحیق | نشاید افشای راز دقیق
کرا قدرت آنکه کاری کند | زخود در جهان اختیاری کند
در این کارگه کارفرما یکیست | مدبّر ثری تا ثریا یکیست
زمین و زمان زیر فرمان اوست | سپهر برین گوی چوگان اوست
وجود جهان را جمال قدم | بیک جلوه بیرون کشید از عدم
نه تنها جهان بخش ذات آفرید | پس از ذات فعل و صفات آفرید
هر آنکو بود در حقیقت بسیط | کمالات را جمله باشد محیط
در این نکته گفتار ساطع مراست | بر این گفته برهان قاطع مراست

ساقی‌نامه

جهان چونکه قائم بدانش بود ز حق خواست کو در نمایش بود

گل انده ازل خواست کو گل شود بلای دل و جان بلبل شود

در آنجا عسل بود شیرین و خوش چو حنظل که بد ناخوش و تلخ‌وش

الف راستی کرد از حق طلب ولی دال شد مر کجی را سبب

در اول علی عشق را اهل بود نخستین ابوجهل بوجهل بود

مپندار سک را خدا سک کند و یا زود خشم و سبک تک کند

سک انده ازل بود سک بی‌گزاف در این گفته کس را نباشد خلاف

بود کار حق آنکه بخشد وجود بهر نیک یا بد چو بخل و چو جود

چو نقاش کز یک مداد و قلم کند صورت آدم و سک رقم

اگر نیست سک را نهادی نکو مکن عیب بر کلک نقاش او

کر ذات کسی در خور جعل نیست حجر همترازوی با لعل نیست

چو بینی نکو در ازل بد بدست بخود بود و بود بخود در دست

کسانی که زین پایگه برترند چو من صاحب سلک دیگرند

همه خوب بینند در کائنات که هستند مرآت اوصاف ذات

بد و خوب خلق از خیال تو خاست وگرنه یکایک همه راست و راست

جهان

جهان چون خط و خال و ابرو بود که هر جای خود جمله نیکو بود

در ابلیس کو رانده شد ز آستان چو بینی بود سود بیش از زیان

ازین بیش گفتن نیارم سخن که ترسم فرومانی از گفت من

قطعه تقریظیه

تا بود نام از نماد و مجرای ایران نو باد نامت زینت هر دفترای ایران نو

خامه‌ات چون صور اسرافیل بر دم خلق را روح دانش میدمد در پیکرای ایران نو

نامه‌ات بگرفت شرق و غرب را خورشیدوار همچو آیات کتاب داورای ایران نو

حبذا زین نامه فرخنده کروی زنده شد نام فرهنگ و روان اخترای ایران نو

از مساوات و تمدن کوی شیوائی ربود هست این حبل المتین دیگرای ایران نو

همچو استقلال ایران دلفریب است و بود چون دم روح القدس جان پرورای ایران نو

در حلاوت هر نباید دل ز دست شهد ناب من چنین شیرین نیابم شکرای ایران نو

کلک مشکین ترا در ناف چون آهوی چین نافه‌ها باشد ز مشک اذفرای ایران نو

با وجود نامه چونین هنوز این خلق را چشم دل کور است و گوش جان کرای ایران نو

فرقه فرقه هر از بر می‌ندانند از خری بلکه باشند از خرانشان کمترای ایران نو

فرقه در کوته نظر بدو زاد بها نبود منکر حق‌اند و دق زاد خورای ایران نو

زرقه دو جانیانند و نکهند از ان دین — بیخبر از نظم ملک و کشور ای ایران نو

فرقه عینك زنانند و بین اندر زنان — در پی سیمند و در بند زر ای ایران نو

پیر و بیکانه کانند و علاوی کیش نیش — الحذر زین فرقه رامشگر ای ایران نو

در ملامت بنیت این ناجوانان هیچ سوق — بر رهٔ بیخون چه حاصل زشتر ای ایران نو

جمله خود کردیم با خود هر چه کردیم ای عجب — داد بر کردار ما حق کیفر ای ایران نو

هیچ دانا باد را در منفذ افروزد چراغ — تا نشنید سیل را در معبر ای ایران نو

باد تند و پر از شمال و سیل تند از جنوب — تا چه آید زین ملایان بر سر ای ایران نو

هر دو هشیارند و سیلند این دو خصم آهنین — ما همه مست و بخوابیم اندر ای ایران نو

ترسم اندازد بتردستی همی نژاد کفر — مهره ایمان ما در ششدر ای ایران نو

فاش گویم در خطر باشد وطن زین پس همی — بر نخیزد گر بر افتد دیگر ای ایران نو

چاره باید کرد این بیمار را زان بیشتر — کش برآید جان ز تن در بستر ای ایران نو

این همان ایران بود کز سطوتش در ملک روم — خون فسرده در عروق قیصر ای ایران نو

این همان ایران بود کز خاک او برخاستی — شیر اوژن پیل افکن لشکر ای ایران نو

این همان ایران بود کز نادر تیغش چو میغ — بر فلک افغان افغان شد بر ای ایران نو

گر نه خود ما آتش افروزیم در خود از چه رو — خاک ما شد خوار چون خاکستر ای ایران نو

بنیت

بنیت از ما خوار تر آید برون جنس آدمی — در جهان از باختر تا خاور ای ایران نو

بود احمد مان نز آخر سوی یزدان رهنما — بود قرآنمان نز آخر ره بر ای ایران نو

از چه رو کردیم این آئین چو نا ائینه ترك — ننگ داریم از ره پیغمبر ای ایران نو

بر ملا مشروطه‌ایم و در نهانی مستبد — رشوه‌خواریم و هوادار اچاکر ای ایران نو

ور نه یاد اش خیانتهای مجد السلطنه — از چه شد محو از نظرها یکسر ای ایران نو

هر چه در این نامه بنوشتی ز روی خود بود حق — حرف حق را گرد باید باور ای ایران نو

شد صدوق هشتاد و اندر همه مال خود وی — از پس قال و مقال همسر ای ایران نو

ترسم افتد لحد این وجه مسلم عاقبت — چون جزای مجرمان در محشر ای ایران نو

راستی هر کو گرفت این وجه را ماند بدان — گر دهان گر بر گیرد کفتر ای ایران نو

پیشکاری خراسان فی المثل باشد عرض — وین نیابت السلطنه خون جوهر ای ایران نو

راست کرد دو کار کرباکار کر افتد یقین — چون قلم در بیخبر دانشور ای ایران نو

ایضاً قطعه تقریضیه

تا دمید روزگاران نوبهار ای نوبهار — باد خرم چون بهارت روزگار ای نوبهار

بر عروس بکر فکرت بر بجای سیم و زر — کرد باید نقد هستی را نثار ای نوبهار

آهوی مشکین کلکت را ز ناف آید برون — هر زمان صد نافه‌های مشکبار ای نوبهار

رشتهٔ لولو است هر سطری ز شیوا نامه‌ات | حبذا زین درهای شاهوار ای نوبهار
نکته‌هایت جمله نغز و حرفهایت دلپذیر | مرحبا زین نظمهای استوار ای نوبهار
طبع هر کز نشد زین خمر والا نامه ذائقش | خمر دانش را نمی‌باشد خمار ای نوبهار
زین شراب نوبهاری هر که روزی مست شد | تا قیامت می نگردد هوشیار ای نوبهار
چون تو نی تابنده خورشید آسمان فضل را | باش چون خورشید تابان برقرار ای نوبهار
با تو بازد هر که نرد معرفت گردد خجل | زانکه خواهد کرد و ششش آید دو چار ای نوبهار
بر کمالات نهانت بهترین برهان بود | این نکو کاری که داری آشکار ای نوبهار
راستی خواهد اگر اوصاف تو گوید حکیم | می نه بتواند یکی گفت از هزار ای نوبهار
چون زبان و کلک میباید که باشد در جهان | آن یکی چون کوی و این یک چون نگار ای نوبهار
مرمرا ناچار باید با تو گفتن این سخن | ورنه پیش خوش نباشم شرمسار ای نوبهار
راست گردد هر بنائی کش بود بنیاد راست | راستکار آید همیشه راستکار ای نوبهار
هیچکس از وی نه بیند کجروی هم روزگار | مرد را چون راستی باشد شعار ای نوبهار
هر که بار از دوش هر دم بر نگیرد عاقبت | همچو خر در گل بماند زیر بار ای نوبهار
مختصر گویم ترا تا خود نیفزاید صداع | این سخن را نیز از من گوش دار ای نوبهار
تا توانی پی طریق مسلکان پرهیز کن | تا بران آئینه ننشیند غبار ای نوبهار

راست

راست گر خواهی سخن این کجروان بی‌خرد | ظاهر انسانند و در باطن حمار ای نوبهار
اف ازین نامردمان و تف بر این بی‌غیرتان | نیست در دلشان همی حب دیار ای نوبهار
از نیاکانشان نشانی نیست گوئی در وجود | زانکه از دین همی دارند عار ای نوبهار
نارشان سخت است مانند نیاز مفلسان | عهدشان سست است چون بند ازار ای نوبهار
تا بود هر نوبهار از سبز و خرم روزگار | سبز و خرم باش همچون نوبهار ای نوبهار

وله ایضاً

در تهنیت بهار و ستایش غلامرضا خان آصف الدوله

خوش با کر عید سبزه نگار آمد | صحرا ز سبزه چون خط یار آمد
هر روز کلک نامیه در صحرا | بر لوح دشت سبزه نگار آمد
همچون نگارخانهٔ چین بستان | یکباره پر ز نقش و نگار آمد
اردی بهشت از پس فروردین | فرخنده همچو روی نگار آمد
برخاست بانگ بلبل و بوی گل | شد باغ سبز و شاخ ببار آمد
با این همه شکوفه و گل نشگفت | کر شیخ شهر باده گسار آمد
باد بهار بر سمن و سنبل | عنبر فشان و غالیه بار آمد
لاله میان سبزهٔ زنگاری | شنگرف گون چو گونهٔ نار آمد

نرگس نخورده باده بباغ اندر / با چشمهای پر ز خمار آمد

از سرو بختیان زمرد پوش / در بوستان قطار قطار آمد

در باغ بلبل از پی بلبل هی / نرده نرصد هزار هزار آمد

وقت نشاط و خرمی و مستی / هنگام عیش و بوس و کنار آمد

برکف گرفت لاله همی ساغر / یعنی بنوش می که بهار آمد

آمد بهار و باده پارینه / ما را درین بهار بکار آمد

دانی بهار از چه سبب امسال / بهتر هزار بار ز پار آمد

زانرو که باز آصف دولت هین / فرمانفرما و حکم گذار آمد

آن کان مکرمت که کف رادش / هنگام جود رشک بحار آمد

بنهاد تا بنای کرم دستش / بنیاد جود بس استوار آمد

در تیره جاه و مرتبتش گردون / چون ناقه گسسته مهار آمد

شخص جلال و منزلت و قدرش / بر خنگ نه سپهر سوار آمد

میزان داد و مسطر دانائی / گردون جاه و کوه وقار آمد

آنجا که رای روشن او تابد / خورشید تیره چون شب تار آمد

او را نوید نصرت و فیروزی / گاه از یمین و گه ز یسار آمد

نژاد

[illegible]

نژاد چرخ با همه تردستی / در شکل خیالش دو چار آمد

در عهد وی هر آنکه خروجی کرد / پاداش دید و بر سر دار آمد

بر قدر و قیمتش ز کرم افزود / هر نقد کو درست عیار آمد

ای آنکه خوی و خصلت نیکویت / بیرون ز حد حصر و شمار آمد

ما ناکه خوی مردمی و مردی / ذات ترا نخست شعار آمد

ذات تو گوهریست که فطرت / عاری ز عیب و پاک ز عار آمد

خوش زی که با تو ملک خراسان را / در تن ز نو روان و قرار آمد

عدل و کرم بدور تو عزت یافت / جور و ستم بعهد تو خوار آمد

بازوی عزم و پنجه تدبیرت / بر گرد ملک همچو حصار آمد

هر سو که در زمانه سفر کردی / اقبال با تو راه سپار آمد

از گرد موکب ظفر انگیزت / چشم سپهر پر ز غبار آمد

گردون ترا ز لولوی تر دامن / آموده کرد و بهر نثار آمد

بر اسب پیلتن چو نمائی رخ / با خصم کو که وقت فرار آمد

تیریست که چشم مو برآورد / بر چشم خصم راست چو مار آمد

خوش باش و شاد زی که دعا عرض / بر جمله صغار و کبار آمد

[illegible]

خواهد حکیم خرم و خندانت | چندانکه لیل هست و نهار آمد

ولە ایضاً

در نمایش وجود و ظهور جود و بیان اثر علم و عدل
و ستایش آصف الدوله والی خراسان

کرد چون هر چه خواهد ایزد آن | گردید آن که خواست ایزد آن

~~بود همی ناپدید در صدف غیب | گوهر هستی که نیست گوهری از آن~~

~~هستی ما خود بر این نخست دو رهبر | گر شنوی مشکل تو حل شود آسان~~

~~رهبر اول بود ز قول پیمبر | وانکه گر از عقل محض و حکمت یونان~~

کان الله و لم یکن معه شیء | بین تو در آثار و کنت کنزاً بر خوان

گوهر هستی که بود در صدف غیب | بود و نه بود از من و تو نام در اعیان

نی خبر از کفر بود و نی اثر از دین | نی ز ابوجهل بد نشان نه ز سلمان

چونکه نه بود آدمی نه بود پدیدار | مظهر حی و سمیع و قادر و سبحان

خواست خدا روی خویش بنگرد آنجا | پرده ز رخ برگرفت و گشت نمایان

آدمیان را که هست طلعت زیبا | تا بنگارد که می نگردد تابان

کرد نخستین چهار عنصر و زانجا | کرد سه گوهر نبات و معدن و حیوان

روشنتر

روشنتر گوهری بزاد سه گوهر | گشت چو آبستن از کواکب ارکان

آینه ساخت پس ز گوهر آدم | روشن و رخشان و تابناک و فروزان

آینه کش زدوده صیقل قدرت | ظلمت زنگار نقص و وحشت امکان

ظاهر در وی همه بدایع خلقت | صادر از وی همه صنایع یزدان

آینه کس چنو ندیده نو آیین | آینه کس چنو ندیده درخشان

جام جهان بین و آفتاب جهانتاب | وه وه از این آینه وز آینه گردان

غیر از ایزد که هر چه خواهد سازد | کس نتواند که سازد آینه چونان

کرد در او چونکه جلوه ایزد گردید | پیدا در وی هر آنچه بودی پنهان

قدرت و جاه و جلال و حشمت و صنعت | جودت و جود و جمال و حکمت و عرفان

بود چو اصل وجود گوهر بحودش | آمد از حق فرشتگان را فرمان

از پس فرمان فرخسته نمودند | سجده مر او را ملائک الا شیطان

بود چو آدم ز نور و شیطان از نار | عنصر ناریش گشت علت عصیان

شد ز چه مردود تا قیامت از این رو | کرد نخوت که آمد از ره نقصان

نخوت و کبر و غرور خیزد از جهل | تا که توانی ز جهل خود را برهان

بوالحکم از جهل شهره شد بابوجهل | جهل بود مایه ضلالت و خسران

دانا هرگز بدام دیو نیفتد ‌‌ — جهل را این دام راست دان خذلان

بر همه کس چیره باشد دانا ‌‌ — در همه جا خوار و خیره ماند نادان

مرده بود هر که او ندارد دانش ‌‌ — جان بود از علم زنده همچو تن از جان

آدمی از علم یافت خلعت خلّت ‌‌ — آدمی از علم شد خلاصهٔ اکوان

گوی سبق برد آدمی ز ملایک ‌‌ — کرد چو از شاخ علم و دانش چوگان

آدم از آن شد خلیفه در همه عالم ‌‌ — کو علم علم برفراشت بکیهان

غیر از انسان که هست نایب حق ‌‌ — نیست جهان را پس از خدای جهانبان

گرچه بود علم حصن ملک و لیکن ‌‌ — گردد از داد حصن دانش ستوان

ملک بود شیرخواره طفل و خرد مام ‌‌ — مام خرد راست داد و دانش پستان

پاک بود دانش اوستاد ره آموز ‌‌ — ملک چو دانش پژوه و داد دبستان

مرد خردمند جور نمی پسندد ‌‌ — جور جهان برکند ز بیخ و ز بنیان

عقل بود چون پزشک و ملک چو بیمار ‌‌ — جور بود همچو درد و عدل چو درمان

کاخ تمدّن بعدل گردد استوار ‌‌ — شاخ تمدّن ز جور گردد پژمان

عدل بود بود و جور باشد نابود ‌‌ — عدل بود نور و جور باشد نیران

هرجا ویران بعدل گردد آباد ‌‌ — هرجا آباد از جور گردد ویران

گر

گر خورد از جویبار عدل جهان آب ‌‌ — خرّم و خندان شود چو روضهٔ رضوان

در خبر است این که عمر عادل باشد ‌‌ — گر بود او حکمران ملک دو چندان

در خبر است این که باشد از همه بهتر ‌‌ — دادگری پیشه گر نماید سلطان

سلطان باید که نام نیک گذارد ‌‌ — چون گذرد در جهان نه لؤلؤ و مرجان

نام نکو در جهان بماند جاوید ‌‌ — وین دو فلز را نصیب گردد و بهتان

دانا گوید که ملک پاید با کفر ‌‌ — لیک نپاید چو ظلم باشد با آن

فخر بکسری از آن نمود پیمبر ‌‌ — کو بجهان عدل و داد کرد فراوان

کشت عرب چیره بر عجم بنیرو ‌‌ — عدل بمدد شان نمود و قوت ایمان

بین که بنو اصفر از چه روی شکسته شد ‌‌ — پشت سپاهی چنان بترک عدالت

چیره شود گر سپاه اندک بی شکوه ‌‌ — کامده اندر حدیث و آیت قرآن

قصّهٔ طالوت هر که خواند داند ‌‌ — بر سخن من بود ز قرآن برهان

موسی و هارون ببین چگونه ظفر شد ‌‌ — کار ز فرعون و کار نامه زهامان

گردد هرجا که تخم عدل بکارند ‌‌ — گر همه باشد زمین شوره گلستان

هیچ ندیدم من و ز کس نشنیدم ‌‌ — بذر و داد کشته حاصل این همه دهقان

گر نکنی باور این سخن تو ز دانا ‌‌ — هان بشنو تا دلیل آورمت هان

بین که چگونه بعهد آصف دولت … رونق دیگر گرفت ملک عراق اصفهان

زانکه همه عدل پیشه کرد و نکوئی … رسم ستم برفکند و عادت عدوان

با همه شفقت نمود و رحمت و رافت … بر همه انعام کرد و بخشش و احسان

ملک خراسان بیمن معدلتش شد … غیرت تاتار و رشک خلخ و ختلان

بود خراب و پژمرده از این پیش … گشت چرا چو بهشت خرم و خندان

از اثر عدل و داد آصف دولت … سر همه کشور و ملوک فخر نیاکان

قطب شرف آسمان معدلت و جود … حافظ دین جامع حقایق ایمان

آنکه ز بر جبین برد گوی سعادت … آنکه ز کیوانش برتر آمد ایوان

پایه قدرش نهاده پای بر افلاک … ذروه جاهش گرفته جای بکیوان

دهر نزاید چنو هرگز تو گوئی … از پی او شد عقیم مادر دوران

چون سخن از خشم راند و سخط و قهر … با دل و جان آن کند نخست که سکان

دشمن ملک ار کند حصار ز آهن … عزمش کند رخنه در حصار چو سوهان

هر که ستمکاره بود پیکر و کردش … بسته بزنجیر کرد و خسته بزندان

هر چه روا بود کرد و گفت از آنک … ملک بباید ازین سپس سر و سامان

ملک چو افتد بدست مردم دانا … تا بقیامت بود ملک را عمران

دیده

دیده دولت بود چو روشن و بینا … بیند از دور هر چه ساکن و جنبان

بود در این جامه چون ز آمد از غیب … مطلع دیگر سرود طبع سخندان

ای کف رادت تو کان بخشش و احسان … وی دل شاد تو رشک قلزم و عمان

کف تو ابری بود که بر سر مردم … گوهر بارد بجای قطره باران

جمله یکی نامه گر شود همه چون … باشد آن نامه را ز نام تو عنوان

پیش تو با این جلال و مهر و هیبت … خاید انگشت اگر سپهر بدندان

شخص تو در بوستان مجد درختیست … کش بود اوراق جود و معدلت اغصان

شاه کند فخر اگر عمل تو شاید … گرچه نباشد ترا اماثل و اقران

همچو سلیمانت برستودی اگر بود … آصف بن برخیا وزیر سلیمان

گوئی بنهاده در سرشت تو ایزد … فکرت بوذرجمهر و حکمت لقمان

کار باقبال راست کرده و تدبیر … شکر گذاری مر این دو را تو بپایان

ملک سیاست ترا سزد که شناسی … گردد زمین مقتضای گردش آسمان

گر سوی کس بنگری بخشم و نخوت … خونش بجوشد ز بیم در رگ و شریان

بشنود ار دشمن تو نام تو کاهل … نام تو ماه است و دشمنان تو کتان

در دل و جان خصم را نهیب تو باشد … همچو که خون در عروق و مغز در استخوان

چون تو بزرگی جهان ندیده کردار / عدل انوشیروان و حشمت خاقان
تا بقیامت گرت حکیم ستاید / باز سخن ناتمام ماند و دستان
وصف ترا من براستی نتوانم / حسن تو برتر بود ز فکرت حسان
تا که بود کاخ شیر خانهٔ خورشید / تا شرف مشتریست در دل سرطان
از تو بتائید کردگار یگانه / ملت خوشنود باد و دولت آبادان

قطعه مدحیه

سحر پرسیدم از پیر خرد کامروز در گیتی / مسلم کیست بر کو مظهر الطاف یزدانی
پس از اندیشه سر در گوش من بنهاد و پنهانم / بپاسخ گفت حاجی شیخ زین الدین زنجانی
نداری گر ز من باور بچشم دل در او بنگر / که تا بینیش در طور طلب چون پور عمرانی
برو قصر است چون موسی بهر اوصاف ها روحانی / در و حصر است چون عیسی بهر اخلاق روحانی
ز تاب پرتو خورشید دانش خاطرش دارد / ز سر تا پای چون خورشید گردون پاک و نورانی
بر دل خاطر اصحاب دانش را بخوش خوئی / کند حل مشکل ارباب بینش را باسانی
رساند عقل را از یک سفر در کوی سبحانی / رهاند نفس را در یک نظر از قید نادانی
فضای خاطرش مجموعهٔ انوار دلجوئی / درون سینه‌اش گنجینهٔ اسرار پنهانی
نباشد گر خود اسرافیل وقت از جهت محیی سنم / دمد در هر که بنشد تا و داد روح انسانی

ززنگار

ززنگار ضلالت تیره شد چون روی کج رایان / چو سلطان استوار آمد در آئین مسلمانی
ز کالای جهان بود صفت برتافت روی دل / کنون زیبد کند گر جاودان دعوی سلیمانی
بود در کارها چون آصف برخیا دانا / سزد گر خوانیش داود در ملک سلیمانی
حکیم از مدح وی شاید کلاه فخر بر گردون / که مدح اهل دل باشد دلیل فر ربانی

مخمس در ستایش اولیاء

ای کرم را خلوت جان جای تست / سر سویدا سر سودای تست
دیدهٔ دل محو تماشای تست / کیست که در پرده نه شیدای تست
نیست کسی کش نه تمنای تست

در همه جا مهر درخشان توئی / در همه ذرات فروزان توئی
جملهٔ جهان را تن و جان توئی / خلق جهان را همه جانان توئی
کون و مکان مست ز مینای تست

ای که دلیلیست بر اذات نیست / ذات ترا حاجت اثبات نیست
هیچ مبین کیست که مرآت نیست / در خور مصباح تو مشکات نیست
مظهر تو روی دلارای تست

روز ازل مهر تو اندوختیم / بر [illegible] تو دل و دیده خوردم و ختیم

زآتش غم خرمن جان سوختیم / تازه تقوی ز نوا آموختیم
سجده ما زلف سمنسای تست

ایکه مرا با تو تولاستی / با سر زلفت سر سوداستی
سینه من غیرت سیناستی / موسی دل سوی تو پویاستی
جان همه جا با تو و جویای تست

جز غم عشق تو مرا پیشه نیست / جز تو مرا در دل و در ریشه نیست
غیر توام همدم اندیشه نیست / باده بجز مهر تو در شیشه نیست
درد مرا چاره مداوای تست

ایکه توئی مایه شور و شعف / روز و شب است مطلبم هر طرف
ذات تو چون گوهر و گیتی صدف / زمزمه بربط و آهنگ دف
نغمه ناقوس کلیسای تست

چرخ بود ره سپر کوی تو / مهر حکایت کند از روی تو
خلق نپویند مگر سوی تو / ای دو جهان نغمه دلجوی تو
روز و شبم گوش بآوای تست

سلسله کن زلف که دیوانه ایم / در طلب خویش چو بیگانه ایم

با

با رخ چون شمع تو پروانه ایم / بیخبر از مسجد و میخانه ایم
کعبه ما چهره زیبای تست

نیست ترا گر که نه در جستجو / با تو مرا ورد سر گفتگوست
میکده از عشق تو پر های و هوست / باده سودای ترا دل سبوست
مقصد کل لعل شکرخای تست

غیر تو در کون و مکان یار کیست / نیست چو غیر از تو کس اغیار کیست
جز تو در این دار پدیدار کیست / جمله توئی غیر تو دیار کیست
هستی ما صورت معنای تست

روی تو چون جلوه در آفاق کرد / جلوه در آئینه عشاق کرد
طاقت عشاق ترا طاق کرد / گرنه جهان را بتو مشتاق کرد
ارض جهان واله و شیدای تست

در همه آفاق محقق توئی / دیر و حرم را همه رونق توئی
رونق هر باطل و هر حق توئی / ایکه مقید شده مطلق توئی
جان صدف گوهر والای تست

روی تو چون جلوه در احمد نمود / خلق بیک جلوه محمد شود

نام جهان جمله محمد نمود   کون و مکان زنده سرمد شود

صور سرافیل نی و نای تست

ایکه علی را تو ولی کرده‌ای   روی جهان سوی علی کرده‌ای

در ازلش همدم ازلی کرده‌ای   مخزن سر ازلی کرده‌ای

اوست که مرآت سراپای تست

آنکه خرد ریزه خور خوان اوست   هر دو جهان بنده فرمان اوست

کون و مکان عرصه میدان اوست   گوی فلک در خم چوگان اوست

مردمک دیده بینای تست

[illegible]

غیر علی محو جمال تو کیست   آینه جاه و جلال تو کیست

ره سپر کوی کمال تو کیست   سرخوش صهبای وصال تو کیست

هر چه علی کرد بامضای تست

ایکه ترا خوانده نبی بوتراب   گشته تراب از تو بسی زر ناب

ایکه توئی معنی فصل الخطاب   معنی تو صورت حسن المآب

روشنی مهر و مه از رای تست

معدن انوار هدایت توئی   مخزن اسرار ولایت توئی

آنکه

آنکه ز حق کرد حکایت توئی   ما همه را بدو و نهایت توئی

مستی ما جمله ز صهبای تست

من ز خدا گرچه جدا دانمت   لیک سراپای خدا دانمت

واینه صدق و صفا دانمت   پادشه ملک بقا دانمت

شکل هلال آیت طغرای تست

از همه کس افضل و اکمل توئی   مصدر کل صادر اول توئی

مصحف آیات منزل توئی   هیکل حق روح ممثل توئی

مظهر دانش دل دانای تست

ایکه ترا بر همه کس برتریست   بر همه سرهای جهان سروریست

در سر من گر سر سوداگریست   هر چه نه سودای تو خود سرسریست

سود اگر هست ز سودای تست

جز تو بکس سر حقیقت که گفت   غیر تو بر جای نبی کس نخفت

لعل تو بس گوهر معنی که سفت   وز تو بسی چهره که چون گل شکفت

سرو سهی سایه بالای تست

گر تو نبودی غرض آدم نبود   آدمی اندر همه عالم نبود

پیش کسی اسلام مسلّم نبود — زمزمه از کعبه و زمزم نبود

این همه امواج ز دریای تست

در تعب ایوب صبور از تو شد — خاطر داود شکور از تو شد

در خور آیات زبور از تو شد — موسی من جلوه طور از تو شد

پرتو مهر از ید بیضای تست

بعد نبی کان شرافت توئی — در خور تشریف خلافت توئی

مصدر احکام عفافت توئی — قدوه ارباب حصافت توئی

نقد روان قیمت کالای تست

ایکه وجود تو بود عین کُنْ — لَمْ یَکُنِ العالَمُ اِنْ لَمْ تَکُنْ

ما چو بنائیم و توئی بیخ و بن — عَلَّمَ مَنْ عَلَّمَکَ مِنْ لَدُنْ

شاهد جان روی مصفای تست

کفر ز ایمان تو بر باد رفت — نام بت و بتکده از یاد رفت

دیر و کنشت از تو ز بنیاد رفت — نوبت داد آمد و بیداد رفت

مرکب دل دلدل شهبای تست

ایکه حقیقت ز تو پیدا شده — در تو نهان آنچه هویدا شده

مفتخر

مفتخر از ذات تو بطحا شده — ذات تو تا مظهر یکتا شده

کس نتوان گفت که همتای تست

هر که دم از عشق زند زنده باد — هر که کند وصف تو فرخنده باد

خضر صفت باقی و پاینده باد — همچو حکیمت همه کس بنده باد

ایکه جهان جمله چو اعضای تست

مخمس دیگر

ای برده ز جان و دل قرارم — وز دست ربوده اختیارم

صد بار زنند اگر بدارم — سر بر نکنم ولی نیارم

کز روی تو دیده باز دارم

خیز ای مه عنبرین کلاله — وی برده رخ تو دل ز لاله

تا چند کند خروش و ناله — می ریز مرا تو در پیاله

کز خمر شبانه در خمارم

ای کرده ز سیم ساده غبغب — وز قند دهان و از شکر لب

چون روی تو کس ندیده کوکب — در کوی تو من نشسته هر شب

تا صبح ستاره می شمارم

ز ان زلف سیه که مشکفام است   روز همه عاشقان چو شام است
در فن فسونگری تمام است   در ره دل خسته را چو دام است
افتاده دو صد گره بکارم

ای روی تو فتنهٔ زمانه   در شیوهٔ دلبری یگانه
جویم اگر از حرم نشانه   مقصود توئی حرم بهانه
جز سوی تو ره نمی سپارم

با زلف و رخ تو تا قرینم   فارغ ز خیال کفر و دینم
نه زان خبری بود نه زاینم   حاشا که بجز تو کس گزینم
من با تو برون ز اختیارم

ای روی تو چون بهار دیگر   وی چشم تو برده رونق از می
شیرین سخنی تو تا کی   زحمت دهدم مکن پیاپی
چون وصف لب تو برنگارم

دانی تو که در غم تو چونم   سوزد ز غمت چه سان درونم
با اینهمه جور اگر کنونم   صد بار خوری تو باز خونم
پیش تو هنوز شرمسارم

ای

ای زلف سیاه چون کمندت   بر گردن خلق هست بندت
شکر اندر لعل نوشخندت   بوسم من اگر لب چو قندت
شکر تو بجان و دل گذارم

بر زخم درون لب تو هر دم   ریزد نمکم بجای مرهم
در کوی تو تا بکی خورم غم   ای کشته مرا غم تو همدم
پیوسته ز دیده اشکبارم

گفتم چو شوم مقیم کویت   واسوده ز رنج جستجویت
پیوسته خورم می از سبویت   گردید چو جلوه گر در رویت
چون زلف تو تیره روزگارم

موسی صفت ای مه شب افروز   در طور طلب بصورت جانسوز
دم از ارنی زنم شب و روز   تا عشق تو شد مرا غم اموز
پیش تو ز خویش برکنارم

آنگنج که در ازل نهان بود   در گوهر ذات بی نشان بود
مستور ز دیدهٔ جهان بود   پیش من و اهل دل عیان بود
ز احسنت یکیست مختارم

حق را که منزه از صفات است — واسماء و صفات عین ذات است

ز ایجاد غرض نه کائنات است — پیش همه کائنات مات است

من در سخن حق استوارم

حق را ز وجود ما غرض نیست — در جود و کرم غرض عوض نیست

وانیکو نه طبیب را مرض نیست — در جوهر هستیش عرض نیست

جز حق بر حق سخن نیارم

ساقی ز کرم برآر کامم — پر کن ز شراب لعل جامم

وانداز در آتشم که خامم — کن محو ز لوح عقل نامم

پیوسته برآر گل ز خارم

هر جا فکنم نظر تو بینم — هر سو که کنم سفر تو بینم

با قافله در گذر تو بینم — زاد ره و ره سپر تو بینم

هرگز ز تو دیده برندارم

در کوی تو هر که را درنگ است — نه بیم ز نام و نه ز ننگ است

در صلح تو صد هزار جنگ است — بیرنگ توئی زمانه رنگ است

برا سیر تو من غبارم

ای

ای زلف تو برده دل ز دستم — باز آی که سحر را شکستم

وز هر چه بجز تو بود رستم — وز باده عشق سخت مستم

مستم من اگرچه هوشیارم

من خاک نشین کوی عشقم — من جرعه کش سبوی عشقم

آکنده ز های و هوی عشقم — سرمست می کدوی عشقم

عشق است شراب خوشگوارم

چون غیر تو نیست در وجودم — زیبد ملک ار کند سجودم

هم معدن فیض و کان جودم — هم مظهر غیب در شهودم

من شهر شهود را حصارم

با آنکه حکیم دردمند است — درویش و فقیر و مستمند است

در دام تو مبتلای بند است — شوریده آن لب چو قند است

میگفت هنوز امیدوارم

مخمس در ثنای شاه ولایت پناه

چند در جهان بوییم در پی تماشائی — بود تا یکی باید پای بست دنیائی

آدمی نه بندد دل بر حلاوت حیوانی — خیز و ده مرا الباقی ز آن شراب روحانی

تا مگر دهانم جان از قیود جسمانی

خیز و در ده نوشانوش ساقی از کرم مجدّد — پای کوبی و دست افشان می نغمه نی و دف

سرخوشان مجلس را جام می بیاور ده — چون تهی شود پستان باز پر کن و هی ده

پس بکام دل بگشا لب شکر افشانی

دوش جامها لبریز گرچه با لبت خوردم — تا سحر ز میخواران گوی سرخوشی بردم

باز ده مرا جامی کز خمار شب مردم — در خم می صافم چند هیچ در دردم

آنکه برده مرجانت دل ز لعل رمانی

هر که را چو ما بر دل از تو تیر ناز آمد — پیش ناز دلجویت با دو صد نیاز آمد

همدم حقیقت شد فارغ از مجاز آمد — با کمال بی برگی عین برگ و ساز آمد

بر در تو سر بنهاد جاودان بدربانی

شکر کز الم‌های عشق لاابالی کرد — دل ز هوشیاری ز دست بیخیالی کرد

ساخت جان ز جانان پر دل ز غیر خالی کرد — در جمال بیخویش محو لایزالی کرد

بعد ازین درین سودا ما و کوی حیرانی

باده محبت او هر که را زبانی و بوئی بود — کاش باده نوشان را در هر غرش گلوئی بود

یا مرا ز روی لبریز ساغر و سبوئی بود — یا لبان میگونت را هم گفتگوئی بود

ایکه

ایکه داده بر باد خاتم سلیمانی

روی شاهدان هستی چون ز دلبری آدم زد — کارگاه هستی را دلبرانه برهم زد

یک کرشمه کرد آغاز راه هر دو عالم زد — زلف عنبر افشان را چونکه شانه در خم زد

در شکنج گیسوئی جمع شد پریشانی

حسن و عشق را از هم هیچگه جدائی نیست — کار حسن در عالم غیر دلربائی نیست

هر که را رباید دل دیگرش رهائی نیست — با نوای عشق او را هم بی‌نوائی نیست

بر در تو درویشی به بود ز سلطانی

در ازل نخستین عشق خویش را شناسا شد — گشت با صفات اسما ز همنشین اسما شد

پرده برفکند از رخ جلوه‌گر در اشیا شد — همچو مهر در آفاق جاودان هویدا شد

با چنین هویدائی دم زند ز پنهانی

خواست حق چو در عالم خویش را عیان سند — نقشبند قدرت را نقش جسم و جان سند

جمع شهود و غیب آن کز نهان سند — وز فروغ جان روشن جمله جهان سند

در علی تجلی کرد در لباس انسانی

آنکه روز میلادش کعبه را منور داشت — روشن از جمال خویش دیده پیمبر داشت

رهنمای ایمان شد کفر را مسخر داشت — وز رسوم خود بنیان جان و دل مطهر داشت

رخ زما سوی بر تافت در طریق یزدانی

معنی ظهور الحق در جهان علی باشد | با مقید و مطلق همعنان علی باشد
هر چه مصلحت روشن تو جاودان علی باشد | آنکه در قمر زد شق در نهان علی باشد

جز علی جهان را نیست در خور جهانبانی

روح حق پس از عیسی در علی مجسد شد | روشنای حق بینی در جهان پدید شد
چونکه گشت ز احمد پر جانشین احمد شد | در حریم سینائی محرم محمد شد

وان سپس پس او باشند کودک دبستانی

با صفات حق توام ذات حقگذارش بین | زر ناب اگر خواهی نقد خویش عیارش بین
روز رزم در میدان برق ذوالفقارش بین | ز آستین عیان چون مهر دست کردگارش بین

سوخت کفر را خرمن ز آتش مسلمانی

ایکه ملک معنی را جاودانه شاهی تو | مهر معدلت آئین شاه دین پناهی تو
در سپهر زیبائی رشک مهر و ماهی تو | مرده را روان بخشی بی شک از نگاهی تو

مشکلات عالم را حل کنی بآسانی

هر که دم زد از عشقت در زمانه واصل شد | سالک حقیقت گشت حق پرست و کامل شد
بر مراد دل از حق هر چه خواست حاصل شد | هل اتی علی الانسان حق تو نازل شد

بر

بر پیمبر بر حق در پیام ربانی

ایکه با وجودت من خلق را عدم بینم | حادثی و لیکن در تو آیت قدم بینم
حلقه وار گردون را بر در تو خم بینم | خاک آستانت را سجده گاه جم بینم

از تو شد عزیز مصر و پیر کنعانی

تا زبان حق گویت ما رأیت شیئا گفت | سالکان وحدت را گوهر حقیقت سفت
ایکه در هنر طاقی نیست در جهان جفت | جاودان بمژگانت خاک ره بباید رفت

کس بجز تو واقف نیست از رموز قرآنی

در جهان نخواهد دید هیچ دیده مانندت | بر جهانیان بگزید در ازل خداوندت
جمله سرفرازان را سر نهاده در بندت | کام هر که شد شیرین از لب شکر خندت

همچو بایزید از خرد دم زند بسبحانی

خسروا حکیم امروز دردمند و محتاج است | در بحار بی برگی همعنان امواج است
تیر نامرادی را در زمانه آماج است | بهر سیم چون سیماب بیقرار و در هراج است

بر غلام خود مپسند بی سر و بی سامانی

قصیده در ستایش شاه اولیا

کار دانا نیست سر در بند سودا داشتن | یا بجز سودای حق سر سوی دادا داشتن

ترک سر کن گر گذاری در طریق عشق پای ‏ سرسری در سر نباید سودا داشتن

چند سوزی جز من جان زآتش تن پروری ‏ ای عدوی خویش تا کی خوی اعدا داشتن

گر خردمندی بکن پرواز چون تا بخردان ‏ خویش را با دست بدخواهش توانا داشتن

هیچ سالک بی ارادت ره بکوی حق نبرد ‏ دهروا از زاد ره باید مهیا داشتن

حق پرستی در حقیقت نیست ترک نیش و نوش ‏ شرک باشد محض دنیا ترک دنیا داشتن

در سبیل حق نپوید آنکه جوید سلسبیل ‏ چند بیم از دوزخ و امید طوبی داشتن

کفر باشد در طریقت عاشقان را بیم جان ‏ یا رجا زان غیر جانان را تمنا داشتن

تا نگردد بارور نخل طلب نا بخردیست ‏ باغبان عشق را امید خرما داشتن

چند در بند شکنج زلف خوبان روز و شب ‏ جان گرفتار غم و دل ناشکیبا داشتن

آنکه بندد دل بزلف دلبران دیوانه ایست ‏ ورنه عاقل کی پسندد بند برپا داشتن

از لب شیرین نخواهد بوسه هر کز بو عقل ‏ کار طفلانست دیگر شور حلوا داشتن

گر شراب وصل خواهی خوردن از مینای شوق ‏ پاک باید چون صهیب لب ز صهبا داشتن

در طلب باید ز زنگار تعلق نا گزیر ‏ همچو مرآت سینه دل را مصفا داشتن

جز متاع معرفت کو غایت ایجاد ماست ‏ ابلهی باشد درین بازار کالا داشتن

خلق نیکو نیز در خلقت نخستین گوهر است ‏ کش توان سرمایه بازار عقبی داشتن

نیست بازار زاهد هیچ ذوق سجده را ‏ تا بکی زاهد صفت آیین ترسا داشتن

بر

بر صلیب و دیر هر کز دل نبندد حق پرست ‏ حیف باشد کعبه جان را کلیسا داشتن

صورت ترسا سپرست نیکوی باید در نهاد ‏ بولهب را گو چه حاصل روی زیبا داشتن

حکمت ایمانیان آموز چند از جهان ‏ کم بود آن پیروی با پور سینا داشتن

سینه ات باید ترا چون طور سینا تا بنا ‏ تا توانی همچو موسی دیده بینا داشتن

راست باید بود در معنی بحکم فاستقم ‏ ورنه در صورت توانی قامت رعنا داشتن

فکر فردا کن که چون جان بر در جلباب تن ‏ تن نپوشاند ترا امروز دیبا داشتن

عاقبت بر تخته ات از دیر اگر دون در تخت ‏ چون سکندر خیره تا کی ملک دارا داشتن

داد دوران خاک غمدان و خورنق را بباد ‏ چند خواهی هفت خط را طول و پهنا داشتن

تا نباشد رای دانا دور نگشاید مراد ‏ نیست مردم را گزیر از مرد دانا داشتن

رای چون خورشید باید آدمی را تا توان ‏ عالم فرتوت را جاوید برنا داشتن

کافری را کیفری باید بود ورنه خود ‏ ترک یغمائی نیارد ترک یغما داشتن

والی این ملک را ناچار باید چون علی ‏ علم و عدل و اقتدار و طبع والا داشتن

آنکه ایزد خواستش روز ازل کز زوجی ‏ آفتاب آسمان روشن خاک بطحا داشتن

آنکه گوهر را سما فزود ز میلادش یمی ‏ آنکه جز مادر نشاید کس تولا داشتن

آنکه گردد ذات گیتی تا ابد کیرا بکلک ‏ وصف جاهش را نتوانند انشا داشتن

آنکه جز وی کس نیارد داوری با مهر و ماه ‏ با کرد چو کان تقلد سکوی غبرا داشتن

آنکه گر خواهد تواند صد هزاران مرده را ‏ زنده در روزی بهمت چون مسیحا داشتن

آنکه مهر از ولایت کشت پیش از نوا ‏ تا تواند در ازل سر حق اخفا داشتن

چون علی هر کو نپرورده گردون در صدف ‏ گوهری را کش توان با مهر همتا داشتن

چیست ایمان مهر و حب دل نهفتن خاندان / وز هوای دیگران دل را مبرا داشتن

نیست در درج خلافت گوهری جز بوتراب / قطره را کی می‌توان همسنگ دریا داشتن

در شریعت کی سزد انکار نص مصطفی / یا که باز از نور زهرا حق زهرا داشتن

نیست ممکن یافتن زامت امامت در جهان / یا مسمی بر خلاف حکم اسما داشتن

تا نه فرق از میان شد ولی زین جهت / وین دو را از هم جدا نتوان بیوغا داشتن

ایکه خاک آستانت دیده آدم کان سرمه / با رخ خورشید باید چشم حربا داشتن

روز هیجا برق عالم سوز تیغت خصم را / گرد از صورت تقاضای هیولا داشتن

هر که شد بر در ترا روزی گدای آستان / تا قیامت ننگ دارد نام کسری داشتن

پادشاهی چون تو باید تا تواند خرگهی / در طبایع برتر از خرگاه مینا داشتن

هیچ ممکن جز تو ممکن نیست کز نیروی حق / از ثری در زیر فرمان تا ثریا داشتن

از وجود گشت امکان بهتر از واجب چو / سر این معنی نیارم من هویدا داشتن

چون ظهورت بود توام با ظهور حق توان / نفی لا را منقطع ز اثبات الا داشتن

کو تویی در زیر با نقطه چون بالا و فوق / ماسوا را می‌توانی زیر و بالا داشتن

بست عقل دور ازل بر مهر مهرت حکم / هر که شد در روش باید مهر مولا داشتن

پیر گشتم در غلامی خسروا باید ترا / با غلام پیر بیش از پیش اعطا داشتن

قطعه تقاضائیه

ایکه اسلام از ظهور تو به / حاجت مسلمین روا باید

یا کسی را نخست وعده بده / یا چو دادی به وعده وفا باید

دوش گفت این سخن حکیم خموش / در هر گوش پند ما باید

حاجت از چون خودی عبث مطلب / طلب حاجت از خدا باید

گر چه مؤمن همیشه در دنیا / هدف تیر ابتلا باید

محبت نامه

در غنی یا که فقر در هر حال / اهل تسلیم را رضا باید

مثنوی از اشعار محبت نامه در ستایش باری تعالی و مناجات با او

خداوندا تویی آن گوهر پاک / که گوهر سازی از سنگ آدم از خاک

ببخشی در فروزی لعل را خد / ز خاکی برفرازی سرو را قد

به سنگ خاره در هر جا نهفتی / ز خاک تیره گلها برشکفتی

ببویی بوستان را تازه کردی / به رنگی ارغوان را غازه کردی

نهفتی روی می در طرهٔ تاک / برآوردی نشاط از سینهٔ خاک

نویسی خط غم بر نیش زنبور / نگاری نقش شادی در دل مور

بدین خوبی که نقش کاف و نون کرد / تو دانی کلک بیچون تو چون کرد

نخستین تاختی بر عقل اول / عزیز و اندر اختی اقبل فاقبل

نهادی زان سپس بنیاد هستی / پدید آوردی این بالا و پستی

نهادی هست این نه پرده برهم / نیاید قدرت را بر جبین خم

تویی صورتگر زیر و زبرها / سر رشته کشان این گهرها

زمین را کرده کلکت نقشبندی / فلک را داده عشقت سربلندی

جمالت ماه را تابندگی داد / خیالت عقل را پایندگی داد

ملک دیوانهٔ بزم وصالت / فلک پروانهٔ شمع جمالت

جهان و جان همه پروردهٔ تست / مه و خورشید نقش پردهٔ تست

زدامان تو کوته دست بینش / تو برتر زانچه گوید آفرینش

بدامان تو کس را دسترس نیست / تویی در عالم و غیر از تو کس نیست

نباشد در حریمت عقل را راه / نشد بر کنه ذاتت ممکن آگاه

نداند در جهان کنه ترا کس / تو کنه خویش را میدانی و بس

جهان آئینه و اوصاف تو در وست / تو بیشی از جهان و هر چه در اوست

نبودی هیچ نقش بود پیدا / تو بنمودی همه بنمود پیدا

ز رویت ذرهٔ جان روشنی یافت / جهان در آستانت ایمنی یافت

جهان را جاودان معمور کردی / فضای جسم و جان پرنور کردی

مرا دادی وجود از مخزن جود / شدم از فضل و احسان تو موجود

زخاشاک علم کردی چو پاکم / بدست خود سرشتی آب و خاکم

مرا بر صورت خود آفریدی / بدامان عنایت پروریدی

نشاندی در دبستان شهودم / نمودی شرح اسرار وجودم

ندادی

ندادی در دلم بیگانه را راه / ز نابودی خویشم کردی آگاه

گرفتی پردهٔ پندارم از پیش / گسستی رشتهٔ زنارم از کیش

نمودی در ره دانش بصیرم / گر افتادم تو بودی دستگیرم

ز رویت رای من خورشیدوش شد / دلم در روشنی انگشت‌کش شد

زبخشایش که با من داشتی تو / سر موئی فرو نگذاشتی تو

همیشه دست فضلت یار من بود / ز فیضت قطرها در کار من بود

چو گل بر خار سودایت شکفتم / بسودای تو ترک غیر گفتم

کنونم راست بنما راه گفتار / مرا مهر از زبان بسته بردار

مدامم ده زبانی آتش انگیز / بیانی انگبین پاش و شکرریز

که خواهم شکر شکر تو خایم / حدیث عشق را شیرین سرایم

نمایم تازه بستان سخن را / کنم پر لاله صحن این چمن را

عروسان سخن را غازه بندم / جمالی نو طرازی تازه بندم

شکر ریزم بکام مستمندان / نمک پاشم بزخم دردمندان

خدایا خامه‌ام را عنبرین کن / محبت نامه‌ام را شکرین کن

بدین بشکسته ساز آوازه بخش / ز نای خود نوای تازه بخش

ایازم را بیارا روی محمود · بنطق اور ز نورم را چو داود
مئی کش در خم جان پروریدم · ز تاک معرفت انگور چیدم
نگه دار از مشام شحنه بویش · ز سنگ محتسب مشکن سبویش
بیارا چون عروسش روی گلفام · مداش جای ده در حجله جام
خداوندا مرا دیوانگی بخش · در آن دیوانگی فرزانگی بخش
خیالم را طریق رحمت آموز · روانم را نشان حکمت آموز
ز ناز مانیم شرمندگی ده · مرا در بندگی پایندگی ده
ز نور معرفت آگنده دارم · بذات خویشتن پاینده دارم
برون زین شهر بند خاکیم کن · برغم خاکیان افلاکیم کن
درین ظلمت سرا گم کرده ام راه · نیم از راه و رسم خضر آگاه
بتاریکی چراغی در پرستم · تو دانی رهروم رهبر پرستم
مرا در راه عشقت توشه بخش · از آن خرمن که دانی خوشه بخش
چو نی هر بندم از هستی تهی کن · ز خویش آزاد چون سرو سهی کن
مرا ده دیده کز روی بینش · ترا بینم عیان در آفرینش
ز سودای طبیعت وارهانم · بکوی شریعت در نشانم

میا

میاموزم مگر آئین احمد · ممیرانم مگر بر دین احمد

در ستایش خاتم الانبیاء

چه احمد پای تا سر غرق وحدت · چه احمد آفتاب شرق وحدت
چه احمد روح بخش عالم پاک · چه احمد کار فرمای نه افلاک
چه احمد مقتدای اهل بینش · چه احمد رهنمای آفرینش
چه احمد عقل کل را دانش آموز · چه احمد آفتاب عالم افروز
چه احمد خسرو ملک تقدس · چه احمد مظهر آفاق و انفس
چه احمد با احد پیوسته در راز · چه احمد خلق را انجام و آغاز
جهان از نور بخش دیده روح · بغرقاب ضلالت کشتی نوح
نه بر آئینه جانش غباری · نه در پای دلش آسیب خاری
فلک سر گشته در کوی جلالش · ملک دریوزه خور خوان نوالش
نهفته در لبش صد چشمه نوش · شکر پیش دهانش فتاد از هوش
ز مویش رشته دل تاب خورده · ز جویش چشمه جان آب خورده
کشیده گیسویش دلها برشته · بهر حلقی هزاران حلقه هشته
رخش را مهر طفلی شیرخواره · عنایت دایه گردون گاهواره

ادب آوازهٔ از گفتگویش — بهشت اندازهٔ از رنگ و بویش

عذارش شمع بزم آفرینش — غبارش توتیای چشم بینش

ز جاهش نکتهٔ از چرخ گردان — ز وصفش آیتی آیات قرآن

سر خوبان عالم در کمندش — هلال یک شبه نعل سمندش

کشیده عقل کل پیمانهٔ او — فتاده مست در میخانهٔ او

خرد پروانهٔ شمع جمالش — بجان گردیده مشتاق وصالش

خرد عاجز ز درک پایهٔ او — رخ خورشید عکس سایهٔ او

فتاده آفتابش هر سحرگاه — بجای سایه بر خاک گذرگاه

همه عالم طفیل هستی او — خم و خمخانه وقف مستی او

نخستین چونکه فرمان بر قلم شد — بنام نامیش هستی رقم شد

زهی پاکیزه مرآتی مصفا — که در روی جلوه گر گردند اسما

ز همت چونکه ترک این جهان کرد — مکان در بزمگاه لامکان کرد

کمند عشق بر هر چیز انداخت — ز بام چرخ خود را برتر انداخت

فنا را کوفت سنگین حلقه بر در — سبک بر زد ز مشکوی بقا سر

شد از درد تعین باده اش صاف — شراب وصل خورد از جام او صاف

چنان

چنان شد متحد با نور مطلق — که گفت او من رآنی قد رای الحق

نبوت را ختام ختم بگذاشت — کمال این نوا را زخمه برداشت

ز حرف لی مع الله دوی ناشست — ز نقش ماسوی این لوح جهان شست

منزل بر خلائق دین او شد — جهان را حکم بر آئین او شد

نهاد او اولیا را لوح در مشت — کشید او انبیا را بر خط انگشت

سلیمانش چو سلمان بنده گردید — خضر ز آب رخش شرمنده گردید

همه زردشتیان را آبرو ریخت — بر آتش آب خاموشی فرو ریخت

کنشت و دیر را یکباره در بست — نصاری را صلیب کفر بشکست

پی تکمیل هر ناقص سخن راند — همه اجزای خود را سوی خود خواند

هر آنکس را صفائی بود در دل — نخستین دعوتش را گشت قابل

هر آنکس کز ازل نا اهل بوده — در آنجا رای بوجهلی ستوده

بامرش ارض حمیر نسر برداشت — ز قصرش طاق کسری کسر برداشت

درید آئین او پهلوی پرویز — برید آئین رگهای شبدیز

کسی را کش بود خوی الهی — دهد بر خوبیش عالم گواهی

کسی کش حق بسوی خویش خواند — نخست از هر تعلق وا رهاند

چو احمد را سرشت از مهر و گل — زدود از زنگ غیر آئینهٔ دل

نمودش دامن از گرد جهان پاک — ز خاکش کرد دعوت سوی افلاک

مثنوی از اشعار محبت نامه

در بیان معراج خاتم الانبیاء

شبی جان بخش چون صبح سحرخیز — نشاط آموز جان عشرت انگیز

ستاره بزم شب را مجمر افروز — برآورده نفس چون مجمر روز

سپیدی بر سیاهی بود چیره — نه روشن بود چندان و نه تیره

چنان روشن که هر مستی گمان کرد — که صبح است و صبوحی نوش جان کرد

براق آورد پیک آسمانی — دوان سوی سرای ام هانی

فرو کوبید بر در حلقه را چست — که بیرون آی اینک نوبت تست

تهی بنمای دل چون حلقه از غیر — که باید کرد سوی آشنا سیر

نبی بشنید چون آواز جبریل — ز شوق دوست بیرون شد بتعجیل

برآمد بر براق و شد بر افلاک — فرو افشاند خندان دامن از خاک

براقش بود در رفتن چنان تیز — که پیش افتادی از وهم سبکخیز

اگر اندیشه بودی همعنانش — در اول گام گم کردی نشانش

نه

نه در ره خستگی بودش نه سستی — که بگذر کرد از جهان و جان بچستی

بگامی در نوشتی عرصهٔ وهم — فرو ماندی در ادراک تکش فهم

کشیده کلک صنعش چتر بر دم — نهاده دست قضاش دیده در سم

بخلقت معتدل بر وفق دلخواه — نه در دل خواندی بلند او را نه کوتاه

بگاه پویه چون ره سپر بود — که هر یک گام او حد بصر بود

نمود آهنگ رفتن چست و چالاک — برآمد طرفة العینی بر افلاک

چنان رفت او که با تای نهایت — تو گوئی وصل بد با بای بدایت

نبی پیمود بر وی راه بینش — گذشت از شهربند آفرینش

تن و جانش در این جنبش یکی بود — تفاوت در میانشان اندکی بود

زهی قالب تعالی الله بخ بخ — میان جسم و جان گردیده برزخ

کشیده گوهری در رشته جانش — که پرورده صدف جان جهانش

چو بودی گوهرش را خود صدف پاک — صدف نشکسته بر شد بر افلاک

بلی چون مرغ پریدن کند ساز — درآید سایه‌اش با وی بپرواز

چنین پیکر ندارد هیچ سایه — که باشد جان علوی را طلایه

تنی کامل محیط نور خورشید — چو خورشیدش نباشد سایه جاوید

محبت نامه

تنی کز جسم کل زد خیمه برتر　　چو جسم کل ندارد سایه دیگر

تن و جان نبی بد سایه حق　　نباشد سایه را سایه محقق

بر آمد بر فلک بی سایه جسمش　　جهان و جان مسخر شد باسمش

نخستین چرخ را بر شد چو اغاه　　فرو کوبید در مه میخ خرگاه

همی کش نقش هستی بر ورق زد　　سپر آن نقش را در دیده شق زد

کسی کش کوی هستی هست در مشت　　کند شق ماه را بی شبهه زانگشت

در آنجا دید آدم را مجلل　　نشسته بر سر چرخ اول

چو در پرده سخن با بو البشر کرد　　ز مشکوی مه آهنگ سفر کرد

نخستین چرخ را با ماه بگذاشت　　چو مه بر چرخ دوم رایت افراشت

عطارد در حضورش دست بسته　　ز بیمش خامه هستی شکسته

در آنجا دید آن روح مجسم　　نشسته روح وش عیسی بن مریم

سخنها کرد با وی محرمانه　　سپس شد بر سوم چرخ آن یگانه

در آنجا دید آن خورشید تابان　　چو خور تابنده روی ماه کنعان

وز آنجا نیز بگذشت و روان شد　　چو خور زیب چهارم آسمان شد

چو بر زد در چهارم چرخ خرگاه　　ربود ادریس را کوی رفعتاه

سپس

محبت نامه

سپس افکند بر پنجم فلک رخت　　گرفت از دست بهرام افسر و تخت

در آنجا بحر رحمت زد چنان جوش　　که هارون را و هم با شد فراموش

شتاب آورد بر خنگ سبک سیر　　سبب برجیس را زد خیمه بر دیر

بکف بگرفت چوگان تدلّی　　ز موسی برد گوی انت الاعلی

وز آنجا نیز بالاتر چمیده　　علم بر ساحت کیوان کشیده

خلیل آمد بجانش حلقه در گوش　　ردای خلّتش افکند بر دوش

سمند خود را تیزتر کرد　　ز هفتم چرخ آهنگ سفر کرد

چو خنگ عشق در کوی فنا راند　　براق از ره نوردیدن فرو ماند

در آنجا شد امین وحی واقف　　بلی ماند خرد اندر مواقف

چو دید او خویشتن را پای در گل　　بگفت ای عقل با عشق تو راجل

مرا زانجا مجال برتری نیست　　کسی را با تو تاب همسری نیست

فروغ عشق هر جا بر زند سر　　بسوزد شاهباز عقل را پر

در آنجائیکه شاهین پر دو باز　　نباشد صعوه را نیروی پرواز

بر این معنی بود جان تو آگاه　　که نامحرم ندارد در حرم راه

چو ماند از ره براق عقل ناچار　　بر رفرف برنشست آن راست گفتار

چو شد بر درفر عشق آن بکیر   زدود از لوح خاطر صورت غیر

زدود از زنگ غیر آئینه روح   در آمد در خلوتگاه سبوح

قلم شد بنده فرمان کونیش   کمال لوح نقش طاقت پیش

گذشت از شش جهت یک طرفة العین   برآمد در مقام طرح کونین

همه در بیخودی شد وز خودی رست   چو بنشست آشنا بیگانه برخاست

چو در بزم وفا نرد فنا باخت   دو را چون زیر شش نقش یک انداخت

سبحان الذی بموصل راه   برآمد در مقام لی مع الله

دَنیٰ فی سیرهِ حتّیٰ تدلّیٰ   فکان قابَ قوسینِ او ادنیٰ

فرو شست او ز دل و جان نقش اغیار   جمال یار دید از دیده یار

خط پرگار سوی منتهی شد   یک آمد نقش هستی چون دو تا شد

مثنوی از اشعار محبت نامه

در بیان اسرار عشق محبت

مقیمان محبت خانه عشق   سرایند این چنین افسانه عشق

که معشوقی ستمکار و جفا کیش   بلا گر دید روزی عاشق خویش

کمر چون حلقه زلفش شکسته   چو حلقه بر در عشقش نشسته

نگارد صورتی هر لحظه بر خاک   پس آنگه ز آب چشمانش کند پاک

چو دید

چو دید این سوز و سازش آن وفاکیش   از او پرسید احوال دل ریش

بگفتش کیستی گفتا گدائی   ز خود بیگانه با یار آشنائی

بگفتش کیستی چونست حالت   بگفتا عاشقم جویم وصالت

بگفتش عاشقی بر من و یا خویش   بگفتا عشق را وحدت بود کیش

بگفتش مذهبت در عاشقی چیست   بگفتا عاشقان را مذهبی نیست

بگفتش غایت زین ره چه در پیش   بگفتا رستن از بیگانه و خویش

بگفتش پس درین ره جز فنا نیست   بگفتا جز فنا مقصود ما نیست

بگفتش در فنا فانی شود جان   بگفتا ماند او باقی بجانان

بگفتش چیست عیش و زندگانی   بگفتا با تو بودن جاودانی

بگفتش با شدت دل از چه رو ریش   بگفتا در فراق دلبر خویش

بگفتش در وصالت این چه راه است   بگفت این حال را علت وصال است

یکی در بوستانی بلبلی دید   بمنقار اندرش برگ گلی دید

در آن برگ و نوا بر طرف گلزار   چو نی پیوسته نالان با دلی زار

چو دید از بلبل شوریده این حال   بفکر اندر شد آن شوریده احوال

بگفتش در وصال این ناله از چیست   چو در وصلی ترا دیگر غم کیست

بگفتا در وصال این ناله بیش است   دل بلبل ز خار وصل ریش است

چنین وصلی که گر بیگر نماید — ختم عشاق را یکسره نماید
نه تنها عشق ترک خودپرستی است — کمال عاشقی در نفی هستی است
غرض از وصل جانان اتحاد است — در اینجا اتحاد اصل مراد است
ز جانان دور ماند هر کجا جان — رود تا باز یابد قرب جانان
کند پیوسته کوشش تا مگر باز — شود با اصل خود پیوسته دمساز
ولی تا جسم خاکی در میانست — ز چشم جان رخ جانان نهانست
روان از کالبد تا بر نیاید — محال است این صنم برقع گشاید
کمال عشق ترک زندگانیست — نشان وصل از خود بی‌نشانیست
بهل تن باده را صافی کن از درد — که پیش از مرگ میباید همی مرد
رها کن جسم و در تحصیل جان باش — ز تن بیگانه شو جان جهان باش
بود روح تو ز اقلیم تجرد — در اینجا یافت از امر حق تجسد
دهد ما را براین دعوی گواهی — نَفَخْتُ فیهِ مِن رُوحی گواهی
گذارد محض بینش ایزد پاک — مثال خویش در آئینه خاک
چو شد در جسم خاکی جان معلق — جدا شد همچو جسم از جان مطلق
فتاد از عالم آزادگی دور — شد اندر قید تن محبوس و مهجور

چو مرغ جان علوی در قفس شد — اسیر دانه و دام هوس شد
ز پایان چو تن نشناخت از سود — نمود آهنگ طبع شهوت آلود
ز نادانی گرفتار غضب شد — سراپا مایه شور و شغب شد
فرستاد انبیا را محض از حق — که زین قیدش کنند آزاد و مطلق
غرض زین نامه‌های آسمانی — خلاص جان بود زین جسم فانی
خلاص جان در اخلاص عمل دان — عمل را سلم بام ازل دان
عمل صیقل‌گر مرآت جانست — عمل میزان هر سود و زیانست
تن و جان را بود هر یک نمازی — بود هر ذره را با حق نیازی
نماز تن بود آن هیئت خاص — که باشد مقترن با صدق و اخلاص
نماز جان بود جانان گزیدن — بچشم یار روی یار دیدن
نماز جان بود توحید مطلق — فنای ذات ما یکباره در حق
صَلوةُ الرُّوحِ فی رُوحِ الصَّلوة — فَاِنَّ الرُّوحَ مِفتاحُ الحَیوة
نمازی کو نماید جذب باطن — بود در کوی حق معراج مؤمن
شهود سالکان معراج جانست — عروج عین سالک در عیانست
کمال معرفت بل شهود است — نخستین غایة الغایات جود است

بود پیوند این شاخ گران عود … بر اول شاخهای گلبن جود

غرض زایجاد مردم معرفت بود … بجز حق نفی هر ذات و صفت بود

مثنویی از اشعار محبت نامه

در توحید افعال

بنام آنکه بنیاد جهان هشت … جهانرا لطف و قهرش شد گل و خشت

جهانرا لطف و قهرش مهر و کین داد … صلاح ما همان داد و همین داد

بنای این جهان بر عشق بنهاد … بهر خار و خسی خاصیتی داد

یکی را شور مستی در سر انداخت … یکی را مست کرد و بر در انداخت

یکی را داد حسن آتش افروز … یکی را آتش عشق جهانسوز

یکی را خاک هستی داد بر باد … یکی را در خرابی کرد آباد

یکی را سحر داد و شیخ ره کرد … یکی را کافر زلف سیه کرد

یکی را با نمک لعل لب آمیخت … یکی را بر جراحتها نمک ریخت

یکی را طره بر عارض شکسته … یکی را بر میان زنار بسته

یکی را

یکی را داده چندان ذوق مستی … یکی را کرده مست خودپرستی

یکی را عارض چون لاله داده … یکی را داغها بر دل نهاده

یکی محب ناتوان عرض توان کرد … رضایش را حریر و پرنیان کرد

بشادی سرو را سر داد در باغ … وزین غم هشت بر دل لاله داغ

به بلبل صحبت سرو و سمن داد … ز شور گل نوای خارکن داد

نکورو حسن را داده خط و خال … کشوده شاهباز عشق را بال

چنان آراسته بتهای غماز … که کرده بت پرستی زاهد آغاز

بشیرین داده عناب شکرریز … ز شورش تلخ کرده کام پرویز

بلیلی داده زلف عنبرافشان … ز عشقش کرده مجنون را پریشان

بیوسف داده گیسوی سمن سای … زلیخا را نهاده بند بر پای

گشاده شمع را رخسار دلکش … زده در خرمن پروانه آتش

درون غنچه پرورده رخ گل … شکسته خار غم در جان بلبل

عیان کرد آفتاب گیتی افروز … زدود از زنگ شب آیینه روز

نماید روی صبح از شام دیجور / برون آرد ز ظلمت مشعل نور
زده بی استن این نه کاخ را طاق / بهم بر دوخته بی سوزن اوراق
نهاده قله تش پهلوی هم تنگ / ز کوه انده ترازوی زمین سنگ
کشیده حکمتش بی ساز اسباب / فلک را نقش انجم بر سطرلاب
زهی منت که داده چون نظامی / ز شور خود مرا شیرین کلامی
روانم را بنور حکمت افروخت / زبانم را ثنای حضرت آموخت

مثنوی از اشعار محبت نامه

ایضاً در توحید افعال

بنام آنکه بنیاد سخن هشت / بنای او بنام خویشتن هشت
سخن سرمایه از بازار او یافت / شکر شیرینی از گفتار او یافت
گرفت از نکته سنجان تیره رائی / بمهر و ماه داد این روشنائی
دل عزلت گزینان گلشن از اوست / شب خلوت نشینان روشن از اوست
چراغ خلوت شب زنده داران / نشاط خاطر امیدواران

برارد

برارد برگ تر از شاخ خشک / کند در ناف آهو نافه مشک
زغم هر سروبن آزادگی داد / بباغش سرخط آزادگی داد
نمود از زلف خیری عنبر ناب / گشود از چشم خارا چشمه آب
مزاج آدمی را ذوق جان داد / بجان ذوق حیات جاودان داد
بروی جان در تأیید بگشاد / بگنج دل در توحید بنهاد
بجان پیمانه حب الوطن داد / بدل پیمان وصل خویشتن داد
گرفته روی خود را پرده از پیش / جهان افروخته از پرتو خویش
نمود از زلف و عارض راز مستی / نهاد آئین کفر و بت پرستی
نمودار عنبرین خال سیه فام / ببرد از جان قرار و از دل آرام
بشوخی باز کرد آن نرگس مست / جهانی را دل و دین برد از دست
لب شیرین بشکرخنده آمیخت / شکرها در مذاق جان و دل ریخت
شکنج طره مشکین برآشفت / بجان سر پریشانی دل گفت
نهانی جان و دل را عشق آموخت / درون هر یکی صد آتش افروخت

فلما کان مخفیاً بذاته / تجلی للقلوب فی صفاته
هو المحجوب من عین البرایا / هو المشهود فی کل المرایا
مرایا غیر عکس روی او نیست / بخلوتخانهٔ هستی جز او کیست
درین خلوت اگر عزلت گزینی / همه ذرات را خورشید بینی

مثنوی از اشعار محبت نامه

در بی‌وفائی دنیا و حسن عزلت

منه دل بر جهان سست بنیاد / که دارد این جهان بنیاد بر باد
چو بر باد است بنیادش نپاید / نهادن دل بر او هرگز نشاید
سکندر با همه شاهی که بودش / فلک ز آئینهٔ عالم زدودش
تو گیرم نیز باشی چون سکندر / گرفته ملک دارا را سراسر
درآید از درت ناگه اجل سخت / که هین برخیز باید رفتن از تخت
بسی در روزگاران افسر و تاج / ز شاهان دور گردون کرده تاراج
جهان ماریست زهرآلوده دندان / ترا پیوسته دارد نیش بر جان
بروز نهار ازین کژدم بیندیش / که چون گیری ترا بر جان زند نیش
جهان را

جهان را نیست بوی آشنائی / همه رنگ است و نقش بی‌وفائی
سحر اندازدت مسند بر افلاک / شبانگاهش کشانند زیر خاک
شبت بخشد کلاه پادشاهی / سحر سوزد سرت از بی‌کلاهی
جهان ملک سلیمان داده بر باد / سلیمان را چو ملکش برده از یاد
نه جمشید است و نه جام مروق / نه بهرام است و نه کاخ خورنق
بباغ اندر نگر در جعد سنبل / که باشد گلرخی را زلف و کاکل
بهر سروی که بینی بر لب جوی / بود شمشاد قدی عنبرین موی
بهر لاله که بینی بر دمیده / دلی باشد پر از خون داغدیده
بهر نرگس که بینی بر شکفته / بود بیمار چشمی نیم خفته
بهر گلبن که بینی نوک خاری / بود مژگان چشم گلعذاری
بهر غنچه که بینی در شکرخند / بود شیرین دهانی غیرت قند
بهر سنبل که بینی آب خورده / بود پر حلقه زلفی تاب خورده
بهر سنگی که بینی در بهامون / بود خونین هنوز از اشک مجنون
هنوز از بیستون فریاد آید / صدای تیشهٔ فرهاد آید

روی روزی اگر در کوه و هامون | اثرها بینی از فرهاد و مجنون
نه مجنون ماند و نه بیچاره فرهاد | ز دست این جهان فریاد فریاد
نه مجنون ماند و نه فرهاد مسکین | بتلخی داد لیلی جان شیرین
بسی پنهان کند در پرده خاک | جمال ماه رویان دور افلاک
ز خاک عاشقان مرده از درد | بسی رویاند این دوره گل زرد
هنوز از خاک خسرو لاله روید | بخلق افسانه شیرویه گوید
هنوز از تربت پرویز و بهرام | بر آید بوی شیرین و گلندام
نباشد شهد آسایش جهان را | وفایی نیست دوران سما را
نه با بیگانه امیزد نه با خویش | بکام اندر بود نوشش همه نیش
چه بندی دل برین پتیاره زشت | که خوی آتشینش سوزدت کشت
مباش از نو عروسی در جهان شاد | که باشد صد هزارش چون تو داماد
عروس دهر اگر خود دوستی نیست | بگو زن را نه با ما شوهرش کیست
جهان منزلگه دریوزه باشد | خیالی خانه یکروزه باشد
جهان در چشم بینایان چو خوابست | بنایی بر هوا نقشی بر آبست

جهان

جهان در دیده روشن روانان | بود همچون سرای کاروانان
نه فتنه کاروانرا دیده در خواب | صدای الرحیل آید که بشتاب
ز گیتی تا توانی دیده بردوز | چراغ خویش ازین آتش میفروز
ز گیتی تا توانی دیده برکن | مکن در خانه ویرانه مسکن
ز درویشی مکن با نقد دل بیم | که دل باشد به از گنج زر و سیم
تن درویش را پیوند جان بر | پلاس از جامهای پرنیان به
دلی کز عشق جانان زنده باشد | به از مالی که ناپاینده باشد
ترا با مردم دنیا چه کارست | که دنیایی سگی مردارخوارست
همان بهتر کش بگذاری باز با خویش | که سگ هرگز ندارد چشم درویش
شرف دارد سگی کش نیست آزار | بر این دنیاپرستان ستمکار
بروز امیزش اینان حذر کن | بگوی ناکسان ترک سفر کن
چو داری در دلت نقش خری دوست | خری باشی نهان در پرده پوست
ز هر چیزی که باشی شاد و مسرور | شوی با وی تو روز حشر محشور
خوش آنکه کز جهان آزادگی یافت | ز نقش ما سوی الله سادگی یافت

محبت نامه

دلی کش حق پرستی باشد آیین / بود آیینهٔ جام جهان بین
حکیما سا برو تا میتوانی / سپس عزلت گزین زین دیر فانی
بروزین رهگذر آسوده تر باش / ز سیلاب حوادث برحذر باش
ز گیتی تا توانی روی برتاب / میفکن رخت عشرت در ره آب
همیشه طالب حق باش مطلق / مگو غیر از حق و مشنو بجز حق
منزه خویش از دوی و ریا کن / همیشه کار از بهر خدا کن
وجود خلق را چون خویش پندار / برو هرگز دل موری میازار
تویی من من توام فرقی ندارم / همه بر لشکر و بر یکتا خادم
ره بیگانگی با کس مپیمای / جهان را خویش دان زین پس ترا با
الهی انت غفار البرایا / فارحم منک غفران الخطایا
اعرنی فی الهوی عینا تراکا / وقلبا ما هوی شیئا سواکا
تویی پایان راه بی نیازی / تویی سرمایهٔ هر سرفرازی
تویی بیچون و از چون و چرا پیش / عیان در دیدهٔ بیگانه و خویش
ترا با ما و مایی نیست پیوند / مبرا هم ز مثلی هم ز مانند

محبت نامه

ترا با خویش روزی آشنا کن / ز دست خودپرستانم رها کن

مثنوی از اشعار محبت نامه

حکایت

شنیدستم شبی در کوی لیلی / فروزان دید شخصی روی لیلی
چو مه در کوی خوبی دلبری دید / ز برج خوبرویی اختری دید
دلارا شاهدی ماهی قصب پوش / قیامت قامتش را حلقه در گوش
ز زلف عنبرینش نافه بویی / بهشت از روی خوبش گفتگویی
شکر شیدای لعل نوشخندش / صنوبر سایهٔ سرو بلندش
گلی نوخاسته آزاد سروی / بهشتی بلبلی زیبا تذروی
مسلسل موی مشکین تا کمر داشت / کمر از موی هم باریکتر داشت
چنان بودی لب یاقوت گونش / که میکردی خیال بوسه خونش
چو دید آن سیمتن نقد خرد باخت / محبت مهره اش در ششدر انداخت

چو مجنون بر سر سوداگری شد — رخ چون زهره اش را مشتری شد
بهر محفل حدیث از یار کردی — سخن زان لعل شکر بار کردی
نبردی بر زبان جز نام لیلی — نخوردی دانه جز در دام لیلی
ز شور لعل شیرینش چو مجنون — نهفت از خلق رخ در کوه و هامون
چو روی از راه و رسم عقل برتافت — بهمدردی مجنون شهرتی یافت
نهاد او چون بنای جانفشانی — بگفتندش همه مجنون ثانی
بهر جائی که محفل ساز کردند — نخست از وی سخن آغاز کردند
در این معنی عرب را گفتگو شد — ز حال این دو مجنون جستجو شد
که این شوریدگان را حال چونست — کدامین را غم لیلی فزونست
بدیشان گفت روزی نکته دانی — چو من شوریدهٔ بی خانمانی
که از من صدق این اندیشه جوئید — بهر یک زین دو سودا پیشه گوئید
که ای جویای بوم و بام لیلی — بیا کاورده ام پیغام لیلی
ترا لیلی چنین فرموده پیغام — که ای کوی مرا بر بسته احرام
ز انگشتانت انگشتی جدا کن — نیاز سگان کوی ما کن

شود

شود معلوم زانجا صدق هر یک — بدست آید کمال عشق هر یک
چو بشنید این سخن مجنون دوم — لبش چون غنچه بشکفت از تبسم
گشود از خود پرستی مشت خود را — برید آن بوالهوس انگشت خود را
ولی مجنون اول ناله سر کرد — بر انگشتان خود یک یک نظر کرد
ز هم چون طرهٔ لیلی برآشفت — به پیغام آوران زاشفتگی گفت
که لیلی را نه تنها دل بود جای — پر از لیلی بود مجنون سراپای
محبت کرده تا در من سرایت — کند هر مویم از لیلی حکایت
شکافی گر مرا روزی رگ و پوست — نه بینی در سراپایم بجز دوست
بران لیلی که پنداری نه با ماست — بود پیدا نه از ما لیلی انجاست
برم انگشت خود هرگز نیارم — که لیلی را ز خود من دور دارم
برو مپسند در این محنت آباد — که موئی از سر مجنون برد باد
که در آن موی باشد نیز لیلی — اگر در پیش مجنون باشد اولی
مرا بگذار با این بی فروغی — نخوانند یار مجنون دروغی
مرا بگذار و زین معنی رهم دم — که سر عشق را الله اعلم

(فی الرباعیات)

رباعی

ای چشم تو دین و دل زکف برده مرا — وی لعل لبت خون جگر خورده مرا

تا چند بکام دل بی رحم رقیب — داری تو ز دوری خود افسرده مرا

رباعی

ای شمع شب افروز درآ از در ما — پروانه صفت بسوز بال و پر ما

چون سوخت سراپای همه پیکر ما — بر باد بده ز لطف خاکستر ما

رباعی

ای عشق تو آفت شکیبائی ما — وی روی تو سرمایه رسوائی ما

پیدائی ما بود ز پنهانی تو — پنهانی تو بود ز پیدائی ما

رباعی

بازآی که نیست تاب دوری ما را — وز دست شد آرام و صبوری ما را

بی روی تو نیست نور در دیده ما — بازآی و رهان ز رنج کوری ما را

رباعی

من

رباعی

من شب همه شب تا سحر از باده ناب — در کوی تو افتاده ام مست و خراب

با آنکه ز اشک دیده ام غرق در آب — دارم ز دل سوخته در سینه کباب

رباعی

در مذهب ما مسجد و میخانه یکی است — ساقی و شراب و جام و پیمانه یکی است

چون نیک نظر کنی در اطوار وجود — آئینه و زلف و شاهد و شانه یکی است

رباعی

اشک از مژه زاندازه ~~امروز سرشک من~~ فزون میبارد — برخیز و بیا ببین که چون میبارد

گر دل نه شد از داغ غم عشق تو خون — از چیست مرا ز دیده خون میبارد

رباعی

ای آنکه بود مرا غمت همدم روح — دل را هوس روی تو مفتاح فتوح

هر شام کنم ز دست زلف تو گله — هر صبح خورم بیاد لعل تو صبوح

رباعی

من هر چه در این زمانه دیدم هیچ است — وان هم که ز دیگران شنیدم هیچ است

بود آنچه نخست هیچ بگذشتم ازو — آوخ که بد آنچه هم رسیدم هیچ است

رباعی

درد غم عشق را طبیبی نبود　　گل را سر وصل عندلیبی نبود
وز محنت و غصه بی نصیبی نبود　　بازا که بجز توام حبیبی نبود

رباعی

زاهد که سر ما و خم می شکند　　یکبار رود و بار دیگر پای شکند
روزی خم می کرد و آید دگری　　خرتر ز وی و سخت سر وی شکند

رباعی

برخیز و مرا تو داروی خواب بیار　　شب روز نمی شود می ناب بیار
ترسم که دهد خاک مرا عشق بباد　　زان پیش که سوزد آتشم آب بیار

رباعی

بر باد بود دور جهان را چو اساس　　یکچون نبود در خور تحسین و سپاس
جهدی بکن و خویش را نخستین بشناس　　و آنکه چه کهن چه نو چه پر نو چه پلاس

رباعی

من خاک در احمد مختارم و بس　　من معتقد حیدر کرارم و بس
غیر از علی و آل علی نشناسم　　من بنده اهل بیت اطهارم و بس

رباعی

در کوی طلب با همه کس همدم باش　　اسرار نهان خلق را محرم باش
درد دل بی نوای را درمان کن　　بر زخم درون خستگان مرهم باش

رباعی

در کوی طلب بسر دویدن تا کی　　روی تو بکام دل ندیدن تا کی
هر صبح چو غنچه بر تن از رشک لبت　　پیراهن صبر بر دریدن تا کی

رباعی

در حیرتم آنکه با غمت چون سازم　　خود را بچه تدبیر دگرگون سازم
آن به که دل از رشک لبت خون سازم　　وز دیده بجای اشک بیرون سازم

رباعی

گنجینه من تا که بود سینه من　　مهر تو بود گوهر گنجینه من
من در تو نهانم و تو در من پیدا　　من آینه توام تو آئینه من

رباعی

در عشق خود ای صنم هلاکم فرمای　　وز آب طرب بشوی و پاکم فرمای
تا بوته ز شاخ و برگ تاکم فرمای　　در خمکده بی نماز خاکم فرمای

رباعی

راز ازل از صفا در اول مپرس — وصف احد از احمد مرسل مپرس
مرات نبی بجز نبی نیست حکیم — اسرار حق از حق ممثل مپرس

رباعی

در موسم گل مقیم بستان میباش — همصحبت بلبل خوش الحان میباش
با لاله رخی بنفشه خط بر لب جوی — می نوش و چو غنچه شاد و خندان میباش

رباعی

ای برده مرا دین و دل از دست بناز — جانرا سزد ار کنم بناز تو نیاز
بازای و بسوز ز آتش عشق تو باز — ما را اگر بود پیش تو خوش سوز و گداز

رباعی

آن لب که کند بکام دل خنده هنوز — وز خنده هزار جسم و جان زنده هنوز
آب خضرش بود چو ما بنده هنوز — وز بند کیش باقی و پاینده هنوز

رباعی

دل نیست که سوی تو نه سائر باشد — چشمی نه که بر رخت نه ناظر باشد
نه پرده بود ترا نه ساتر باشد — هر جا نگرم روی تو حاضر باشد

روزی

رباعی

روز یکی بعشق سرفرازم کردی — در مجلس انس ز اهل رازم کردی
فارغ ز جهان بیکدو نازم کردی — وز هستی خویش بی نیازم کردی

رباعی

در میکده می بشادمانی نوشید — وز فیض خم آب زندگانی نوشید
خواهید اگر چهره چو ارغوان [illegible] — در باغ شراب ارغوانی نوشید

رباعی

هر روز مرا سر هوای دگر است — هر شب هوس دیگر و رای دگر است
یکروز نشد خاطر ما آسوده ز غم — هر دم که مرا ز نو نوای دگر است

رباعی

آئینه اسرار الهی ماییم — گنجینه معرفت کماهی ماییم
مقصود ز ماه تا بماهی ماییم — شایسته تاج پادشاهی ماییم

رباعی

دل ره سپر کوی وفا باید بود — جان غرق تسلیم و رضا باید بود
بگذار دوئی و بگذر از رد و قبول — با خلق خدا صلح و صفا باید بود

رباعی

در صحبت دوست چونکه صهبا نوشم   در میکده هر چه هست تنها نوشم
من می نه بساغر و بمینا نوشم   خم سهل بود هزار دریا نوشم

رباعی

دریای وجود حق برآورد چو موج   آهنگ حضیض کرد یکباره ز اوج
افراخت چو فرد در ازل رایت زوج   شد لشکر اعداد عیان فوج بفوج

رباعی

دی در قدحم از لطف شرابم کردی   وز دولت وصل کامیابم کردی
در حیرتم امروز چرا بر رخ من   در بستی و بی سبب جوابم کردی

رباعی

کس زنده درین سرا نخواهد ماندن   گر شاه و اگر گدا نخواهد ماندن
نیکی بکن امروز که فردا چو روم   جز نام نکو ز ما نخواهد ماندن

رباعی

تا روی تو آتش است و زلفت دود است   از دیده روان مرا هزاران رود است
دل در غم عشقت همه دم خشنود است   بر ما رسد از تو گر زیانی سود است

رباعی

در مجلس عیش مطرب از پرده چنگ   هر لحظه بکام دل برآرد آهنگ
سازد همه را ز ساز خود مست و ملنگ   بی واسطه باده و بی منت بنگ

رباعی

زاهد مزن این قدر تو در صوف لاف   کز بخردان کسی نخرد لاف گزاف
از سبحه سخن مگوی با طره دوست   وز ساده مگو حکایت بی باده صاف

رباعی

واعظ سخن از جحیم رندانه مکن   رو دعوی زهد پیش فرزانه مکن
من بچه نیم که ز آتشم ترسانی   زین بیش فسون بخوان و افسانه مکن

رباعی

خرم دل آنکه با دلارام بود   زین رهگذر او را ابدا آرام بود
فارغ ز غم و غصه ایام بود   وز دور جهان نصیب او جام بود

رباعی

ای دوست بکام دگرانی تا چند   با ما تو بگوی سر گرانی تا چند
هر روز بچشم خشم بر کام رقیب   در عاشق مسکین نگرانی تا چند

رباعی

امسال بهار را نشاطی دارد　　هر روز چمن تازه نشاطی دارد

تا پای نظر نگردد آلوده بخاک　　هر سو زمی از سبزه بساطی دارد

رباعی

گر دست دهد همیشه در عهد شباب　　در سایه بید بر لب چشمه آب

گوشید بکام میفروشان در عیش　　نوشید برغم خرقه پوشان می ناب

رباعی

ما را غم سودای تو تا گشت نصیب　　در دل نه قرار ماند بر جان نه شکیب

در کوی تو میرم اگر از جور رقیب　　زان به که برم درد تو من پیش طبیب

رباعی

پرهیز کند ننگ ز خوش نامی ما　　هوز سوختگی گوی برد خامی ما

گر در غم ما بود همه شادی دوست　　کام دل عالمی است ناکامی ما

رباعی

گر دست دهد کنون بر ابر لب کشت　　یک شیشه شراب با بتی حور سرشت

با این همه زهد نامسلمان باشم　　گر یاد کنم حوری من از باغ بهشت

ای

رباعی

ای آنکه کشائی بشکر خنده چو لب　　بر تن درد از رشک لبت غنچه قصب

در موسم گل خرم و خندان همه شب　　بر آتش غم مرا بریز آب طرب

رباعی

با آنکه کند کار بسی همت ما　　هرگز نشود قبول کس خدمت ما

یکروز نشد که روی شادی بینیم　　گوئی ز ازل غم تو شد قسمت ما

رباعی

آن یار که برد از دلم طاقت و تاب　　بنشاند مرا ز اشک تا سینه در آب

دی گفت بخوابت ایم از بهر ثواب　　غافل که مرا نمیرود دیده بخواب

رباعی

این یکدو سه روز عمر را خوش باشید　　همصحبت جام و می بیغش باشید

فردا دگران خورند یا رنج شما　　خود بهر چرا امروز مشوش باشید

رباعی

صد شکر که عاقبت بهم بست بخت　　در دیر مغان کشیدم از صومعه رخت

با آنکه بود تحمل جور تو سخت　　خاک در تو به بود از مسند و تخت

رباعی

در مذهب عشق خودپرستی ننگ است / سجاده و سبحه هر چه بینی رنگ است

آنرا که چو شیخ با جهانی جنگ است / دل نیست درون سینه کوئی سنگ است

رباعی

کس را نتوان گفت که پابست تو نیست / وز دیده روان خون دل از دست تو نیست

هر کس نکری خورده ز جام می عشق / کس نیست که در کوی طلب مست تو نیست

رباعی

در مذهب عاشقان دوبینی کفر است / با غیر تو رای همنشینی کفر است

ایمان نبود بجز قبول غم عشق / غیر از غم عشق اگر گزینی کفر است

رباعی

چون چشم تو در زمانه چنگیزی نیست / مانند لب لعل تو خونریزی نیست

آنجا که ز چهره پرده برگیری تو / موهوم تر از وجود ما چیزی نیست

رباعی

ما را اگر درون سینه دل جام جم است / گر خواجه عنایت نماید چه غم است

دل مظهر اسرار حدوث و قدم است / در وصف دل آنچه بیش گوئیم کم است

سروی

رباعی

سروی خواهم که پای در گل نبود / ماهی جویم که شمع محفل نبود

یاری طلبم که در همه کون و مکان / بی واسطه جائیش بجز دل نبود

رباعی

هر روز دلم هوای یاری دارد / در سر هوس لاله عذاری دارد

سودای سر زلف نگاری دارد / با زلف نگاری سر و کاری دارد

رباعی

خوبان جهان که آفت دین منند / دل برده ز من در پی آیین منند

پیوسته کمر بسته و بر کین منند / با آنکه همه چو جان شیرین منند

رباعی

هر کس که شبی چو من مه روی تو دید / تا صبح نخفت و هر نفس سوی تو دید

امروز حکیم میخورد روزه چرا / گر دوش نه خود هلال ابروی تو دید

رباعی

شمع رخ تو مرا چو پروانه کند / بال و پر من بسوزد و پروا نکند

گر در قفس عشق تو نالد شب و روز / مرغ دل من بگو که پروا نکند

رباعی

بازآی که توبه از گنه خواهم کرد / دل پاک ز هر نقش سیه خواهم کرد
این راه امید بود و آن ره بیم / من با چو تو ترک هر دو ره خواهم کرد

رباعی

آن باد که بوی زلف جانان دارد / پیوسته گذر بباغ و بستان دارد
هر چند که حکم آب حیوان دارد / بر من چو وزد مرا پریشان دارد

رباعی

زین بیش خیال بی گناهی چه کنی / بیم از طرف نامه سیاهی چه کنی
آبی بزن از شراب بر آتش غم / انکار عنایت الهی چه کنی

رباعی

در کوی محبت ای بت حور سرشت / مسجد نکند هیچ تفاوت ز کنشت
هر جا که تویی خوشم چه دوزخ چه بهشت / وانجا نتوان گفت که خوبست و زشت

رباعی

امروز رخت بدلربایی طاقست / مشهور چو مهر در همه آفاقست
تا [illegible] ترا ز روی تو ماهی نه بود / ناهید ترا چو مشتری مشتاقست

بودند

٥٤٦

رباعی

بودند ز هم جدا که چون در اصل سرشت / زاهد کند از کعبه سخن مغ ز کنشت
صد شکر که فارغیم با روی تو ما / زاندیشه دوزخ و تمنای بهشت

رباعی

آن به که تو نیز ترک طامات کنی / وز گوش برون جمله خرافات کنی
با ما سخن از دیر و خرابات کنی / عالم همه را نفی و حق اثبات کنی

رباعی

با ما سخن از منی و مایی تا چند / وین دعوی زهد و پارسایی تا چند
می نوش و بزن شیشه تقوی بر سنگ / در صومعه فقر و بینوایی تا چند

رباعی

مژگان تو خونریز تر از دشنه بود / پیوسته بخون دل ما تشنه بود
دارد رخت ای صنم ز خوبی همه چیز / جز خط محبت و وفا کش نه بود

رباعی

بستان ز گل و لاله چو جیحون شد / کویی که سراپای چمن کانون شد
ابر آمد و اشک ریز بر هامون شد / وز سبزه در و دشت زمردگون شد

رباعی

در فصل بهار طرف گلزار خوش است   با لاله رخان ساغر سرشار خوش است
چون تلخ شود ز باده کام از لب یار   یک بوسه شیرین شکربار خوش است

رباعی

من یک دل و صد هزار دلبر دارم   در حیرتم از کدام دل بردارم
ترسم که چو سنبل برآرد روزی   در دایره عشق تو دل بردارم

رباعی

در سینه دلم ز داغ عشقت خون است   وز سیل سرشک دامنم جیحون است
حال دل سرگشته ندانی چون است   درد من از آنچه بشمری افزون است

رباعی

هر جا که رود منش ز پی خواهم شد   یکچند مقیم کوی وی خواهم شد
هم راز سبوی و جام می خواهم شد   وز هستی خود تهی چو نی خواهم شد

رباعی

ای روی تو چون مصحف و خالت چو نقط   دارم ز غم تو دیده غیرت شط
تنها نه مرا برده دل از دست فقط   عشق تو کشد بر رخ [illegible] خط

بایست

۵۳۸
۵۳۹

رباعی

بایست که در طاعت حق پای فشرد   وز خرمن عمر خوشه بهره برد
مادا چه که خواهد دوش تب کرد و برد   هر کز غم دفتر را نمیباید خورد

رباعی

کار من سرگشته بسامان نرسید   درد من بیچاره بدرمان نرسید
گفتم که در آورم در آغوش تو دست   غافل که مرا دست بدامان نرسید

رباعی

شک نیست که بعد ازین سرائی باشد   کردار من و ترا جزائی باشد
می نوش که توبه از گنه سهل بود   گر مغفرت چنین خدائی باشد

رباعی

ای زلف تو همچو شام و روی تو سراج   بگرفته ز خوبان جهان حسن تو باج
بر عکس دهان تو بود دیده من   کان چشمه عذب باشد این بحر اجاج

رباعی

من بنده آنکسم که شوری دارد   در دیده دل ز عشق نوری دارد
تو طاقت عشق و عاشقی کی داری   این بار کسی برد که زوری دارد

رباعی

گر راهروی بنده رهبر مباش
بگذار دل و در پی دلبر مباش
در کوی طلب پیر مغان را چندی
از خویش تهی چو حلقه بر در مباش

رباعی

با دلشدگان شبی گر افسانه کنید
زان زلف چو دام و خال چون دانه کنید
تا صبح حدیث شمع و پروانه کنید
بیتی که سخن ز جان و جانانه کنید

رباعی

چشمان تو صد فتنه برانگیخته‌اند
بر هر مژه خاطری چو راو بخته‌اند
خال و خط تو تا بهم آمیخته‌اند
خون دو هزار بی‌گنه ریخته‌اند

رباعی

تا برده ز من دل شکرخنده لبت
پیوسته خورم خون جگر در طلبت
کام دل من برآر و جانم بستان
ای نخل کرم که هست شیرین رطبت

رباعی

نه صاحب فضلی و نه ز اهل ادبی
نه همدم روزی و نه همراز شبی
گر نافه مشکی نصیب خوشبوی نه
آئی اگر از چشمه چرا خشک لبی

دیریست

رباعی

دیریست که در کوی تمنا سوزم
پروانه صفت ز آتش سودا سوزم
بنشین چو در آتشم ز مهر آب بریز
بگذار همی تو تا سراپا سوزم

رباعی

هر کز غم عشق را نهان نتوان داشت
عشاق ترا بستر زبان نتوان داشت
در عشق غم سود و زیان نتوان داشت
با دوست دریغ از دل و جان نتوان داشت

رباعی

تا باده عشق در سبویم نکنی
در میکده مست جستجویم نکنی
من در طلب فنای مطلق باشم
زین در نروم تا که تو اویم نکنی

رباعی

ساقی ز خم وصل شرابی در ده
دیریست که تشنه‌ایم آبی در ده
تا چند کنیم از تو هر لحظه سؤال
دانی تو مراد ما جوابی در ده

رباعی

هر روز تو بی کنه تنی می‌سوزی
وز آتش عشق خرمنی می‌سوزی
هر شب که چو شمع برفروزی رخ خویش
پروانه صفت انجمنی می‌سوزی

رباعی

ای آنکه مرا در همه جا یار توئی — وآرام دل و محرم اسرار توئی
هر سو که نظر میکنم امروز چو مهر — بی پرده در آفاق پدیدار توئی

رباعی

ای مهر رخت آینهٔ زیبائی — وز زلف دوتات شاهد یکتائی
هر جا نگرم ترا همی بینم و بس — پنهان نشنیده‌ام بدین پیدائی

رباعی

با خار غمت چو گل شکفتن نتوان — شب تا سحر از عشق تو خفتن نتوان
درد دل مشوشی که نهفتن نتوان — جز پیش تو سرّ خویش گفتن نتوان

رباعی

مردم همه خودپرست و خودبین باشند — آئینهٔ کفر و دشمن دین باشند
غیر از من و ساکنان میخانهٔ عشق — باقی همه بی‌درک و بدآئین باشند

رباعی

ای لعل لب تو در حلاوت چون قند — صد جان ده همت بهای یک شکرخند
نسازند اگر جدا مرا بند از بند — حاشا که دگر از تو بگسلم من پیوند

در

۴۴۵

رباعی

در عالم توحید بجز یار مبین — با یار در این مرحله اغیار مبین
بلبل شو و در صحبت گل خار مبین — در باغ بجز جلوهٔ گلزار مبین

رباعی

من کیستم آنکه دست و پائی بکنم — یا آنکه ترا خلاف رائی بکنم
از خویش ندارم اختیاری چندان — تا آنکه صواب یا خطائی بکنم

رباعی

گویند که پیش ازین جهان هیچ نبود — وین کارگه کون و مکان هیچ نبود
باور مکن این سخن که دانا گوید — خورشید بد و پرتو آن هیچ نبود

رباعی

پیوسته جهان پرتو روی تو بود — روی همه کائنات سوی تو بود
هر ذرّه دود بهر صفت در طلبت — یعنی همه را هوای کوی تو بود

رباعی

گر محتسب امروز سبو خواهد ریخت — بر خاک مرا آبرو خواهد ریخت
فردا کندش کوزه‌گر از خاک سبو — وآن می ناب در گلو خواهد ریخت

[illegible]

رباعی

دردی که بود از تو دوا نتوان کرد — واندر که تو بستهٔ وا نتوان کرد
پیش تو چو کس چون و چرا نتوان کرد — جز دعوی تسلیم و رضا نتوان کرد

رباعی

گویند ترا کنه زیان خواهد داشت — محروم ز عیش جاودان خواهد داشت
باور نکنم غنی مطلق هرگز — حاجت بنماز این و آن خواهد داشت

رباعی

غیر از غم سودای تو بر غم ننهم — در کوی غم تو دیده بر هم ننهم
درد دل خویش هیچ درمان نکنم — بر زخم درون ریش مرهم ننهم

رباعی

در فصل بهاری پرستی باید — در صحبت یار عشق و مستی باید
تا چند کشی درین سرا بار وجود — با دولت وصل ترک هستی باید

تخمیس غزل ...

نهاد چون رخ خویش بنای پرده دری — درون پرده نهفته بود رمز ناب حری
که حسن پرده برافکند و عقل شد سپری — طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری

[illegible]

درون صومعه زین پیش لعل حال مجوی — ز مردمان زکف داده مایه مال مجوی
در طلب زن وجلوه جمال مجوی — چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم نکند سود گاه بی بصری

حلاوت جام و تماشای ملک جم تا چند — صلای شادی و بلا و خیل غم تا چند
ز لعل نوش لبان بوسه بیش و کم تا چند — صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند
بنیم شبی کوش و ناله سحری

بباغ تا که گل و لاله چهره بنمایند — ز لعبتان سمن تا چمن بیارایند
بنفشه را که از زلف تا کمر بگشایند — ببوی زلف و رخت میروند و می آیند
صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری

ز درد عشق مثال اشروبا شکیب مباش — بجو علاج و در اندیشه طبیب مباش
ترا که ... زعندلیب مباش — بگوش خواجه و از عیب بی نصیب مباش
که نیک ... بی هنری

فروغ مهر بود پرتوی ز مایه حسن — بلند تر بود از بام چرخ پایه حسن
ترا بناز چه خوش پرورید دایه حسن — بتاو سلطنت از تاجر عاید حسن
ازین معامله غافل شوکه حیف خوری

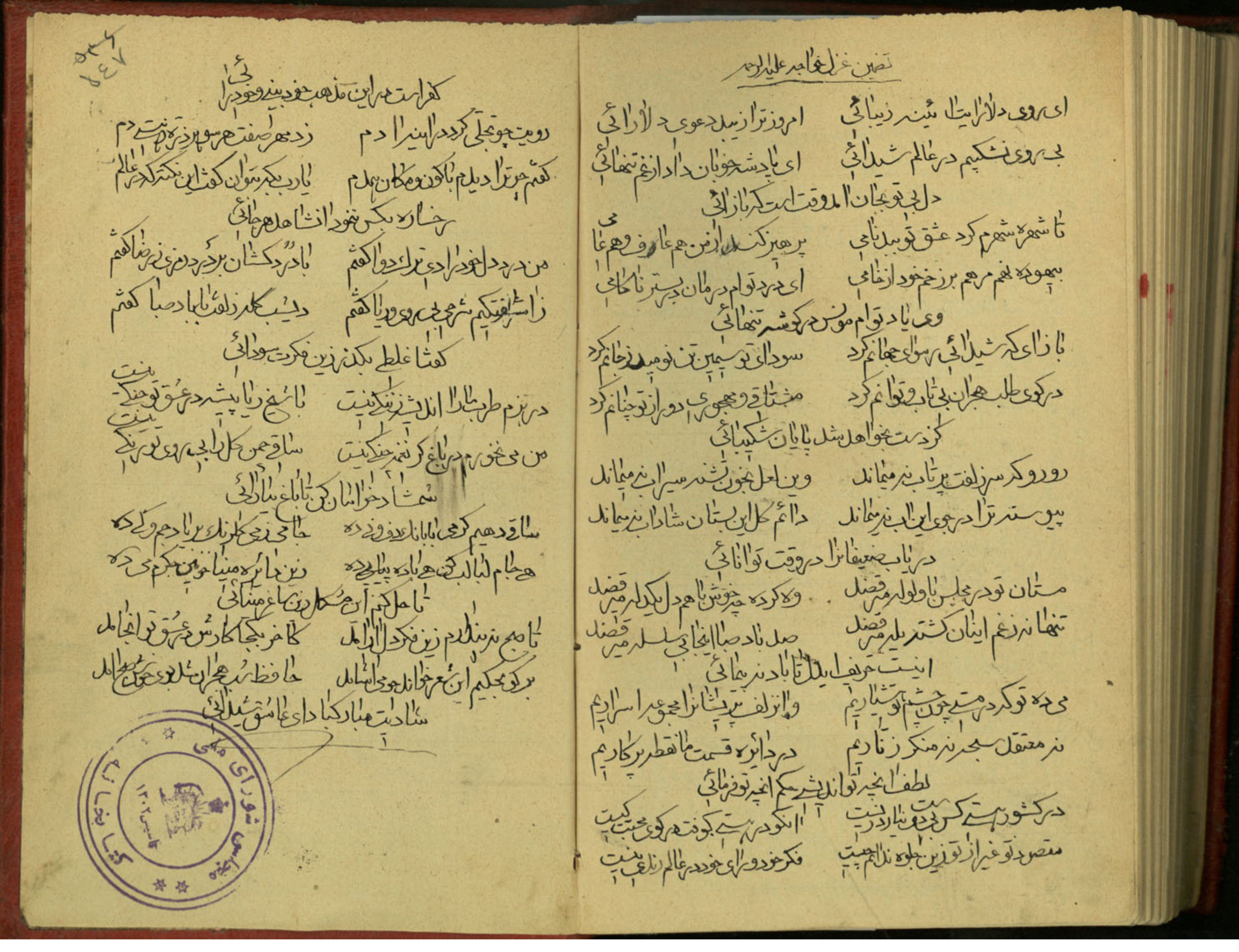
خوش آنکه پیش تو پروانه وار سوزانند — ترا ز چهره چون شمع بوسه بستانند
مرا ز کوی تو بر کوه ... — ...
...

کسی که لعل ترا آب زندگانی داد — بدل ز خون جگر قوت جاودانی داد
جو کفر زلف تو دل را ز دین رهائی داد — مرا ازین ... رهنمائی داد
... سحری

نیارم از تو بروی من کناره کنم — ترا بدیده دل تا بکی نظاره کنم
بیا وگرنه گریبان صبر پاره کنم — ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

کمال حسن تو برتر ز حد ادراکست — برو که دامنت از گرد معصیت پاکست
تو بر سپهر و دستاه عاشقان خاکست — طریق عشق طریقی عجب خطرناکست
نعوذ بالله اگر ره بمقصدی نبری

[illegible]



تضمین غزل خواجه علیه الرحمه

ای روی دلارایت مجموعه زیبایی / امروز ترا زیبد دعوی دلآرایی
بی روی تو نشکیبم در عالم شیدایی / ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو بجان آمد وقت است که باز آیی

تا شهره شهرم کرد عشق تو بدنامی / پرهیز کند از من هم عارف و هم عامی
بیهوده نهم مرهم بر زخم خود از خامی / ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی

تا ذائقه شیدائی سودای جهانم کرد / سودای تو سیمین تن نومید ز جانم کرد
در کوی طلب هجران بی تاب و توانم کرد / مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایان شکیبایی

دور دو کمر زلفت پرتاب نمی ماند / وین لعل نگون شکر سیراب نمی ماند
پیوسته ترا در جو این آب نمی ماند / دائم گل این بستان شاداب نمی ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

مستان تو در مجلس با ولوله می رقصند / وا کرده گره خوش با هم دل یکدله می رقصند
تنها نه زغم ایشان کشته بله می رقصند / چون باد صبا اینجا با سلسله می رقصند
این است حریف ای دل تا باد نپیمایی

می خورده تو کرد مستی چون چشم تو بیداریم / وابرای سر زلفت از مجمع اسراریم
نه معتقد سحر نه منکر زناریم / در دائره قسمت ما نقطه پرگاریم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

در کشور هستی کس بی دوست نیارد زیست / آنکو در هستی بگرفت هر کوی محبت کیست
مقصود تو غیر از تو زین جلوه ندانم چیست / فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست

کفر است در این مذهب خودبینی و خودرائی

رویت چو تجلی کرد در آینه آدم / زد مهر صفت هر سو بر ذره ها نیست دم
گفتم چو ترا دیدم با کون و مکان همدم / یارب بنگر شو این گفت این نکته که در عالم
رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

من درد دل خود را دی ترک دوا گفتم / با دردکشان بر در درمان نه رضا گفتم
زاشفتگیم شرح موی تو وبا گفتم / دی شب گله زلفت با باد صبا گفتم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

در بزم طرب ما را اندیشه ز ننگی نیست / با تیغ ریا پیشه در عشق تو جنگی نیست
من می نخورم در باغ گر نغمه چنگی نیست / ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

ساقی دهم کرمی با پاکی دو دوز ده / جامی زمی گلرنگ بر یاد جم و کی ده
هر جام لبالب کن هر باده پیاپی ده / زین دائره مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

تا صبح نمی بندم زین فکر دل آرام / کآخر بکجا کارش در عشق تو انجامد
برگو بحکیم این شعر خواند چو بی اسامد / حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد
شادیت مبارکباد ای عاشق شیدایی

